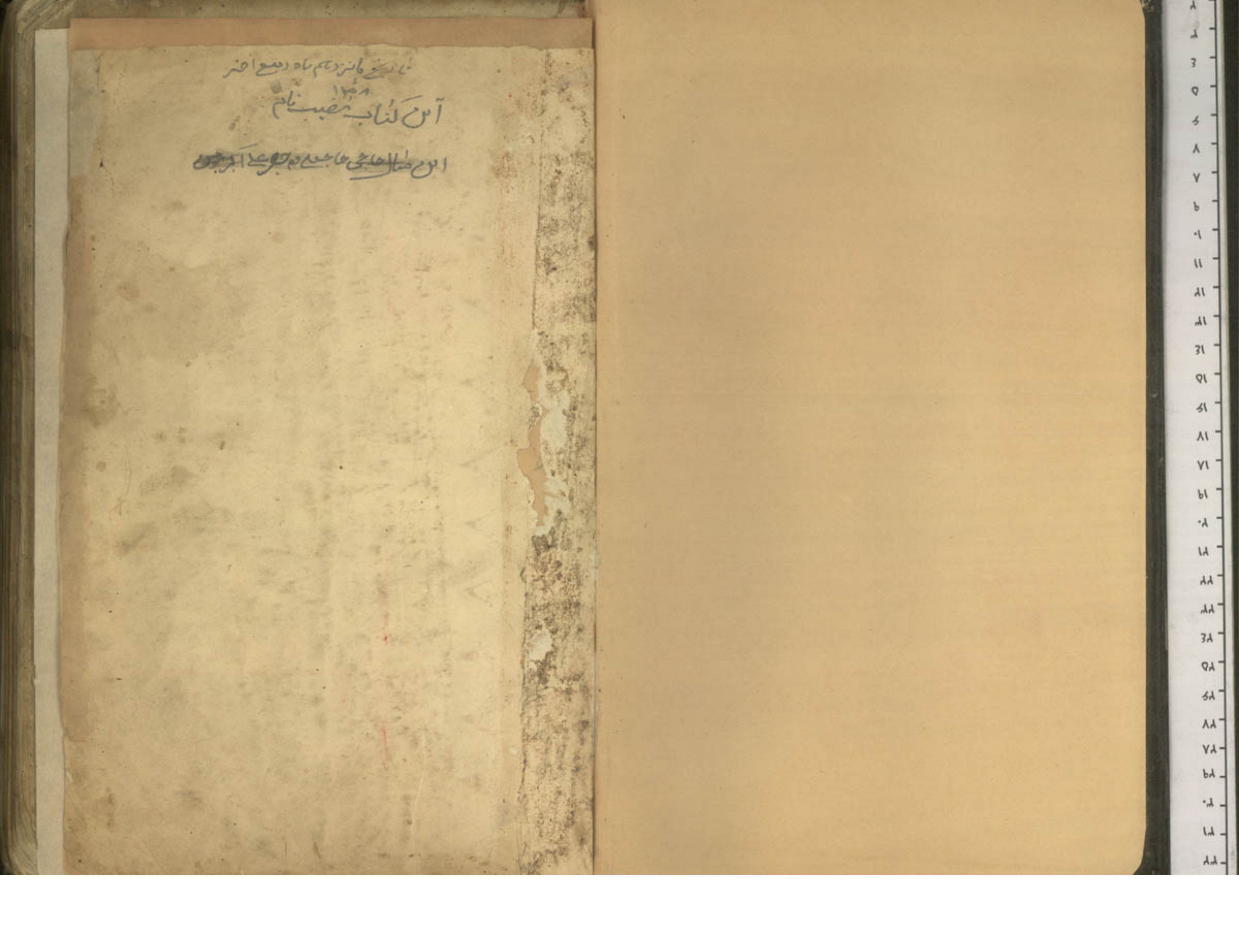




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مقتل عام «مصیبت نامه»
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۴۱۶
شماره ثبت کتاب
۹۰۹۵۸



تاریخ پانزدهم ماه ربیع آخر

۱۳۰۱

این کتاب

~~محمد ... ماه~~

~~...~~

محمد اوکله اولوروب

١٠ ماه ربیع الآخر ١٣٤٥

غز بن مشهد عبد الحد اوکله

اولوروب غره ماه رجب

مشهدی شیخ اوکله اولوروب

٥ ٢٢ ماه جمادی الآخر

بو کتابی مدرس اوغلو

خاطره دن آلمیشم ٣ شهر

بو مسیب ...

سنه
١٢٤٢

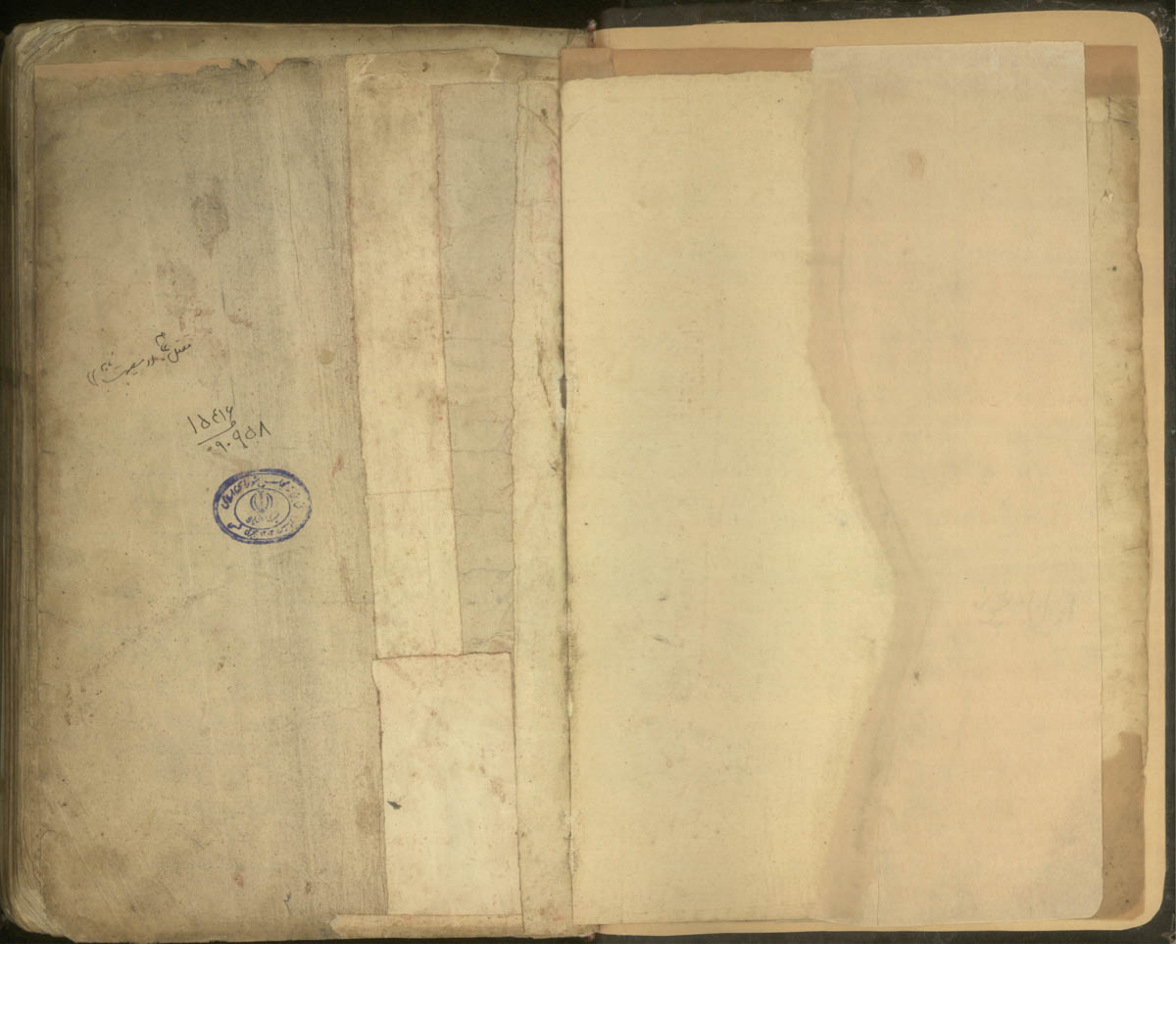
این کوردوک ملا تقی ملا عباسلی اوغلوندور

آیاتک نمازی نجه دور

زلزله نجه دور

کون دوتولان نجه دور

اولا او یخود



بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان شیرین گفتار و طوطیان شکرشکن و خوشه چینان خرمن خرمنگاه عصر کراویان
حوادث زمانه روایت میکنند که چون یزیدیان علیه اللعنه در دشت کربلا حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کردند
و خیمه گاه شهدای کربلا را غارت نموده و اهل بیت رسالت را اسیر کرده و روانه دمشق شده و راه دمشق را
پیش گرفته میرفتند و یکپاره شهرها را میگرفتند از برای شوق شهید کردن شهدای کربلا را بمعاش تمام اهالی بلاد
عرب و عجم بدانند و بفهمند که حضرت امام حسین را با اعوان و انصار یزیدیان شهید کرده عورات طیبین را هم این سان
اسیر کرده و روس شهیدان بر نیزه ها کنانیده بطرف شام و دمشق میبردند چون در حین گردیدن بلادها گذارشان
بقلعه شیراز افتاده چون مردم شیراز از آمدن ایشان خبردار شده دروازه های قلعه شیراز را مستحکم کردند
چون یزیدیان دیدند که ایشان را در قلعه راه نمیدهند ایشان نیز در تدارک جنگ مشغول شدند باز امیران لشکر گفتند
که بی رخصت یزید علیه اللعنه نمیتوان جنگ کردن بجهت آنکه مردم شیراز همه شیعه علی ابن ابی طالب اند و لشکریان
ما همه بی ادب و بی آزرم اند و این چنین قلعه را در یک روز و دو روز و ده روز نمیتوان گرفت پس همان بهتر است که نزد
یزید علیه اللعنه رویم و روس شهدا را با اهل عصمت به یزید علیه اللعنه بسپاریم و خاطر از جانب ایشان جمع کنیم آنگاه
از یزید علیه اللعنه رخصت طلب کرده بیاییم و این قلعه را که در این حوالی است تمام را خراب کنیم و مردم اینجا را اسیر
کرده آریم چون لشکر این سخن را شنیدند تمام قبول کردند فی الفور برخواستند و سوار شدند و به تعجیل تمام براه افتاده تا
آنکه به دمشق رسیدند و احوال قلعه شیراز را بالتمام به یزید باز گفتند چون آن ملعون از مردم آن چنین شنیده
و بخشم فرو رفته چنین گفت که من لشکری بفرستم که آن شهر و قلعه را خراب کرده و خودشان را کشته
و زنانشان را با اطفالشان اسیر کرده بنزد من آورند پس آن ملعون در حال حکم کرد که تمام لشکر بیحساب جمع شوند
آنگاه وزیرش عمر عاص علیه اللعنه از جا برخواست و گفت ای امیر الفاسقان حالیا لشکر بدان جانب مفرست
یزید پلید در غضب شد و سخن عمر عاص را نشنید و لشکر بیکران فرستاد اما راوی گوید که آن لشکر به دو منزلی
قلعه شیراز رسیدند جاسوسی به علقمه خبر آورد در حال امیر علقمه برخواست به مسجد جامع درآمد و بزرگان شیراز را
طلب کرد آنگاه علقمه بر منبر برآمده حمد خدا و پیغمبر خدا را ثنا گفت و از جور و ظلم یزیدیان بیان کرده [illegible]
حرب کردن پشیمانی خواهد [illegible] بیان کنید که هنوز حرب نشده [illegible]
از جهت ایشان بفرستیم همگی یکبار آواز داده گفتند که جان ما فدای راه امام حسین علیه السلام باد چون امیر علقمه دید
[illegible] ای عزیزان اگر در بالای حصار [illegible] فرزندان و عیالان ما [illegible]
علقمه حکم کرد که جمعی سپاه و لشکر از قلعه پایین آمدند و در کنار خندق لشکرگاه کرده خیمه ها و سراپرده ها برزدند [illegible]

شهید کردی و همچنین امام زین العابدین را بنحوی خسته بود چون ایشان دید که درخواستند سر شهدا در صندوق بنهند که یزید به بیند و در آن
باغبان گفت که میدانی این سر از کیست بدانکه سر حسین بن علی است که یزید علیه اللعنه فرموده است
کرده و اکنون [illegible] فردا روز قیامت [illegible] این چگونه سر را حرامی [illegible] باغبان گفت چگونه کنم [illegible]
داشت فی الحال امام زین العابدین [illegible] چون سر را آوردند [illegible] برآمد آن امام معصوم باز چون جسم
بزرگ [illegible] گفت یا امام چنین بود که من [illegible] مال صندوق
[illegible] آورده و [illegible] صندوق [illegible]
مقدار بر داشتی گفت پنج هزار دینار [illegible] امام گفت که تو هیچ غم مخور [illegible]
[illegible] دوات [illegible] قلم [illegible] باغبان
[illegible] کرد [illegible] امام [illegible] دمشق [illegible]
سرای [illegible] مقاتل [illegible] چون [illegible] باغبان بر
و بجا رفته آن [illegible] و دو چون مقاتل [illegible] امام [illegible]
دینار [illegible] باغبان داد گفت [illegible] امام [illegible] باغبان گفت
و لیکن امام [illegible] بیرون آمدن [illegible] ابراهیم [illegible]
و [illegible] امام [illegible] چون [illegible] باغبان [illegible] مقاتل همراه [illegible] امام زین العابدین در
آمد مقاتل چون روی امام [illegible] حضرت [illegible] امام [illegible]
[illegible] مقاتل [illegible] امام [illegible] یزید علیه اللعنه [illegible]
امام [illegible] چگونه کنم چون این مقاتل گفت [illegible] باغبان [illegible] همراه من [illegible]
[illegible] باغبان [illegible] چون [illegible] قبول کرد [illegible]
همراه امام بیرون آمدند و چون [illegible] یزید علیه اللعنه [illegible]
کس [illegible] بیرون برد [illegible] چون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] و گفتند [illegible] یزید [illegible] مقاتل گفت [illegible]
چون [illegible] مقاتل [illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible] قیصر رسید [illegible] مقاتل [illegible]
بعد چون حضرت امام زین العابدین [illegible] امام [illegible] شهید [illegible]
تازه ساخت [illegible] اهل بیت [illegible] روز چهارم که مقاتل [illegible] روانه [illegible]
به منزل [illegible] قیصر رسید [illegible] قیصر روم [illegible] که مقاتل نام [illegible] امام زین العابدین [illegible] یزید علیه اللعنه
[illegible] آورده [illegible] قیصر رسیدند [illegible] قیصر روم [illegible] قیصر روم [illegible]
و از میان ایشان ده کس [illegible] چنانکه در اطراف روم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این مسئله را جواب خواهد گفت آنگه مرا خبر کن که باستقبال امام در آییم و او [illegible]
بسمع مقاتل رسید [illegible] امام زین العابدین [illegible]
آنگه امام در رفت و گفت ای مقاتل [illegible]
همه دانشمندان قبول کنند و چون مقاتل این سخن بشنید [illegible]
العابدین علیه السلام [illegible]
آنگه رهبانان در آمدند و مقاتل بر جوانب استقبال کرد [illegible]
[illegible]

[illegible] یزید علیه اللعنه [illegible]
نامه [illegible] کرد و نامه این بود که ای ملک اسلام [illegible]
[illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible]

شهید کند این حرام زاده از ترس شیعیان مرا در خانه جای داده و مرا از شر یزید علیه اللعنه [illegible] قبول کردم که فردای
قیامت [illegible] پس چه بدتر [illegible] در خواه کنم [illegible] میگوید حالا [illegible] امام [illegible] فقیر با امام گفت که تو هم
مقتول کن آنکه عمر عاص علیه اللعنه را بکشید پس آن ملعون بر اسب [illegible] در پس یزید علیه اللعنه باز آمد [illegible] احوال [illegible] تمام با
یزید علیه اللعنه بگفت [illegible] یزید علیه اللعنه چون این سخن بشنید [illegible] با که لشکر

لشکر [illegible] یزید علیه اللعنه بقیصر روم

که یزید علیه اللعنه بفرمود تا سی هزار مرد [illegible] دادند که بروم روند و چون
خبر بقیصر روم رسید که یزید علیه اللعنه چنین لشکری جمع کرده و بجنگ تو آید و قیصر حکم کرد که این خبر به امام زین العابدین
بگویند اتفاق در آن شب امام [illegible] بخواب دیده [illegible] گفت که با امام [illegible] لشکر یزید نزدیک
است [illegible] در فلان موضع کوهیست و در آن مغاره [illegible] و در آن مغاره [illegible]
و [illegible] امام حسین [illegible] حاضر است با سلاح تمام و آن مرکب ذوالجناح [illegible] یزید
حرب کن آنگاه امام زین العابدین [illegible] از خواب [illegible] وضو ساخت نماز گذارد [illegible]
بجا آورد و چون روز شد [illegible] بر خواست به نزد قیصر رفت و چون قیصر امام پاک معصوم را دید او را به تخت
جای داد و امام آنچه در واقعه دیده بود تمامی با قیصر باز گفت که من جد خود احمد مصطفی را در خواب دیدم که در آمد و مرا
[illegible] من او [illegible] ناگاه دودی سیاهی از اندرون من بیرون آمد و در هوا
رفت امام زین العابدین [illegible] گشت و گفت ای ملک روم آن دانه جوهر اسلام است و آن دود سیاه کفر است
از اندرون تو بیرون آمد آنگه قیصر گفت من بشرط مسلمان شوم که [illegible] دیده باشم [illegible]
که [illegible] مسلمان شوم و بدین محمد مصطفی صلعم درآیم [illegible]
مقام آمدند [illegible] امام زین العابدین [illegible] مغاره [illegible]
[illegible] باز آمد [illegible] و صلاح [illegible] معصوم و مظلوم امام حسین [illegible] نهاده بود چون
مرکب امام زین العابدین [illegible] امام آمد [illegible] بر پای امام می مالید و چون قیصر [illegible] امام زین العابدین
[illegible] و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله و اشهد ان علیا ولی الله حقا حقا والحسن والحسین [illegible] مسلمان گشت
آنگاه امام زین العابدین بر مرکب ذوالجناح سوار گشت با قیصر باز گشت

لشکر یزید رسیدن به قیصر روم [illegible]

که چون [illegible] لشکر یزید علیه اللعنه در روم آمدند و صف [illegible] کردند [illegible]
[illegible] امام [illegible] ذوالجناح سوار گشت [illegible] میدان درآمد و آواز برآورد و گفت [illegible]
منم امام زین العابدین اگر مرد داری از لشکر بیرون [illegible] مردان [illegible] چون یزید علیه اللعنه چنین شنید
[illegible] کرد و گفت [illegible] این کودک [illegible] و چون آن ملعون [illegible]
[illegible] امام زین العابدین دید که آن ملعون [illegible]
امام [illegible] امام زین العابدین [illegible] یزید [illegible]

باقیر

یکدیگر هجوم کردند و در میان آن یزیدیان افتادند همه چون شیر [illegible] بر آن روباهان حمله بکردند و میکشتند و می افکندند
تا [illegible] بیرون [illegible] طبل بازگشت بزدند و لشکر از هم بازگشتند چون قیصر به تخت خود بنشست آمد حضرت امام زین
العابدین [illegible] گفت یا ابن رسول الله جانم فدای تو باد [illegible] ما را از یزیدیان [illegible]
امام با قیصر گفت که فردا به بین که بتوفیق الله [illegible] زنده [illegible] و چون ظلمانی [illegible]
قیصر [illegible] لشکر [illegible] حضرت امام زین العابدین با قیصر گفت که در این جنگ [illegible] یزید علیه اللعنه
[illegible] چون لشکر در برابر یزید علیه اللعنه رسیدند [illegible] و صف آراستند
قلب و جناح و میمنه و میسره [illegible] کردند [illegible] لشکری به پهلوانی [illegible]
یزید علیه اللعنه [illegible] که [illegible] آن ملعون [illegible] جنگ [illegible] آن ملعون را
[illegible] سوار برابری [illegible] یزید علیه اللعنه هزار مرد مردانه [illegible] گفت با امام جنگ [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حسین [illegible] سخن [illegible] یزید علیه اللعنه گفت [illegible]
معاویه که اگر تو امام [illegible] که من [illegible] دارم [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] جنگ [illegible] کردند آنکه [illegible]
[illegible] یزید [illegible] میدان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] امام زین العابدین [illegible] قیصر [illegible]
حضرت امام زین العابدین این سخن [illegible] شنید [illegible] میدان یزیدی آمد [illegible]
[illegible] ملعون [illegible] و چون [illegible] امام [illegible] کرد امام [illegible]
[illegible] آخر امام زین العابدین [illegible]
یاد کرد و بر مصطفی صلوات فرستاد و چنان تیغی بر فرق خارجی زد که تا آن ملعون [illegible] آواز تکبیر از
لشکر قیصر برآمد [illegible] سوار [illegible] آن خارجی [illegible] امام [illegible] و چون قیصر چنان دید [illegible]
فرستاد [illegible] از آن جانب [illegible] گرد [illegible] فلک [illegible] رسید [illegible] شاهزاده [illegible]
بر کشید [illegible] یزید [illegible] جانب [illegible]
می [illegible] علمدار [illegible] ای ملعون علم را [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] علمدار [illegible] علم یزید علیه اللعنه [illegible] چون [illegible] علم یزید
علیه اللعنه [illegible]
[illegible] یزیدیان [illegible] گشتند [illegible] هزار [illegible] فرستاده [illegible] چون
گشتند تمام [illegible] یزید علیه اللعنه [illegible]
[illegible] آمدند که شخصی از کوفه آمد و گفت [illegible] تمام [illegible]
[illegible] آورده [illegible] نمی گذارد [illegible] و چون یزید علیه اللعنه این سخن بشنید در حال [illegible]
نوشته به عبید الله زیاد علیه اللعنه [illegible] و گفت که من مملکت عراق [illegible] تو داده ام که [illegible]
نماید تو [illegible] که [illegible] مملکت عراق [illegible] ای پسر زیاد [illegible] من [illegible] من [illegible]

بلکه این بکوفه فرستادم و سپاه بسیار با تو کرده ام که [illegible] زود از این پاک کنی و نگذاری که دشمنان ما در آن ولایت
خروج کنند اکنون چنین معلوم شد که [illegible] در بادیه پنهان شده است و راه [illegible] است و چون [illegible] اقدام نماید
و چنین بسمع من رسید که این مرد سواری [illegible] نام او [illegible] است نام او [illegible]
[illegible]
که [illegible] نام [illegible] و گرفتار شده است اکنون باید که چون نامه من بتو رسد [illegible]
و [illegible] لشکر [illegible] و [illegible] بنی خزاعه [illegible] که [illegible] و زن و فرزند و قوم و قبیله او [illegible]
من فرستی و چون این [illegible] سر او جدا کرده [illegible] و [illegible] و مباد که [illegible]
بلکه [illegible] السلام و چون نامه تمام شد [illegible] آن ملعون نامه [illegible] برداشت مطالعه کرد و
[illegible] سعید [illegible] نام [illegible] و سعید [illegible] متوجه کوفه شد
[illegible] کوفه [illegible] عبید [illegible] زیاد علیه اللعنه نهاد و چون [illegible] زیاد ملعون [illegible] نامه اطلاع نمود
[illegible] مسجد جامع [illegible] مردم کوفه صغیر و کبیر در مجلس او حاضر شدند و بعد از آن عبید [illegible] زیاد ملعون روی [illegible]
و در آن نامه مبالغه نموده که تمام [illegible] خزاعه [illegible] یزید بن معاویه نامه [illegible] فرستاده
[illegible] و [illegible] خزاعه [illegible] و تمامی [illegible]
[illegible] نامه را آورد [illegible] اهل کوفه [illegible] کنم که [illegible]
[illegible] حسین [illegible] کربلا [illegible]
و چون [illegible] زیاد از آن ملعون [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] می باید کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] کربلا [illegible] و [illegible]
[illegible] و بزرگان کوفه [illegible] گفتند [illegible] الامیر [illegible] فرمان برداریم [illegible]
[illegible] و هر چه حکم کنی بجا آریم [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] ولایتی نامه نوشت که تمام بزرگان ولایت و لشکریان [illegible]
نامه [illegible] عبید [illegible] زیاد و سعید بن عوف که چون نامه بتو رسد [illegible] تمام لشکریان [illegible] متوجه کوفه شوی
[illegible] واقع شده است و [illegible] لشکر [illegible] بنی خزاعه [illegible]
آنکه چون نامه من بتو رسد [illegible] زنان [illegible] سواره و پیاده [illegible] متوجه باشی [illegible]
باید که چون نامه [illegible] و هم در آن زمان [illegible] که متوجه باشی که لشکر [illegible] بنی خزاعه [illegible]
البته [illegible] نامه [illegible] داد [illegible] دیگر [illegible] فرستاد و او
در آن وقت [illegible] یزید در بصره [illegible] و مضمون آنکه چون نامه بتو رسد [illegible]

[illegible] کرده با

از بصره سپاه که [illegible] سوار و پیاده [illegible] و در بادیه [illegible] و [illegible]
[illegible] بیرون آمده و تمامی راه ها را در بند کرده و تمامی [illegible] زده و [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] والسلام و چون نامه [illegible] زیاد [illegible] رسید از بغداد و بصره و تمام [illegible]
[illegible] روی به [illegible] زیاد نهاد [illegible] کشته [illegible] شده [illegible]
از [illegible] پیاده [illegible] سوار [illegible]
[illegible] فرسنگ [illegible] اما چون لشکر [illegible] کوفه آورده بودند [illegible]
[illegible] عبید [illegible] زیاد علیه اللعنه [illegible] بیرون [illegible] لشکر بیرون آمدند و حکم کرد که هر که [illegible] کوفه
[illegible] عبید [illegible] زیاد علیه اللعنه [illegible]
[illegible] روم [illegible] یزید علیه اللعنه لشکر [illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible] امام زین العابدین
[illegible] زین العابدین [illegible] السلام [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible]
امام زین العابدین [illegible] و در آن محل [illegible] یزید [illegible] روم [illegible]
چون [illegible] به بارگاه یزید علیه اللعنه رسیدند یزید علیه اللعنه [illegible]
[illegible] چون یزید علیه اللعنه [illegible]
حکم علیه اللعنه فرستاد و چون آن [illegible]
[illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه مطلع شد [illegible]
حکم علیه اللعنه [illegible] و امام زین العابدین [illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible] امام زین العابدین [illegible]
و امام [illegible] امام زین العابدین [illegible]
[illegible] علی ابن الحسین [illegible]
امام زین العابدین چون این [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] حالا در روم آمده و آل [illegible] السلام [illegible]
[illegible] که چون امام [illegible]
[illegible] متوجه دمشق شدند و [illegible] یزید علیه اللعنه رسیدند [illegible] امام

بیت

زین العابدین علیه السلام بسیار خوشحال شد و از غم و عداوت که با اهل بیت فرمودند امام را جای که اهل بیت محبوس بودند بردند
و چون امام و رای که برادر زینب خاتون و ام کلثوم امام زین العابدین آغاز گریه و زاری کردند و از نو تعزیت امام تازه کردند
امام زین العابدین علیه السلام ایشان را خاموش گردانید گفت ای اهل بیت الطیبین الطاهرین صبر باید کرد که هر رنجی را خوشحالی خواهد
خدای تعالی بلا را بدوستان خود نصیب کرده است تا بدرجه عالی رسند و نزدیک است که از خراسان ها خروج
مروج خواهد بود و ما را از دست ... علیه اللعنه خلاص خواهد داد و یزید بدبخت نابود خواهد گشت ... از بزرگ
بزرگی داشته اند که مسیب بن قعقاع خزاعی ای صحبی بنی خزاعه با هزار سوار از بیرون آید و خون ما را از یزید علیه
بخواهد و دمشق را خراب کند و از بنی امیه بسیار کس را بقتل آورد و ما را از بند زندان خلاص دهد
بعد از مختار ابن ابو عبیده ثقفی بیرون آید و عالم را از قاتلان پدرم پاک سازد و بسیاری از اولاد بنی امیه
از تیغ بگذراند تا بوم کشته شوند و بعد از آن صاحب دولتی خاندان رستم آل محمد ابو مسلم مروزی رحمة الله علیه از
شاه جهان با علمهای سیاه بیرون آید و بسیار از نسل بنی امیه بکشد چنانکه هیچ آثاری از ایشان در دنیا نماند
و چون امام زین العابدین این سخن گفت اهل بیت تسلیم و تسکین یافتند و در زندان شکر حق تعالی بجا آوردند

خبر ... عبید زیاد ... بجنگ امیر مسیب ... بکربلا چون عبید زیاد علیه اللعنه آن لشکر را به سر کرد جمع
شد و بعد از آن ... از شهر کوفه بیرون زدند و نقیبان لشکر را بوجوه عرض لشکر را به بیند در حال آن
خارجیان با امیران حرامزاده بعرض لشکر مشغول شدند و عبد الرحمن در پیش عبید زیاد ... آمدند و گفت صد و
پنجاه هزار نامرد حاضر اند و چون حرامزاده این خبر شنید بسیار خوشحال شد بعد از آن لشکر او سعید بن عون
با هزار سوار روانه شد و سعید بن رافع از عقب او با ده هزار کس روانه شدند بعد از آن لشکر عبید زیاد با پسر
حرامزاده کس کسی که ظاهر تمام داشت با بقیه لشکر روانه شدند آگاه شدن امیر مسیب ... از آمدن لشکر ... عبید
که از محبان علی ابن ابی طالب علیه السلام بود بعد چون رفتن آن خارجیان خبر دار شد یک تازه با یک سوار ... بنی
خزاعه گرفته و پیش امیر مسیب خزاعی رحمة الله علیه رسید و گفت ای امیر بدان و آگاه باش که ابن زیاد علیه اللعنه صد و
پنجاه هزار سوار نامرد همراه داشته با یزید پلید نا پاک عزم آن دارد که تمام زن و فرزندان ترا شما
اسیر کند پس از آنکه او بسیار ... فکر این کار کنیم امیر مسیب خزاعی علیه الرحمة از این کار آگاه شد فرمود تا تمام
سرداران قبیله حاضر شدند و آن حال با ایشان گفت که ابن زیاد علیه السلام لشکر بسیار جمع کرده است که بسر ما آید صلاح
شما چیست گفتند ما جان خود نثار کنیم آنچه رای و مصلحت شما باشد عمل نمائیم گفت مصلحت آن است که تمامی یاران که داریم
با شتران بار کنیم روی بجانب صفره آوریم در صفره استعانت بخواهیم که اگر از عقب ما بیاید بعد از آن فکر آن توان کرد
سازیم که از لشکر کوفه یک جان بسلامت نماند صفره با نود و بیزار ... دلیران مردی آفرین کردند پس بعزم آن شتران بار و نیز
و بار کردند و سلاح صفر را پس از آن در صفره ... مرغزار و علف بسیار و چشمه سار و آب روان و در آن مرغزار
بسیار ... از هر طرف که هوای صفره آید ... آب ... آنکه صد و پنجاه فرسنگ در صد پنجاه فرسنگ آبادان
است و در هر منزلی چشمه ... از آب ... سپاه سواره بر گشتند و راه صفره پیش گرفتند منزل بمنزل قطع کردند تا به صفره
رسیدند اما چون از آن صفره بیرون شد ... عبید زیاد علیه اللعنه گفت امیر مسیب با قبیله خود بطرف صفره رفت

بعد از آن ... عبید زیاد علیه اللعنه چون ... این سخن بشنید ... در ... دماغ او پر ... شد و آن ملعون گفت این چنین عجب که ابراهیم
او مسیب بصفره رفت از آن تقدیر هر چند بحیله و عاقلی او هر بار ... خواهد شد و هر روز که ... مبتلا خواهد شد پس
اکنون از کوفه بیرون آمده ام سوگند خورده ام که اول ... از امیر مسیب ... وی و یاران کشم تمام قوم و قرابت
او را ... در آورم و زن و فرزندان او را اسیر آورم و چون ... تمام ... شتران او را هم ... بکش کنم و ...
او را کشم که به اول او ابو تراب کردم این سخن گفت و بسوی صفره مرکب راند و بعد از آن ... مبتلا خواهد
شد دیگر این عمل و قوم خود خواهد رسید ... جنگ ... این زمان باز آمدیم
بر قصه امیر مسیب و عبید زیاد اما چون امیر مسیب بشنید که عبید زیاد از کوفه بیرون آمده است و روی بجانب او دارد آن امیر
گرد آورد تمامی لشکر بر ایشان تازی نژاد سوار گردیدند و آن گاه ... که در آن کاه آن لشکر چه مقدار راه هست امیران لشکر
گفتند که ... فرسنگ ... حکم کرد که لشکر دوازده ملوک گشته و هر کدام بگوشه رفتند ... امیران ...
... شد که ... عبید زیاد علیه اللعنه از کوفه بیرون آمد و در خیل او مردی بود که او را عامری می گفتند عبید زیاد علیه اللعنه او را امیر
لشکر کرد و او را پیش فرستاد و با وی گفت که در محنت ... لشکر امیر مسیب و در همان روز با ایشان حرب کن و ...
کن و ... که ... لشکر ... بجنگ ... حرف ... بودند ... که تیر ... لشکر ...
لشکر آید و چون روانه گردید ... دیگر ... عبد الحی گفتندی با ... هزار ... شترهای ... روانه گردید
چون ... روز ... امیر مسیب ... آن چشمه ... اما چون عامر بن سهیل ... لشکری ...
بود دیدند ... امیر مسیب آن چشمه را گرفته ... آن ملعونان ... عبید زیاد از عقب
خیل خیل می آمدند و ... بعد از ... امیر مسیب ... و ... زهره ... آن ... چشمه در ...
آنگاه امیر مسیب علیه الرحمة با لشکر از جای خود بجنبید و سپاه وی بر ایشان حمله آوردند و از ده جای دیگر که لشکر امیر مسیب کمین کرده
بودند هر کدام از هر گوشه بیرون آمدند و جنگ در گرفت ... بر روی یکدیگر انداختند امیر مسیب در میان خیل منافقان
سواری دید که جوشن ... می کند و بر لشکر امیر مسیب حمله می آورد آن حرامزاده ... اصلاح ملوکانه ...
زر اندود در پوشیده ... بر سر گرفته با امیر مسیب گفتند که این حرامزاده عبید زیاد است چون امیر مسیب ...
او را ... حرامزاده واقف شد از جانب ... بیرون رفت چون لشکر امیر مسیب ... که آن ملعون ...
لشکر مسیب ... می ... و می انداختند و چون ... لشکر عبید زیاد ... از آن قوه
و یاران آن ... روز ... آب ... تشنگی ... از ضعف تشنگی می افتادند می مردند و جمعی دیگر
روی ... عبید زیاد ... آب ... و ... کوهان ... از خاصان ... دید و روی ... چون
روز ... امیر مسیب ... عبید زیاد علیه اللعنه را ... دانست که آن ملعون ... لشکر ... حرامزاده ...
تا مقدار ده فرسنگ از عقب ایشان راندند بعضی را کشتند و بعضی از ایشان در بیابان هلاک گردیدند ... عبید زیاد علیه اللعنه
با جمعی از خاصان که ... آوارده ... شدند ... بیابان رفت و روی بجانب یزید پلید نهادند ... آن خزانه و مال و اسباب و اسپان
تازی نژاد ... بدان لشکر رسید ... که شرح آن بازگفتن ... پس امیر مسیب علیه الرحمة مظفر و منصور بازگشت و در

و گفت ای عبید زیاد چه نشسته که امروز یا فردا شهر را خواهند گرفت و یکبارگی ترا خواهند گرفت و اکنون تدبیری از
برای این کار بباید کرد چون عبید زیاد چنین شنید برخاست و به برج بارو رفت و لشکر خود را دلداری میداد و میگفت که در
جنگ جهد و مردانه باشید که عنقریب لشکر از جانب یزید پلید بجهة مدد ما میرسد اما چون چند روزی شد دید
که کار از دست میرود و از جانب یزید پلید مددی نرسید یکشبی برخاست و تغییر لباس کرد چون ابدالان پلاس در گردن
انداخت و از شهر کوفه بیرون آمد چنانکه کسی او را نشناخت و از خوف و بیگانه [illegible] و همچنان راه بغداد
در پیش گرفت و چون روز برآمد تمامی اهل کوفه دانستند که آن ملعون گریخته است آنگاه بر بالای قلعه برآمدند
و گفتند ای مسیب آن مردک که تو میخواهی دور رفت که از شهر کوفه مجنون‌وار بیرون رفت و تغییر لباس کرده از لشکرگاه تو گذشت
چنانکه کسی او را نشناخت و الحال کسی نمیداند که کجا رفته است اگر تو از برای شهر کوفه جنگ کنی احتیاج بجنگ نیست ما خود
در شهر باز کنیم آنگاه [illegible] در گردن انداختند و در شهر باز کردند و به نزد امیر مسیب آمدند و عذر گناهان خواستند
آنگاه امیر مسیب غازی در شهر در آمد و جمعی که شیعه و دوستدار اهل بیت بودند خلعت و زر داد و اسب و یراق داد و کسی
که از یزیدیان بود [illegible] و از گریختن عبید زیاد علیه اللعنه بسیار تأسف میخوردند آنگاه امیر مسیب
در قصر الاماره جای گرفت بعضی [illegible] و دختران عبید زیاد علیه اللعنه را حاضر کردند آنگاه امیر مسیب گفت [illegible]
که بخاندان محمد مصطفی چه کارها کردند زنان عبید زیاد [illegible] بانگ برآوردند و گفتند که ای امیر مسیب ما از دوستان اهل بیتیم و آن
ملعون [illegible] این عمل کرده [illegible] لعنت بر وی میکنیم [illegible] چون امیر مسیب [illegible]
فضایل امیرالمؤمنین [illegible] آوردند آنگاه امیر مسیب [illegible] دوستدار اهل بیت
مصطفی [illegible] و گفت که [illegible] بزرگان [illegible] آن زنان [illegible]
آن ملعون [illegible] گفتند چون [illegible] به نزد مسیب آوردند گفت که خزانه عبید زیاد [illegible]
آن ملعون گفت که خزانه [illegible] از شهر بیرون فرستاد که به دمشق برند که در راه لشکر تو [illegible] و تمامی [illegible]
کردند امیر مسیب گفت که [illegible] آن حرامزاده گفت که [illegible] آنگاه امیر مسیب [illegible]
پرسید که [illegible] ابن ابی طالب [illegible] گفت که آن مرد [illegible] و [illegible] چون [illegible] از دنیا
رحلت کرد [illegible] معاویه علیه اللعنه که خلیفه بود در دولت صفین لشکر کشید و حرب کرد [illegible]
[illegible] و حکم کرد که زبان آن حرامزاده [illegible] و آن ملعون را [illegible]
برآمد و گفت [illegible] خزانه دار عبید زیاد علیه اللعنه [illegible] امیر مسیب [illegible]
و خزانه دار آن ملعون [illegible] امیر مسیب [illegible] خزانه عبید زیاد ملعون [illegible] گفت که به دمشق فرستاد و گفت
[illegible] گفت [illegible] عبید زیاد حاضر کردند [illegible]
[illegible] امیر مسیب [illegible] خزانه [illegible] گفت [illegible] خزانه [illegible] ملعون
[illegible] کوفه [illegible] تمامی زر [illegible] آنگاه امیر مسیب [illegible]
بعد از آن شکنجه [illegible] آنگاه حکم کرد که بزرگ و کوچک کوفه به نزد وی حاضر کردند و هر کدام

متفق آمده [illegible] اعرابی [illegible] امیر مسیب [illegible] رسید دعای [illegible] و گفت که ای
امیر [illegible] از لشکر عبید زیاد [illegible] تمام و یراقهای ملوکانه دارد من [illegible] او [illegible] گفت که مرا [illegible]
[illegible] چندان مال و اسباب [illegible] قارون [illegible] و نیز از عبید زیاد [illegible] لشکری [illegible]
ما و را به نزد تو آوردم چون امیر مسیب او را بدید دانست که او از متعلقان عبید زیاد است [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] آمده [illegible] گفت [illegible] حرامزاده گفت [illegible]
امیر مسیب گفت [illegible]
[illegible] از کوفه [illegible] آن ملعون [illegible] گفت که ای امیر مسیب [illegible]
[illegible] در کوفه [illegible] طاهر بن [illegible] چون امیر مسیب [illegible]
[illegible] اعرابی [illegible] و گفت [illegible] من از [illegible] امام [illegible] در دشت کربلا من همراه [illegible] چون [illegible]
ملعون رسید این حرامزاده همراه ایشان [illegible] امیر مسیب گفت که [illegible] تمام [illegible]
آن مرد [illegible] و یراقهای ملوکانه [illegible] بیرون آورد آنگاه [illegible] آن ملعون [illegible]
بارگاه امیر مسیب [illegible] بیرون آورد و اول دست آن ملعون جدا کرد و دیگر [illegible]
گوش و بینی او را جدا کرد و آنگاه آن ملعون را [illegible] آن حرامزاده [illegible] تمام [illegible] امیر مسیب
بعد از آن [illegible] آن ملعون را جدا کردند چون چند روز برآمد امیر مسیب تمام امیران [illegible] طلب کرد و گفت ای امیران ما را اینجا
نشستن فایده ندارد [illegible] بر [illegible] و [illegible] اهل بیت [illegible] خلاص بکنیم [illegible]
[illegible] کرد امیر مسیب [illegible] این سخنان [illegible] تمام امیران [illegible] مشغول شدند و آنگاه
گفتند که ای امیر فرمان [illegible] هر چه فرمایی بجان فرمان بریم آنگاه حکم شد که لشکر یراق [illegible]
بردند و روی بکوفه نهادند امیر مسیب [illegible] مرد [illegible] عبید زیاد علیه اللعنه بر نیزه کرده [illegible]
و روی بکوفه نهادند [illegible] عبید زیاد [illegible] که خزانه عبید زیاد علیه اللعنه [illegible]
[illegible] امیر مسیب آن خزانه [illegible] بدمشق [illegible] چون لشکر [illegible] ملعونان [illegible] جنگ
[illegible] آخر الامر لشکر امیر مسیب ظفر یافتند و خزانه و مال و اسباب [illegible] امیر مسیب آوردند تمام آن
مال و اسباب [illegible] آنگاه لشکر [illegible] بکوفه رسیدند چون آوازه افتاد که امیر مسیب
[illegible] عبید زیاد علیه اللعنه حکم کرد تا دروازه‌های شهر کوفه را بستند و برج باروها را محکم کردند چون امیر مسیب به کوفه
رسید [illegible] سر عبید زیاد را بر نیزه کرده [illegible] دروازه کوفه بردند و آغاز جنگ کردند اما چون [illegible] دروازه
جنگ [illegible] امیر مسیب [illegible] منجنیق [illegible] بعضی منجنیق [illegible] عبید زیاد [illegible]
بر نیزه کرده‌اند چون آن ملعون [illegible] و از این غم [illegible] هیچ چاره [illegible] و در این [illegible]

که بودران و دوستداران اهل بیت بودند این بشنود زیر زده طلب و خلعت و نقد و مال و اسباب بسیار داد و بسیار الطاف نمود و دوستداران

اهل بیت را بخشیدم بسیار فرستاد آغاز داستان اخبار فرستادن امیر مختار جاسوس را به ری مسیب که چون امیر مسیب به مدت یک ماه در شهر کوفه

بماند و در این کار مشغول بود که شیعیان و دوستداران حضرت امیر کردی کس جاسوس را به جانب بغداد فرستاد تا به بیند که عبیدالله زیاد

در بغداد است یا نه چون جاسوس روانه کرد روز آدینه بود که در مسجد در آمدند و تمام خلقان شهر را جمع کرده آنگاه بر کرسی

و بر منبر رفت و خطبه فصیح آغاز کرد و فضایل خاندان رسول الله را ادا کرد تا عرب و عجم بگریستند آنگاه بزرگان کوفه زار زار

بگریستند امیر مسیب بگریست چنانچه زمین و زمان بگریست و چون نماز جمعه بگذاردند و خطبه بنام امام زین العابدین بخواندند از

مسجد بیرون آمدند چون امیر مسیب امیر مسیب در خواب دید که مجلس است و حضرت امام حسن و امام حسین در آنجا نشسته

بودند امیر مسیب در رسید آنگاه امیر المؤمنین پیراهن در روی پوشیده و کمری در میان او بست و کلاهی بر سر او نهاد و گفت

ای مسیب این پیراهن رحمت خداست و این تاج دولت است و این کمر حفظ و امان خدای تعالی که هیچکس بر تو ظفر نیابد

بر حرز تعویذ خدای تعالی و کینه دشمنان ما را باز خواه چون مسیب از خواب بیدار شد همان پیراهن و تاج و کمر که در واقعه

دیده بود در دست داشت ایران و بزرگان لشکر چون چنان دیدند شاد شدند آنگاه امیر مسیب حکم کرد که تا خیمه و سراپرده

به بیرون زدند و امیر کوفه را به ابن حذیفه داد و پس از لشکر دادشت هزار مرد جمع کرده بودند در میان سپاه امیر

مسیب رحمة الله مردی بود که او را ابو ظهیر گفتندی بس شجاع و دلاور و مردانه بود مسیب پنجهزار مرد بدو داد و او را به

بصره روانه کرد که دشمنان آل مصطفی صلعم در بصره بسیار بودند هر چه تمامتر چون او را به بصره روانه کرد مردی دیگر بود که او را

ابن عتبه گفتندی او نیز مرد مردانه و شیر فرزانه بود او را نیز پنجهزار مرد داد و او را به بصره روانه کرد مردی دیگر بود

که او را عثمان گفتندی او را نیز پنجهزار مرد داد و به کوفه بفرستاد و پنجهزار دیگر در کوفه بگذاشت و خود با چهل هزار

دیگر روی به جانب بغداد نهاد آنگاه این خبر به بغداد رسید که امیر مسیب به جانب لشکر فرستاده است و خود با چهل

هزار مرد به جانب بغداد می آید آنگاه عبیدالله زیاد علیه اللعنه با اهل بغداد گفت که در این لشکر خزانه بسیار است [illegible]

نوانیم بود ما از این مقرر شد که در این جا لشکر را ببرد و به سپاه میره بنزد طوق کنانه روانه و عجمی شود که او مرد

دلاور و شجاعت عبیدالله زیاد علیه اللعنه با اهل بغداد گفت می باید طوق کنانه حریف مسیب باشد و گرنه در این لشکر کسی

حریف او نیست که برابر پهلوانان او تواند ایستاد چون بر این مقرر شد در بغداد لشکری که بود با عبیدالله

و عبیدالله زیاد در بغداد بر آن نشسته [illegible] بود و چون به نزدیک رسید نزد طوق کنانه رسید که عبیدالله زیاد در بغداد هر دو از ترس

مسیب پناه به تو آورده اند طوق کنانه چون این سخن بشنید بر خواست و از شهر بیرون رفت و ایشان را استقبال کرد و به شهر در آورد

آنگاه عبیدالله زیاد علیه اللعنه تمامی احوال امیر مسیب را آنچه دیده بود باز گفت که چگونه مردی است و اکنون با چهل هزار مرد

همراه دارد و به هر طرف از لشکر فرستاده است و خود به بغداد به طلب ما می آید چون طوق کنانه این سخن بشنید بخندید

و گفت که ای عبیدالله هیچ اندیشه مدار که چون او به بغداد در آید و چون طوق کنانه این سخن بشنید گفت تو را هیچ طلب

نمی باید کرد چون بیاید ببین که من چگونه کار او را بسازم و اگر بیاید من به طلب او میروم و به دولت حکیم که دیگر نام

هام

بهلوانی نبرد و چون عبیدالله زیاد علیه اللعنه چنان بشنید شاد شد چرا که مرد بس پهلوانی نامدار زاده دیده بود پس از آن لشکر

دیگر بفرستاد و دلاوری طوق کنانه این سخن بشنید و جانبی روانه کردند به طلب لشکر و چون مدتی برآمد لشکر جمع شد آنگاه

خیمه و سراپرده بیرون زدند چون طوق کنانه لشکر را بیست هزار مرد بر سر ری جمع شد آنگاه عبیدالله

لعنة الله که مایل لشکر کوفه از امیر مسیب و از سپاه او ترس بر دل بود چون این بشنید که در بغداد است می‌تواند آمد

لشکری فرستاده تا آن شهر را بگیرند تا یکی بر جانب مسیب بگریزند طوق کنانه مردی بود که جای بود که او را چهل هزار مرد

و آن حرامزاده دشمن خاندان محمد صلعم بود و او را پنجهزار مرد بدو داد و او را به شهر کوفه فرستاد و با وی گفت باید که چون

به شهر کوفه برسی شهر کوفه را بسوزی آغاز داستان اخبار رفتن امیر مختار به جانب روم و شکست که چون مسیب به اراده شهر

کوفه بیرون آمد و به جانب کربلا روانه شد و زیارت امام حسین کرد آنگاه روی به بغداد آمد و چون امیر مسیب

فرود رسید آنجا فرود آمد و در آن حوالی قلعه بود چون خبر آمدن مسیب شنیدند در قلعه ها بستند و آن ملعونان از خوف

یزید بودند چون امیر مسیب بشنید در لشکر وی مردی بود که او را ابو ظهیر ابن نعمان گفتندی آن مؤمن پاک دین بود بیامد و او را

آن قلعه مشغول گشت و امیر مسیب به جانب بغداد روانه شد چون چند روزی بگذشت ناگاه جاسوسی رسید

و به نزد ظهیر ابن نعمان آمد و گفت ای ظهیر چه نشسته که عبیدالله زیاد و طوق کنانه پنجهزار آدم فرستاده اند که شهر کوفه

را خراب کنند چون ظهیر این سخن بشنید فی الحال نامه نوشت و به جاسوسی داد که احوال چنین است که در این امر زود بجنبید

من مدد فرستم و چون در راه نامه به امیر مسیب رسید در سپاه مسیب مردی بود که او را عوام بن مالک گفتندی او را بخواندند و ده

هزار مرد بدو داد و گفت مردانه باش مدد ظهیر رو چون آن جاسوس چنین دید خبر به ظهیر رسانید و چون آن لشکر

عبیدالله زیاد علیه اللعنه به نزدیک رسیدند ظهیر برخاست و لشکر را برنشاند و آن پنج هزار آدم را پنج حصه کرد و هر کدام

از گوشه بیرون رفتند و در جای کمین کردند چون آن لشکر یزیدیان برسیدند از لشکر امیر مسیب خبر نبود ناگاه

آوازی برآمد و آن پنجهزار مرد مؤمن و یکباره هر کدام از گوشه دلیر جستند و تیغ در آن کافران نهادند و همچنان دو روز جنگ

بود ناگاه آواز عوام ابن مالک برآمد و آن ده هزار مرد مؤمن بر یزیدیان تعاقب کردند و آن خارجیان خود را میان گرفتند

اما راوی گوید که در آن روز لشکر امیر مسیب ملک گشتند که یکنفر بیرون روند تمام را بکشتند و از آنجا برخاستند و در آن

قلعه شدند و آن شهر را نیز بگرفتند و خراب کردند و سر یزیدیان را با جهتم فرستادند و آنگاه با غنیمت بسیار به نزد امیر مسیب رفتند

و امیر مسیب چون چنان دید بر ایشان بسیار آفرین کرد آنگاه بایکدیگر روانه بغداد کردند چون به نزدیک بغداد رسیدند

بزرگان بغداد از شهر بیرون آمدند و پیشکش های اندازه به امیر مسیب کشیدند و او را با عزاز هر چه تمامتر به

شهر در آوردند و چون امیر مسیب به شهر بغداد در آمد فرار گرفت آنگاه بفرمود تا هر کسی از خارجیان و دوستداران

یزید علیه اللعنه بود بند ایشان را به تیغ بگذرانیدند و در این بود که ناگاه جاسوسی رسید و گفت که اکنون عبیدالله زیاد

پناه به طوق کنانه برده است آن حرامزاده بس توانا و قوی است و صاحب لشکر است و حالیا سی هزار آدم همراه است

و بیست هزار آدم فرستاده است اکنون در عقب می رسد و باید که تدبیری در این کار کنی و از حال طوق کنانه

غافل نشوی که آن ملعون خارجی حرب است و دشمن آل محمد و علی است و بسی کینه تو در دل دارد و حالیا می خواهد

که دستبردی بنماید و گفته است که من خود در میدان بروم و امیر مسیب را طلب کنم و کینه خود را از او باز ستانم

چون امیر مسیب شنید که گفته بود است که من حق در میدان او در آیم ... گفت و گفت که ان شاء الله تعالی که چنین باشد چرا که من نیز
آرزوی حرب او دارم و میگویند که در لشکر یزید او همراه بود است و من نیز کینه آن ملعون در دل دارم و همچنین غصه دارم که چرا
من در دشت کربلا نبودم که کوشش نمایم از یزید پلید انتقام بگیرم و در این بودند که ناگاه اعرابی در رسید و سر در پیش امیر مسیب
فرود آورد و دعا و ثنای آن را بجا آورد چنانکه رسم عرب است آنگه گفت که ای امیر اول طوق کنانه با هزار سوار یزیدی
به نزدیک عبدالله رسیدند مردی بود در سپاه امیر مسیب که او را ... این ... فاخر گفتندی امیر مسیب او را با هزار سوار داد
و به قراولی فرستاد اما چون آن امیر مسیب ... شدند و دو روز ... قراول لشکر کنانه رسیدند و بر یکدیگر زدند و
جنگ کردند ... لشکر ... آن ملعون ... کشته گردیدند و جمعی را دستگیر کردند و به نزد امیر مسیب ...
امیر مسیب آن حرامزاده که ... مناقب علی ابن ابی طالب علیه السلام پرسید گفتند ... آزاد که آن
روز ... سوختند و گفت که این ملعونان سزاوار آتش اند چنانکه در آخرت خواهند سوخت ...
آنگه امیر مسیب ... لشکر از شهر بیرون رفتند و روی به حرب طوق کنانه علیه اللعنه نهادند و چون ... چند منزل
لشکر به یکدیگر رسیدند و در برابر یکدیگر فرود آمدند و صف آرای لشکر کردند و قلب و جناح و میمنه و میسره بیاراستند
و هر دو لشکر با به پهلوانی پیر ... چون ... کوس حربی نای رزمی در دمیدند و در سپاه طوق کنانه حرامزاده
بود که او را دارا ... گفتندی و آن ملعون ... جنگ ... و کار آزموده بود ... و با چند سوار برابری نهاده
و طوق کنانه علیه اللعنه و العذاب او را با ده هزار سوار در قلب سپاه بداشت اما از این جانب امیر مسیب در قلب
سپاه بایستاد و ... ابن مالک و عوام بن مالک ... در میمنه و میسره بداشت آنگه امیر مسیب علم امیر المؤمنین
در پیش ... کرد و صف در پای علم بایستاد آنگه پیاده کان از هر دو جانب در میدان بیامدند و جنگ
مغلوبه کردند آنگاه حاجبان از هر دو جانب در پیش آمدند و ایشان را از یکدیگر جدا کردند و میدان
از کشتگان پاک کردند آنگاه از لشکر منافقان حرامزاده روی به میدان نهاد و طالب مبارز در میدان جولان کرد
که نام او ... بن اظهر بود در میدان آمد و مرد طلب کرد که از سپاه امیر مسیب ظهار ابن ... در میدان جهانید
و در پیش امیر مسیب سر فرود آورد و روی به میدان نهاد و با یکدیگر حمله کردند و ساعتی با یکدیگر نیزه دراز کردند پس ظهیر
بن نعمان نیزه بر گلوی آن کافر زد که از پس گردنش سر بر آورد و آن ملعون از اسب در افتاد و به جهنم رفت
و همچنان ظهیر جولان میکرد و چند مبارز را در میان میدان ... دیگر کسی به میدان او نمی آمد و آنگاه بانگ
بر آورد و گفت ای لشکر یزیدیان یک یک ... رسید دو دو می آیید و اگر دو دو می نمی رسید ده ده و بیست
بیست به میدان من در آیید طوق کنانه ملعون چون چنین بشنید بانگ بر آورد و گفت که پهلوانی میخواهم که برود و
جواب ... ابو ... را به ... و ... و در آن لشکر حرامزاده بود که او را شداد
کنندی ... دلاور و شجاع بود در جنگ صفین و جنگ ... آن ملعون همراه بود و در کربلا نیز
به حرب امام حسین علیه السلام رفته بود و چون آواز طوق کنانه را بشنید اسب بیرون جهانید و روی به میدان نهاد و چون
به نزدیک ظهیر رسید ظهیر از وی پرسید که تو چه نام داری که ای حرامزاده گفت که منم شداد ظهیر گفت که تو
آن کسی که در جنگ امام حسین علیه السلام رفته بودی گفت بلی گفت ظهیر که ای حرامزاده من در این لشکر برای جستن و نواختن همچون تو ملعونی
بردن این ... و بر آن ملعون حمله کرد و بنیاد جنگ نیزه نهاد در فعلی که نیزه در دست هر دو ... شد ظهیر نیزه ...
حرامزاده دلاور است آنگاه ظهیر در غضب شد و تیغ از میان بر کشید و بر دو ... بر فرق آن حرامزاده که سپر چون غبار
بر زمین ... یکدیگر ... از اسب در افتاد و دو نیمه ... صدای از ... چون دو لشکر آن ضرب بدیدند غریو بر آمد
و طوق کنانه ... که حق در میدان ظهیر ابن نعمان در آید ... گفت که ای طوق کنانه نشان ... که در میدان
... امیر مسیب ... گرفتار شده تو در میدان ... طلب کن و چون ... گرفتار شد جواب
این لشکر ... طوق کنانه ... چنین بشنید گفت ... آنگاه حکم کرد که از طرف میمنه ...
سوار در میدان روند ... چون امیر مسیب بدید که از جانب طوق کنانه لشکر جدا شدند او نیز چند سوار از سپاه
بیرون فرستاد و در میدان در آمدند و جنگ ... از آن طرف و از این طرف ... سپاه در میدان ... تا شب
... که امیر مسیب ... از جای ... طوق کنانه نیز با سپاه در میدان آمد و جنگ ... از طرفین ...
سپاه کشته گردیدند و چون شب ... طبل بازگشت بزدند و لشکر بازگردیدند اما چون روز دیگر شد از هر دو سپاه آواز طبل
جنگ بر آمد و از هر دو جانب پیاده کان در میدان آمدند و جنگ ... کردند چون پیاده کان از یکدیگر جدا شدند امیر مسیب
قلب لشکر ... سپر ... برای ... سوار گشت و گرز بر سر دست گرفته و تمام
اسلحه بر خود راست کرده روی به میدان نهاد و همچنان جنبر ... در بالای سر وی ... موازی ... سوار و پیاده
در جلو امیر مسیب ... میرفتند تا به نزدیک میدان رسید ... امیر مسیب ... و پیاده را از صف ... در میدان بایستاد
... که اگر کوه در برابر آمدی که از جای ... بر کندی و زهره در بدن دلیران ... امیر مسیب بانگ بر آورد
و گفت که ای طوق کنانه از این لشکر یزید ... چه می جویی که ... می دهی که اگر مردی و پهلوانی
داری خود در میدان من در آی و این جنگ را مختصر کن یا از من ... و اگر نه معلوم است که از دست این ...
با ... چون طوق کنانه چنین بشنید از سر ساری پهلوانان ... که در میدان نرود آنگاه ...
گفت ای طوق کنانه اگر پهلوانی داری امروز بنمای ... در پیش یزید علیه اللعنه ... چون طوق کنانه این
سخن بشنید ... در میدان نهاد و گفت ... ابو ترابی را بگیرم و چون به نزدیک امیر مسیب رسید بانگ
بر امیر مسیب زد و گفت ... پهلوانان ... و ... نیزه برابر کرده و لیکن من آن پهلوان نیستم که تو
بر من ظفر یابی ... جنگ ... تا ترا به نزد یزید پلید برم و ... تر از یزید پلید ... برای تو
بستانم ... کنم ... در پیش یزید پلید ... امیر مسیب ... گفت
ای حرامزاده تو و یزید پلید چه ... باشد ... در پیش ... و شما نیز چه مقدار حرمت دارید
که حرمت ... من ... ان من در عالم ... باشد ... من از برای
... دنیا این کار ... من ... دارم ... علی ابن ابی طالب ... و هر کاری که میکنم ...
و طوق کنانه ... که دیگر باره سخن بگوید که امیر مسیب ... نیزه کرد و گفت در میدان جای سخن نیست اگر پهلوانی
داری بنمای طوق کنانه چنین بشنید او نیز ... نیزه کرد و نیزه را بر یکدیگر انداختند و چون چند طعن نیزه
رد و بدل شد ناگاه امیر مسیب نیزه بر ... آن کافر زد که نیزه او در کنار ... افتاد چنانکه ... از ... لشکر

از دولت لشکر برآمده بانگ بر امیر مسیب زد و گفت شنیده ام که در بیره وری تنها در شجاعی و پهلوانی بکار داری لیکن کاری با تو کنم
که در داستانها باز گویند چون امیر مسیب چنین شنید دست بگرز گران کرد و [illegible] طوق کنانه پیش
دستی کرده و بر دوان چنان گرزی بر فرق سپر امیر مسیب زد که علم علم آتش از گرز و سپر بر فلک [illegible] زبانه کشید اما چون نوبت
بامیر مسیب رسید گرز گران سنگ را در ربود چنان بر فرق سپر آن ملعون زد که سپر و کافر و مرکب را در یکدیگر کوفت و در معرکه
میدان آن حرامزاده را با خاک تیره برابر کرد و گرد برآمد و چون گرد فرو نشست لشکر طوق کنانه [illegible] دیدند نه مرکب و نه پیاده
بانگ برآوردند و گفتند پهلوان ما را طوق کنانه را در زمین کوفته است اگر شما دعوی دارید بیکبار در میدان روید و او را
در یابید پسر طوق کنانه بانگ برآورد و گفت کای عبید زیاد شوم الکنون تمام لشکر یزید پلید را از دست دادی
الکنون نوبت تو افتاده که در میدان روی و اگر نه عبید زیاد شوم یزید علیه اللعنه که من خون پدر از تو بستانم و بنزد امیر مسیب روم عبید زیاد
این سخن را از پسر طوق کنانه بشنید بر خود بپیچید و با وی نرم نرم بگفتگوی برآمد و گفت که تا الکنون کار ما افتاده [illegible]
کشته شویم [illegible] طوق کنانه [illegible] ابوتراب [illegible] چون آن ملعون چنین گفت پسر طوق کنانه قرار گرفت
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون عبید زیاد پسر طوق کنانه را غافل کرد با چندین نفر
از خاصان خود [illegible] در پس پشت لشکر زدند و روی [illegible] نهادند و مجلس [illegible] که آن حرامزاده
کان از کدام جانب بدر رفتند اما چون روز دیگر شد پسر طوق کنانه و لشکر دانستند که آن حرامزاده گریخته است چون
لشکر دیدند که سردار نمانده پراکنده شدند و سپاه امیر مسیب و [illegible] افتادند و می کشتند [illegible]
بعضی دیگر زنهار خواستند امیر مسیب گفت که شما امام حسین را در دشت کربلا امان ندادید من چگونه شما را امان دهم
حکم کرد که تیغ در آن کافران حرامزاده نهند و لشکر امیر مسیب آن لشکر را [illegible] که در [illegible] می کشتند و می انداختند
تا در محل [illegible] اما [illegible] امیر مسیب [illegible] شهر [illegible]
[illegible] چون بزرگان [illegible] چنین شنیدند [illegible] بیرون آمدند و امیر مسیب [illegible] شهر در آوردند
طوق کنانه فرو آوردند و چون روز جمعه شد امیر مسیب حکم کرد که خطبه بنام امام زین العابدین بخواندند و سکه بنام وی بزدند
و بر یزید لعنت کردند و دشمنان آل محمد و علی را سرنگون کردند و دوستان خاندان محمد و علی را شادی کردند و در [illegible]
خبر شد که امیرانی که [illegible] فتح کرده اند امیر مسیب [illegible] روان [illegible]
[illegible] و دوستان را [illegible] شادی [illegible] دشمنان [illegible]
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون عبید زیاد علیه اللعنه و دیگر لشکر طوق کنانه روی [illegible] نهادند
و چند گاهی بر آمد خبر شد که بموصل رفته است و چون بموصل رسید امیران موصل را جمع نمود و نامه بیزید پلید
نوشته اند که ای یزید پلید علیه اللعنه فکر [illegible] در کار خود کن که این مرد [illegible] چندان دلاور است
که در بیابان کجدو طوق کنانه بر آن [illegible] که بارها پهلوانی او را دیده و شنیده که با هزار سوار برابری کرده
[illegible] بیکدیگر کوفت که هیچ کس نتوانست که در میان خاک پاره استخوان او [illegible]
دارد الکنون دست خط حیدر کرار دارد و بکوهای امام حسن و امام حسین که تمام شیعیان و بنی هاشم در آمده کشند

دیار محمد ای نماید و هر روز از جانب محمد شیعیان می آیند و بادی ملحق می شوند و حالیا چندان سپاه دارد که شرح توان
داد و بهر جانبی که روی آورند فتح کردند و مظفر و منصور باز گشتند و هر ملکی را که گرفتند خطبه و سکه بنام امام زین العابدین
زدند و خواندند و الکنون تو همچنین غافل نشسته و نمیدانی که هر کجا یزیدی بود برانداختند و الکنون روی بتو دارند
و چون نامه تمام شد بنزد یزید علیه اللعنه روانه کردند اما چون نامه بردند و بدست یزید پلید دادند و آن حرامزاده این نامه
بخواند از تخت بزیر افتاد و بیهوش شد چون ساعتی برآمد او را بهوش آوردند و امیران بارگاه دلداری دادند که
این چه اعتقاد است از پادشاهان عیب است و سپاه و امیران دیگر هیچ در زمین نبودند دگویند که یزید پلید از اندک
خبری به ترسید آن گاه یزید علیه اللعنه گفت ای شما هیچ سیدانید امیر مسیب سپاه و مملکت من چها کرده است من چگونه
تاب این خبر ناپایدار آرم امیران گفتند که هیچ اندیشه مبر شاید که روح معاویه مستحق الهاویه مدد کند که ما انتقام عوض
بکنیم آنگاه یزید علیه اللعنه گفت که ای امیران تدبیر این کار چیست عنقریب است که این ابوترابیان از دمشق او را حصار
کنند و ملک تسخیر نمایند امیران گفتند که تدبیری به از این نیست که بتمامی مملکتها که حکم تو می گذرد نامه ها نوشتیم
که لشکر از هر جانب جمع شود شاید که روح پلید معاویه مستحق الهاویه مدد کند تا جواب ایشان بدهیم آخر الامر
بر این مقرر شد که در قلم رو نامه ها نویسند که امیر و سلطان و سرداری که قرار و آرام نگیرند و لشکر جمع کنند
که و عده بر در شهر دمشق است چون نامه تمام شد قاصدان را تمام کردند و نامه ها بدادند و روانه شهرها کردند
سعد ابن عاص که امیر بن ... چون نامه یزید پلید بدو رسید و نوشته داد و از اطراف لشکر و امیر از هر جا
حرامزاده بود [illegible] گفتندی او نیز سپاه بسیار جمع نموده بفرستاد و آخر الامر بر در شهر دمشق دو از صد هزار مرد
حرامزاده بود که او را ... گفتندی او نیز لشکر فرستاد آخر الامر چهل سلطان و دو صد هزار در شهر دمشق لشکر جمع شدند
چون یزید علیه اللعنه چنان دید خوشحال شد و گفت که این لشکر شاید جواب امیر مسیب بدهند اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کنند که در حوالی شهر دمشق چهار فرسنگ راه لشکر یزید علیه اللعنه نشست و بعضی خیمه
و طناب و اطناب بود که در یکدیگر زده بودند پس یزید علیه اللعنه مجلس کرد و تمامی امیران و بزرگان در بارگاه جمع
نموده و گفت که لشکر بدین قلیلی و بدین آراستگی کسی ندیده باشد که امروز بر در شهر دمشق جمع گردیده اند بس
عمر عاص امیر لشکر را قبول کرد و در پیش یزید پلید قسم یاد کرد که امیر مسیب را زنده ... بگذارم چون
یزید علیه اللعنه چنین شنید ... که در میان داشت بازگرد و بعمر عاص بخشید و گفت ای عمر عاص در این کار مردانه
باش که عراق را بتو بخشیدم عمر عاص سر در پیش یزید فرود آورد و بیرون رفت و حکم کرد که روز دیگر لشکر
روانه شوند چون روز دیگر شد عمر عاص یزید علیه اللعنه را وداع کرد و از شهر بیرون آمدند و روانه شدند اما
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که در حالتی که لشکر یزید علیه اللعنه جمع می شدند بر در شهر دمشق
مردی بود که او را ... گفتندی و دوستدار خاندان بود پنهانی نامه نوشت و بجاسوسی داد و به نزد امیر مسیب
فرستاد و مضمون نامه این بود که ای امیر مسیب باید که غافل ننشینی که عمر عاص جنگ ترا قبول کرده ... و دولت

غافل نباشی

هزار آدم روی بتو دارند و مبادا که در کار این لشکر چون سبب این سخن بشنید او نیز در بلاد عرب نامه فرستاد و از کر
جانب مؤمنان لشکر جمع کرد پس نامه به علقمه نوشت که در قلعه شیرازی بود و او نیز لشکر انبوه بیامد و دیگر نامه به ابو اسحاق کوفه
و همه این نوشت و در مداین مردی بود که او را ثابت بن شعبان گفتندی دار هواداران مصطفی ... بود چون خبر
شنید او نیز پنج هزار مرد مؤمن پاک دین سوار برگرفته عهد دار مسیب آمد ... و مبارک قدم را بدید بر شادی دست داد و در
بعد مؤمن و رشتی جانب و دلیر بود امیر مسیب گفت که بحق اسلام که در این سرایه سر و جان فدای خاندان محمد علیه السلام کنم چون مسیب
آن مؤمنین ... را طلب آفرین کرد و گفت که خدای تعالی شما را مزد دهاد پس مسیب ... شما سالار لشکر دادند صد
هزار پهلوانان جنگی جمع شده بودند پس امیر مسیب ده امیر سوار برگزید اول سفیان بن ثابت دیگر ظهیر بن نعمان و ظهیر بن عمار
و غیاث بن حارثه و ظهیر بن هاشم و داود بن عتبه هلال بن ابی بکر احمد بن طوق نهم علقمه بن سهیل دهم ...
که نه که در دست حرب ... سالار شده بود مسیب جای پدر را بوی داده بود و چون این امیران سوگند کرد آنگاه گفت
ای یاران وای برادران من در میان شما فرق نمی بینم شما مخفی بگوئید که امیر لشکر که باشد همه بانگ بر آوردند و
گفتند که یا امیر مسیب بجز از سفیان بن ثابت دیگر کسی بری این لشکر نتواند کرد و ما تمامی بر این سخن راضی هستیم
پس امیران لشکر اتفاق کردند و سفیان بن ثابت را امیر لشکر کردند مسیب کمر زرین از میان ... و تاج و خلعت
و ده اسب تازی ... بسفیان بن ثابت داد و بدو سفارش کرد که مبادا غافل شوی و باید که از چهار جانب ... اول
... که عمر عاص حرامزاده ... مکر و حیله چون ... سخنان با سفیان بن ثابت بگفت و آنگاه پنجاه هزار
سوار بوی داد و گفت نام سوار بر بال کبوتر ببند تا در ایران کار مطلع ... تا من از حال شما واقف
باشم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون لشکر امیر مسیب روانه شدند و چند روز ببر
فتند بر چشمه رسیدند که نام آن چشمه عین السلام بود و ... بود آنجا فرود آمدند و در آنجا کوهی بود و
در آن کوه عابدی بود و در آنجا خانه گرفته بود و از عمر آن عابد دویست و چهل سال گذشته بود و او ... بود
و دویست و ده سال از عمر آن پیر گذشته بود آن عابد پیغمبر را دیده بود و دامن مبارک آنحضرت را زیارت کرده بود
و پیغمبر در حق ایشان دعای خیر کرده بود و بعد از پیغمبر در آن کوه عبادت می کردند و ...
جمع کرده و در آن حوالی دهی بود به آن ده بردی و هیزم ... معاش کرده ... عابد هیزم
... بعضی داد از ده آمدی و ماکول ... چون لشکر امیر مسیب او را بدید بند
بگرفتند و گفتند که راست بگو که چه کسی و از کجا می آیی گفت مرد درویشم شنیدند و گفتند تو جاسوسی
ناگاه شخصی از لشکر امیر مسیب تازیانه بر سر آن درویش زد و در حال بیفتاد و بمرد ایشان ... و او همچنان
کشته در آنجا بگذاشتند تا ... سفیان بن ثابت در گذر بود ... دید این چه کس است لشکری
گفتند که این جاسوس بوده است لشکر او را گرفته اند و در میان لشکر شخصی تازیانه بر وی زده است

گذاشت بگوی از کجای ... افتاده مرد چون سفیان چنین شنید از آنجا بگذشت ... بگذشتند و آن شب همچنان عابد
انتظار پسر می کشید و او پیدا نشد روز دیگر ... عابد ... گشت و از بالای کوه به تفحص پسر پایین آمد
و چون بسر راه رسید دید که کشته افتاده چون نیک نظر کرد پسر خود را دید بیهوش شد چون بهوش آمد بنیاد نوحه
و زاری کرد و دعای بد در حق آن لشکر کرد و پسر را برداشته غسل داد و دفن کرد و برفت اما چون لشکر مسیب بدر
شهر موصل رسیدند دیدند که عبید زیاد علیه اللعنه در آنجا بود خبر آن لشکر شنید ... و در موصل
نصیبین رفت به پیش عمر عاص ... گفت این لشکر مسیب به موصل رسیده اند عمر عاص چون شنید لشکر
... ایشان گذاشتند و راه موصل در پیش گرفتند و می رفتند تا در محلی که دو لشکر در برابر یکدیگر بایستادند اما
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت می کنند که در محلی که آن دو لشکر بیکدیگر رسیدند و در برابر بایستاد
ند آن روز ... و آن شب جنگ نکردند چون روز دیگر شد کوس حربی بزدند و نای رزمی در دمیدند تمامی ...
بن ثابت میمنه لشکر ... و میسره را به علقمه شیرازی داد و ظهیر و امیران دیگر را
در ... قرار داد و خود در قلب سپاه بایستاد و از آن جانب عمر عاص میمنه را به عبید زیاد و میسره را با میر
زنگی داد که او را نوفل گفتندی و خود در قلب سپاه لشکر بایستاد و ... پیاده کان در میدان آمدند
و جنگ مغلوبه واقع شد و از هر دو سپاه ... کشته شدند و چون پیاده گان را از یکدیگر جدا کردند ...
مبارز ... جلوه در آورد و پهلوانان و دلاوران چشم در معرکه ... که کدام پهلوان میل میدان
میکند که ... و در این بود که ... لشکر خارجیان ملعونی بود که او را ... پهلوان گفتندی
... عمر عاص ... و میل میدان کرد و چون ... رسید و در معرکه میدان مبارزت
میطلبید که از لشکر سفیان بن ثابت مردی ... سعید گفتندی و چون ... یکدیگر
رسیدند جنگ در پیوستند و هر دو مبارز جنگ ... بیکدیگر ... کردند تا چند طعن نیزه در میان ایشان
... آخر الامر سعید ... نیزه بر سینه آن ملعون که ... سر ...
از پشت مرکب ... سعید ... مرد ... امرزاده ... در میدان آمد که نام ...
بن ازرب بود ... در میدان آمد ... سپاه یزید ... و ... فرستاد فریاد
از سپاه یزیدیان برآمد عبید زیاد علیه اللعنه با عمر عاص گفت که دیگر این چه جنگ است که تو بنیاد نهاده ...
که یک یک در میدان روند عمر عاص در غضب شده حکم کرد که ... سوار ... چون لشکر عمر عاص روی به میدان
نهادند سفیان بن ثابت نیز ... را بمدد سعید فرستاد و چون لشکر عمر عاص ... دیدند امیر زنگی ... هزار
در میدان در آمد و همچنان از هر دو جانب لشکری ... میدان ... جنگ مغلوبه شد و گیر و دار دلاوران
و ناله زخمداران بر فلک لاجورد میرفت ... و از گرد و غبار دلاوران آسمان
ناپدید شده بود همچنان آن هر دو سپاه ... در آمد طبل
بازگشت بزدند هر دو سپاه در خیمه در آمدند آنگاه عمر عاص طلایه لشکر به عبید زیاد داد و ... گفت که من
امشب سپاه امیر مسیب شبخون میکنم ... ملعون ... هزار یزیدی برداشت که شبخون زند و سفیان بن ثابت

از نوع حال خبر شوید و آن لشکر سفیان بن ثابت با نصد کس بطلایه رفته بود و باقی دیگر در خیمه بودند از شبیخون خبر نداشتند
اما راوی روایت میکند که چون آن سه هزار زبیدی بشبیخون آمدند آن پانصد سواری که در طلایه بودند همه را شهید
کردند آنگه در میان لشکر آمدند و بکشتن یکتن پرداختند و بیجان آن لشکر مؤمنان را میکشتند تا روز روشن شد عبید زیاد با آن
لشکریان بلشکرگاه حجه آمدند آنگاه عمر عاص لعنه الله خلعت و کمر مرصع بعبید زیاد لعین داد و هم در آن روز نامه بیزید پلید
نوشت که این چنین فتحی شد اما سفیان بن ثابت و امیران لشکر امیر بیت از این خبر پریشان گشتند علقمه شیرازی
گفت که ای سفیان بیشک دولت در سرای امیر بیت است و کلید فتح و ظفر در دست او است و این کار بعد از حق عیب دیدن
تا او نیاید لشکر ظفر نخواهد یافت پس لشکر را عرض کشتگان کردند شش هزار مرد مؤمن با کدین در آن جنگ کشته
شده بودند و دیر بودند که شخصی برسید و گفت که ای سفیان در محلتی که به حضرت علیه السلام رسیده بودند کشته
که افتاده بود آن جاسوس بود و آنجا زاهد است احوال دو را شکست که در آن کوه عبادت میکند دشمنان اولاده
است و دوستدار آل محمد است و کسی در حضرت محمد و علی بوده است و آن کشته شیر آن علیه بوده است و او بنده است که
این لشکر امیر بیت بوده است و از نفرین در حق این لشکر میکند چون سفیان بن ثابت چنین شنید پس بر آن
شد و گفت البته این آه درد اوست که عبید زیاد امشب بر ما ظفر یافت اما چون روز دیگر شد و دو لشکر صف
آرای گردیدند و لشکر عمر عاص ملعون غالب شدند و لشکر امیر بیت یک منزل در عقب نشاندند و چشم در سفیان بن
ثابت نشستند که او را بدست آورند چون امیر علقمه شیرازی چنان دیده است که آن لشکر زیادتی میکنند نوبت
تا طبل بازگشت بزدند اما چون دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بلشکرگاه خویش آمدند سفیان بن ثابت
که امیران و سرداران لشکر جمع شدند سفیان ثابت گفت که این لشکر ما حریف آن لشکر یزیدیان نمیشوند
تا امیر بیت در اینجا نیاید و ما را در این فکری باید کرد پیش از آنکه این لشکر شکسته شود طبل امیران گفتند که چیست
ظهیر بن نعمان گفت ای سفیان در این حوالی کوهی است و در بالای کوه قلعه ایست و سبزه و آب روان دارد و
از آن بیش که لشکر جدا از هم شود در آن کوه کشیده و در آن قلعه بنشینند تا خبری از امیر بیت بسر
کنند و در پای کبوتر بستند و کبوتر را رها کردند فی الحال کبوتر نامه سوی امیر بیت رسانید و
سفیان بن ثابت حکم کرد که خزانه و مال و اسباب را تمامی روانه قلعه کردند و خود نیز بقلعه در آمدند اما چون روز
دیگر شد عمر عاص ملعون دانست که لشکر سفیان بن ثابت در قلعه گریخته اند آنگاه امر داده بفرمود تا طبل بشارت
زدند و باز روز دیگر نامه به یزید پلید نوشتند که چنین فتحی شده است پس عمر عاص به لشکر به پای قلعه رفتند
و چون برسیدند فرود آمدند سفیان بن ثابت چون چنان دید با علقمه شیرازی گفت که اکنون لشکر شیر مجروح
در خشم دارند و حیله این حرامزادگان آمده اند و قلعه را حصار کرده اند تدبیر این کار چیست پس مصلحت [illegible]
لشکر که مجروح اند در قلعه بنشینند و باقی دیگر بر زیر روند که این قلعه جای جنگ نیست پس عزم کردند که حالا لشکر
که توانا اند از قلعه پایین روند و جمعی دیگر بر بارو رفتند و لشکر یزیدیان را از تیر و تفنگ باز [illegible] داشتند
و سفیان بن ثابت با امیران بنالیدند و گفتند که خداوندا بحرمت محمد المصطفی و علی المرتضی و بحرمت

طیبین و طاهرین که ما را نصرت ده و چون این دعا کردند و امیران با تمامی لشکر از قلعه بیرون آمدند آنگاه عمر عاص از میان لشکر
آواز داد و گفت که ای سفیان بن ثابت شرم نداری که دعوی پهلوانی و دشمنی با امیری لشکر میکنی آنگه سفیان بن ثابت
گفت که ای عمر عاص ترا باید که شرم می آمدی که ما و تو هر دو صحابه پیغمبر بودیم هر اکنون رفتی بجهت خشم و ملک داری
تابع یزید شدی و حرب فرزندزادگان پیغمبر و دوستداران وی اختیار کردی که صد هزار لعنت بر تو و بر معاویه و بر یزید باد
و باد دوستداران و هواداران شما باد و اکنون که تو این کار کردی و با فرزندان پیغمبر حرب میکنی شرم از خدا نداری منکه
با تو حرب میکنم چه شرم بدارم و من و سپاه من از کشته شدن اندیشه نداریم و شرف و سرفرازی خود میدانیم
چرا که امام و پیشوای ما در دست اعدا شهید شده ما چرا شهید نشویم و الا آنچه ما از کشته شدن اندیشه
نباشد که فردای قیامت از شرمساری پیغمبر صلعم و علی و فاطمه و اهل بیت سر نتوانیم برداشت و شما را بدوزخ
فرستند که هرگز خلاصی ندارید شنید و حالیا چند روز که زنده اید غنیمت شمرید چون عمر عاص این سخن از سفیان
بن ثابت شنید بی تاب شد و جوابی دیگر نتوانست داد پس حکم کرد که یزیدیان یکبار بر ایشان حمله کردند
و جمعی از حرب بگریزند و بعد از زخمها مجروح شدند و از کشته پشته برادری یکدیگر می انداختند و جنگ مشغول بودند که سفیان
بن ثابت از میدان بیرون آمد و در خیمه خود رفت و وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت بگذارد و دست بر درگاه بی نیاز
برآورد و مناجات میکرد و میگفت الهی بحق آدم و نوح و شیث و شعیب و یحیی و لقمان و موسی و خضر
و الیاس و یونس و یعقوب و یوسف و داود و سلیمان و عیسی و مریم و بحق حرمت محمد صلعم و علی مرتضی
آل عبا و بگیسوان آل عبا که لشکر ما را این جمع مسلمانان برس که از برای [illegible] جنگ چون سفیان ابن
مناجات بکرد و بر خواست و سوار گردید در دم حضرت بی نیاز مناجات او را قبول کرد چون بلشکرگاه آمد دید گرد
عظیم می آید و با دبیر مقدمه گرد از دل کرد تا گریبان چاک کرد آمد سپاه [illegible] پیدا شد از جانب
مدینه و در پیش پیش آن لشکر یک سواری پیدا شد که تو گفتی که از صلابت او زمین و زمان در یکدیگر می آویزند و سر تا پا
زره پوشیده و خودی از طلا بر سر گذاشته و عمامه زرتار بر سر نهاده و گیسوی مشکین در بر انداخته
و روی همچو ماه چهارده و علمش ناد علیا المرتضی در پیش وی میبردند و در یکجانب آن علم نوشته بود
که نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین یا محمد یا علی خیر البشر و در جانب دیگر نوشته
بود که نصر من الله و فتح قریب فی الدنیا و الآخرة محمد و علی فاطمه حسن و حسین سبط
رسول الله آن سید از بیابان مدینه بیرون آمد و بر لشکر عمر عاص حمله کرد و خود را چون
بر آن خارجیان زدند و از کشته پشته برادری یکدیگر می انداختند و تکبیر تکبیر دلاوران و آه و ناله زخمداران
بر فلک میرفت و سفیان بن ثابت و لشکر چون چنان دیدند که حضرت حق سبحانه و تعالی چنان مددی بجهت ایشان
رسانید آن مؤمنان دلیر گشتند و بر آن سپاه حمله کردند و آن روز تا شب جنگ بود چون شب در آمد طبل
بازگشتن بزدند و پهلوانان و دلاوران از یکدیگر جدا شدند عمر عاص و عبید زیاد از این غصه در ماتم نشستند
و گفتند که ای یاران این چه حال که ایشان را چنین مدد سفیان بن ثابت رسانید اگر یکروز دیر می آمد ما جواب
داده بودیم و بشکست شکسته میشد و در این بودند که جاسوس رسید و گفت که این مردی که این چنین
مدد بدیشان رسانید این فرزند امام حسن است و محمد زید الحسن نام دارد و چون آن ملعون نام محمد زید الحسن شنود

بشنید بر یکدیگر حمله زدند و بسیاری از آن دو لشکر کشته شدند اما چون سفیان بن ثابت و امیران و لشکریان شاهزاده محمد زید حسن را
دیدند بی‌شاهزاده شدند و در روز شبهای دیگر ... دادند و او را ... عسکر گردانیدند پس سفیان بن ثابت گفت یا ابن رسول
که یا ابن رسول الله خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد که ما را از دست این بی‌دینان رهانیدی و ما را خوشحال کردانیدی و چشم ما را
به دیدار مبارک خود روشن کردی در چنین وقتی که ما را از هلاکت هیچ باقی نمانده بود ...
ای پادشاه زاده چه دانستی که ما این گرفتاریم که اینچنین مدد رسانیدی شاهزاده گفت که من در مدینه در منزل خود
شب به خواب دیدم که پیغمبر صلعم و امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین به نزد من آمدند و بر خواستم به خدمت ایشان رفتم
پیغمبر صلعم با من گفت که ای فرزند دریاب صحابه ما را سفیان بن ثابت را که در فلان موضع با لشکر در مانده
است از بی‌دینان و عمر عاص چون از خواب بیدار گشتم و همان شب با همان لشکر بر نشستم و لشکر جمع نمودم آرام نگرفتم
تا بدینجا آمدم پس شاهزاده با سفیان گفت در وصف که اول ... چگونه لشکر شما را شکست دادند
و شما با این قلعه در آمدید گفتند که ای شاهزاده چگویم که عبید زیاد علیه اللعنه بر ما حمله کرد و ما غافل بودیم
که شبیخون کرده شش هزار آدم ما را به قتل در آوردند و بسیار دیگر از این حرامزاده‌کان با ما کردند و ما دیگر
تاب نداشتیم که در برابر ایشان بایستیم حصار با این قلعه رسانیدیم شنید که از کجا بنی مدد ... رسد که
حضرت ... تا رسانید چون شاهزاده شنید گفت ای امیران هیچ اندیشه مبرید که من امشب
داد دل از این لشکر عبید زیاد و عمر عاص بستانم چون شب در آمد شاهزاده محمد زید الحسن ... بیست هزار
سوار از لشکر شاهزاده کمین کردند و روانه لشکر عمر عاص شدند چون به نزدیک اردوی آن کفار
رسیدند ... که در طلایه بودند آن حرامزاده‌کان را در میان گرفتند و تمامی را بکشتند آنگاه از چهار طرف
در لشکر آن ملعونان ریختند و آن شب شبی چون دل عمر عاص سیاه بیت شبی همه آن شب چون قطران
سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه هر که از خیمه سر بر کردی سر جدا شدی
غوغا در میان لشکر عمر عاص افتاد ... در میان لشکر آن منافقان مردی میکرد و دلیری می‌نمود
تا روز روشن شد آنگاه به لشکرگاه خود آمدند و قرار گرفتند آنچون سفیان بن ثابت و امیران و پهلوانان
آن حرب و مردی و دلاوری بدیدند بسی آفرین کردند و دعا و ثنای شاهزاده گفتند و شادی کردند اما
چون روز شد عمر عاص در آخر روز عرض لشکر کرد سی هزار بی‌دینی در آن شب کشته شده بود و از
منافقان هزار مرد دستگیر شده بود از این غصه ... عمر عاص علیه اللعنه جنگ نکرد روز سیم صف آرای لشکر
کردند و طبل جنگ بزدند از یک طرف گرد و غباری برخاست چنانکه عالم را فرو گرفت چون باد بر
مقدمه گرد زد از میان گرد سپاهی پیدا شد عمر عاص استقبال کرد چون معلوم کردند ولید بن عتبه بود
که با ده هزار سوار از پیش یزید آمد عمر عاص آن حرامزاده را دریافت و پیش لشکر خویش در آورد و عمر عاص
همه احوالها به آن ملعون بازگفت اما در آن روز جنگ نکردند چون روز دیگر شد صف آرای لشکر
کردند و طبل جنگ بزدند و پیاده‌کان در میدان آمدند و جنگ عربی کردند و پیاده‌کان سوار از یکدیگر جدا
کردند

کردند و میان میدان را از کشتگان پشته‌ها کردند پهلوانان و دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند که
سیف میدان کرکند که نام ... لعین بود که از جانب سپاه امیر ... آن مرد مردانه و شیر فرزانه ظهیر بن ...
به میدان آمد و اسب را در میدان جهانید و با نیزه لعبهای غریب می‌نمود چنانکه آن دو لشکر حیران ماندند چون دید
در میدان رسید به این مضمون مناقبی در صفت آن شاه علی المرتضی ع می‌خواند بیت سرور سرکرم هژبر بیشه دین
مه سپهر امامت علی ولی خدا ٥ محیط عز شرف آفتاب دریا کف ٥ امیر شاه نجف فخر آدم حوا ٥ شهی که
شعشعه ذوالفقار رفع طغا ٥ فروغ مشعله نه رواق مستعلا ز قرب قاف جلالش سبک عنان جبل ٥ ز سهم
سم سمند رخش گران رکاب صبا ... نفس قد هلک ... ٥ ... اسرار معبد و لیلا ٥
مع علی ... بقدرت حق ٥ ... ٥ که چون این مناقب بخواند ...
و معاویه و ابوسفیان و عمر عاص و عبید زیاد و دوستداران و هواداران ایشان لعنت کرد آنگاه منافقی از
از سپاه عمر عاص بیرون آمد و بر ظهیر حمله کرد ظهیر او را ... بجهنم فرستاد و باز جولان کرد و مبارز خواست دیگری
به میدان او آمد او را نیز به جهنم فرستاد عمر عاص از غصه ... تا تمامی سپاه از جای خود بجنبیدند و روی
به میدان او نهادند و سپاه شیعیان نیز از جای خود بجنبیدند و هر دو گروه چون دریای تیر و تبر بر یکدیگر حمله
آوردند و جنگ در گرفت گرد و غبار برخاست چنانکه یکدیگر را نمی‌دیدند و جویهای خون روان گردید و در آن
روز بسی لشکر از هر دو سپاه کشته شده و شاهزاده محمد زید الحسن چون شیر غران در آن سپاه ...
با آن حمله می‌کرد و هر ضرب شمشیر ... خارجی را انداختی چون عمر عاص چنان دید خود در میدان آمد و بانگ
بر لشکر زد و گفت که ای دلاوران بکوشید که امروز روز جنگ ... است ... در پیش یزید ...
شما طلب کنم چون لشکر ... شنیدند ... زیاده گشت و یکبار آن حرامزاده‌کان حمله
کردند و جنگ عظیم شد همچنان جنگ بود که دیدند که باز گرد پدید شد چنانکه عالمی را فرو گرفت چون باد بر مقدمه
گرد زد از دل گرد ... پدید شد شیعیان دیدند که علم امیرالمؤمنین علی پیدا شد و در پیش آن لشکر امیر
مسیب می‌آمد با سپاه گران چنانکه چشم بیننده ندیده بود چون چشم آن خارجیان بر مسیب افتاد بر آن لشکر
و بر یکدیگر حمله زدند و عمر عاص با عبید زیاد ملعون و دیگر امیران لشکر در خیمه در آمدند و یکدیگر گفتند که تا در محلی که امیر مسیب
نیامده بود امید بود که ما بر این لشکر ظفر یابیم و لیکن این زمان امید نیست چونکه آن لشکر ما کشته شد
و بسیار زخم دارند و حالیا میگویند ... هزار آدم همراه دارد و چون فردا شود در برابر یکدیگر بایستند
کی این لشکر را تاب و توانائی آن خواهد بود که در برابر یکدیگر بایستند و جنگ کنند پس همان بهتر که
پیش از آنکه این لشکر ما کشته شوند و ما را بکشند ما فکر خود کنیم تا چون شب در آمد عمر عاص و عتبه بن
ولید و عبید زیاد علیه اللعنه با جمیع امیران و پهلوانان به بهانه طلایه بیرون رفتند و گفتند که ما احوال ...
لشکر می‌داریم چون لشکر در خیمه‌ها قرار گرفتند آن حرامزاده‌کان بر لب لشکر زدند و هیچ جا قرار

نگرفتند و روی بگریز نهادند چون روز روشن شد عمرو عاص و امیران لشکر هیچ کدام بر جای خود نبودند بعضی
گفتند که مگر امشب در طلایه بوده باشد بدر گشته باشد بعضی گفتند که روی بهزیمت نهادند از ترس امیر مسیب
آخر معلوم شد که اکثر امرازادگان گریخته‌اند لشکر درین گفتگو بودند از لشکرگاه امیر مسیب آواز طبل جنگ برآمد
چون ساعتی شد امیر مسیب دید که از لشکرگاه یزیدیان هیچ آواز طبل جنگ نمی‌آید و به یکدیگر جوش زده‌اند سبب
چیست در میان آن لشکر ورفت و بانگ بر یزیدیان زد و گفت که ای یزیدیان این چه خیال محال است که دیروز
و پیروز جنگ نکردید امروز نیز داعیه جنگ ندارید بر جای خود باشید که من با سپاه رسیدم امیر مسیب همچنان
با شاهزاده محمد زید الحسن در گفتگو بودند که از جانب سپاه یزیدیان چند سوار رسیدند و پیاده شدند
و در دست و پای آن شاهزاده محمد زید الحسن و امیر مسیب افتادند و گفتند که ای شاهزاده علیان و یا امیر
زاده عرب آنکس که مدعای شما بود دیشب بهانه طلایه از لشکر بیرون رفتند و روی بگریز نهادند و از بیم تو
بگریختند و حالیا این لشکر از شما سرکشی ندارند و هر چه از شما بدان عمل میکنند چون شاهزاده محمد زید
الحسن چنان شنید دست بر دست زد و تأسف خوردند و گفتند حالیا چند نوبت شد که این ملعونان بمکر و
حیله جان از ایشان میبرند و همچنان ایشان در گفتگو بودند که بعض لشکر که مانده بودند هر کدام از گوشه بیرون
رفتند و هر که اسب تازی داشت جان بدر برد و بعضی به نزد مسیب آمدند و مسلمان شدند و امیر مسیب حکم کرد
که آنها که روی بگریز نهادند در عقب ایشان روند و ایشان را هلاک کنند چنان غوغا شد که پنداشتی که روز قیامت
شد و یزیدیان همه گریخته رمانده بودند و از عقب آن یزیدیان می‌تاختند و میکشتند و می‌انداختند و فریاد و واویلا
میکردند و هیچکس بفریاد ایشان نرسید و همچنان سپاه مسیب و سپاه شاهزاده محمد زید الحسن در بیابان افتاده
بودند و میکشتند تا شب آمد اما راوی روایت میکند که در آن موضعی که جنگ شده بود تا مقدار ده
فرسنگ سپاه یزیدیان افتاده بودند که بوی گند ایشان عالم را گرفته بود که کسی نمیتوانست که در آنجا گذر
کند و امیر مسیب با مدت پنج روز در آن موضع بود و در آن حوالی علف از نیکو بود حکم شد که لشکر و خیمه [illegible] برده
آنجا زدند چون خاطر از سودای آن لشکر جمع کردند خیمه و سراپرده را در موضع [illegible] زدند و امیر مسیب حکم کرد که خیمه
و سراپرده شاهزاده محمد زید الحسن را در نیکوترین جا بزدند و مسیب حکم کرد که مال و اسباب یزیدیان
با سواران شتر شتر بر شاهزاده محمد زید الحسن بخش کردند [illegible] و قرار گرفتند اما محمد زید
الحسن بگفت که چون در مدینه بودم جمال جدم و پدرم را بخواب دیدم و ایشان مرا بدین جانب فرستادند
امیر مسیب نیز گفت که من در سامره بودم در این حال بخبر که شبی جمال سید عالم فخر بنی آدم محمد المصطفی
بخواب دیدم که با امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب کل غالب علی ابن ابی طالب با دو کوزه
شواره عرش در جای که مگر بهشت بود نشسته خواجه عالم گفت ای مسیب چند در سامره نشینی برخیز

عزم

عزم رفتن کن که فرزندان ما من محمد بن زید الحسن با سفیان بن ثابت لعین با لشکر در دولت آباد امرازادگان گرفت زند و در
میان لشکر تو میروند پس زاهد در فلان کوه بوده گفته اند [illegible] سوی او از این حکایت یک ماه بوده و پدر
او در حق لشکر تو دعای بد کرده است اکنون فلان کوه که بر سر راه است برخیز برو و خاطر آن زاهد بدست آر که وقتی که تو
چنین کنی خدای تعالی بر لشکر تو ظفر دهد و من نیز از خواب بیدار شدم چون روز شد گفتم که در اردوی من جار
زدند که لشکر سوار شوند چون روز شد عزم سفر کردم تا در محلی که بمقام آن زاهد رسیدم و من بدان کوه رفتم
و منزلگاه آن زاهد یافتم و برفتم و آن زاهد را سلام گفتم زاهد از من بپرسید که تو کی که از برای خون امام حسین
خروج کرده گفتم بلی بر خواست و سر و روی مرا بوسه داد پس گفتم که در حق من دعا کن و از گناه کینه فرزند شهید کرده تو
درگذر چون زاهد بشنید بگریست و گفت من در روز اول ایشان را بحل کردم اول ندانستم که این کار لشکر توست
چون دانستم جان در راز گناه ایشان درگذشتم باز زاهد در حق امیر مسیب دعا کرد آنگاه امیر مسیب بپرسید که یا پیر تو ما را
چگونه دانستی که من مسیبم گفت من امشب جمال محمد رسول الله و علی ولی الله بخواب دیدم با دو کوزه شواره عرش رسول
خدا با من گفت که از گناه کینه شهید کرده فرزند خود درگذر که ایشان ندانسته که او فرزند تست واکنون فرزند تو در بهشت
آنگاه رسول صلعم فرمود که اگر می‌خواهی که او را ببینی بجانب مکه نظر کن من بجانب مکه نگاه کردم حجاب از پیش چشم
برخواست فرزند خود را در آنجا دیدم و خوشحال شدم و آنگاه رسول صلعم با من گفت که فردا امیر مسیب نزد تو می‌آید
او سعادت‌های خیر شرف کن که امیر مسیب برضای من و فرزند حق سبحانه و تعالی و فرموده ابن حسن من علی المرتضی این کار میکند
و امیر مسیب [illegible] کینه خواران خاندان منست و من از این جهت دانستم که تو امیر مسیبی برو خاطر جمع شد که حق تعالی
ترا نصرت داده است آنگاه امیر مسیب حکم کرد در آن کوه ده [illegible] ده سو طلب کرد و گفت که من ده
مسلم بدین زاهد دادم و الحاصل این ده [illegible] باید که همه ساله بدین زاهد رسانند امیر مسیب گفت که چون این
کار کردم روانه لشکر شدم تا بدر رسیدم و حضرت حق سبحانه و تعالی چنین نصرتی داد که دیده اید که این زمان از قصه
عمر عاص و عبید زیاد علیهم اللعنه نیز بشنوید اما چند راوی چنین روایت میکند که چون عبید زیاد و عمر عاص علیه اللعنه
بگریختند و به نصیبین رفتند و در حال نامه بنوشتند بنزد یزید و فرستادند که بار اینچنین شکستی برین لشکر آمد و همه
احوال‌ها را چنانکه رفته بود بنوشتند چون نامه یزید پلید رسید و بر مضمون نامه واقف شد و از آمدن محمد زید الحسن
اطلاع یافت آن حرامزاده بیکبارگی دل بر هلاک نهاد و گفت هیچ چاره ندارم نیست چرا که دولت از ما برگشته است
و غالبا این فلک می‌خواهد که انتقام حسین ابو تراب از ما بکشد و اگر نه این لشکر من که همه [illegible] بودم که طرفین
می‌گذشت که اگر اهل عالم جمع شوند نتوانند که این سپاه را دادن چون بخت برگشت و دولت یاری نکرد
کسی چگونه کند بیت چو دولت ز ما روی در پیچ بود ز پیش ما بگری قضا هیچ بود اما یزید علیه اللعنه
همچنان شب و روز با خود در گفتگو بود و بسیار متألم و پریشان بود و هیچ نمیدانست که غم را چه چاره کند مروان حکم لعین
آنجا حاضر بود و سبب پریشانی او دلداری میداد و میگفت که ای امیر از آن فریاد مکن و غم در خاطر خود راه مده
که جهان عجب چنین چیزهای بسیار دارد کار دنیا و جای خالی که گاه نیک است و گاه بد اما تو دل خوش دار که کارهای دیگر بمراد تو خواهد شد
آنگاه یزید پلید گفت که چگونه کنم که فردا که امیر مسیب با آن لشکر بر در این شهر رسد و دمار از ما برآرد [illegible] زنده مروان گفت که آن نوبت

لشکری چنان بهم رسانیدی با بسی که همه همراه باشی که چون لشکر ترا به پند جانبازی در سپاه تو کنند اما چون چنین
که لشکر شام عظیم بسیار است ما را هیچ چاره نیست با لشکر هم باید رسانید و این زمان حفظ امیر مسیب بر ایشان بنشستند
و این نامها بچهار جانب نوشتند و در نامه قید کردند باید که چون نامه ما بشما رسد در دم و در ساعت لشکر را بسیج
و لشکر جمع نموده بر در شهر دمشق برسید اما چون نامها بچهار جانب رفت چون چند گاه بر آمد با لشکر بسیار یزید
جمع شد بفرمود تا عرض لشکر کردند تا مدت دو هفته نقیبان ایستاده بودند آخر معلوم گشت که سیصد هزار سوار جمع
کرده بودند اما چون یزید علیه اللعنه چنان دید گفت که میدانم که این نوبت لشکر ابو ترابیان چه باید کرد
آنگاه یزید علیه اللعنه بفرمود که بارگاه او را از شهر دمشق بیرون زدند و روانه جانب امیر مسیب گردیدند چون
بموضع حوران رسید عمر عاص و عبید زیاد از راه رسیدند و به نزد یزید علیه اللعنه آمدند و دعا بجای آوردند
آنگاه عمر عاص گفت که مرا جا کرده خدمت کارم و این کار از دست من شد چون لکنم بگردش افلاک حکم نتوان
کرد یزید پلید چون چنان شنید در غضب شد و حکم کرد که ایشان را بگرفتند و گفت بر من ظاهر شد که این نقض همه از شما
بود و شما جان خود را از لشکر من منحرف ساختید اما چون اکثر امرا که ایشان را دربند کردند [illegible]
مردان حکم دادند خلاص و تمامی امرا در بارگاه بر خواستند و به نزدیک یزید پلید آمدند و گفتند ای یزید پلید این زمان
محل آن نیست که تو ایشان را در بند کنی چرا که تو سر بر دشمن میبری و این امرائی که بدیشان تعلق دارند دل شکسته
شوند و کار بر تو از پیش نرود پس همان بهتر که انتقام ایشان را در وقتی اندازی که جواب دشمن داده باشی



آنگاه هر چه خواهی بدیشان بجای آر چون یزید علیه اللعنه ایشان شنید او را قبول افتاد و فرمود تا اکثر امرا زاده
کان سوار از بند بیرون کردند و با خلعتی بدیشان دادند اما چون لشکر یزید بموضع حوران رسید جاسوسی در سپاه
بعضی خبر نامه امیر مسیب برد و گفت ای امیر سپاه آن آگاه باش که یزید علیه اللعنه با سیصد هزار سوار بر حد حوران
رسیده و در روی تو دارند اما در آن روز خبر عجیب رسید که یزید بر در شهر دمشق لشکر جمع میکند و امیر
لشکر جمع نموده و آنی هشتاد هزار جوان شمشیر زن بر سر امیر مسیب جمع شد با شاه سلامت قدر زنند
الحسن شدند و امیران لشکر خود را طلب کرد و گفت صلاح این کار چیست امیران گفتند که حکم شما
راست القصه بر این مقرر شد که از لشکر امیر مسیب کوچ کنند و بموصل در پیش گیرند که آنجا خوش
دلگشای است و علف را بسیار است چون امیر مسیب چنین فرمود لشکر سر فرود آوردند و بر خواستند و حکم
شد که سوار شوند چون روز دیگر شد از آن موضع کوچ کردند و روی بموصل نهادند اما راوی چنین
روایت کند که چون یزید با امیران به نصیبین رسیدند که هواداران وی جمع گشته بوده دانچه که یزید بوده
از بیم مسیب که کینه و بیرون شان دیدند خاموش مانده گشته بودند چون یزید چنان دید غمگین شد و بعضی که مانده بودند
دلداری میداد و میگفت که همتی در کار کنید که چون از این جنگ باز گردم شما را عذر خواهی کنم و از
آن موضع روانه شدند و روی بامیر مسیب نهادند چون به نزدیک رسیدند یزید پلید نامه بامیر مسیب نوشت

بدین مضمون که ای امیر مسیب الحال بیا و از این جنگ بگذر و فتنه را کوتاه کن و عالم پریشان و بدخانمان مکن و از این کار ما بگذر
که من نیز از این سر گذشتم و هر مملکت که گرفته از تو باشد و مرا دست دعوی بر آن نباشد و من نیز مملکت خود بر داشته
کنم و خود باز گردم و با تو حرب نکنم و اگر سخن مرا قبول نکنی اکنون سیصد هزار آدم بر سر من است و تو این سپاه را اندر
شمار که این سپاه چنان نیست که تو بر ایشان ظفر یابی اما چون نامه تمام شد بدست قاصدی داد و روانه کرد چون
مسیب بر مضمون نامه مطلع گشت روی بدان قاصد کرد و گفت که این چه مکر و حیله است که یزید پلید آورده است
که بدین مکر و حیله از دست بخواهد جست و مرا چه احتیاج مملکت است که یزید پلید گفت که مملکت بتو و هم من
عهد کرده ام با خدای خود تا آن عهد بجای نیاورم دست از یزید پلید بر نخواهم داشت آنگاه حکم کرد که آن رسول را آن
نامه بستند و در گردن آن قاصد آویختند و از مجلس بیرون کردند و در پیش یزید پلید فرستادند چون قاصد
روانه شد و احوال را تقریر نمود یزید بدانست که بکار از پیش نبرد و حکم کرد که لشکر کوچ کردند و راه بیابان در پیش
گرفتند چون یزید لشکر خود آگاه کرد [illegible] لشکر اکنون بعضی همچنان میرفتند تا به نزدیک مسیب رسیدند
و در موضع موصل فرود آمدند و لشکر در برابر یکدیگر صف آرائی کردند و دلاوران لشکر روی بمیدان نهادند و جنگ در پیو
ستند چنانکه از سم مرکبان و شیهه اسبان و آه و ناله زخمداران بر فلک لاجورد می رفت و جهان همچو شب تار شده بود
و آتش کینه هر دو گروه بالا گرفت و شمشیر و تیر و نیزه که بر فرق یکدیگر میزدند و از کشته پشته بر روی یکدیگر می
انداختند و از گرز گران بود که بر فرق یکدیگر میزدند که تو گفتی که مگر بازار آهنگران است که بهر گوشه آتش کار شعله
بالا گرفته بود و در میدان جوی خون روان کردند و از کشته ها [illegible] طبل الیس میزدند و آن
دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بلشکرگاه خود آمدند و چون آن روز بگذشت روز دیگر نیز صف آرائی کردند
تا مدت پنج روز جنگ بود آنگاه یزید پلید امیران خود را طلب کرد و گفت ای امیران تدبیر این کار چیست
که این ابو ترابیان بر این لشکر زیادتی میکنند و هر گاه که بنیاد حرب شد اکثر آن لشکر خود پراکنده شد
از دو لشکر بیست هزار کشته میشوند پس از این سعید بن عاص گفت که ای یزید یاران بسی مجروح
و خسته اند بامیر مسیب پیغام باید کرد که چند روزی جنگ نکنند این لشکر آسایشی یابند و باز جنگ کنند
شاید که از جانبی مدد برسد چون یزید پلید چنین شنید او را قبول افتاد پس بوی نامه نوشتند چون نامه
نوشته شد بدست قاصدی داده روانه کردانیدند چون مسیب بر مضمون نامه مطلع گردید گفت که شاهزاده
محمد ابن الحنفیه را طلب کردند چون او نیز نامه را مطالعه کرد امیر مسیب گفت ای شاهزاده جواب این نامه
چیست آن ملعون را از جنگ امان دهیم یا نه شاهزاده گفت ای مسیب مدعای اکثر امرا زادگان آنست
که لشکران ما بعضی که مانده اند تمام مجروح و زخم دارند و میگویند که شاید مددی برسد القصه بر آن مقرر
شد که چند روز توقف کنند و هر دو لشکر از حرب آسایشی یابند اما چون چند روزی بگذشت
یکروز جمعی از لشکر در آن حوالی در شکار بودند جاسوسی را گرفتند و به نزد امیر مسیب آوردند چون
چشم جاسوس بر امیر مسیب افتاد به لرزید فی الحال نامه بیرون آورد چون نامه را باز کردند نوشته
بود که ای یزید باید که هیچ اندیشه مبری که سی هزار سوار بدین نزدیکی رسیده اند و مدد تو میآیند

چون شاهزاده محمد زید الحسن چنین شنید گفت که ای امیر مسیب مرا رخصت ده که با سپاه خود بطرف [illegible] بروم و جنگ کنم که این
ملعونان عنود اینجا آیند چون امیر مسیب این را از شاهزاده بشنید گفت که ای شاهزاده تو بر جای خود باش من بروم و این
کار بکنم که من چاکر توام چون شاهزاده شنفت مهربانی از امیر مسیب بسیار خوشنود گشت و بوسه چند بر سر و روی امیر مسیب داد و گفت
و گفت ای مسیب تو سپاه گران داری و دشمن همچو یزید پلید در برابر داری و تمامی لشکر چشم بتو دارند تو مرو که من با سپاه
خود بروم چون مسیب دید که شاهزاده درین کار ساعی است او را رخصت داد آخرالامر مقرر شد که با سپاه شاهزاده از آن
لشکر جدا شدند و سر راه بر زدند و روی بجانب یزیدیان نهادند و همچنان جاسوس شاهزاده را [illegible] چون به نزدیک
لشکر یزیدیان رسیدند چهار حصه کردند هر کدام از جانبی بیرون رفتند و بگوشه [illegible] چون شب در آمد و فرصت
غنیمت داشتند و هر کدام از جانبی بیرون آمدند و بر سر آن یزیدیان ریختند [illegible] و شمشیر و تیر
و نیزه بود که بر فرق آن کافران میزدند و میکشتند و می انداختند [illegible] سر [illegible] بیرون کردی [illegible]
تا بمرتبه‌ای رسید که آن ملعونان [illegible] زنهار کردند شاهزاده گفت که ای یزیدیان اگر من شما را امان دهم فردای
قیامت در روی جدم چه بینم شرمنده باشم هر چند زنهار خواستند شاهزاده ایشان را امان نداد تا روز روشن
بیست هزار بیدینی کشته بودند و باقی رو به هزیمت نهادند آنگاه شاهزاده مظفر و منصور با مال و اسباب
شام روانه گردیدند تا به لشکرگاه حضرت رسیدند شاهزاده آن مال و اسباب را بیاورد و بنزد امیر مسیب نهاد آنگاه امیر مسیب
آن مال را قبول کرد و لیکن باز بلشکر شاهزاده بخشید چون این خبر بیزید علیه اللعنه و یزیدیان رسید [illegible]
بیم در دل آن حرامزاده کار کرد و یزید پلید گفت که هیچ فایده ندارد از لشکر کاری [illegible]
فرصت نیست زیرا که این چرخ فلک با ما در کینه است [illegible] از ما برگشتند که این همه سپاه [illegible]
و [illegible] جمع کرده بودیم آخر بباد فنا رفتند و همچنان یزید پلید شب و روز در غم و [illegible] فارغ نبود
و هر روز [illegible] از نو [illegible] امیر مسیب در دل آن حرامزاده خارجی افتاده بود که هر کدام در فکر
گریختن بودند و با یکدیگر میگفتند که یزید پلید هیچ اقبال ندارد و هر گروه از این لشکر میگریزد [illegible]
تیغ امیر مسیب شاید که جان به برد چون لشکر یزید پلید هر کدام در خیمه خوف فرار کردند و درین گفتگو بودند
میگفتند که یزید پلید چند روز مهلت طلب کرده بود اکنون وعده رسیده [illegible] لشکر
امیر مسیب از طبل جنگ بر آمده است آنگاه بناچار جنگ [illegible] اما چون دو روز [illegible] امیر مسیب
[illegible] در بارگاه خوف فرار گرفته بود و شاهزاده و تمامی امیران بارگاه حاضر بودند و گفتگوی یزیدیان میکردند
و با امیر مسیب میگفتند که ای امیر عرب لشکر یزیدیان بچندان مجروح و پریشان و شکسته اند که توان گفت
حرب کردن ندارند و درین اندیشه اند که روی بگریز نهند و درین بودند که سعید [illegible] سر در پیش مسیب
فرود آورد و گفت که اگر امر عرب باشد من امشب با جزوی سپاه خود بروم و شبخونی بر این کافران
حرامزاده زنم امیر مسیب گفت اجازت است و لیکن مرا یک تدبیر بخاطر میرسد که همان سپاه یزید پلید کشته
شوند و المی بلشکر تو نرسد پس مسیب گفت که جمعی سواران امشب دلاور سپاه اسپی چند همراه برند و در
میان آن سپاه رها کنند طبل جنگ بزنند و خود باز گردند تا به بینند که چه میشود اما آن شب شبی بود

جون

چون یزیدیان سپاه کرده بود و نشسته بودند چنانکه مذکور شد بجای آوردند یکی آوازه برآمد و یزیدیان بیخبر هر یکی شمشیری
بر داشتند و از خیمه بیرون آمدند و جنگ در گرفت و آن ملعونان خود بخود تیغ در یکدیگر نهادند و میکشتند و می انداختند
[illegible] راوی روایت کند که آن شب فتنه و غوغا چنان شد که هر کس اسپی بدست
افتادی [illegible] سوار شدی و روی در بیابان نهادی و در آن شب تاریک ندانستی که بکجا میرود و بچندان
اندیشه در دل داشتند که فکر راه و بی راه کنند و با یکدیگر میگفتند ای برادر [illegible] و در آن
شب تاریک در بیابان به بیراه زده بودند و چون سپیده دمید دیدند که هیچکس [illegible] که بکجا میروند و هم در آن شب
یزید علیه اللعنه با عمر عاص و مروان حکم و امیران یزید هر کدام بر [illegible] سوار گردیدند و روی براه نهادند چون روز روشن
شد تمام خیمه و بارگاه یزیدیان زده بود و چون به نزد [illegible] آدم زنده در آنجا [illegible] روی بگریز
نهاده بودند آنگاه مسیب حکم کرد که لشکر از چهار جانب بروند شاید که یزید و عمر عاص و عبید زیاد را علیهم
اللعنه بیابند و لیکن یزید علیه اللعنه را نیافتند آن حرامزاده کان جان بدر برده بود آنگاه امیر مسیب آنگاه
حکم کرد که دو سه نفر از آن یزیدیان که گرفته بود زنده بیاوردند و نامه نوشتند بدین مضمون که ای یزید پلید چه
مکر و اندیشه محال در دل گذرانیده که تو از دست من جان کی میبری که فردا است که در عقب تو برسیدم ترا با خاندان
خود بگیرم و روی شما را سیاه کنم از آفتاب بر آمدن تا فرو رفتن بگردانم و بگویم که هر که دشمن خاندان مصطفی
و مرتضی باشد سزا این است تا دیگران عبرت گیرند چون نامه تمام شد بدست دو نفر یزیدی داد و روانه کرد اما
راوی چنین روایت میکند که چون یزید علیه اللعنه در آن شب [illegible] نهاد و در هیچ موضع
قرار نگرفت تا به نصیبین رسید و آنجا قرار گرفت و لشکری که از تیغ امیر مسیب جان بدر برده بودند آنجا جمع
میشدند چون [illegible] جمع کرده بودند ناگاه جاسوسی برسید و بیزید گفت که درین موضع چه [illegible] گرفته که امیر
مسیب [illegible] کار سازی است که بر سر تو آید یزید ملعون چنان شنید از آنجا بر خواسته روی بموضع حوران نهاد
و چون چند روزی در آنجا قرار گرفت باز خبر رسید که امیر مسیب به نزدیک است از آنجا بر خواست و روی بحلب
نهاد و وارد حلب شد خبر رسید که مسیب در عقب تو می آید از آنجا روانه دمشق شدند چون مسیب بحلب
رسید بعرض او رسید که لشکر در آنجا قرار گرفتند اما چون یزید لعین بشهر دمشق رسید و چند روزی قرار
گرفت قاصدی که از پیش امیر مسیب آمده بود و نامه بیاورد و بدست یزید علیه اللعنه داد و با یزید گفت
که اکنون مسیب در حلب است [illegible] یزید پلید [illegible] پریشان شد و همیشه
ماتم داشتی و گفتی که چه روز شوم و بخت بود که در میانه من و امام حسین نزاع پیدا شد
و این حزن در میان آمد و یکدم در فراق [illegible] دل [illegible] پیش می آید و در عقب این غم
شادی با تغییر شد و هم روزه در غم و ماتم بودی تا ناگاه حکمی کرد که هر جا شیخی و دانشمندی و امیری
که در شهر دمشق بوده تمامی در بارگاه یزید پلید حاضر شوند اما چون روز دیگر شد تمام وضیع و شریف
و قاضی و مفتی حاضر شدند و درین اندیشه بود که تدبیری کنند چه کار با امیر مسیب اما راوی
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند چون چند روزی بر آمد خبر شد که اینک امیر مسیب با
سپاه گران میرسد و آن سگ بچه چنین شنید بفرمود تا حصارهای شهر دمشق را محکم کردند

و آب در خندق ریخته و برج و باره را با مردان کار دیده جنگ آنچه بیرون آمدند یزید پلید همیشه درین فکر بود

که مبادا در دست امیر مسیب گرفتار شود ناگاه یزید پلید شبی در واقعه دید که آتش در دمشق

افتاده و تمام شهر دمشق را بسوخت اما چون یزید پلید از خواب بیدار شد این خواب را

با بزرگان شهر دمشق گفت بزرگان گفتند که ای بزرگ این زشت خرابی است و این خواب آخر بد خواهد

بود و اگر خواهی که این آتش نشیند و شهر دمشق نسوزد امام زین العابدین را با تمام اهل بیت

در نزد مسیب باید فرستاد و با وی صلح کردن که او باز گردد و دست با یکدیگر عهد کنید که دیگر لشکرکشی

نکنید پس یزید گفت که هرگاه من این کار کنم امیر مسیب امام را با اهل بیت باز ستاند و باز با من حرب

کند و همچنان ایشان در گفتگو بودند که ناگاه جاسوسی برسید و گفت ای یزید چه نشسته

که اکنون مسیب بدین نزدیکی رسید یزید پلید چون چنان شنید با غم گین شد آنگاه پسر

خود را طلب کرد که معاویه نام داشت ولیکن چون پدر بیداد نبود دوستدار امام زین العابدین

بود پیش بیامد گفت ای جان پدر بر خیز و حصار را بگیر چون لشکر را که معلوم نیست که

سرانجام کار ما چگونه خواهد شد پس پسرش با تمامی مال و اسباب روانه کوه لبنان گشت

آنگاه هر برج و باره و دروازه را به امیری سپرد اما در آن روز سی هزار سوار یزیدی

بودند که در شهر دمشق بودند که در موضع موصل گریخته بودند هر محوطه را به امیری بدروازه فرستاد

و بعضی را به برج باره فرستاد و یزید لشکر را حصه کرد و در دروازه ها و برج و باره را

قایم کرد آنگاه مسیب با سپاه و تمامی لشکر برسیدند و بر در شهر دمشق فرود آمدند چون

روز دیگر شد بفرمود که لشکر شهر را همچو حلقه انگشتری در میان گرفتند و جنگ آغاز

کردند و آن روز تا شام جنگ بود مسلمانان در زیر حصار و یزیدیان در بالای حصار اما چون آن

روز تا شب جنگ کردند چون روز دیگر شد مسیب خود را بدروازه مغرب رفت و شاهزاده را

بدروازه مشرق فرستاد و همچنان هر امیری که از امیران مسیب بدروازه حرب میکردند و مردی و دلاوری

می نمودند و در راه دین جانفشانی میکردند چند روز این چنین بود و هر یکدیگر ظفر نیافتند و مدت

روزگار گذشت قحط در شهر دمشق افتاد و بمرتبه رسید که مردم بی طاقت شدند آنگاه بر یزید معلوم

شد که بار دیگر از شهر بیرون روند و در برابر یکدیگر می ایستند با کشته شوند یا ظفر بیابند

و چنین صلاح دیده بودند که اگر در شهر بنشینند شهر را بگیرند و آن ملعونان در دست مسیب گرفتار

شوند و گفتند که در بیرون شهر باشند که اگر لشکر شکسته شوند بر عقبه اسپ رد بکوه لبنان

و پناه بدان قلعه گیرند القصه برین مقرر شد و چون روز دیگر شد حکم کرد که پل روان کردند بر روی خندق انداختند

و تمامی سپاه از شهر بیرون رفتند اول یزید پلید نامه بامیر مسیب نوشت بدین مضمون که ای مسیب نخواهم

که یکبار دیگر این تاج و تخت را تو بگیری از من ولیکن ما افزون شهر را نمود ربیر دکن شهر کارا رایش نخواهد رفت پس

معلوم شد آنست که تو نیکتر از من طرف نشینی که لشکر را از شهر بیرون آید و در برابر یکدیگر بایستند تا به بینیم که صلاح

چیست اما چون نامه تمام شد بدست قاصد دادند و روانه کردند چون به نزد مسیب رسید مسیب

از مضمون نامه مطلع گردید با شاهزاده گفت که شنیده ام که باز عمر عاص ملعون چه مکر کاظر رسانیده که یزید پلید

بر بیرون داشته که لشکر از شهر بیرون آیند اما چون روز دیگر شد مسیب بفرمود که لشکر تکبیر الله و علف بستند پس

یزیدیان بفرمود تا پل روان در روی خندق انداختند و سپاه یزیدیان طلب طلب و جوق جوق از شهر بیرون

آمدند و در برابر یکدیگر قرار گرفتند و آن دو لشکر چون دو دریای پر و عبر در برابر یکدیگر صف آراستند

و از هر جانب کوس حربی نای رزمی در دمیدند و آن دوازده هزار توبچی صف طلب کردند و روی بمیدان نهادند

و جنگ در گرفت و بمرتبه جنگ شد که جویهای خون روان گردید و روی بخندق نهادند و آبها که در خندق بود سرخ

شد تا بمرتبه رسید که توپچیان امیر مسیب بران لشکر زیادتی کردند و ایشان را به ضرب شمشیر و تیر

و گرز گران سنگ میزدند تا آن لشکر را بدر دیگر بدروازه رسانیدند اما چون شب در آمد طبل بازگشت بزدند و لشکر

بازگشتند چون روز دیگر شد دو لشکر صف آرائی کردند باز دوازده هزار توپچی امیر مسیب خواستند که

میل میدان کنند که از سپاه یزید یکسواری اسب در میدان جهانید که نام او حارث بن ولید بود اسب را

بجولان در آورد و مبارز طلبی نمود و مرد طلب میکرد که از سپاه امیر مسیب سواری اسب در میدان جها

نید که نام عبد المؤمن بود چون برابر یکدیگر رسیدند جنگ بغضب کردند القصه آن مؤمن در دست

آن یزیدی کشته شد دیگری از سپاه امیر مسیب در میدان آمد او را نیز بکشت القصه پنج نفر پهلوان امیر مسیب

را بکشت پس بانگ بر مسیب زد که پهلوانی در میدان مرد غیرت و اگر نه از این پهلوانان زیر دست معلوم

که در دولت من چه باشند چون پهلوانان چنان شنیدند نعمان بشیر سر در پیش امیر مسیب فرود آورد

و روی بمیدان نهاد و نیزه بر وی حمله کرد چون دید که از نیزه بر یکدیگر ظفر نتوانند یافت دست بشمشیر

کردند تا آن کافر آن مسلمان را غافل کرده شمشیری بر فرقش زد که سر را چون سیر تر

ببرید و دو انگشت تیغ آن کافر در فرق وی جای گرفت خون روان شد و فی الحال چیزی بیرون آورد و دران

زخم سوی بست و خواست که باو حرب کند امیر مسیب دانست که او زخم خورده پهلوان دیگر در میدان فرستاد

و او باز گشت و بلشکرگاه خود آمد همچنان یکیک پهلوانان در میدان می آمدند و زخم خوردند تا ده نفر

پهلوانان امیر مسیب زخم دار شدند و پنج نفر کشته شدند چون شب آمد آن کافر بانگ بر پهلوانان امیر

مسیب زد و گفت که شب مرا آوارگی شما کرد ولیکن چون فردا شود دانم که با شما چه بیداد کنم اما آن

سوار در آن روز چنین پهلوانی کرد چون بلشکرگاه آمد یزید پلید پنج مجمع طبق زر بر سر او نثار کردند

و خلعت و کمر مرصع بوی دادند و چون روز شد آن سوار در میدان آمد و همچنان عربده میکرد و میگفت که ای امیر مسیب اگر پهلوان نامدار داری بجنگ من فرست تا ضرب دست پهلوانان و دلاوران

شاهزاده خواست که بمیدان رود مسیب او را گفت که ای شاهزاده در دست باشید و این لشکر بجو
سپرده ام تا من درمیدان این کافر روم مسیب در عقب لشکر رفت و در خیمه در آمد و تغییر لباس کرد و خود را السی و دیگر
پهلوانان برابر آنکه کس او را نشناسد و در میدان آن کافر در آمد بصلابتی که زهره دریدن دلیران
آب میشد چون به نزدیک آن یزیدی رسید آن کافر بانک بر مسیب زد که تو چه کسی و درین لشکر چه نام داری
که بدین صلابت درمیدان من آمده مسیب بانک بر آن کافر زد و گفت که من ملک الموت و قابض ارواح میباشم
چون آن یزیدی چنان شنید او اسلحه بدانگرد و نیزه حواله مسیب کرد آنگاه هر دو نیزه در نیزه یکدیگر فکندند چون
چند نیزه رد و بدل شد مسیب نیزه در پشت آن کافر زد که نیزه از دست او درگذشت رسید از اسب افتاد و چون
آن کافر چنان دید گفت ای عرب مرا در معرکه میدان بی ناموس کردی و هیچ پهلوانان با من این کار نکرده تو که
تو کردی دانم که با تو چه کار کنم این بگفت و دست به تیغ کرد و شمشیر بر فرق سر مسیب زد که علم علم آتش از تیغ دار تیغ
دسپر بجست چون نوبت بامیر مسیب رسید بانگ بر آن کافر زد و گفت که شمشیر زدن را نیاموخته و دعوی پهلوانی
میکنی آن کافر سپر را بر سر کشید مسیب تیغ بالا برد و بر محمد و آل محمد صلوات فرستاد و چنان بر فرق سر آن کافر
زد که سپر شکست و به کاسه سر و فرق سرش آمد و راست تا زنجیر کمرش شکافت و دو پاره شده در زمین
افتاد و چون دو لشکر چنان دیدند خروش بر خواست پهلوانان و دلاوران آفرین بر دست و بازوی امیر مسیب غازی کردند
اما چون آن حرامزاده در دست مسیب کشته شد دیگری در میدان آمد او را نیز کشته تا قریب نه آفتاب در خط فلک
راست ایستاده هفتاد نفر یزیدی را در آن معرکه میدان بقتل رسانیده و دیگر کس
بمیدان او نیامد مسیب بانگ بر آن لشکر زد و گفت که ای سپاه یزیدیان اگر مردی دارید در میدان من در آیید
و اگر یک یک نیز رسیده ده ده دست بدست در میدان من در آیید عمر عاص در پهلوی یزید ایستاده بود
و گفت که ای یزید بر من معلوم شد که این مسیب است چرا که در سپاه او اگر چه پهلوانان و دلاوران هستند
و لیکن دیگر با این ضرب دست و دلاوری نیست عبید زیاد ملعون گفت من که در محلی که او را در سپاه محمد حنفیه دیده
بوده و هنوز جنگ نکرده بود من دانستم که او مسیب است در این سخن بودند که امیر مسیب با گرز گران سنگ خود را
بر کف دست گرفته بر قلب سپاه آن یزیدیان زد و جنگ در گرفت و لشکر مسیب باشاهزاده محمد بن الحسن
بر سپاه یزیدیان زدند و بازار اجل گرم گردید و تیغ عجب همچون باران بر فرق یکدیگر می آمد و از کشته
پشته بر روی یکدیگر می انداختند پسر را بر پدر رحم نبود و نه پدر را بر پسر و در محلی که لشکر مسیب بر آن یزیدیان
غلبه کردند یزیدیان رو بهزیمت نهادند و در عقب ایشان بزدند و میکشتند و می انداختند تا آن حرامزاده ها را بر در دروازه
رسانیدند آن روز تا پسین جنگ بود آنگاه طبل بازگشت بزدند و لشکر باز گردیدند چون روز دیگر شد

باز

باز جنگ در گرفت و لشکر شاهزاده محمد بن الحسن آن لشکر یزیدیان را به تیر و تفنگ گرفتند و میکشتند
و می انداختند تا در محلی که کار بر یزیدیان تنگ شد لشکر با اطراف شهر بودن نتوانستند بایستند پل روان بر روی
خندق کشیدند و باز در اندرون شهر گریختند و دروازه ها را قایم کردند و در بالای برج بارو رفتند و بنیاد جنگ
کردند اما راوی روایت کند که چون یزیدیان در شهر گریختند ناگاه یزید پلید بفرمود تا منجنیق ها راست کردند که با
سنگ شهر تواند زدن اما چون مسیب بدید که یزیدیان منجنیقها آوردند و از برج بارو کسی به نزدیک
شهر نمیگذارند او نیز نامها بنوشت بقلم و جوف که منجنیقها حاضر کنند القصه چون چند روزی شد
منجنیقها را با قاروره های نفط بیاوردند با میران نفط انداز به نزدیک شهر برگشتند و آن روز تا شب جنگ بود
و چون شب در آمد مسیب دید که از پایین حصار شهر شخصی پیدا شد و آواز بلند مدح و منقبت شاه ولایت
میخواند چون لشکر چنان دیدند او را بر داشته به نزد مسیب بردند امیر مسیب پرسید که تو چه کسی
و چه نام داری گفت یا امیر عرب من آنکسم که در دشت صفین صفوان بن ثابت مرا به نزد تو فرستاد
و صفوان برادری دارد در شهر دمشق میباشد و او نامه ای نوشته چون مسیب مهر باز کرد مضمون نامه
این بود که ای امیر مسیب باید که خاطر جمع داری که در شهر دمشق غلط افتاده و کار بر یزیدیان بجبر تنگ رسیده
که آدم آدم را میخورد ای مسیب باید که دانسته باشی که من میروم و از یزید پلید دستوری طلب کنم که این
دروازه که تعلق بمن دارد و او را باز کنم و پل روان بر روی خندق اندازم و جنگ شروع کنم باید که چون
من با لشکر خود از شهر بیرون آیم تو با جمعی از پهلوانان بسرعت دروازه ها را بگیری کس به نزد تو
جواب نامه نوشته بدو داد و روانه کردند اما چون چند روزی بگذشت بازار الغم آن مرد مردانه نامه
دیگر بیاورد و گفت که ای مسیب باید که تو فردا در فلان دروازه حاضر باشی تا من با پهلوانان خود از شهر
بیرون آیم چون بنیاد جنگ شود من پشت بگردانم و تو بیایی و در جای من قرار گیری اما راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون مسیب چنین شنید لشکر خود را بسیج آورد و شاهزاده محمد بن
الحسن و امیران همه سوار شده و این احوال باز گفت چون روز دیگر مسیب با شاهزاده محمد بن
الحسن سوار گردید و الغرض که کینه خواهان امام حسین تمام سوار شدند و کوس حرب و نای رزم در دو میدان
و گرداگرد شهر دمشق فرو گرفتند و آن پهلوانان شهر را چنان حصار کردند که موی در آن میدان جای
نداشت و تو گفتی که از آواز تیر و تفنگ و شیهه اسبان آن روز رستخیز است چون برادر صفوان بن ثابت

چنان دید با لشکر از یزید پلید ز خفت طلب کرد و حکم کرد که پل روان در روی خندق انداختند تا ... خندق
و با یزیدیان از پل بگذشت و در میدان آمد و جولان میداد و از خبث مبارز طلب میکرد امیر مسیب اسب در میدان
جهانید و به نزد برادر صفوان آمد و لشکر خواستند که پل از خندق بردارند علی گفت بگذارید که من به نزد
یزید پلید پیغامی دارم و همچنان مسیب با برادر صفوان در جواب بود که ناگاه امیر مسیب دست برآورد و از گرد و نیم
گردی بگرفت و از زین در ربود چون سپاه چنان دیدند یکبار بر سپاه یزیدیان حمله کردند چون سپاه دیدند که
سرداران گرفتار شد روی بگریز نهادند ... محمد زید الحسن با سپاه خود روی بدروازه نهادند و امیر
مسیب نیز با دوازده هزار ... در عقب ... روی بدروازه نهادند و یزیدیان را فرصت ندادند
که پل روان از روی خندق بردارند و یکبار لشکر روی بدروازه نهادند و از بالا و پایین جنگ بود تا در حلقی
که بدروازه در آمدند و همچنان جنگ بود و از هر گوشه پهلوانان ایستاده بودند و جنگ میکردند و می زدند
و میکشتند و می انداختند و نمی گذاشتند که لشکر قدم در پیش نهد اما بر سر میدان حنظله نام حرامزاده
ایستاده بود و حرب میکرد و نمیگذاشت که لشکر مسیب قدم در پیش نهد چون مسیب آن ملعون را بدید
که جنگ مردانه میکند روی بدان جانب نهاد همچنان حرب کنان به لشکر یزیدیان تا که در میان لشکر بدان
حرامزاده رسید و شمشیر برآورد و چنان بر میان آن کافر زد که چون خیار تر او را دو قلم کرد چون لشکر خذلان
دیدند روی بگریز نهادند و به نزد یزید لعین آمدند و گفتند که ای یزید چه نشسته که جان خود را نجویی
که سپاه بعضی کشته شدند بعضی ایستاده جنگ میکنند مبادا که سپاه مسیب بدانجا رسند و ترا
بگیرند پیش از آنکه چنین می شود تو فکری بخود کن اما چون یزید دیگر دید که کار از دست برود
بعضی امیران را که در جنگ بودند کشته شدند آنگاه خود جامه ... و از راه تغیر با جمعی از خاصان روی
بقلعه لبنان نهاد تا برسید بقلعه لبنان و در قلعه را گشادند و ایشان را در آوردند و باروها را قایم
کردند اما همچنان در شهر تا شب جنگ بود و نمیدانستند که یزید روی بگریز نهاده و گوشه در قلعه جای بود
که آواز زخم دار و زخم خوردگان بر فلک میرفت مسیب همچنان جنگ میکرد تا به نزدیک قصر
یزید پلید رسیدند چون به قصر در آمدند یزید علیه اللعنه را بر جای خود ندیدند اما چون روز دیگر
شد معلوم کردند که یزید پلید بکوه لبنان گریخته است مسیب گفت که چون رفتند که من بر در هر
دروازه امیری برگماشتم با سپاه و کسی ... از دروازه بیرون نرفت گفتند ای مسیب پس

اهل

اهل بیت از آنکه تو بر در شهر آمدی حرامزادگان تغیر کرده بودند و سر و پوشیده که اگر کار بدیشان تنگ شود روی
بقلعه لبنان نهند چون مسیب چنان شنید بسی تاسف خورد و گفت دریغ که این نوبت نیز این حرامزادگان
از دست ما جان ببردند پس مسیب بیامد و در قصر یزید قرار گرفت و یزیدیان بعضی که مانده بودند همه در سوراخها
و تغیرها گریخته بودند و آنکه دوستداران امام زین العابدین بودند روی ایشان چو گل شکفته بود مسیب علیه الرحمه ایشان را
بطلب یزیدیان در سوراخها می فرستاد و در تغیرها و زیر زمینها ایشان را بدست می آوردند و تیغ میکشند و زنان
و خانهای یزیدیان را آتش میزدند و میسوختند تا مدتی انچنین بود اما چون یزید پلید در قلعه لبنان
قرار گرفت با جمع از خاصان خود چندان غم والم در دل داشت که شرح نتوان داد و هر کدام میگفتند که آنچه ما
ترسیدیم اکنون بدان رسیدیم پس عمر عاص ملعون بانگ برآورد و گفت ای یزید اگر در عالم بتدبیر من کار
کردی اکنون کار با رونق برآمدی تا بمیر رسید و این همه بتدبیر مروان حکم و عبید زیاد ملعون بود که نام خود و نام معاویه
و ابوسفیان علیهم اللعنه را برانداختی و بکید دوستداران ایشان نماندند و ایشان نیز که مانده اند سر به پیروان غمی نوشتند
کرد این چه تدبیر و عقل و فهم و فراست بود که تو کردی و فرزند زاده پیغمبر را حکم کشتن کردی و عالم را بکشتن
دادی و خود بیجای نشسته و کار بجای رسیده که هیچ علاج پذیر نیست و اگر در آن روز که چنان خواب دیده بودی
اگر به تدبیر من کار میکردی پیغام با میر مسیب میکردیم که امام زین العابدین و با تمامی اهل بیت سنانند و از این
شهر دور شود آیا بهتر نبود که اکنون چند هزار بندگان خدا بدین سبب کشته شدند پس امرایی که در نزد
یزید لعین بودند گفتند ای عمر عاص گذشته را مگو بیندیش امروز کاری باید کرد که مردم هر اینکه یزید باید
نهاد داد و اینها که تو میگویی چه فایده دارد و همچنان جمعی که حاضر بود هر کدام سخنی گفتند که بعد از گرفتن دمشق
عماد بن صفوان بود که هیچ تدبیری نگوی ... عماد را دوستی در آن میان بود گفت ای یزید عماد ... که
که جان خود را فدای تو کرد و بدست مسیب گرفتار گردید چون این سخن گفته شد یزید لعین گفت که اکنون عماد
بن صفوان در دست مسیب گرفتار است و هیچ نمیدانم که با وی چه خواهد کرد شخصی ... که از دمشق آید
و احوال شهر دوستان ما و دانسته باشد و بگوید اما آن شخص که دوست عماد بود محب خاندان طیبین
و طاهرین بود و او را آن گفتندی او این حکایت را غنیمت داشت گفت اگر امیر یزید باشد من بروم
و این کار را بر سر تمامی دانسته باز گویم و نیز معلوم کنم که امیر مسیب داعیه گی دارد در شهر دمشق خواهد بود
یا نه در خفت طلب خفیه از پیش یزید پلید بیرون شد و می آمد تا بشهر دمشق رسید و نیز ذکاء و

رفت و گفت که یزید مرا جاسوسی فرستاده که احوال دوستان وی و شهر دمشق را معلوم کنم چون امیر از صفوان
آن دوست اهلبیت بدید او را ببرد و بسته به نزد امیر مسیب آورد و تمام احوال یزید لعین سوابای وی باز گفت و بعد از آن گفت
ای مسیب بشارت باد ترا که یاران یزید لعین و سواران وی ابیات شهر دمشق در ماتم نشسته اند و عجب دانم که از آن درد
و غصه جان به برند و روز و شب قرار ندارند بغیر از آه و ناله و زاری کار نمیکنند مسیب پرسید که امام زین العابدین
با اهل بیت غنیم واهم ندارند مراکب گفت که چرا غم داشته باشند و نیز امرا و عمر عاص و متعلقان یزید پلید
به نزد وی میروند و میگویند که یا امام اکنون از گناه ما بگذر و بر کرده ما نگاه مکن و اگر بدی کردیم سزای خود
رسیدیم اکنون کرم از تست چون مراکب این سخنان را تمام کرد با جمیع از خاصان مسیب بخواست دست و در زمانی پای
چند که سلاح میبرد بدیشان عفو و بسیار مال و کنج بدیشان افتاد چون مسیب چنان اخلاص از وی بدید
بروی بسی آفرین کرد آنگه مسیب گفت که باید که بی ترس و بیم من در دل آن حرامزاده کمان افکنی و بگوی
که امیر مسیب داعیه آن دارد که بیاید و قلعه ایشان را حصار کند و شما را بدست آرد و نیز با یزید بگوی که اگر
تو خواهی که از دست مسیب خلاص یابی که امام زین العابدین را با تمامی اهل بیت جهت او بفرست و اگر نه
عنقریب است که ترا نیز بدست آرد چون مسیب این سخنان را گفت مراکب زمین خدمت ببوسید و روانه شد
تا بقلعه ایشان رسید و تمامی احوال مسیب با یزید پلید بگفت یزید لعین در ماند هیچ چاره نداشت اما راویان
با صاحبان و ناقلان اخبار چنین روایت میکنند که در محلی که امیر مسیب و شاهزاده محمد زید الحسن
در شهر دمشق قرار گرفتند جمعی که از محبان در شهر بودند بیامدند و دعا و ثنای وی بجای آوردند و گفتند که ای امیر
اگر چه این مملکت بدست یزیدیان در این شهر بوده اند و لیکن چندین هزار مؤمن و مسلمان نیز در این شهر بوده اند و
بسبب ایشان نیز در دولت سپاه کشته نشوند و تو این را روا مدار پس صلاح در آن است که حکم کنی که مردم بسیار
در عیب دکانها و سوابق بنشینند و چیز بفروشند آنرا خاتم تا آهسته آهسته کرا کان بر دکه دولت یزید
او را بقتل رسانید القصه برین مقرر شد هر که دوستدار خاندان طیبین و طاهرین باشد او را زنده
دهند و هر که دوستدار یزید باشد او را به تیغ بگذرانند چون چند روزی ازین بگذشت یکروز مسیب با جمعی
از خاصان خود گفت که بروید در فلان خانه فلان جای پنج خارجی بسیار نشسته اند ایشانرا گرفته بسته
بنزد من آورید چون پهلوانان چنین شنیدند روی بدانجا نهادند تا برسیدند و آن پنج کافر که امیر مسیب
نشان داده بود بگرفتند و دست بسته به نزد مسیب آوردند یک کافر که سعید بن زیاد نام بعض

نگاه

نگاهبانست و چهار نفر دیگر سوا بغیر ما که بند از بند جدا کنند و در آتش بسوزانند و سعید زیاد آنملعون
بعضی از خویشان یزید بود پس مسیب گفت ای یزیدی اگر تو میخواهی که از تیغ من امان یابی باید که بگوی که خاصان
یزید و عبید زیاد و مروان حکم و عمر عاص در کجا اند و اگر نه سر ترا نیز بدین ضرب بکشم آنملعون گفت ای مسیب اگر
میکشی و میبخشی که هیچ احوال از غوارات یزید و خاصان وی خبر ندارم شاید که ایشان نیز بقلعه
رفته باشند پس محمد زید الحسن برخواست و از روی غضب تیغ بر آن حرامزاده زد و او را بجهنم فرستاد آنگاه
شاهزاده گفت ای مسیب کسی بجز این پنج نفر یزیدی باقی نماند مسیب گفت پس تو خود چه دانستی که این کافران
در فلان جای نشسته اند امیر مسیب گفت که ای نور چشم من دیشب در واقعه دیدم که در سر منزل نشسته بودم
که مانند بهشت بود و بسی فضائی و حصارها دلکش داشت و خشت آن حصارها یکی از طلا و یکی از نقره بود و خاک آن
مشک و عنبر بود و در فضای سبز دلکش در آنجای بود چنان ضیع خوش نه و تمامی بودم و از بوی درختان و گلها
رنگارنگ دماغ مرا معطر داشتی و عجبی حور دیبر برا نظاره کردم که هرگز چشم ندیده بود و من درین فکر بودم
که آیا این چه جای باشد که ناگاه شاه مردان و شیر یزدان و صاحب ذوالفقار روکشنده کفار یعنی علی ابن ابی
طالب پیدا شد و مرا در پیش خود خواند من برفتم و در دست و پای وی افتادم و او مرا عذر خواهی کرد و
گفت ای مسیب اندیشه مکن که من کلید ظفر در دست تو داده ام و در کشتن یزیدیان تقصیر مکن که خدای تعالی
ترا در بهشت عوض خواهد داد و حالا پنج نفر کافر در فلان جا نشسته اند چون روز شد آدم بفرست و ایشانرا
بیار و بقتل رسان که مانند این پنج کس در سپاه یزید علیه اللعنه نیستند چون کافران این سخنان شنیدند بسی خوشحال
شدند اما چون روز جمعه شد امیر مسیب علیه الرحمه برخواست و بمسجد جامع در آمد و در پیش محراب نگاه کرد
دید که نام یزید و معاویه علیهم اللعنه نوشته بعضی بغیر ما نام میکنند و لوحی دیگر بر داشتند و لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله بدان لوح نوشتند و نماز جمعه گذاردند و خطبه بنام امام زین العابدین خواندند
و لعنت بر یزید و بر معاویه و ابوسفیان کردند و بیرون آمدند چون نزدیک شد مسیب ابن نوفل کس فرستاد و گفت که باید
با جمیع لشکر در حوالی کوه لبنان بگردی و هر که سواره بینی به نزد من آری اما چون برفتند جمعی که بدان جانب رفتند
گرفته دست بسته به نزد امیر مسیب آوردند و احوال بغیر ما نام بند از بند جدا کردند و ایشان درین کار بودند
که جاسوس از یزید پلید در کار بود دید که با قوم و خویش یزید چه کار بار میکنند از آنجا باز گشت و خبر به یزید
پلید برد و گفت ای یزید بدانکه امیر مسیب چه کارها که بر سر اقوام تو و زن و فرزندان و امیران تو کرده است

تقصیر

دیگر سیاست که ایشان را هلاک کردند و این دشمنی بود که با خاندان پیغمبر بنیاد کردی ای یزید پلید بدانکه چون
زور چهو شد امیر مسیب در مسجد جامع برآمدند و در محراب نگاه کردند نام تو و پدرت نوشته بود فرمود حک
بکنند و نام خدا و رسول خدا و ولی خدا نوشته بودند و مکرر لعنت بر تو و بر پدرت کردند و حدیث و خطبه بنام
امام زین العابدین ع خواندند و چون از مسجد بیرون آمدند پسر عم تو سعید بن زیاد را با جمعی دیگر بکشت ای
یزید چگونه صفت شهر دمشق کنم و مردمی که حالیا در شهر دمشق راه بسته شده است که کشته پشت بر
روی یکدیگر افکنده بود باید که تو فکری در کار خود کنی که عنقریب است که امیر مسیب این قلعه را حصار کند
و ایشان درین اندیشه بودند که من بیرون آمدم و خبر به نزد تو آوردم دانسته باشی والسلام چون یزید علیه اللعنه
از جاسوس چنان شنید فریاد برآورد پس گفت که من نه امام زین العابدین ع را کشتم و نه خاندان وی را و زنجیر
نیز در عقب شد و از امیران وی هیچکدام نتوانستند که سخن کنند آنگاه عمر عاص روی با امیران یزید لعین کرد و
گفت چرا دم بسته شده اید و سخن نمیگویید امیران گفتند ای عمر عاص درین مجلس ما چگونه سخن گوییم که یزید پلید
در عالم هرچه کرد به تدبیر ما بود اکنون عالمی را بر یکدیگر زده است عمر عاص گفت که من در آن روز با یزید پلید گفتم
که مبادا تو قصد امام حسین کنی که اگر این کار کنی نه تو باشی نه پادشاهی و تاج و تخت تو بر باد فنا رود و شنید و تدبیر
عبید زیاد و مروان حکم کار کرد که چندین هزار بنده کان خدا کشته شد و خواهد شد ان که این خصومت
تا روز قیامت نخواهد بود و هیچ تبار خود شود ما همه باز اندوخته و ما نمیدانیم که یزید از بنده کان خدا چه می خواهد
و اگر قصد امام ع کند که شاید باشد که امیر مسیب در عالم یک آدم زنده نگذارد یزید اعتماد برین قلعه
کرده است و اگر قصد امام و خاندان کند امیر مسیب بدان جانب آید و خاک قلعه لبنان را در توبره اسبان
کند و با طرف جوانب عالم برد و از سخن مرات جاسوس معلوم میشود که مسیب سر صلح دارد و هنوز احتمال
دارد که اگر یزید به نزد مسیب پیغام کند که اهل بیت رسول را بفرستد از این جنگ و نزاع دور شود و شهر دمشق را
بگذارد و بجای دیگر رود پس امیران گفتند که اگر یزید لعین این پیغام کند احتمال دارد که امیر مسیب قبول کند
آنگاه چون امیران با یکدیگر مصلحت دیدند آنگاه مقرر شد که بروند با یزید پلید بگویند پس برخواستند و روی
بجانب یزید علیه اللعنه نهادند و این سخنان را با وی بگفتند پس یزید علیه اللعنه گفت که اول امام زین العابدین
نامه با میر مسیب نویسد که این زمان بس است و بیش ازین بنده کان خدا را میازار و حالیا این شهر را
بگذار و بمملکت دیگر قرار گیر چون یزید علیه اللعنه این سخن شنود گفت امیران رفتند و امام ع تکلیف کردند

تکلیف کردند تا او بدین مضمون نامه با میر مسیب نوشت چون نامه را ببردند و بدست مسیب دادند چون باز کرد و دست
خط امام را بدید ببوسید و بر روی مالید و بگریست پس بعد از آن که نامه به یزید لعین نوشتند بدین مضمون که ای یزید
علیه اللعنه من سخن امام زین العابدین را قبول کردم و از سر خون تو میگذرم و از شهر دمشق بیرون می روم
بشرط آنکه امام زین العابدین را با اهل بیت بجهت من فرستی و من نیز ایشان را بردارم و از شهر دمشق بیرون
روم و اگر عذر این کنی و امام زین العابدین را با تابع بجهت من نفرستی عنقریب است که آنجا آیم و آن کوه لبنان را با قلعه
بخاک تیره برابر کنم و به زخم شمشیر امیر المومنین باسالت هر چه تمام تر در گرد عالم بگردانم و بگویم هر که با خاندان
مصطفی صلعم و مرتضی ع دشمنی کند سزا اینست و آنگاه شما را ببیابان هرچه تمام تر در گرد عالم بگردانم و بقتل
رسانم تا عالمیان عبرت گیرند چون نامه تمام شد بدست قاصدی دادند که نامه امام زین العابدین ع را آورده بود
او را به نزد یزید لعین روانه کردند تا چون نامه به نزد یزید لعین رسید باز کرد و بر مضمون نامه مطلع گردید آنگاه
روی با امیران خود کرد و گفت که مسیب چنین نامه نوشته است شما درین باب چه صلاح می بینید آنگاه گفتند که
آنچه بدین نامه نوشته است بران عمل باید کرد و اگر نه آنچه مسیب گفته بجای خود بجا آورد و اگر تو در کشتن
امام حسین تاخیر کردی اکنون کار تو بدین مرتبه نمیرسید و چندین هزار بنده کان خدا کشته
نمیشدند پس یزید علیه اللعنه گفت نیز بر حیف گفتند بر جان است که اول کسی را به نزد مسیب فرستیم
تا از وی خطی آورده باشد و سوگند بدهد که اگر امام زین العابدین را بسپارند که دیگر با تو نزاع نکند
یزید پلید قاضی یحیی را به نزد خود طلب کرد و گفت که برو و از طرف من وکیل باش از مسیب دست خط و عهد
نامه بستان بگواهی شاه محمد زید الحسن و تمامی امیران و بزرگان شهر دمشق و بر آنجا بنویس قاضی
یحیی برخواست و به نزد مسیب آمد و احوال را باز گفت پس امیر مسیب فرمود که نامه نوشتند بگواهی آنکسانی
که یزید لعین گفته بود بر آنجا نوشتند و لیکن در آن نامه نوشته بود که تا یزید پلید با امیر مسیب حرب نکند
او نیز حرب نکند چون نامه نوشته شد قاضی یحیی برخواست و نامه را به نزد یزید پلید برد چون مطالعه
آن دست خط کردند یزید و یزیدیان خوشحال گردیدند پس مقرر شد که خاندان طیبین و طاهرین همراه
قاضی یحیی کردند و بجانب مسیب فرستادند اما چون از قلعه روی بیابان نهادند بشیر شخصی دوید و گفت
ای مسیب بشارت باد ترا که اینک امام زین العابدین بر سر با اهل بیت آنگاه تمامی خوشی لشکریان
و بسی شکر خدا تعالی بجای آوردند و در کوفت نقاره شکرانه بگذارند و بر خواست و حکم کرد که تمام شهر

دمشق آیین بستند و خود با تمامی سپاه از شهر بیرون رفتند و استقبال امام کردند و از تحفه و پیشکش و پای انداز
آنقدر آماده ساختند که حساب آن نتوان کرد پس مسیب بفرمود تا خیمه و سراپرده پیش از ایشان بردند
و بزدند و امام و اهل بیت در آنجا فرود آمدند و قرار گرفتند پس امیر مسیب شاهزاده محمد گفت که پادشاه
زاده پیشتر برو و با تحفه‌ها و پیشکش‌ها و لباسهای ملوکانه که من نیز از عقب میرسم چون شاهزاده
پیشتر روان گردید امیر مسیب نیز در عقب او روانه شد تا به نزدیک رسید چون چشمش بر خیمه امام افتاد
با تمامی امیران حرف پیاده گشت چون به نزدیک امام رسید و در دست و پای امام افتاد و خاک پای
امام را در چشم میکشید امام آنحضرت بوسه بر سر و روی وی داد و گفت ای مسیب خدا ترا مزد دهاد پس
بنشستند و از واقعه کربلا و امام حسین سخن بگریستند چندانکه همه از گریه بیطاقت شدند تا چون روز دیگر
شد محملها بیاوردند و خاندان عصمت و طهارت در آن نشستند و روی براه نهادند تا بدر شهر دمشق رسیدند
و امام را با اهل بیت هر چه تمامتر بشهر درآوردند و در نیکوترین مقام فرود آوردند و امیر مسیب گفت در خدمت
امام که اطاعت در میان جان بسته‌ایم تا امام چه فرماید امام در محلی که امیر مسیب بخدمت امام مشرف شد
آن روز آب نخورد و پلاسی که در زیر جامه داشت بیرون کرد چرا که در وقتی که خبر واقعه امام حسین را شنید
با خدای تعالی عهد کرده بود که آب نخورم و پلاس از زیر جامه بیرون نکنم تا خون امام حسین باز نخواهم و
خاندان طیبین و طاهرین را از دست یزید نستانم چون امام شنید که امیر مسیب چنین عهدی کرده است
بی‌خوشحال شد و گفت که ای امیر مسیب خدای تعالی ترا مزد این کرده‌ها بدهاد آنگاه امام گفت که ای امیر
مسیب من خواهم که به زیارت سر پدرم روم امیر مسیب گفت که یا امام فرمان تراست آنگاه خاندان
طیبین و طاهرین برخواستند و روی بدانجا نهادند تا برسیدند چون امام زین العابدین سر پدر را بجای بدید
بنیاد گریه کرد و میگفت که ای پدر جان وای غریب پدر سر مبارک ترا بدینجا آورده‌اند و تن مبارک ترا در کربلا
گذاشتند و همچنان با خاندان طیبین و طاهرین زاری کردند آنروز امام زین العابدین چندان بگریست که
بیهوش شد امیر مسیب فریاد برآورد و گفت یا امام بیش از این نوحه و زاری مکن که ما بسبب تو هلاک
میشویم و مارا بیش از این تاب نیست که ترا چنان ببینیم چون امام زین العابدین شفاعت والحاح مسیب بدید بگریه
ساکن شد و ساعتی آنجا قرار گرفتند و برخواستند و روی بشهر نهادند پس امام زین العابدین بدستوری و فا
عده بنشستند آن عزا بسیار برفت چون از عزاداری پدر فارغ گردید روز جمعه بمسجد بنی امیه رفتند و خطبه بنام

امام

بنام امام زین العابدین بخواندند چون چند روزی بگذشت امام گفت که میخواهم که از راه خشکی با بر سر قبر جدم
روم که محمد حنفیه نیز آنجاست شاید که این بار غم والم چند روزی از دل من برخیزد مسیب گفت یا امام فرمان تراست
مرا چه حد این خلاف امر تو کنم آنگاه مقرر شد که شاهزاده محمد زید الحسن امام را برداشته با خاندان طیبین و
طاهرین با مال و اسباب و غلامان و ماه پیکر و سپاه روانه زیارت مکه شدند اما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت میکنند که چون محمد زید الحسن امام با اهل بیت برداشته روانه زیارت مکه گردید مسیب نیز چند
منزل همراه بود امام او را باز گردانید و مسیب بشهر دمشق درآمد و حکم کرد که کوچک و بزرگ شهر که فقها
حاضر کنند هر که مسلمان بود و دوستدار مصطفی و مرتضی بود امان میداد و باقی را بقتل می آورد و تا مدت چند روز
چنین بود تا بجدی که منزل وفا و اثر یزید پلید با خاک برابر گرد آنگاه بر خواست و عهدی که با یزید پلید
کرده بود بجای آورد و از شهر دمشق بیرون آمد ولیکن شهر سوانی که برابر کرده بود و شهر دمشق را همان نام مانده
بود و چیزی دیگر بجای نبود چون خبر به یزید رسید از رفتن مسیب بشهر و اما از خراب کردن شهر دمشق
پریشان بود امیران گفتند که ای یزید هیچ غم مدار شادی کن که این چنین دشمنی از سر تو وا شد و شهر
دمشق چنین بماند باز عنقریب است که آبادان شود پس از قلعه بیرون آمد و روی بشهر دمشق نهادند چون بر
سیدند شهر بنوع دیگر گشته دیدند و شهر دمشق سو همان نام مانده بود یزید گفت پادشاهان عالم
بر من چه اعتبار دارند که من پادشاهی بدان حشمت بوده باشم و الحال یک ابو ترابی خروج کند با دو سه هزار
سوار و راه زنی کند آخر کار را با او بدین مرتبه رسد که این چنین تاراج و مملکت من کند و دوستداران
مرا بقتل رسانند من این زنده که سو… مسم یا آنکه این کینه سوار از امیر مسیب باز خواهم یا من نیز در دست او
کشته شوم تا پیش از این غصه نخورم و از مسیب از این حال بیخبر بود امیران گفتند که ای یزید این زمان مصلحت
نیست که تو این گفتگوی کنی چرا که تو نشسته و سپاه بباد رفته و شهر و مملکت خراب گردیده تو لشکر
بهم برسان و شهر دمشق سوا آباد کن و بعد از آن این گفتگو کن چون این گفتگو بگذشت آنگاه حکم کرد که هر جا
بنائی بود جمع کرده شهر دمشق آوردند و اثر شهر که خراب کرده شده بود و یزید پلید کینه امیر مسیب را در دل
داشت و آن عهدها بجای نیاورد و چون دمشق برآمد حصار و برج و باروی شهر دمشق را قائم کردند و به
پنهانی یزید پلید نامه بسر قنبر … نوشت بعد از دعا و ثنا هر چه تمام بدان و آگاه باش که شنیده باشی که
ابو ترابی خروج کند و با من همکین در میان نبرد و هر چند خلعت و اسب و یراق و مال و اسباب چیت

حبشه او فرستم و مملکت بدو دهم او هیچ قبول نکند و در عالم هر جا بنده خدا بشنید ایشان را بی تیغ میکشند
و ده مرتبه لشکر جمع کنم و او تمامی را هلاک کند و آخر بیاید و شهر دمشق را با خاک برابر کند و تمامی دوستان
مرا بکشد چهار چند روز بر مراد او گردید او سر جهان گیری دارد و اگر مردی و تعصب داری سپاه حبشه من برفت
تا با یکدیگر اتفاق کنیم و مسیب را برانداریم و اگر نه عنقریب است که بر سر تو نیز آید چرا که با تو نیز کینه دارد بدان
سبب که امام زین العابدین را حبشه من فرستادی و نامه مرا قبول کردی و می باید که از و غافل نباشی که بلای
خدایست که بر سر بنده کان خدا افتاده است از کشتن و بستن رحم ندارد و چون نامه تمام شد بدست قاصدی
داد و پنهانی گفت که مبادا کسی بر این مطلع شود و بگوش مسیب رسد و او لشکر بفرستد و مسیب بیاید
نیز بر سر ما آید اما چون نامه را بقاصد داد و روانه کرد اندیشه کرد و اطراف و جوانب نامها فرستاد
که مرا این چنین قصه افتاده است چون چند گاهی بر آمد و امیر مسیب از این واقعه با خبر که باز یزید عهد
شکسته و سر لشکر کشی دارد که از جانب پسر قیصر پنجاه هزار آدم برسید و بهر جانب که نامه فرستاده بود
و بیست هزار آدم حبشه ادی فرستادند تا باندک روزگاری صد هزار آدم جمع کردیدند کرامات آن سپاه
که از جانب روم آمده بود سردار ایشان شماس گبر نام داشت و چهل ارش قد او بود و هیچ دلاوری
بتوانست که دست در کمر او کند یا در برابر او بایستند و هیچ مرکب نتوانستی که در روز مصاف او سوار
بکشد و دایم در روز مصاف او را فیل کشیدی و دائم در روز مصاف بر فیل سوار شدی و بر ده
هزار آدم حمله کردی و هیچ کس نتوانستی که در برابر او قرار گیرد و بسی دلاور که در دست او کشته شده
و در تمام اقلیم روم ... چون آوازه کلب تک مسیب را شنیده بود در پیش پسر قیصر رفت
و رخصت طلب کرد که تا بیاید امیر مسیب را بغیر دست بگیرد و زنده در پیش پسر قیصر برد القصه
چون شماس گبر در پیش یزید لعین آمد و احوال امیر مسیب پرسید یزید علیه اللعنة گفت که این
عراق رفت شماس گبر بر جوشید و از یزید رخصت طلب کرد که روی بجانب مسیب نهد یزید لعین
گفت که تو بر جای خود باش او میشنود که از جانب روم سپاه بحرب او آمده باز میگیرد چرا
که امیر مسیب شیاد دشمن است شماس گبر گفت که من با قای خود قراری داده ام و نمی توانم که این
قرار بگیرم و می خواهم که زود تر او را بگیرم و بجانب روم ببرم چون یزید علیه اللعنة بدید که او
خواهد ایستاد گفت که از لشکر من نیز چند هزار سوار بگیر پس شماس گبر گفت ای یزید ملعون

مرا احتیاج بلشکر دیگر نیست دایم تنها بجنگ میرفتم و سر دشمن می آوردم چون این نوبت نیز طلب کرده بودی
بدین سبب لشکر همراه آوردم چون یزید آن لاف و صفت جلادی و بهادری شنید خوشحال شد و گفت شاید
که این مسیب را از سر ما دور کند و باز همان مملکت و پادشاهی بر من قرار گیرد و یزید هر گاه که صفت پهلوانی و عیاری
و بهادری وی شنیده بخندید و گفت که روح پلید معاویه آخر مدد کرد که مرا حبشه با فرستاد اما چون مدتی در دمشق
قرار گرفت و بعد از آن بجانب مسیب روانه شد و یزید در دمشق عیش و شادی نمود و میگفتند که البته امیر مسیب
در دست این رومی گرفتار میشود و لیکن این خبر قبول عمر عاص نمی افتاد و عمر عاص گفت اگر رستم داستان سالم
نریمان است و اگر عالم همراه دارد که در دست مسیب گرفتار شود و هر زمان حکایتی و گفتگوی میکردند اما نوخفته
داستان شماس گبر و امیر مسیب را بشنو چون مسیب شنید که باز یزید با اطراف و جوانب نامه نوشته و لشکر جمع
کرده داعیه حرب دارد امیر مسیب گفت که من دانستم که این سگ بچه چون بد رخ خود هرگز عهد و سخن ایشان
درست نخواهد بود ایشان که از خدا و رسول خدا نترسند چه دانند که عهد و سوگند چه باشد
و لیکن چه کنم و لا علاج بودیم و نتوانستم که خلاف امر امام کنم و اما ان شاء الله تعالی که نام یزید و یزیدیان با خاک
برابر کنم و تخم آن ملعونان را بر اندازم اما در روزی که این سخن را امیر مسیب گفتند که یزید از چهار جانب
لشکر جمع کرده ... چون روز دیگر شد کوچ کرده و بتعجیل تمام روی براه نهادند و شب و روز
می رفتند تا بموضع حوزان رسیدند که جای دلکشای و آب و علف بسیار بود امیر مسیب لشکر را بخیمه و سراپرده را
برپای کردند و چند روزی در آن موضع قرار گرفتند بعد روز جمعی از لشکر امیر مسیب در قراول بودند و بر
گرد لشکر می گردیدند ناگاه از دور جمعی سوران دیدند که در پایان کوه بودند و هر کدام یکجا سبنی اسب میدوانیدند
چون پهلوانان مسیب چنان دیدند اسب بی تاب ایشان نا خشنود و بی باک بر ایشان حمله
کردند چهل نفر آدمی بودند و پهلوانان امیر مسیب آن چهل نفر رومی را بلطف ضرب گرفتند و به نزد
مسیب آوردند چون مسیب ایشان را دید تعجب کرد و پرسید که شما چه کسانید و بدانی که بچه کار آمده
اید ایشان تمام احوال را با مسیب گفتند که ما پنجاه هزار سواریم در محلی که یزید پلید ملک روم نامه نوشت
که حبشه من لشکر بفرست که مسیب دشمن قوی است و عنقریب است روی بتو دارد و ما هم خواهیم که با
یکدیگر اتفاق نموده او را از میان بر داریم چون ملک روم آن شنید شماس گبر پهلوانی است که در پای
تخت او میباشد و شماس گبر رخصت طلب کرد که بیاید و شما را بگیرد و ملک روم پنجاه هزار آدم بدو داد

نشان جمعی که ده ... از ... را
... که ...
بجنگ خود و ... در ...
... سخن ... شد ... غضب

و روانه کرده‌اند و این زمان بدینجای رسیده و داعیه آن دارد که بر سر تو آید و با تو حرب کند و ما بدین جهت پهلوانی شکار
آمده بودیم بدست تو گرفتار شدیم چون امیر مسیب بشنید حکم کرد که لشکر سوار گردیدند و روی بدان جانب نهادند
و چون پاره‌ای راه رفتند جمعی لشکر دیدند که در طلایه بودند بر سر ایشان ریختند و یکی یکی را کشتند القصه بعضی بگریختند
و بعضی روی بلشکر نهادند خبر به نسطاس بردند و گفتند ای نسطاس چه غافل نشسته که لشکر امیر مسیب رسیدند چون
نسطاس کبر چنان شنید از جای خود بر جست و بانگ بر لشکر زد فی الحال لشکر اصلاح و یراق سوار شدند چون
امیر مسیب برسید لشکر آراسته دید پس دو لشکر در برابر یکدیگر فرو آمدند و صف آرایی لشکر کردند و دلاوران
و پهلوانان چشم در معرکه داشتند که کدام دلاور اسب در میدان جهاند و نام خود شود عیان انکه از صف ... اسب
مردی بود که او را صلب گفتندی اسب دلاور نام دار و جنگ دیده و رزم آزموده در میدان در آمد و اسب
جولان داد و مبارز طلب کرد که ناگاه از سپاه رومیان دلاوری اسب در میدان جهانید که انس بن
هاشم مرکب غرق آهن و فولاد کرده بود چون در برابر یکدیگر رسیدند دست به نیزه کردند و بنیاد نیزه
وری نمودند در پهلوانی و دلاوری نمودند هر لعب که او نمود این میکشود پس جهد آن رومی را تقاقل کرد
و نیزه بر پشت دست او می زد که نیزه او در کناره میدان افتاد چون مبارز رومی چنان دید عالم روشن
در چشم او تاریک شد و گفت ای عرب شنیده‌ام که عربان نیزه در تند و در نیزه وری نادره اند اما در ضرب
شمشیر است این بگفت و دست بشمشیر کرد اندا اول رومی پیش دستی کرد و بزد شمشیری بر فرق جو
چنانکه علم علم آتش ... اما نوبت بصلب رسید بانگ بر آن رومی زد و گفت که شمشیر زدن نیاموخته
این بگفت و دست بشمشیر کرد آن رومی سپر در سر کشید و صلب شمشیر را فرود آورد که بر فرق سپر او زد که ناگاه
شمشیر خطا یافت و بر دامنه سپر آن رومی آمد که بر شکافت و دم شمشیر بر ران او آمد و ران وی را جدا کرد
آن در اسب غلطید پهلوان دیگر در میدان آمد او را نیز از ... در محل که آفتاب بطلب فلک سالت السنا ده
ده نفر پهلوان را در معرکه میدان بیند جز لیس بانگ بر نسطاس کبر زد و گفت که پهلوانی در معرکه میدان
همیداند ... فرست و اگر نه الکذا ازین میدان پای چند معلوم که چه بر می آید و همچنان آن پهلوانی عربده میکرد
و مبارز طلب می نمود و کسی در میدان او نمی آمد بانگ بر آن لشکر زد و گفت که مرد درین سپاه نیست
که در میدان من در آید نسطاس کبر چون چنان شنید و را غیرت دست داد و گفت پس من مرد نیستم
این بگفت و پای بر مرکب زد و گفت که من خود در میدان این عرب میروم و رو در میدان نهاد

مانند

مانند کوهی که از صلابت ... در میان دلیران آب سبیلند چون به نزدیک میدان رسید نسطاس کبر در قهر بود
و سخن نگفت و گرز سالار از روی غراده در ربود و در روی بجا نهاد حمله بر زد دست بگرز گران سنگ کرد و در روی بوی
نهاد و گرز را چنان بر فرق سپر نسطاس کبر زد که فیل بدان سهمناکی تاب نیاورد و شکم آن فیل بر زمین رسید
بقوت گرد و از جای خود بر جست اما چون نوبت به نسطاس کبر رسید در قهر بود و گفت ای عرب ضرب
دست همین می نمای بگیر بگیر از دست من این بگفت و بقوت در آمد و گرز را چنان بر فرق سپر آن عرب
زد که مرکب طاقت نیاورد و کمر مرکب بشکست و گرز خطا یافت و بر ران وی آمد چنانکه بکران وی سو حوزد
کرد چون حال چنان دید آه سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ای دریغ که آخر فلک شیوه‌ای کرد نسطاس
کبر چون آن پهلوان را چنان عاجز دید او را بسیاهی داد و بلشکرگاه خود فرستاد و فیل را در معرکه میدان
بجولان در آورد و عربده کرد و مرد طلبید که از صف سپاه امیر مسیب پهلوان دیگر روی بمیدان نهاد
او را نیز بگیر و ببند و بفرستاد دیگری در میدان آمد او را نیز ببست ... در محلی که آفتاب سر بجایی مغرب
رسید پنج نفر پهلوان ... گرفته بود و شش نفر پهلوان را زخمدار کرده بود چون آن پهلوانی بکرد و بانگ
بر مسیب زد و گفت که فردا دانم که با سپاه تو چه بیداد کنم این بگفت و بلشکرگاه خود رفت چون
مسیب چنان دید دانست که آن حرامزاده پهلوان است حکم کرد تا چار زدند که در اردوی من از پهلوانان
زبر دست در میدان این کبر روند چون فردا شود دانم که بر وی کار این کبر در میدان چه باید کرد
اما چون روز شد از هر دو جانب طبل جنگ بزدند باز نسطاس کبر در میدان آمد و عربده میکرد و مبارز
خواست مسیب ... که در میدان آن کافر آید که ظهیر بن نعمان بیامد و سر در پیش وی فرو آورد
و گفت یا امیر عرب التماس دارم که مرا رخصت دهی تا در میدان این کافر روم و با این رومی حرب کنم امیر
مسیب گفت که جنگ این رومی کار من است چرا که عرب کافر است و بسی بهادر و توانا است میترسم
که ترا نقص کند زهیر بن نعمان چون چنان شنید گفت یا امیر مسیب صد جان من فدای تو باد من
نیز آرزوی آن دارم که جان خود را فدای راه تو کنم چون امیر مسیب چنین شنید گفت که برو خدا
یار تو است اما چون از صف سپاه جدا گردید و روی بمیدان نهاد نسطاس کبر را چشم بر وی افتاد
بانگ بر زهیر زد و گفت امیر مسیب از شما بیدست و پای چند می خواهد که بکشتن می دهد
معلوم که شما در دست من بکشید چه باشید و اگر خود مردی دارد در میدان من در آید زهیر

او را گفت که تو چه شک بشی که امیر مسیب خنجر در میدان تو آید و او از شیر مردان و دلاوران هست و رکاب
در کارست چشم تو کند چون شماس گبر چنان کشنید گفت ای عرب موش خوار بیابان گرد شرا حد آن است
که با من اینچنین سخن کنی این بگفت و دست به نیزه کرد و روی بر ظهیر نهاد دو پهلوان و دلاور نیزه در نیزه
یکدیگر افکندند و دلاوری می نمودند تا در حال که ظهیر نیزه بر پشت دست شماس گبر زد بدان سبب که نیزه
از دست وی بجست و در کناره میدان افتاد چون شماس گبر چنان بدید عالم در چشم او سیاه گردید و غریو از
دو لشکر برخواست شماس گبر گفت ای عرب مرا در معرکه پهلوانان بی ناموس میکنی و لیکن بگیر این تیغ و
دست به تیغ کرد و سپر بر سر کشید آنچنان تیغ را بر قبه سپر ظهیر بن نعمان زد که سپر همچو پر خیار جدا گردید
و شمشیر خطا کرده بر گردن اسب آمد و سر اسب جدا گردید و ظهیر پیاده یکدیگر گردیدند چون امیر مسیب
چنان دید فی الحال حکم کرد که از اسبهای کتل و غیر از جهت او به بردند و ظهیر سوار گردیده و شمشیر بر
گرفته روی بر شماس گبر نهاد و او سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر او زد که شکسته تولاد را بریده بر
فرق وی نشست و آه از دل پر درد وی بر آمد و خون از سر و روی وی ریخت شماس شتره که در گردن
اسب بیهوش بازگردید در گردن حق است چونکه پهلوانان وی چنان دیدند یکبار روی به میدان
نهادند و جنگ در گرفت و امیر مسیب همچو کوهی با گرز گران سنگ از جای خود بجنبید و روی به میدان
نهادند و پهلوانان شماس گبر را برداشتند و بر لشکرگاه خود آوردند و در خیمه وی را بستند و لیکن بر
مسیب با سپاه خود دست تیغ دران کافران نهاده بود آنگاه امیر مسیب تیغ را انداخته و بار دیگر دست به گرز
گران سنگ کرده روی به سپاه رومیان نهاد و هر گاه امیر مسیب گرز بر سر ایشان حواله کردی چندین نفر
مرد و مرکب هلاک کردی و هر ضربه رسید که امیر مسیب صف اول را بشکافت رومیان از پیش
وی هراسان شدند و روی بر صف دوم نهادند و چنان بیداد کردی که بعضی گریخته خبر به شماس
گبر بردند که امیر مسیب عجب بیدادی میکند و صف اول را بشکافت و روی به علم دارد و میخواهد که
خود را به علم رساند شماس گبر گفت که بگذارید دست به تیر خدنگ زنید که تا نتوانند که قدم
در پیش نهند و پهلوانان که در دست راست ایستاده بودند و در پهلوی علم بودند هر یکبار دست
به تیر کرده روی به لشکر امیر مسیب نهادند بدستوری که سپاه امیر مسیب سپر بر سر آوردند و بضرب
تیر و خدنگ خیمه که شتند که مسیب با لشکر قدم در پیش نهند و آتش زبانه در جنگ بود تا هنگام

که هر که با بی طاقت گردیدند آنگاه امیر مسیب ظهیر بن نعمان را طلب کرد و حکم فرمود که طبقهای زر بر سر
وی نثار کردند تاج و خلعت دیگر رضع داد و دران روز امیر مسیب تا پای ظهیر سوار در رکاب گرفته بود
اما چون شماس گبر آنچنان زخمی خورده بود امیر مسیب بفرمود تا طبل جنگ بزدند تا او بهتر شود چرا
که در مجلس که من زخم خورده ام امیر مسیب فرصت یافته لشکر ران شکست داد بازاو و درین آرزو آمده
که دست در کمر کند چونکه از خیمه بدر آید آنگاه به بینیم که صحبت و مدت بکیا ه آن جوانمرد میدان لشکر حرب
نکرد تا شماس گبر از خیمه بیرون آمد تا از لشکرگاه آواز طبل جنگ بر آمد امیر مسیب نیز بفرمود که تا طبل
جنگ بزدند و درین بودند که شماس گبر از خیمه بیرون آمد و همچون کوه بر کوه سوار گردیده به سوی معرکه
میدان در آمد که درین زمان از ضلالت وی بلرزید و آنگاه بانگ بر سپاه امیر مسیب زد و گفت که کی
پهلوانی و دلاوری که در میدان من در آید این بگفت و بار ظهیر بیامد و دعای امیر مسیب بجا آورد و آنگاه
گفت که یا امیر مسیب باز میخواهم که مرا رخصت فرمای که بجنگ این رومی روم پس امیر مسیب بگفت
که بس است که مردی و دلاوری خود بجا آوردی باز این گبر بهوس آن آمده دست در کمر کند چون من جنگ
او را قبول کرده ام و پهلوان و دلاوران در خاطر گذرد که من حریف ضرب او نبودم و ترا بجنگ او فرستادم
چون ظهیر چنین کشنید هیچ نگفت آنگاه امیر مسیب اسلحه جنگ بر خود سوار کرده و بر مرکب
باربای سوار گردیده و گرز گران بر دست گرفته و چتر مرصع بر بالای سر وی بداشتند و قریب
به سه هزار پیاده و پیک در جلو وی بودند چون به میدان رسید تمامی پیک و پیاده را رخصت داد و بیک
بیک روی بجانب شماس گبر نهاد چون شماس گبر از دور علامت بدید و دانست که این امیر مسیب است
چون به نزدیک رسید پهلوانی و دلاوری وی تماشا کرد و گبر در تمام عمر خود چنین ندیده بود و در دل خود
میگذرانید که هرگز سواری بدین هیبت و شجاعت ندیده ام بیت بدل گفت تا من سر گشتم
سوار ندیدم سواری چنین نامدار چون امیر مسیب غازی به نزدیک رسید گفت ای شماس
گبر شنیده ام که در پیش ملک روم رخصت طلب کرده که مرا بگیری و به نزد وی بری اکنون بیا تا بینیم
چه مقدار پهلوانی و ضرب دست داری و این مضمون گفت بیت بیا تا چه داری ز مردی نشان
از آن پهلوانان گردن کشان چون شماس گبر چنان شنید گفت که ای عرب شنیده ام که بی
پهلوان و دلاوران را به خاک تیره برابر کرده مثل طوق گن نهدان ضرب دست و پهلوانی بار گ

چهارپاره کرده مثل حارث بن ولید را بر در شهر دمشق از میان بدو نیم کرده و لیکن که تو از من چنین لاور
بضرب و ضرب دست و پهلوانی مرا نشنیده که چندین هزار پهلوان و دلاوران کارزار دست کشته گردیدند
و اگر تو لعبت آوازه مرا شنیدی هرگز در میدان من در نمی آمدی چون امیر مسیب چنان شنید گفت
ای نحس گبر میدان جای سخن کردن نیست که کار به سخن درست نیاید اگر قوت پهلوانی داری زبان سو
به بند و بازو را نگشا چون نحس گبر چنین شنید دست به نیزه کرده در روی با امیر مسیب نهاد و دو دلاور
پهلوان نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند و ده نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ناگاه امیر مسیب نیزه
بر پشت دست آن کافر زد که نیزه او در کنار میدان افتاد چون نحس گبر چنان بدید عالم در چشم
او سیاه گردید و گفت ای امیر عرب شنیدم که در نیزه در مثل خود نداری پس دست بگرز گران
کرد در روی بجانب امیر مسیب نهاد و گفت که فن ضرب دست که عالم از و لیست است این بگفت و گرز گران را
حواله امیر مسیب کرد و آن گرز سوخان بر قبه سپر امیر مسیب زد که شیر یکبار از دایه خورده بود در زیر
دندان وی آمد داده بعد امیر مسیب بدانست که آن گبر بهادر و پهلوانست گفت آنکه خواهی آمد چون
نوبت با امیر مسیب رسید بانگ بر وی زد و گفت ای گبر تو دعوی پهلوانی میکنی و لیکن تو گرز زدن سو
نمیدانی دو دست بگرز گران کرد و گفت که ای گبر اگر مردی داری این گرز را از دست من رد میکنی این بگفت
و خدای تبارک و تعالی را یاد کرده چنان بر قبه سپر آن کافر زد که فیل بدان ... تاب آن گرز نیاورد
دکمه آن فیل بشکست و آن کافر در خاک مذلت افتاد چون لشکریان چنان دیدند در مرکب دیگر حمله
او نتوانستند تا دیگر باره سوار گردید و گفت ای امیر عرب بیت شنیدم از رستم ثانی: چون بدیدم
هزار چندانی: همین باشد ضرب دست مردی و دلاوری و پهلوانی تو خوب است که تو در بزم پهلوانان
پای تخت ملک روم باشی چون امیر مسیب چنین شنید بسیار بر وی بخشش آمد و گفت که ای حرامزاده من
هر چند که با تو مدارا صحبت میکنم که شاید که تو ضرب دست مرا ببینی و مسلمان نشوی و تو خود این آهن نمی
دست کشیدی این بگفت و خدای تبارک و تعالی را یاد کرده تعریفه و گفت الله اکبر و آنچنان آن تیغ را
بر قبه سپر آن کافر زد که سر و گردن آن کافر را با سپر در معرکه میدان بچهار پاره کرد و غریو از
لشکر برآمد چون سپاه امیر مسیب بدیدند که آن کافر هلاک شد حمله یکبار از روی در میدان
نهادند و در آن سپاه رومیان زنده نگذاشتند و بکشش بکشش در افتاد و سپاه رومیان چون

بدیدنکه

بدیدند که سرداران ایشان کشته شد تمامی روی بگریز نهادند و هر کدام از گوشه بدر می رفتند و میگفتند که وای بر آنکس که پیش
برود و همچنان لشکر امیر مسیب در عقب ایشان می تاختند و بعضی را میکشتند و بعضی دیگر در بیابانها و در کوهها پنهان
شدند و در آن بیابان چندان زر و مال گذاشتند که بحد حساب نیاید و سپاه امیر مسیب علیه الرحمه از کار آن گبران
خاطر جمع گردید و همچنان مظفر و منصور باز گشتند و بموضع حران آمده در آنجا قرار گرفت و جمعی باستقبال بیرون
آمدند و امیر مسیب فارغ شد بشهر حلب پیاده روانه و چون چند روزی برآمد امیر مسیب با جمعی از یاران سوار شده
و میل بکوچه و بازار حلب کرد با جمعی از یاران و خاصان و امیران خود ناگاه بدر دکان کله پزی رسیدند امیر
بایستاد و حکم کرد که اوستاد کله پز را در جهان تا بتش انداختند و دکان او بکندند و با خاک برابر کردند و مردم
در این تعجب ماندند که آیا این کله پز چه گناه کرده باشد که بدین عذاب گرفتار شده باشد چون از آنجا بگذشت
بکوچه رسیدند منزل هوای شکوه بدیدند امیر مسیب بن قعقاع خزاعی چون بدان سر منزل رسید که پرسید که
این منزل از چه کس باشد گفتند که این منزل از خواجه ایست که نام او فضل بن مهلب است و از متشاعدین شهر است
او از این خانه بیرون نیامد امیر مسیب بفرمود که در خانه او در آمدند و آن ملعون را با زن و فرزندان گرفتند و در
آتش انداختند و بسوزانیدند آنگاه امیر مسیب حکم کرد که جای و منزل ایشان را بکندند و تمامی سواران
کردند و خلق شهر در تعجب ماندند که آیا کله پز و این خواجه چه گناه کرده باشند امیر مسیب بی پرسش
ایشان را بقتل رسانید چون از کار ایشان بپرداختند آنگاه امیر مسیب رحمة الله علیه در آن موضع دخول
بحث دو رکعت نماز بگذارد و شکر خداوند حق سبحانه و تعالی بجا آورد و روی ببارگاه خود نهاد اما چون
قرار گرفت امیران از وی پرسیدند که یا امیر عرب از چه این دو کس را که در شهر حلب بفرمودی که ایشان را
بسوختند از ایشان چه گناه صادر شده بود امیر مسیب بفرمود که در وقتی که هنوز خبر واقعه شهید کربلا واقع
نشده بود ما چهل نفر داعیه روم کردیم ناگاه در راه گروه شیران با دو چار شدند و بعضی بزدند و بعضی را ماده ده مردم
مار خند از گردو ماهی کدام روی به نهر عیب نهادیم تا بعد از چند روز من بحلب رسیدم و من بیمار بودم چون
چند روزی برآمد ناگاه خبر شهید شدن امام حسین رسید چون این خبر شنیدم بیفتادم و بیهوش
شدم چون بهوش آمدم شب و روز نوحه میکردم ناگاه شبی شاه ولایت را در واقعه دیدم که دست
مبارک خود بر سر و روی من مالید و گفت که ای مسیب هیچ اندیشه مدار که عنقریب شفا یابی که تو خون فرزند
مرا از این یزیدیان باز ستانی ناگاه از این شادی بیدار شدم و خود را تندرست دیدم بر خواستم

ولشهر بازار حلب آمدم و همچنان پس گریان در کوچه و بازار می‌گردیدم ناگاه بر دکان این کله‌پز رسیدم مرا
میل طعام شد درم چند بوی دادم و گفتم که ای مرد مرا طعام خوب ده او رادت کرد و کله گوسفندی پیش من
آورد و مرا به خاطر گذشت گفتم که ای مرد کله دیگر بیاور دی پیش من کرد و گفت که این کله از سر ابو تراب بهتر است
چون این سخن از آن خارجی شنیدم مرا تب لرزه گرفت نزدیک بود که [illegible] تا از پیش آن خارجی جدا
شدم با خدای عز و جل عهد کردم که روزی که مرا فرصت دست دهد این کافر حرامزاده را به قتل
رسانم و همچنان گریان از دکان آن حرامزاده بیرون آمدم روی به بازار نهادم و می‌رفتم تا به سر
منزل این کافر حرامزاده رسیدم و گرد بر گرد منزل این خواجه آب روان و منزلهای نیکو دیدم گفتم
که ساعتی اینجا قرار گیرم باشد این غم و الم از خاطر من بیرون رود چون ساعتی در آنجا قرار گرفتم ناگاه
بدیدم که دو پسر ده دوازده ساله را که ماه آسمان از رنگ روی ایشان خجل بود دو بازی کنان پیش من
آمدند چون ایشان را بدیدم امام حسن و امام حسین به خاطر من رسید من ایشان را پیش خود خواندم و اشک
مثل باران از دیده می‌ریختم و ایشان را در کنار گرفتم و مهربانی می‌نمودم ناگاه پدر ایشان را دیدم که از کوشک
پایین آمده با حله‌های نفیس و چند نفر غلام از عقب وی می‌آمدند چون فرزندان خود بدید پس زجر فرمود مرا
دل بتابید گفتم چیست آزار این کودکان چه بود گفت من این پسران یکی را حسن و یکی را حسین نام نهادم
و هر گاه که کینه امام حسن و امام حسین به خاطر من می‌رسد اینها را می‌زنم دل من تسکین می‌یابد چون از آن
کافر این سخن شنیدم لرزه بر اندام من افتاد آخر روز عهد کردم که اگر فرصتی یابم این کافر را آنچه
عذاب سخت‌تر است بر ایشان دریغ ندارم اما چون روز چند در شهر نصیبین آمدند و قرار گرفتند آنگاه
روی به جانب [illegible] نهادند تا به شهر نصیبین آمدند و چهل روز در آن ملک بودند چون از آنجا کوچ
کردند به سامره آمدند و سامره نیز چند روز قرار گرفتند آنگاه امیر مسیب بفرمود تا برج و بارو و حصار
مملکت را تمام آبادان کردند که مبادا یزید لعین باز تاخت آورد چون امیر مسیب این مملکت که [illegible]
اگر خرابی داشت معمور کرد و ملک نشست اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که
چون خبر کشته شدن شمس گبر به یزید پلید رسید عالم در چشم او سیاه گردید و بانگ برآورد و گفت
هیهات این چه بلاست که بر سر ما افتاد و این چه حرب و شجاعت و دلیری است که در عالم دیگری مانند
او نیست و من در هیچ تاریخ و در هیچ داستان مانند او ندیدم و نشنیدم مگر از ابو تراب است که زنده

شده است باز بدین جانب برآمده است که هیچ کس با او برابری نتواند کرد و ظفری نیست آنگاه معاویه پسر یزید حاضر بود
و گفت ای پدر بارها بارها [illegible] حق کردی شما با یکدیگر عهد و قرار کردیم باز بر سر عهد و قرار خود رفتی چه معنی
داشت آن نوبت امام زین العابدین را به عز و جاه تو رسید که از شر ما تو جدا شد این نوبت چه خواهیم کرد که عقوبت
است که نخست بدین کس حد آورده چون یزید علیه اللعنه این سخن را از آن طفل شنید بهم برآمد و بانگ بر وی
زد و گفت که تو را از این کارها چه کار است شاید که مصلحتی درین کار بوده باشد اما چون روز دیگر شد یزید علیه اللعنه
تمامی امیران و وزیران را طلب کرد و گفت که ما را امیدواری بسیار از شمس گبر بود و می‌گفتم که البته امیر مسیب را دست
گرفته خواهد شد فلک یاری نکرد عمر عاص پلید گفت که ای یزید روزی که شمس گبر جانب امیر مسیب می‌رفت
من مکرر با تو گفته‌ام و با تمامی امیران بارگاه خاطر نشسته‌ام که او حریف امیر مسیب نخواهد بود و آخر در دست
امیر مسیب گرفتار خواهد شد باید که شما کسی را برابر او بکنید که او پرورده حیدر است شمس گبر با این
چه حد و یارای آنکه دست در کمر امیر مسیب تواند کرد و من از نیزه شنیدم که در مجلسی که هنوز از پشت پدر به
رحم مادر نیامده بود من تعریف او را شنیده بودم و این دو نوبت که من به حرب او رفتم از تکلیف [illegible]
وار فرار اختیار کردم و اگر نه من دانستم که سپاه روی زمین بر وی ظفر نیابند چون عمر عاص این سخنان را
بگفت امیران گفتند که ای یزید بایست که درگذشتن که این فتنه و آشوب چیزی که نشنیده بود بر طرف شود
و دیگر کرد این کار نکرد دیدید لیکن چون این آوازه در افتاد امیر مسیب از جای خود جنبید و این زمان هیچ علاج
و تدبیر نیست در فکر لشکر باید بود که لشکر به یکدیگر رسانی اما چون این سخن گفته شد یزید لعین روی به عمر عاص
کرد و گفت که من تو را از من سرگشته و دوستدار امیر مسیب شده که در هر مجلس که نام امیر مسیب ذکر شد تو
وصف او می‌کنی باز این نامه که من به مملکت ادم فرستادم از جهت فرستادن لشکر از بس که داغ دل امیر مسیب بودم
و کینه او در دل من جای گرفته بود گفتم که اگر از دولت ما کار [illegible] کاری نمایند که این بلای خدا از سر
ما کم گردد و انتقام ما از او بکشند من چه دانستم که این چنین کاری خواهد شد آنگاه حکم کرد جاسوسی بروند
و ببینند که امیر مسیب در کدام سرحد است و داعیه کی دارد چون جاسوس روانه گردید تمامی امیران گفتند
که ای یزید اکنون فرمان تراست هر کاری که اشارت کنی بدان عمل کنیم ولیکن درین حوالی ما شنیده‌ایم که دلاوری
باشد که با امیر مسیب جرأت تواند کرد نامه بنویسیم تا خود بیاید [illegible] و درین بود که عمر سعد لعین به بارگاه یزید
پلید حاضر گردید و گفت شنیده‌ام که یک پادشاهی است که در ولایت کابل و قندهار که او را عقبه بن شریح می‌گویند جا

پس این سبب است که او به هفده سال نشست ولیکن تعریف ایران شنیده که در وقتی که پدر او وفات کرد پادشاهی
بود که از طرف هندوستان چون شنید که پدر او وفات کرده گفت آن مملکت یمن می رسد چرا که عقبه بن شریح
کوچک است و پادشاهی از دست او نمی آید آخر الامر آن پادشاه هندوستان که او را سوکت نام بود پنجاه هزار
سوار هم فیل سوار و پهلوان جنگی برداشت و بجنگ او رفته و عقبه با چندان لشکری بیامدند و با یکدیگر جنگ کردند هیچ
کدام بر یکدیگر ظفر نمی یافتند آخر الامر یکروز پهلوان گشتاسب هندی در میدان آمد و چه پهلوان عقبه بن شریح
را نگذاشت که عقبه خود سوار گردید در میدان او در آمد و با او حرب کرد و او به حمله اول بینداخت و دیگری
در میدان بیامد او را نیز بینداخت در آن روز معرکه میدان هشت پهلوانی غازی و سپید جخت بینداخت
نیز رسیدند و گفتند که ببینید که این پسر که چه ضرب و پهلوانی دارد و هیچ پهلوان در میدان او نمی آمد
آخر الامر جنگ مغلوب شد و چند هندی بدست وی گرفتار شدند و لشکر تمام بغارت رفتند و حالیا می گویند
که پادشاهی عظیم است و بسی دیار دارد و در پهلوانی و ضرب دست مشهور است تمامی آن سرحد همه شنیده
و در پهلوانی و ضرب لشکرها که میشنامی درین سرحد پیدا شده است و داعیه عالمگیری دارد و البته او از جهت
شنیدن منشور نامه می آید چون عمر عاص چنین بشنید گفت که ای امیر عقبه در حق که ...
دوست عصبند نامها بیکدیگر می نوشتند ولیکن این شنیده ام که با تو چون اما شد ایران گفتند که هر حال نامه
بدو باید نوشت ولیکن بدین مضمون که میشنامی پیدا شده داعیه عالمگیری دارد و تمامی مملکت یزید علیه
اللعنة والعذاب را با یکدیگر زده حالیا داعیه دارد که بجانب تو آید اگر پهلوانی و مردی داری بیا و بدست
در آور و هر مملکتی که سبب ... گرفته باشد همه بتو دادم و چنانکه منشور نامه در آن
طرفها ستانیده ازین طرف ترکستان و پادشاهی عالم لیکن آخر الامر برین مقرر شد که بدین مضمون
نامه بنوشتند با تحفه که در آن جا متاع مشهور و معروف بود بدادند و روانه گردانیدند اما چون پیک
مملکت برفتند بدان سرحد ایشان رسیدند و خبر فرستادند عقبه بن شریح حکم کرد که ... مردم
باستقبال ایشان بیرون رفتند و ایشان را بشهر اندر آوردند و در مقام نیکو فرود آوردند جای دادند اما چون
روز دیگر شد آن ملعون یزیدی ... طلب کرد و احوال پرسید نامه یزید علیه اللعنة بیرون آوردند و
بدست او دادند اما چون حرامزاده بر مضمون نامه مطلع گردید گفت که شنیده ام که حالیا این چنین
پهلوانی پیدا شده است و تمامی مملکت یزید را گرفته است و پهلوان و دلاور است من خواستم که خود

به یکجانب

به یکجانب آیم و او را اسیر و دستگیر کنم ولیکن چون من ازین طرف دشمن دارم ... اما این زمان داعیه دارم که بدان
طرف بیایم کاری بروز کار او کنم که در داستانها بگویند چون امیران یزید علیه اللعنة چنان شنیدند تمامی
یکبار سر در پیش وی فرو آوردند اما چون روز دیگر شد وزیران عقبه به نزد وی آمدند و گفتگوی کردند که شما
در شان و شوکت پادشاهی زیاده بر آنست که از جهت خاطر این نوع کسانی بر خیزی و بجنگ عرب روی که این
زمان خروج کرده باشد معلوم است که او چه مقدار پهلوان باشد ترا پهلوانان که در روز رزم با صد مرد برابری
میکنند بعضی سوار کرده تا بدانجانب رفته او را گرفته از برای بیارند و احتیاج نیست که خود روی و این ...
از جهت یکی پسر مسکین است چون عقبه چنین بشنید گفت که چه کنم که در ... تعریف آن عرب کردند
مرا بد آمد گفتم که هرگز کسی چندان نبود که در بارگاه من این چنین تعریف کسی کنند که مرا غیرت دست
داد گفتم که خود می آیم که او را بدست در آورم که ای گفتند که چون مرد ... مردمان یزید طلب کنند و بگو
که حالی چیزی شنیدم و میگویند که از ... پیدا شده اند من نتوانستم ... شهر و مملکت
نمی توانم کرد ولیکن پهلوانان و دلاوران که اگر رستم داستان و سام نریمان در قران ایشان باشند حلقه
بندگی ایشان در گوش کشند این سو نفرستم اما چون روز دیگر شد ایلچیان یزید علیه اللعنة
شنیدند باز سر در پیش وی فرود آوردند برخواستند و دعای عقبه بجای آوردند بعد از
دعا گفتند که فرمان تراست ولیکن امیر سبب چنان مردیست که اگر سپاه روی زمین جمع کردند که
نتوانند که بر وی ظفر یابند ولیکن بیک نوع بر ظفر توان یافت که پهلوانی در میدان او در آید
و او را بگیرد ... والا لشکر در پیش او بسیار است که بجانب نظر او دارند و ضرب دست و شجاعت
و دلاوری او بیش از آن است که توان گفت که تو اندر کسی نیست او بیرون ده ... و این لشکر که
یزید داشت هیچ پادشاهی نداشت که تمامی ... و بازار جانب ملک ... همه در می رسید
و آنجا که شنیده باشی تمامی بغارت رفتند این چنان بلای است که صفت آن نتوان کرد شاید
که اگر تو خود با فتح و ظفر روی بدانجانب نهی و او را بدست آوری و اگر نه دانسته باشی که لشکری که
میفرستی هیچ کاری نخواهند کرد و باز مملکت والله آن است که در آن جانب است و آن کرنه ...
به بینی هرگز قدم درین شهر و مملکت ننهی اما بهر مکر و حیله بود که آن کافر بچه سوای آن یزیدیان ...
به سر دادند چون آن کافر بچه این سخنان شنید آتش جهل در دل او جای گرفت و گفت که پس این کار

که خود وندم شهر و مملکت انم و این عرب سوار میان بر دارم آنگاه حکم شد که بچهار جانب نامها نویسند
و لشکر طلب کنند چون نامها برفت باندک روزگاری بگذشت لشکر جمع گردید مانند ریگ
بیابان و برگ درختان تمام کوه و دشت لشکر آن خارجی فرو گرفت چون یزید پلید بدید خوشحال شدند
و روزی نامه بر یزید این نوشتند و تمامی این شرح را بدو بیان کردند چون یزید علیه اللعنه چنین شنید بخندید
و گفت که شاید این کار کنید اما چون عقبه لشکری چنان ببیند بترساند آنگاه حکم کرد که خیمها و سراپرده
بار ابر کشیدند و راه شهر واسط و بصره در پیش گرفتند تا اندک روزگاری رسیدند اما چون با سپاه گران
شهر واسط رسیدند یک امیر از امیران امیر مسیب در شهر واسط بود او را بگرفتند و بکشتند و تمامی شهر
واسط را خراب کردند از آن جمع گریخته روی بجانب امیر مسیب نهادند و گفتند که ای امیر یزدان و آگاه باش
که این یزید پلید باز لشکری کرده اند و عقبه بن شریح سوار با سپاه مانند ریگ بیابان و برگ درختان
بر سر تو آورده اکنون شهر واسط رسیدند و امیران ترا گرفتند بیداد میکنند ای امیر مسیب باید که ازین کار
بچه غافل نباشی که تو را و عادی گری او را نام می دهند و میگویند که در تمام شهر و مملکت مسلمانان
بغیر دست و دلاوری مشهور خود شناسند و این زمان روی بدین جانب دارد که ازین طرف نیز
مشغول شنیدند و مملکت ها را مسخر کنند آنگاه روی بجانب شهر و مملکت خود نهند چون امیر مسیب
چنین شنید بغرید و بندید که گفت که او را حد و بارای آن باشد آنگاه بدر فرا او نوشت و رسول کند یاد
کرد که پرورده علی ابن ابی طالبم باشم که اگر خاک در کاسه چشم او نکنم و او را با لشکر برابر نکنم چون چند
روزی شد شخصی رسید و گفت ای امیر مسیب چه نشسته که تمام شیعه و مسلمان در دست این کافر
بچه کشته شدند و تمامی شهر و مملکت ترا بر یکدیگر زد چون امیر مسیب چنان شنید در غضب رفت
و حکم کرد که بغیر از دوازده هزار فوجی همه اتفاق کردند و روز و شب قرار و آرام نگرفتند و میراندند
تا نزدیک آن لشکر رسیدند احوال پرسیدند گفتند که او در موضع خرم آباد است و منزل فرموده است
و میانه ایشان و لشکر ایشان دوازده منزل راه است امیر مسیب الغار فرمود روی بدو کرد تا برسیدند چون هر
لشکر در برابر هم صف آراستند عقبه بن شریح چون لشکر امیر مسیب بدید اندک
لشکر در برابر هم داشت با میران یزید علیه اللعنه گفت که این پهلوانی که این همه شهر و مملکت
بگرد این مقدار لشکر دارد امیران یزید علیه اللعنه گفتند که این عرب لشکر بسیار دارد ولیکن

ارس

ارنس که بر فور است خود عزت است و بهادر است و لشکر سوار گشته با دوازده هزار سوار فوجی که دایم
در همراه او نیز بر خود بسته بهمراه خود بدین جانب آمده آنگاه عقبه گفت که مگر این آوازه مطلب نیک
مرا نشنیده که بحرب من آمده آنگاه عقبه گفت که در هیچ لشکر دهم پهلوان بسیار جنگ می آورد حیف
است جنگ میکنند چون آن کافر بچه چنان بشنید بدانست که امیر مسیب [illegible] پهلوان و دلاور است ولیکن کی در خاطر
او میگذشت امیر مسیب حریف او شد و با او برابری تواند کرد اما چون روز دیگر شد امیر مسیب بفرمود
که طبل جنگ بزدند چون از دو جانب آواز طبل جنگ برآمد امیر مسیب خود سلاح جنگ بر خود آراسته
کرد و روی بمیدان نهاد چون در میان میدان رسید بانگ بر آورد [illegible] و گفت که ای کافر بچه شنیده
ام که آمده که منشور پهلوانی بستانی احمق کرم ردی و پهلوانی داری در معرکه میدان من در آئی و از من منشور
نام بستان چون عقبه بن شریح چنین شنید آتش جهل در روی با نیزه گرفته بغرید و تند دید و عمودی
بر سر دست گرفته و بر مرکب باد رفتار سوار گردید و روی بجانب میدان نهاد و دران فکر بود که
در میدان در آید و اسپ اهل بن میره که وزیر وی بعد از دست راست لشکر استاده بود شنید که عقبه میل
میدان دارد اسب تند کرد و رسید و خود سوا بر خود راست شد و بانگ بر وی زد و گفت که ای امیر این
چه شکست را تو میکنی فی الحال خود در میدان این عرب میروم سر او را در خیال چنان میکند که این
عرب همچون پهلوانان دیگر باشد که تو روی و او را بگیری قاعده چنین است که هرگاه او پهلوانان ترا
جوی دید در ان وقت با تو حرب میکند باز من امروز من ضعیفی در طالع تو دیده ام و خوب نیست که تو حرب
کنی بگذار تا دیگری در میدان او در آید چون آن کافر بچه چنان شنید گفت نیک اندیشیدی که در میدان این
عرب در آیم و او سولجاک نیزه برابر کنم اما چون او بازگشت عمر بن فارس اسب در میدان جهانید
و روی بامیر مسیب نهاد چون به نزدیک رسید دست به نیزه کرد امیر مسیب حمله بر او کرد و بیک ضرب
نیزه آنگاه فرو شد جنت دیگری در میدان آمد او را نیز بدید جنت دیگری در میدان آمد او نیز
کشته شد در حالتی که آفتاب در قطب فلک راست ایستاده امیر مسیب بدید نخست پهلوانی نامی سو بیند جنت
آنگاه مرد طلب کرد و بانگ بر آورد و گفت کجاست آن شخص که می گفت که منشور نام شنید
بگوید در میدان من در آید و بجنگ در میدان نیامدی و در معرکه او امیر مسیب علیه الرحمه چنان
ترس و بیم در دل آن کافران انداخت که تمامی به لرز رسیدند چون امیران عقبه چنان پهلوانی و شجاعت

بدیدند تعجب کردند و گفتند که این عجب پهلوان دلاور است آنگاه گفتند که یکبار دیگر این باید رخصت
شاید که در جنگ مغلوبه کنند پس آنگاه عقبه از جای خود بجنبید با تمامی لشکر روی بمیدان نهادند
و جنگ درگرفت و غوغای جنگ‌آوران بر فلک لاجوردی رفت و آن دوازده هزار فوج امیر مسیب پشت
در پشت یکدیگر داده بضرب چوبه دستی و خنجر لشکر بدان بسیاری نمی‌گذاشتند که قدم در پیش نهند
و یکبار بود که امیر مسیب دست به شمشیر کرد و در پیش افتاد و نوخاصان در پس وی هجوم کردند و بر سر آن کفار
ریختند و هر کس را بر فرق میزدند تا بکمر میرسید هفت جنگ‌آوران را بر ایشان رسانیدند که آن لشکر در عجب
شدند و زیاده تنی بسیار دیدند امیر مسیب همچو شیری که در رمه افتد هر کرا بر فرق میزد با مرکب چهار
پاره میکردند و آن روبهان از پیش وی میگریختند تا در میان جنگ مغلوبه امیر مسیب بر عقبه
بن شریح رسید و آن کافر بچه تیغ برآورد و بر فرق سپر امیر مسیب زد چنانکه فتنه سپر جدا شد و امیر
دران حالت سپر را خم کرد و تیغ بند شد و زور کشید تیغ وی بشکست تا شمشیر بدو رسانیدند
امیر مسیب زد بر فرق سپر آن کافر بچه که سپر او دو پاره شد و بر زانوی او آمد و بر شکافت و تیغ خطا
شد بر سر اسپش آمد و جدا شد مرد و مرکب در میان دو لشکر در خاک مذلت افتادند چون لشکر
وی چنان دیدند فرو ریختند و آن کافر بچه را سوار کردند و از میان میدان بیرون بردند آنگاه از جانب
لشکر کفار طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر بازگردیدند اما عقبه بن شریح زخم خورده بود بر ...
و تمام شب در لشکر وی بدان سبب ماتم داشتند اما چون امیران یزید بر عقبه که همراه وی بودند دیدند
که آن کافر بچه زخم خورد و طمع بریدند و گفتند با سید این شوان بود کاری از پیش نخواهد برد و الی
امیر یزید بباید نوشتند و از اول تا آخر آنچه گذشته بود درو قید کردند و گفتند که ای یزید فکری
دیگر کن که این بار حریف بازوی امیر مسیب سخت قوی است که این سپاه در یکدیگر شکسته روی بتو
دارد اما چون نامه تمام شد به پیکی قاصدی دادند و پیش یزید سگ روانه کردند تا برسانیدند چون
روز دیگر شد امیر مسیب فرمان آن کافر بچه در دل داشت حکم کرد که طبل جنگ بزدند چون طبل جنگ
فرو کوفتند از جانب لشکر کفار ایلچی چند با نامه بیرون آوردند بزبان امیران لشکر عقبه که ای مسیب
دلیر در امیر ما چنان زخم خورده میخواهیم که این لشکر چند روز استراحت کنند تا امیر ما از زخم بیرون
آید بعد از آن حرب کنیم چون امیر مسیب بر مضمون نامه واقف شد نامه را در پیش ایلچی نهاد و گفت

کهم

که من با خدای خود عهد کرده‌ام که تا شما سگان نکشم بجنب این بیدادی که شما در ملک من کرده‌اید و تمامی سپاه حرب
کرده‌اید تا دشمنان بقتل نرسانیده‌ام اکنون در ام که بر در کار شما چه میکنم چون ایلچیان این سخن شنیدند
بازگردیدند و خبر رسانیدند و درین سخن بودند که آواز طبل جنگ از اردوی امیر مسیب برآمد پس خود در میدان
آمد و بانگ برآورد و گفت مردی هستم که در میدان من درآید هیچکس نمی‌آید باز گفت که اگر یک یک
میرسید ده ده و بیست بیست در میدان من درآیید این بگفت و خود بر قلب آن لشکر زد و دوازده هزار
فوج امیر مسیب خود را بر ایشان رسانیدند جنگ درگرفت و بازار اجل گرم گردید و کشش کشش درافتاد و گرد و غبار بر
خواست چنانکه پهلوانان یکدیگر را نمی‌دیدند و از کشته‌ها پشته‌ها شد سپاه بدان توانایی از جای خود برکندند
و الغرض چهار بستر جنگ سپاه عظیم را در عقب نشاندند آنگه طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر بازگردیدند اما تا
پانزده
مدت پنج روز جنگ بود و از دوازده هزار فوج امیر مسیب چهار هزار کشته بودند و با هشت هزار که مانده بود چندان
از سپاه کفار کشته شده بود که نتوان گفت اما چون روز دیگر شد صف آراسته لشکر گردید باز جنگ در شد و امیر
مسیب با هشت هزار فوج خود با شصت هزار کافر مصاف شدند و بر ایشان مظفر و منصور میگشتند تا که شبی
جمال با کمال حضرت محمد المصطفی را در خواب دید که با وی گفت که ای امیر مسیب هیچ اندیشه از این کفار مکن آخر تو ظفر
خواهی یافت امیر مسیب بدین خوشحالی از خواب جست چون روز روشن شد باز طبل جنگ فرو کوفتند و از هر دو جانب
روی بیکدیگر نهادند جنگ درگرفت و دیگر بازار اجل گرم گردید امیر مسیب ضربت‌ها بر ایشان رسانید که از هشت
هزار سوار چهار هزار سوار جدا کرد و در پس صف بداشت و چهار هزار در جنگ بودند که امیر مسیب با چهار هزار نقش
الله محمد عطا گفتند و شمشیرها برکشیدند و روی بجانب دست راست نهادند و صف اول را با چهار هزار سوار از میان
دو روی علیهم دار نهادند و درین بود که گرد و غبار سر برخاست و از میان گرد پنجاه علم پیدا شد تا زیر هر یکی ده
هزار آدم بودند و در پیش پیش علم آن لشکر سفیان بن ثابت و علقمه شیرازی و زهیر بن نعمان بوده
نفر امیر دیگر با پنجاه هزار سوار چون برسیدند تکبیر برآوردند و روی بسپاه کفار نهادند و جنگ درگرفت
و یکبار رودهای خون روان گردید و آن پهلوانان بدان لشکر کفار حمله میکردند تا جنگ بمرتبه رسید
که دیدند که در پیش عقبه بن شریح افتادند و آن پهلوانان گفتند که چه کسی هستید که مدد امیر مسیب رسیدید تیغ در
لشکر قوم نهادند و سپاه دشمن را شکستند و صف اول را با صف دوم بر هم زدند و صف سوم را شکستند تا که خود را بعلم دار
رسانیدند چون آن کافر بچه چنان دید همچنان زخمدار ایستادگی نکرد و بر مرکب سوار شده بلشکر خود آمد

وبانگ بر لشکر زد و گفت که ای مردان بکوشید که امروز روز مردی است و دلاوری کنید چون آن لشکر آواز امیر
خود شنیدند باز شدند و دیدند و بان لشکر امیر مسیب میکوشیدند تا در وقت پیشین جنگ بود آنگاه طبل باز
گشتن بزدند و دو لشکر باز گردیدند اما چون روز دیگر شد باز پهلوانان و امیران در میدان آمدند و بسیار
جنگ شد اما دران روز لشکر امیر مسیب یکبار بر ریختند همچون سیل بهار و آن لشکر کفار را جای
خود بر داشته می زدند و می کشتند تا به منزل آن لشکر را در عقب نشاندند و دران روز هفت هزار
خارجی کشته شد و امیر مسیب دمار از لشکر کفار بر آورده اما آن مقدار صبر کردند که آن کافر بچه بهتر
شد و چنان که بر مرکب تواند سوار شد یک شبی آن کافر بچه تمام امیران خود را طلب کرد و گفت
که ما این عرب را بدین مرتبه نمیدانستیم عجب دلاور و پهلوان است و لیکن چون فردا شود یک جنگ دیگر باو
دارم و آرزوی آن دارم که با دست دیگر کنم تا ببینم که او چه کاره است و او در میان جنگ مغلوب بتیغ بکینم جهت
و مرا مجروح کرد آن داخل جنگ و پهلوانی نیست اما چون یک هفته امان بگذشت آن کافر بچه بهتر شد
و چنان شد که در میان صف سپاه می شد امیر مسیب را چنان می نمود که ایشان نتوانستند قدم در پیش
نهند و چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند آن کافر بچه سلاح جنگ بر خود راست کرد و گرز گران سنگ بر سر دست
گرفت و همچون کوهی بر کوه سوار گردید و روی بمیدان نهاد چون به نزدیک میدان رسید بانگ بر امیر مسیب زد و گفت
ای عرب خبر روزی مرا در میان این دو لشکر نیزه بر شبر داده کردی و صبر نداشتی که من از زخم بیرون آیم اکنون بیا که مرد
میدان تو منم تا ببینم که پهلوانی تو تا کجاست چون امیر مسیب چنان شنید عنان دولت مهمیز بر رکاب در زد و نعره زد و
از جای خود بر انگیخت و میل میدان کرد آن دو دلاور نیزه در نیزه یکدیگر افگندند و نیزه چند رد و بدل شد ناگاه امیر
مسیب نیزه بر شست آن کافر بچه زد که نیزه او در کناره میدان افتاد چون آن کافر بچه چنان دید گفت
شنیده ام که در نیزه وری نادره زمانی و در فن خود بی نظیری ولیکن گرز ضرب دست من که عالم از دو لشکر است این
و دست بگرز گران سنگ کرد امیر مسیب در سر کشید برداشت گرز بر سر امیر مسیب که علم علم آتش انگیز زد و سپر
بجست و لکم مرکب تاب نیاورد و شکست و امیر مسیب از مرکب افتاد و فی الحال رکابدار اسب حاضر کرد و امیر مسیب
بیکقدم از مرکب برافتاد دمادم و جستن کرد و خود سوار شد باز آن کافر آن گرز گران سنگ بر سر دست گرفت
آنگاه آن کافر بچه گفت که ای عرب تو این چنین گرزی از دست من خوردی ترا هیچ ضرر نشد و آنچه در
باب مردی و دلاوری تو گفته اند یکی در صد یافتم بیت میشنیدم ز رستم ساسی چون بدیدم هزار چندینی بیش

ضرب دست

ضرب دست و دلاوری اما چون نوبت بامیر مسیب رسید گفت ای کافر بچه هر گرز پهلوانی که تو بر خورده است که ضرب دست خود
بنماید و لیکن یکی بکیفر بانی دست من که گرز تو بر سر بگردانید خدا ایرا یاد کرد و بدان کافر بچه گفت که بیا مسلمان
شوی و برادر من باشی و اگر نه از ضرب تیغ من هیچ کس نرست و تا من پای در رکاب سپاهگری نهاده ام و سوار
شده ام کسی که گرز من خورده است که زنده بماند آنگاه آن کافر بچه گفت که ای امیر عرب در روزی که من تعریف تو
بشنیدم با خود قبول کردم که اگر روزی با تو بایکدیگر چیره شویم اگر من ترا بگیرم حلقه بنده که در گوش تو کنم و
اگر تو مرا بفرو دست بگیری حلقه بندگی تو در گوش کنم و بیک مرا مسلمان می شوم اکنون گرز سو بنداز نی
و از مرکب پایین آی دست در کمر یکدیگر کنیم اگر تو مرا از جای خود بر کنی و بر بالای سر بری در دست تو مسلمان می شوم
امیر مسیب چون آن چنین بشنید گفت قبول کردم فی الحال امیر مسیب از مرکب بزیر آمد و خدا را یاد کرد و دامنها بر میان
نهاد و روی بوی کرد و گفت که بیا و پیش دستی سو نمود دادم عقبه گفت که ای عرب اگر من پیش دستی کنم نوبت
بتو نخواهد رسید امیر مسیب گفت که نوبت دهنده حضرت حق است هر گاه که تو مرا از جای بر کنی سر من از تو باشد چون
عقبه چنین بشنید او نیز قبول کرد آنگاه بیامدند و دست در کمر یکدیگر کردند و با یکدیگر حمله کردند آنگاه عقبه قوت
کرد هر چند قوت کرد امیر مسیب را از جای خود بر نتوانست کند آنگاه امیر مسیب یگانه قوت در آمد و خدا را
یاد کرد و گفت الله اکبر قد قامت عقبه بن شریح را از جای خود بر کند و بر بالای سر برد و گفت که مسلمان می شوی
یا ده چنان بر زمین میزنم که استخوانهای تو نرم گردد گفت ای امیر مسیب من با تو قول قراری کرده ام و بدان قرارم
آنگاه امیر مسیب او را بر زمین نشاند و او در دست امیر مسیب مسلمان شد آنگاه گفت که یا امیر عرب این زمان مرا رخصت ده
تا بلشکرگاه خود روم و امیران و لشکر خود را بایمان در آورم و مسلمان کنم پس امیر مسیب گفت رخصت است عقبه بن
شریح بر خواست و به لشکرگاه خود آمد و اول امیران یزید پلید که بهتر از او بیجگری بنه گفتند ان که نفرت در بزد
امیر مسیب فرستاد و امیران و لشکر خود دلالت و مسلمانی کرد و چون چند روزی دران موضع بودند آنگاه عقبه بن
شریح بامیر مسیب گفت که ترا باید رفت در شهر و مملکت خود و آن مردم ما که در دلالت مسلمانی کنی و بگوی که از اسلام
باطل برگردند آنگاه که من ترا طلب کنم بیای اما چون این خبر به یزید پلید رسید غمگین گشت و بر بخت برگشته
خود نفرین کرد اما چون عقبه بن شریح روانه شهر و مملکت خود گردید امیر مسیب باز گردید و روی به بصره نهاد و در آنجا
قرار گرفت و یزید پلید در غم و الم بود مستکیف منتظر است که امیر مسیب بیا دارد اما تو یزید بد سگال را همچنان
در الم و غصه بگذار و قصه محمد حنفیه بشنو تقریر رفتن سلطان محمد حنفیه نقد ایشان همراه امیر میدان علی ابن ابی

چون مسیب نامه سلطان رسید

ظالمان علیهم اللعنه [illegible] که امیر ابراهیم اشتر بغزای فرنگ رفته بود و از خبر واقعه امام حسین بی خبر بودند آگاه

که امیر مسیب در ملک بصره قرار گرفت نامه‌ای به شاهزاده سلطان محمد حنیفه نوشت این سخن بشنید گریبان چاک کرد

و بیهوش شد و چون او را بهوش آوردند همچنان نوحه و زاری میکرد و به تعزیت نشست و یکجهت امام حسین علیه السلام

ماتم بداشتند و چون از عزا فارغ شدند شاهزاده با لشکر روانه مکه معظمه گردیدند و چند روزی امام زین العابدین

در آنجا قرار گرفتند پس شاهزاده محمد حنیفه و ابراهیم مالک اشتر نامه‌ها بشهرها و مملکتها می‌نوشتند و شیعیان

امیرالمومنین علی را طلبیدند و نامه بیکدیگر می‌رسانیدند که همه در امیر مسیب [illegible] آنگاه شاهزاده نامه‌ای بامیر مسیب نوشت

که ای مسیب باید که بزودی بجانب مکه روانه شوی تا باتفاق یکدیگر خروج کنیم و خون امام حسین باز خواهیم

چون نامه شاهزاده بمسیب رسید و بر مضمون نامه مطلع شد گفت امر شاهزاده راست و نامه شاهزاده را بوسید و بر

سر و روی خود مالید چون دو سه روز بگذشت امیر مسیب بعضی لشکر را در بصره گذاشته و بعضی را برداشته روانه مکه

معظمه گردیدند تا به نزد شاهزاده رسید و مدتی در شهر مکه قرار گرفتند ناگاه مردی به نزد امیر مسیب آمد و گفت

یا امیر مسیب دانسته باش که از جانب خطا [illegible] لشکری جهت یزید علیه اللعنه رسید و آنگاه پسر زیاد لعین از آن

لشکر ده هزار مرد گزین کرد و بعبید زیاد داد و روی بکوفه نهاد و کوفه را حصار کرده مختار بن عبیده

ثقفی را گرفته در بند کشید و بی آزار از آن ملعون بشیعیان رسید و لیکن چون چند روزی شد

مردمان مختار خبر رسید جمعی نفاق کرده تیغ برکشیدند آنچنانکه سر از تن [illegible] مختار را بیرون کردند و مختار را سر

برداشتند چون شب آمد جمعی بطویله عبید زیاد علیه اللعنه زدند و اسبهای وی و بعضی از یراق جنگ

برداشتند و عزم قلعه اشیراز کردند چون امیر مسیب این سخن شنید گفت آن ملعونان مرا چند روز

دور دیدند این کارها می کنند و لیکن دانم که بر در کار ایشان چکار کنم چون قبل از این مذکور شد که

محمد حنیفه بچهار جانب نامه فرستاد و الحال آمدیم بسر سخن اما چون نامه بغزنین رسید اسفندیار

غزنوی با جمعی روانه گشت و از دار الکرد امیر سلطان شاه [illegible] با جمعی شیعیان روانه گردیدند و از خراسان ابو علی

سنوری با جمعی لشکر بیامدند که لقب کرده امیرالمومنین بود و پادشاه زمین خراسان بود و اسفندیار

اهل بیت طیبین و طاهرین بود و عبدالوهاب طوسی و بهزاد نیشابوری و فریدون سبزواری [illegible] طوس

گرد ده هزار مرد مومن جمع کرد و نامه فرستاد و در پیش سوار بلخ و خسرو بخارائی و عبدالملک حصاری

و مسعود شاه خوارزمی ایشان در آمدند [illegible] و قصه کوتاه [illegible] عبد لعین بشنو اما چون عبید زیاد علیه اللعنه

نظر

که مختار بن ابوعبیده ثقفی اینچنین کرد فی الحال نامه به یزید پلید فرستاد و بی‌باکی سر پهلوانان چون [illegible] مثل شان بن

انس و حنظله بن یزید و حجر بن ابجر و صفوان بن اسود و محمد بن اشعث سخن بر دو شان مختصر که بار دیگر عبید زیاد لعین

از حوالی کوفه سی هزار مرد سپاه گرد کرد در خیال آن بود که هر مملکتی که امیر مسیب نشسته با خبر بشنوند که این خبر

بمکه رسید شاهزاده محمد شیر حنیفه طلب کرد و روی نهاد اما در محلی که عبید زیاد علیه اللعنه خواست که [illegible]

لشکر از جانبی بیرون رود و شهر را حصار کند و بگیرند که دیدند از یک جانب گرد و غبار پیدا شد و چون باد بر نقد قوم

[illegible] گریبان چاک گشت [illegible] علم امیرالمومنین [illegible] که می آید بفر و شجاعت و [illegible] علم شاهزاده

سلطان محمد حنیفه را دیدند می آمد [illegible] که بفر و هیبت امیرالمومنین [illegible] می آید و پهلوانی

از [illegible] آنچون [illegible] لشکر عبید زیاد لعین رسیدند و فرود آمدند و خیمه‌ها و سراپرده

ها بر پا کردند و صف آرایی لشکر کردند و چون روز دیگر شد پهلوانان و دلاوران چشم در معرکه میدان

داشتند که کدام پهلوان میل میدان کند و نام خود را عیان و بیان سازد که از سپاه عبید زیاد سواری

اسب بمیدان جهانید و از سپاه محمد حنیفه مرد طلب کرد که شاهزاده خود مهمیز بر اسب زد و میل میدان

کرد که امیران وی بیامدند و سر در پیش شاهزاده فرود آوردند و گفتند ای شاهزاده هزار جان من فدای تو

بادشاها بر جای باش بفرما تا در میدان رویم و جان خود فدای تو کنیم اکنون ترا چندین هزار دلیران هستند چرا تو

میل میدان کنی شاهزاده گفت [illegible] که قصه حرامزادگان در دل من است میخواهم که انتقام برادر خود

از این حرامزادگان بگیرم چون امیران اینچنین شنیدند دیگر نتوانستند که سخن گویند شاهزاده

روی بمیدان نهاد چون آفتاب که در برج خود طلوع کند و از شعاع روی او [illegible] حیران گشت

چون آن حرامزاده شاهزاده را بدید گفت ای جوان ترا حیف است این شکل و شمایل [illegible] آمده که در میدان من

در آمده‌ای [illegible] که در دست من گرفتار گردی چون شاهزاده چنان شنید او را مهلت نداد و تیغ زد

آنچنان بر فرق سر آن کافر زد که سر [illegible] شد و بر فرش آمد و همچنان از صندوق سینه تا زنجیر کمر آن کافر

بشکافت چون آن حرامزاده کشته گردید برادری داشت او نیز بیامد و کشته شد دیگری در میدان آمد او نیز

کشته شد و همچنان یکی یکی می‌آمدند و در دست شاهزاده کشته می‌شدند تا در محلی که آفتاب بر قطب فلک

بایستاد شاهزاده هفده کس را در معرکه میدان کشته بود چون زمانی بر آمد دیگری بمیدان شاهزاده

نمی آمد پس بانگ بر عبید زیاد زد و گفت که مردی و دلاوری میخواهم که با من در میدان آید حرب دست پهلوانان

آمد

و دلاوران به یکدیگر پیوستند پس خوشاو بر قلب لشکر کفار زد و لشکر شاهزاده چون چنان دیدند ایشان نیز بیکبار
تیغها برکشیدند و روی بیکدیگر نهادند و جنگ درگرفت و گرد و غبار برخواست و شاهزاده صف اول بشکافت
و آن حرامزاده کان سو در عقب نشستند پس از لشکر عبید زیاد علیه اللعنه آواز طبل بازگشتن برآمد و از هر دو جانب
لشکر بازگردیدند اما چون روز دیگر شد صف آرائی لشکر کردند از جانب شاهزاده محمد حنفیه پهلوانی
اسب در میدان جهانید که نام او بهزاد خوارزمی بود جولان میداد و مرد طلب کرد که از سپاه عبید زیاد علیه اللعنه
کافری اسب در میدان جهانید و سر راه بر یکدیگر گرفتند و دست به نیزه کردند چون چند نیزه رد و بدل
شد بهزاد نیزه بر پهلوی چپ او زد که از پهلوی راست سر بدر کرد چون عبید زیاد چنان دید یکبار از جانب
خود بجنبید و بر یکدیگر حمله کردند بار جنگ درگرفت و بازار اجل گرم گردید و فریاد آه و ناله و رعد از آن که بر فلک
لاجوردی رفت بار شاهزاده چون خوشاو بر قلب سپاه زد و صف سپاه را از یکدیگر جدا کرد و لشکر یزیدیان
از شاهزاده هزیمت شدند چون عبید زیاد علیه اللعنه دید که نزدیک شد که شاهزاده خوشاو بر علمدار رساند
بانگ بر لشکر زد و گفت که مگر شما را جان در تن نیست که میگذارید که این ابوترابیان قدم در پیش
نهند چون عبید علیه اللعنه چنین گفت یکبار روی به جنگ کردند و ریختند آنچنان تیر بر لشکر
شاهزاده انداختند که [illegible] که آن لشکر بر سر آوردند اما چون روز دیگر شد باز صف آرائی لشکر
کردند و دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند که از یکجانب دیدند که گرد و غباری برخواست چون باد بر مقدمه
گرد برداز میان گرد دلیر کالا علم و نشانه ده هزار مرد بود و در پیش آن لشکر اسفندیار [illegible]
غزنوی دیگر ارسلان شاه و ملک [illegible] و آقا این داراب مردی بود که امیرالمومنین او را با امام حسین ع [illegible]
بود و بس شجاع و پهلوان و دلیر بود چون بر سپید در سر در پیش شاهزاده فرود آوردند و عزم میدان کردند
و خوشاو بر قلب سپاه عبید زیاد زدند و دلت بازو را کافی فرمودند و مردی و سربازی میکردند تا به
سپاه کشته گردید آنگاه طبل بازگشت زدند اما چون دو لشکر بازگردیدند شاهزاده آن سرداران
را طلب کرد و بسی دلداری نمود ایشان نشستند و از ماتم امام حسین ع بگریستند و همه سیاه پوشیدند و چون
روز دیگر شد شاهزاده تمامی سواران خلعت داد و از غزا بیرون آورد و بار طبل جنگ برزدند و دلاوران
چشم در معرکه میدان داشتند که از جانب لشکر عبید زیاد گرد پیدا شد چون باد بر مقدمه آن گرد
زد و از دل گرد تا بر سپاه چاک کردند سیاه علم پیدا شد که تا به نزد هزار آدم بود چون

به نزدیک

طبل

به نزدیک رسید عبید زیاد علیه اللعنه استقبال کرد جهل بن شمیط امیر آن لشکر بود یکدیگر را دریافتند عبید زیاد
از آمدن لشکر بسی خوشحال شد و گفت که در نیکو وقتی آمده ای که این لشکر ابوترابیان بسی بیداد در این لشکر کردند
و بسی از این سپاه کشته شد عبید زیاد سگ میگفت که عبدالله کو طالع اینچنین ضعیف خود بود
ضعیف هر گاه بطالع او جنگ میکنیم این سپاه بسیار کشته میشوند و هیچ فوتی در طالع یزید عنی نمی بینم همچنان
با یکدیگر گفتگو کردند تا لشکر در آمدند عبید زیاد علیه اللعنه آن لشکر را در میان لشکر خود جای
داد چون روز دیگر شد باز صف آرائی لشکر کردند و لشکر عبید زیاد باز صاحب قوت شدند و
همچنان دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند که ناگاه از سپاه شاهزاده پهلوانی مهمیز بر اسب زد
و در میدان آمد و نام او اسود بود چون در میدان رسید بانگ برآورد و گفت که کیست پهلوانی
که میل میدان من کند که ناگاه از سپاه کفار حرامزاده بر اسب مهمیز زد و در میدان آمد و در برابر
یکدیگر بایستادند و بر یکدیگر حمله کردند که ناگاه اسود نیزه بر سینه آن کافر زد که از پشتش سر بدر کرد
دیگری در میدان آمد او را نیز بینداخت اما چون عبید زیاد چنان دید گفت که از دست راست پنجاه نفر
بر روند و او را بگیرند چون پنجاه نفر جمله شدند اسود [illegible] ایشان را از زین نگردانید ایشان [illegible]
که شاهزاده نیز مدد فرستاد از این جانب و از آن جانب گروه گروه طلب طلب می آمدند تا میدان پر شد
جنگ درگرفت و نیز بازار اجل گرم گردید که ناگاه شاهزاده چون شیر نر بر آن روباهان حمله میکرد
و خوشاو بر صف لشکر کفار زد و سپاه در عقب وی جنگ میکردند تا صف لشکر کفار را بر شکافت و نزدیک
بدان بود که خوشاو بعلمدار رسانند که ناگاه طبل بازگشتن برآمد و هر دو لشکر بازگردیدند چون شاهزاده
در بارگاه خود قرار گرفت ناگاه شخصی برسید و گفت که ای شاهزاده نامه از امیر مسیب دارم چون نامه
مسیب را به نزد شاهزاده آوردند باز کرد و بخواند و بسی دلشاد شد احوال پرسید گفتند حالا به سه منزلی
این لشکر رسیده چون شاهزاده و امیران سپاه اینچنین شنیدند بغایت خوشحال گردیدند شاهزاده
خواست که استقبال کند که امیران در پیش شاهزاده سر فرود آوردند و گفتند که ای شاهزاده اینچنین دشمن
عظیم در برابر داریم و تمامی لشکر چشم بشاهزاده دارند و هر گاه که شاهزاده از این لشکر بیرون رود لشکر
بی سردار مانند که از دست عبید زیاد علیه اللعنه جان نبرند آخر الامر بدان مقرر شد که پنج امیر
با پنج هزار سوار بیرون روند و استقبال امیر مسیب کنند چون عبید زیاد علیه اللعنه آوازه امیر مسیب شنید

شد درشد دیر زنده بود است که این زمان کار زیش نجوم شد رفت اما امیر مسیب بلشکرگاه درآمد تا امیران بر
فتند و یکدیگر را در یافتند چون روز دیگر شد صف آرای لشکر کردند و دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند
که تا کدام پهلوان میل میدان کند و نام خود ظاهر سازد که از جانب ایشان امیر مسیب پهلوانی بیرون آمد
و سر درپیش شاهزاده فرود آورد و میل میدان کرد و گفت منم اشتر بن بولیف کجاست مردی که میدان من کند
درین بود که عبید زیاد علیه اللعنه گفت این فایده ندارد بیک رحمله کنید و او را در میان گیرید چون
لشکر کفار از جای خود بجنبیدند و بیکبار بدان حمله کردند شاهزاده نیز با سپاه خود و یکطرف آن حرامزاده
کان حرب بگیرند و میکشتند و می انداختند و کار بدان خارجیان تنگ کرده بودند و جنگ سواران
همراهی زینب بدند که صف اول سوار شکاف و روی بصف دوم نهادند و صف سوم نیز بر شکافتند
اما شب نزدیک شده بود و مرکبان نیز بیطاقت گردیدند و بازگشتند و بلشکرگاه آمدند اما چون روز دیگر
شد امیر مختار بن ابو عبیده سقفی که از بند عبید زیاد خلاصی یافته بود و بیامد و سر درپیش شاهزاده
فرود آورد و گفت ای شاهزاده میخواهم که امروز مرا رخصت کنی که در میدان درآیم و داد دل خود از عبید
زیاد ملعون بخواهم که بسی جفاها کرده که در محلتی که در بند او بودم شاهزاده او را رخصت داد در
میدان درآمد و این ابیات میخواند بیت مرا شمشیر تیزم بجنین بنشد بیدا که روز حشر بر آن پنجتن سر کم
ز نبی دختر داماد جز زهره پسر محمد است علی فاطمه حسن حسین این بگفت و بر یزید و بر معاویه و دوستدار
ایشان لعنت کرد و مرد طلبید کسی بمیدان او نیامد حمله بر قلب آن لشکر زد شتی چند بر خاک
و باز در میدان درآمد و گفت که منم مختار بن ابو عبیده سقفی عبید زیاد علیه اللعنه گفت مردی میخواهم
که در میدان این درآید تا در پیش یزید علیه اللعنه مرتبه او را بلند کردانم که ناگاه از سپاه جهل بن محیط
که عمده عبید زیاد بوده است سواری اسب بیرون تاخت و چون به یکدیگر رسیدند بنیاد جنگ شد
و جنگ سواران همراه اسپ رسانیدند که نیزه در دست هر دو دلاور شکست دست به تیغ کردند مختار پیش دستی
کرد و تیغ خونچکان بر فرق سر آن کافر زد که سر آن کافر جدا کردید و بر فرق او آمد و از اسب درافتاد
و دیگری در میدان آمد او نیز کشته شد و مختار گفت کافران در معرکه میدان بهفده تن از عبید زیاد
تاسف میخورد و میگفت که حیف که در اول بقفر کردم و او را انگشتم آخر از بند من بگریخت و این زمان
این چنین بیداد در لشکر من میکند عبید زیاد علیه اللعنه بار دیگر گفت که پهلوی میخواهم که

در میدان

در میدان

ابن ابوتراب بود او را بگیرد و به نزد من فرستند تا در پیش یزید علیه اللعنه مرتبه او را بلند گردانم پهلوی در آن
سپاه بود که او را فاطوس گفتندی ان خارجی چون چنین شنید سوار شد در میدان جولان کرد و سر در پیش عبید
زیاد ملعون فرو آورد و بمیدان درآمد با گرز گران سنگ نزد امیر مختار آمد و اسپ حمله در میان ایشان رد و بدل
شد و مرکبان بی طاقتی کردند و گرز سواران خورد شده دست به تیغ ابدار کردند و آن دو پهلوان در عالم سپر
داری رد می کردند تا در محلی که تیغ در دست آن دو دلاور بشکست پس مختار روی بکمر داد و کمند سوا
بیرون آورد و حلقه حلقه کرد چون آن کافر خواست که برو حمله کند امیر مختار روی بکمر نهاد و آن کا
فر گفت کی کذارم که این عرب از دست من جان ببرد و دو قفای او دوانید امیر مختار کمند سواری انداخت و در
مرکب گرفتار گردید درحال امیر مختار از اسب فرود آمد سر آن کافر سو گوش تا گوش بریده در میدان بیرون انداخت
انداخت چون دو لشکر خیان دیدند غو بر خواست شاهزاده سلطان محمد حنیفه و مسیب چنان بدیدند
بشاش شدند و بروی آفرین کردند و همچنان امیر مختار در میدان مرد طلب میکرد و گفت ای عبید زیاد لعین
از ین بیدست و پای چند چه میخواهی که بکشتن میدهی پهلوی را بفرست تا ضرب پهلوانان به بیند و اگر نه
معلوم که در دست ایشان چه بر سر آید و زمانی ایستاد کسی در میدان نیامد شاهزاده بیغام کرد و امیر مختار را
باز گردانید چون بیامد شاهزاده بطرف که طبقهای زر بر سر او نثار کردند و امیر مسیب نیز کمر مرصع با تاج
و خلعت بوی داد چون شب درآمد امیران عبید ابن زیاد علیه اللعنه پریشان دیدند و گفتند که ای امیر
امشب چرا بر نمیخوری هر شب بنشستی و غمگینی عبید زیاد گفت چون نباشم غمگین و بر نیاید از برای
چه روزها شد من میدانم که آخر این کار بارها بخیر نیست و با میدان این لشکر با امیر مسیب حرب نمیتوان
کرد عنقریب است که شکست بر ین سپاه آید و ما نیز در دست ابن ابوتراب گرفتار میشویم آنگاه
عمر بن حجاز گفت که ای عبید زیاد البته یزید در فکر تست و میداند که تو در برابر دشمن نشسته
و چند روزی مدد سپاه باید که در خرف اید که از جانب یزید مددی برسد و اگر نه علاج بینیم چون
شب بگذشت و صبح صادق عالم را بنور خود منور گردانید چون دو دریای پر شور در برابر یکدیگر
صف آرای لشکر کشیدند ابر آمد سقای کرد باد آمد فراشی کرد و گرد و خاشاک و غبار از معرکه میدان
برداشته شد بار طبل جنگ بزدند و خاره پهلوانان همچون گل شکفته بود و لیکن بیدلان [illegible] کردند
بجستند پس دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند که تا کدام پهلوان میل میدان کند و نام

خود را عیان سازد که از جانب سپاه عبیدزیاد علیه اللعنه ظهیر مرد آزمای باشد پس جهار نام نیز روی بمیدان نهاد و از فوج
و خویش که عبیدزیاد بی بوته بی دلاور و پهلوان بعجه چون در میان میدان رسید بانگ بر آورد و گفت کیست
دلاوری بیاید و ضرب دست پهلوانان را ببیند امیر سیب برادری داشت که او را امیر سعید گفتندی چون چنین
شنید به اجازت لشکر بیرون جهانید و در برابر شاه زاده آمد و سر در پیش شاه زاده فرود آورد چون شاه
زاده دید که برادر امیر سیب میل میدان دارد او را طلب کرد امیر سعید بیامد گفت ای شاه زاده مرا رخصت ده تا در میدان
این بزیری در آیم و خاک در کام گستاخ وی کنم چون شاه زاده چنین شنید بوسه چند بر سر و روی او داد و دعای
خیر در حق او بگفت و او را روانه گردانید چون آن دو دلاور نیزه در نیزه یکدیگر افکندند و نیزه چند زد
و بدل امیر سعید نیزه بر سینه آن کافر زد که نیزه او در گذر میدان افتاد چون آن بزیری چنان دید
گفت ای پسر اگر مرا که پهلوانان به نام موسی کنی دانم که بروز کار تو چه کنم این بگفت و دست بتیغ کرد و امیر
سعید در زیر سپر پنهان شد و چنان تیغ بر قبه سپر امیر سعید زد که علم علم آتش از تیغ و قبه سپر او
بآسمان رفت
اما چون نوبت به امیر سعید رسید دست بتیغ کرد و چنان بر دامنه سپر آن کافر زد که سپر را چون پنیر ببرید
و تیغ بزانوی آن کافر رسید و جدا شد و از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و فغان از لشکر کفار
بر آمد و از سپاه شاه زاده بانگ طبل شادی بر آمد مومنان شادی کشتند و بزبان نعم والله گفتار
شدند اما امیر سعید چون آن کافر را بکشت اسب جهانید در میدان جولان میداد و مبارز طلب میکرد و این
مضمون میخواند بیت هر که انکار دوستی علی و آل است ٭ دایما او در آتش لعنت و آزار است ٭ این
بگفت
و مبارز طلب میکرد عبیدزیاد که در لشکر جار زدند که هر که در میدان این ابو تراب آید و این سر زنده یا کشته بنزد من
آورد من سر او را از گنبد گردون بگذرانم چون ابوطلحه بن اشعر که در دست عبیدزیاد علیه اللعنه است یار
بود چون این آواز شنید مرکب را بیرون جهانید و روی بمیدان نهاد و جابک سواری چند بکرد چون به نزدیک
امیر سعید رسید گفت ای پسر چندین بزیر کشتی و لیکن خونخواه ایشان منم بیا که داغ بر سینه امیر نهم
کر سالهای دگر باشد چون امیر سعید چنین شنید او را امان نداد و دست به نیزه کرد و نیزه بر نیزه یکدیگر افکندند
ناگاه امیر سعید خدا را یاد کرد و زد نیزه بر پهلوی آن کافر که از پهلوی دیگر سر بدر کرد و فوت کرد
و آن کافر سوار از جای خود از زین در ربود و چنان بر زمین زد که استخوانهایش نرم شد بار دیگر مبارز طلب
کرد کسی در میدان او نمی آمد و روی بقلب سپاه کفار نهاد چون شاه زاده در صف سپاه خود چنان دید

با ایران خود گفت که شما ببیند امیر سعید برادر امیر لبنی که مذکور خواهد شد قتل امیر ابن مختار و ماهیار قزوینی و
شام و اسلام شاه و توران شاه بیکبار آن دو جوان حمله کردند و خود را بر میمنه سپاه عبیدزیاد علیه
اللعنه والعذاب زدند و پهلوانی که در میمنه ایستاده بودند از یکدیگر بپاشیدند و آن روز در میمنه سپاه عبیدزیاد علیه اللعنه
شیر مردی می داشت و در میان جنگ اسفندیار قزوینی دو جار شد و سلاح جنگ بر یکدیگر گرفتند شیر مرد
شامی پس دستی کرد و نیزه دستش شد و آنچنان بر قبه سپر اسفندیار که سپر او جدا شد چون نوبت به اسفندیار
رسید چنان بر قبه سپر آن کافر زد که قبه سپر او جدا کرد و بر فرقش آمد تا بر ناف شکافت پس اسفندیار
حمد الهی بکار آورد و با سپاه خود بر میمنه لشکر عبیدزیاد علیه اللعنه حمله کردند و ایشان را پراکنده ساختند و جنگی
عظیم شد و بسیار سپاه کشته گردیدند تا در شب کرکنان بنیاد بطالی کردند پس باز کردیدند و با آرامگاه خود
قرار گرفتند چون روز دیگر شد آفتاب عالم تاب سر از دریچه مشرق بدر کرد چنانکه شاعر گوید بیت
بر رخ فلک نقاب انور ٭ یک کرد عروس چرخ زیور ٭ چتر شام سرنگون کشت ٭ شب در دم صبحدم افسون شد ٭
مرغ سحر از میانه برچید ٭ هر دانه در که در صدف شد ٭ پس پادشاه اسلام بفرمود تا کوس حربی و نای رزمی در دمیدند
و پهلوانان چشم در سوی میدان داشتند که کدام پهلوان میل میدان کند و کینه بخواهد بن عبیده سقفی مرکب
بیرون جهانید و در برابر شاه اسلام آمد و سر فرود آورد و دعای شاه اسلام بجا آورد و گفت ای که رستم با دستان
آورد و از شاه اسلام رخصت طلب کرد و گفت ای سرور دین من هم که در میدان روم و کورستان از این حرامزادگان
بسازم بدولت علی و آل علی شاه اسلام بفرمود تا اسب خنگ خاصه از خزانه بیاوردند و امیر مسیب خود در امیر
مختار پوشانید و دعا در حق وی کرد همچون رستم دستان روی بمیدان نهاد چنانکه از صلابت او زمین و زمان بلرزید
و زهره دلیران و دلیران آب شد در میدان در آمد و بانگ بر عبیدزیاد زد و گفت منم مختار بن عبیده سقفی
که در بند و زندان تو بودم بدولت علی و آل علی خلاص گردیدم اگر مردی داری در میدان من در آی چون
عبیدزیاد علیه اللعنه چنان شنید او را بد آمد حکم کرد که سپاه تمامی از جای خود بجنبند پس سپاه مسلمانان نیز
از جای خود بجنبیدند و جنگ در گرفت آغاز کردند از سپاه امیر مسیب دو ران حمله کرده میرفتند که ناگاه دو عسکر
بیاوردند و در آن گاه دو جار خالد بن طارد شدند آنملعون پرسید که شما چه کسانید گفتند که ما میرویم که بجهت سپاه
عبیدزیاد علیه اللعنه آذوقه بیاریم و در این نزدیکی جاسوسی عبیدزیاد لعنتی پرسید و خالد بن طارد
گفت که چون است که اینها از سپاه عبیدزیاد هستند پس بایکدیگر حمله کردند از آنجانب امیر مسیب شد

بهرام شاه را با جمعی لشکر فرستاد تا آن حرامزادگان را بکشتند و آن مؤمنان را خلاص کردند راوی روایت کند
که دران روز جنگ عظیم شده بود و بسی از هر دو سپاه کشته گردیدند و نزدیک بدان شده بود که سپاه عجم بار
است شدند و علم اسلام نگون گشته که عبید زیاد دید که کار از دست رفت روی به پهلوانان کرد و ایشان را دلداری مینمود
و میگفت که ای پهلوانان بکوشید و پای علم را نگاه دارید و مگذارید که سپاه عجم ازین بیش شکست یابند ولیکن دران جنگ
ظفر نشده بود و عبید زیاد علیه اللعنة دران روز زخم خورده بود چون لشکر باز گردیدند عبید زیاد علیه اللعنة
دران روز سپر انداخته بود و همه امیران خود را طلب کرد چون بیامدند عبید زیاد دران شب در غضب
شد و دشنام بر امیران سپاه خود میداد و میگفت که حرام باد [illegible] و سپاه یزید علیه اللعنة
اما دران شب از جانب لشکر اسلام سلطان شاه و دارا شاه در طلایه بودند تا صباح ایستاده بودند که ناگاه جاسوسان
لشکر اسلام دررسیدند و همه اعضای ایشان غرق خون بود سلطان شاه چون چنان دید احوال ایشان را پرسید
ایشان احوال را گفتند پس باتفاق یکدیگر پیش شاه آمدند و زمین خدمت ببوسیدند و سری چند از سپاه
عبید زیاد لعنة الله الیهم نهادند شاه سلطان محمد حنیفه و امیر مسیب و ابراهیم آفرین کردند و خلعت
و اسپ و نقد بسیار بدیشان دادند درین بودند که حاجبی از عبید زیاد برسید و او را طلب کردند چون
ببارگاه آوردند زمین خدمت ببوسید و دعای شاه بجای آورد و پس نامه عبید زیاد را بیرون آورد
و مضمون نامه آنکه حالیا مدت دو ماه شد که هر روز جنگ است و اگر حکم شاه باشد چند روزی لشکر بیا
سایند که اکثر مردم سپاه ما مجروح و خسته اند و مرکبان نیز [illegible] میکنند و بعد از آن جنگ کنند تا به
بینیم که فلک چه بازی میکند پس شاه با [illegible] گفتند که چون دشمن عجز آورد او را امان باید
داد تا این کس حجت عاجز نگردد امیران گفتند یا سید [illegible] بخاطر مبارک [illegible] که عبید زیاد علیه اللعنة
برادر و اهل بیت ترا امان نداد شاه چون چنان شنید [illegible] همچو امیران [illegible]
[illegible] امیران گفتند که ما نیز این حرامزاده را امان ندهیم [illegible]
[illegible] و شکسته [illegible] که مانده اند همه [illegible] تا سحر [illegible] آخر الامر
شاه [illegible] نامه [illegible] بنویسند که ای حرامزاده خارجی [illegible] در کربلا حضرت امام حسین را
امان ندادی و این زمان روی آن داری که از ما امان طلبی ولیکن [illegible] امان [illegible]
که از جانب یزید پلید [illegible] تو مددی برسد چون نامه تمام شد مهر کرد و بدست قاصدی داد و روانه کرد [illegible]

کیعیاران

که عیاران درآمدند و گفتند ای شاه [illegible] این زمان از لشکر عبید زیاد علیه اللعنة می آییم و خبر چنان بود که یزید علیه اللعنة
حق با پنجاه هزار سوار می آید چون امیران چنین شنیدند [illegible] شاه زاده [illegible] آوردند و گفتند که چون این
لشکر برسند ما را جهد باید کرد تا کوشش بکنیم و با یزید پلید حرب کنیم چون روز پنجم شد شاه [illegible] عالیان
بفرمود تا کوس حربی و نای زرین بزدند علم اسلام برافراختند پهلوانان در معرکه
میدان درآمدند و در برابر یکدیگر بایستادند چون از هر جانب صفها راست شد مبارزان [illegible]
میدان داشتند تا کدام پهلوان میل میدان کند که شاهزاده عالمیان نقد دل شاه مردان علی ابن ابی
طالب میل میدان کرد بیک صلابتی که زهره در بدن دلیران آب میشد اما دران روز شاه زاده از فرق
سر تا قدم مستغرق مرصع گردیده بود و هر چه پوشیده بود تمامی مرصع بود و چون آفتاب [illegible] نقاب
از روی بر داشت و میل میدان کرد لشکر کفار دانستند که شاه زاده است اما چون در میدان درآمد
و مبارز طلب کرد ملعونی در سپاه عبید زیاد بود که او را ضیغم گفتندی بسی دلاور و پهلوان بود چون
در میدان آمد شاه زاده نیزه را چنان بر سینه اش زد که از پشتش سر بدر کرد اما چون او کشته
شد برادر او [illegible] به میدان دوانید بر شاه زاده حمله کرد شاه زاده در حمله اول کمر زنجیر او را
بگرفت و از زین در ربود و چنان بر زمین انداخت که [illegible] و استخوانهای او خرد
گردید اما همچنین شاه زاده دلاوری میکرد تا بران روز [illegible] خارجی را به دوزخ فرستاد و آن حرام
زادگان آن [illegible] شجاعت و دلیری [illegible] با یکدیگر گفتند [illegible] میدان [illegible]
چون شاه زاده زمانی ایستاد دید که کسی در میدان او نمی آید باز گردید و به لشکرگاه خویش آمد امیر
مسیب بفرمود تا طبقهای زر بر سر او نثار کردند و چندان زر ریختند که شاه زاده تا زانو
در زر نشسته بود اما چون شب درآمد عبید زیاد علیه اللعنة امیران خود را طلب کرد و گفت نمیدانم
که بر سر ما چه پیش آمد [illegible] شد که من نامه به یزید نوشتم باید بدانی که محمد حنیفه نیز با سپاه
بیکران خروج کرده و با امیر مسیب اتفاق کرده اند و هر روز از جانب شیعیان مدد ایشان می
آیند و باید که تو نیز [illegible] مدد [illegible] و یزید پیغام نیز فرستاد نمیدانم که او را چه واقع
شده است امیران گفتند که ای عبید زیاد صفوان بن امیه جاسوس دیروز رسید و گفت که حالیا
ملاقی شده [illegible] که ماهوی [illegible] لشکر جمع کرده بود که از [illegible] و ترکستان نیز لشکر جمع کرده بود و [illegible]

پسر ابوتراب می آمدند من شنیدم که دران سپاه ایشان عیاران طرار هستند چنانکه در روز روشن خال از رخ زنگی می ربایند چون عبید زیاد چنین شنید بسیار متألم شد پس گفت که ما را باید که شخصی به یزید پلید فرستادن و او را ازین کار خبردار کردن صفوان بن امیه گفت که اگر فرمان دهی من بروم پس نامه نوشتند و روانه کردند چون جاسوس روانه شد به نصیبین رسید دید که پنجاه هزار سوار می آمدند بمدد عبید زیاد و امیران پنجاه هزار سوار عمر نخس لعنة الله علیه چون صفوان چنان دید نزد عمر نخس رفت و تمامی احوال باز گفت عمر نخس گفت که یزید را بگفت که عبید زیاد از ابوترابیان اندیشه و بیم دارد و صفوان جاسوس گفت که ازین ابوترابیان اندیشه کردن واجب چرا که بسی دلیرند اما راوی روایت کند که صفوان این سخنان بگفت و رخصت طلب کرده بیرون رفت و راه دمشق در پیش گرفت و برفت تا بیک منزلی دمشق رسید بیابان در بیابان وادی در وادی لشکر دید که یزید جمع کرده بعضی و ماند عظمت نشسته چون صفوان جاسوس آن سگ بلا حوصله را بدید که دیگر باره چنین سپاهی جمع کرده تعجب بسیار دید و با خود گفت که چون این لشکر به لشکر عبید زیاد پیوندد کی لشکر ابوترابیان در برابر ایشان تواند ستاد این بگفت و روی به دمشق نهاد چون به دمشق رسید روی بقصر یزید کرد چون امیران پلید صفوان را به یزید به قصر در آوردند صفوان نظر کرد یزید را بر تخت دید با جاه و حشمت اول دید و دعای و ثنای آورد و نامه عبید زیاد را بوی داد چون یزید بر مضمون نامه مطلع شد روی بامیران کرد و گفت که عمر نخس علیه اللعنة ملحق شد که رفته است چرا چنین دیر می رود امیران گفتند که ای یزید آن لشکر گران دارد و روز و شب بکمال آسایش خواهند رفت پس مقرر شد که یک دو منزله برود و با عمر نخس بگوید که برودی حصار را بعبید زیاد برساند چون قاصد روانه کرد یزید پلید گفت که بیشتر چند نوبت جواب ایم آن لشکر نفرستیم تا ماهو سواری را بگیرند و به نزد من آورند باز امیران گفتند این زمان رفته با پسر ابوتراب یک شده و مدد ابوتراب می رود و حالا می گویند که بیشتر مددی بجهت او فرستاده و تحفه و رغبت می آید این بگفت و حکم کرد تا بعد از یک هفته لشکر روانه شود اما بعد راوی اخبار ابوطاهر بن حسین طرطوسی روایت کند که چون در مجلسی که یزید پلید حاضر است که از جانب عبید زیاد در رود این خبر بعبید زیاد رسید بسیار دلشاد شد و هر روز طبل شادیانه می زدند اما در طرف یارانی که از کنار خارج رازی شنیدند که این چنین حرب عبید زیاد با شاهزاده عالمیان می کند در شهر طبرستان سپاه جمع کرده ابوالحارث بد

رئیس آن سپاه کرده بجانب شاه مظفر روانه بمدد او آمدند و با یزیدیان حرب کردند چون بسوی نهنگ رسیدند دیدند که تمام کوه و صحرا را لشکر گرفته و خیمه‌ها زده نشسته‌اند ابوالحارث گفت یارب این سپاه دشمن بیشمار است چگونه معلوم کرد که ما هم حیران ماهو سوار است که بمدد شاهزاده میرفت ابوالحارث کاد محبت خاندان ابوتراب داشت چون ملاقات نمودند نامه که بهر جایی که بیرون آورد و بدست ماهو سوری داد مضمون نامه آنکه معلوم شد که ابوحرب ایشان باشند که سپاه جمع کرده و ابوالحارث امیر آن سپاه کردم چون دانستم که ابوحرب ایشان نیز داعیه دارد که به نزد شاه مظفر رود و این لشکر در عقب فرستادم تا با یکدیگر روانه شوند چون نامه بخواندند او را تعظیم کرد و خلعت داد و دلداری نمود و دران حوالی بودند تا پسر ماهو سوار بهرام شاه در عقب رسید اما چون بهرام شاه بیرسید بید سوار در یافت و گفت ای عبدالوهاب نیشابوری و بهزاد طوسی و عادل بن مظفر و حسن باوردی و محمد رازی با سی هزار مرد مؤمن و موحد اینک در عقب می رسند اما چون پنج روز از آن بگذشت علامت لشکر پیدا شد آنگاه با ماهو سوار گفتند که یک عیار درین لشکر است که او را ماهان عیار میگویند و شنیده عیار سر آمد دیگر نبود او سید پهلوانی در شب روی مثل او در بنای دنیا نبوده که نسل آن نژاده است در محبت خاندان محمد و علی و از اسفندار اهل بیت است و به نزد شاه مظفر میرود چون ماهو سوار چنین بشنید گفت تا او را حاضر کردند خوش پهلوانی و دلاوری دید که اگر بر روز نقی که از خیبر جرح بیرون رود و ماهو سوار او را با عیاران تمامی خلعت داد اما **بعد ابوطاهر کرخی روایت کند** که در مجلسی که ماهو سوار حاضر است که روانه شوند ناگاه شخصی برسید و نامه بیرون آورد و مضمون نامه آنکه از جانب سمرقند و بخارا و بلغار امیر سیوش شاه خاوری و امیر شمس الدین با لشکر سمرقند و بلغار و خجند و طرازکینی و مولانا ختنی و فرهاد کشی و ابوالجواد کاغذی و عبدالصمد خجندی و سلطانشاه ترمذی و عبدالحمید خاقان طرازکینی با جمله امرا دیگر از دلیکه از آن آمده گذشته‌اند و چون شنیده اند که شما با شاهزاده عالمیان میروید و مرا قاصد فرستادند که با شما بگویم چون ماهو سوار بشنید گفت ما را لازم شد که توقف کنیم تا ایشان نیز برسند چون چند روزی توقف کردند ایشان نیز رسیدند امیران آن لشکر بیشتر آمدند و ماهو سوار حاضر در یافتند و با یکدیگر ملاقات کردند و اما تمام امیران با لشکر در عزای امام حسین سیاه پوشیده بودند و تمامی پیرزنان و کلکین و کریان بودند و بعد از آن روی بجانب نهادند

وامیر مسیب خبر شد که از اطراف چون هفتاد هزار شیعه اتفاق کرده اند و بمدد شاهزاده میرفتند امیر

استقبال کرد و آن مؤمنان را در آورد و خدمت کرد و دلداری نمود و نعمت و مال و اسباب بخشید و خود

نیز پنج هزار سوار جمع کرده بود که بمدد شاه رود و آنگاه گفتند که عیاری میخواهیم که ببرد و این خبر

بشاهزاده رساند عیاری در آن سپاه بود که او را ابوالحارث گفتندی بس دلاور و پهلوان و شبرو و دلیر

بود در خدمت ماهان عیاری بود چون این سخن بشنید زمین خدمت ببوسید و گفت که حکم

امیران و بزرگان باشد من این کار بکنم آنگاه ماهان عیار گفت که من نیز بشیر میبردم تا یکدیگر باشیم و اگر

آنچه هرچند خبری باشد زودتر به نزد شما آییم ایشان رخصت طلب کرده کلبانگ بر قدم زدند و منزل

بمنزل وادی بوادی قطع میکردند یک روز ماهان عیار احوال عیاران شاهزاده سلطان محمد حنیفه از

از ابوالحارث میپرسید ابوالحارث گفت که شاهزاده نیز عیاران سرآمد که در شب تار خال از رخ زنگی میبرید

از انجمله یکی بیاری برادری است که او را ابوالحارث گویند و او در پیش شاهزاده بود اما او بهر جنگ خراسان

زمین فرستاده بود ماهان عیار چنین بشنید تعجب بسیار کرد و آنگاه گفت که ای برادر من نیز نیت ری

دارم که در خدمت او برسم حافظ کلام ... و آن جوانمرد و بسوی شیراز آمدند میگویند چون لشکر شاهزاده

عالمیان برسیم شاید که او نیز آمده باشد که دیدار او می‌بینم که من بس مشتاق دیدار او هستم و من دیگر بار روی

منزل اندیشیم تا در مجلسی که جان را فدای امام حسین کنیم تا آرزوی در دل باشد ولیکن همچنان منزل بمنزل

وادی بوادی قطع میکردند و میرفتند اما تو عیاران را در راه بگذار و قصه دشمنان عبید زیاد بشنو که

راویان چنین گفته‌اند که شاهزاده عالمیان سلطان محمد حنیفه کار به برید بیان کرده بود که در روز و شب عبید زیاد ... علی القصه

صد نوبت مرکب خود را از خدای تعالی طلب میکرد و اندیشه داشت و میگفت کی باشد که از جانب یزید پلید

مددی برسد اما ... امیر مسیب ... جنگ ... آراسته کرد پس شاهزاده گفت که ... فردا

که من امروز در میدان این حرامزادگان روم شاهزاده گفت ای امیر مسیب ایشان در میدان ... نهند

و ... ایشان دارند بگذار تا پهلوان دیگر در میدان رود مسیب قبول کرد پس پهلوانی اسب در میدان

تاخت که نام او انس بود و آن مرد مؤمن بس پهلوان و دلیر و شجاع بود و جنگ دیده چون فیل مست

بمیدان در آمد و بایستاد و از لشکر کفار مرد طلب میکرد که از دست عبید زیاد سواری اسب

در میدان جهانید چون دو فیل مست در برابر یکدیگر بایستادند و نیزه وری میکردند که آن مرد لشکر

مردک

بر دست و روی ایشان آفرین کردند و همچنان آن دلاوران با یکدیگر میکوشیدند که از جانب دمشق گردی

پدید شد و آن گرد پیچان بود چون زلف عروسان بر مقدمه گرد و از دل گرد تا گریبان بر شکافت

پنجاه علم نشانه پدید و هزار مرد پدید شد و در پیش آن لشکر عمر بخش لعین می آمد با جمعی از ایران یزید پلید

چون سپاه چنان را عبید زیاد بدید شاد و خوشحال شد آنگاه استقبال کرد با جمعی ایران خود چون برسیدند یکدیگر را

یافتند پس ایشان را بلشکرگاه خود در آوردند و شاهزاده و امیر مسیب از آن کنارها نگاه میکردند که خروش کوس

سپاه آراسته و پیراسته بودند و با یکدیگر میگفتند که این همه یزیدی در عالم بود که ما هر چند بشر این حرامزاده

گان میکشیم ایشان زیاده تر میشوند اما چون عمر بخش بیامد و قرار گرفتند تا سه روز جنگ نکردند و لشکر

همچنان طلب طلب فوج فوج می آمدند و کوه و دشت و بیابان از لشکر فرو گرفته بود اما چون تمامی لشکر بیامدند

و قرار گرفتند یکروز عبید زیاد لعین و عمر بخش علیه اللعنه در بارگاه نشسته بودند و از هر جانب سخن میراندند

که ناگاه چشم عمر بخش بر زخم عبید زیاد افتاد و جراحت را از وی پرسید تمامی احوال باز گفت پس عمر بخش ملعون

بر آشفت و گفت ای یزید پلید که من کارها با این ابوترابیان کنم که سالها باز گویند آنگاه گفت

که ای عبید زیاد چون من درین سپاه آمده‌ام باید که تو هیچ اندیشه نبری و ببینی که من چون اندیشه کار

کنم که سالها باز گویند بعد از آن گفت ای عبید زیاد دمی خوش امشب پس این لشکر میدارم پس عمر بخش

تا ده هزار سوار از آن سپاه گزیدم گرد ... عبید زیاد ملعون به پنهان گفته بود که امشب شبیخون بر سپاه

ابوترابیان خواهیم زد بر جوشن و ده هزار سوار گزین کرد و نصف شب که بگذشت روی بلشکر مسلمانان

نهادند اما عمر بخش سپاه خود سوار آراسته و پیراسته کرد مسیب به نزد شاهزاده آمد و گفت که حالیا

لشکر این چنین بر داشته بر جانب آمد البته میخواهد که دست بردی نماید مبادا که شب درآید بدین

سپاه شبیخون آورند امیر مسیب گفت ای شاهزاده باید داشت شبی که بغیر از من دیگر پس این لشکر نخواهد

داشت چون شاهزاده چنین بشنید گفت که ای مسیب این ارادت که در پیش شد من خبر دارم اما چون

عمر بخش عزم شبیخون از لشکر خود جدا کرد دید و روی بلشکر اسلام نهادند دست که امیر مسیب از طلایه

و مسیب خود در آن شب خواب در چشم خود حرام کرده بود و بچهار جانب نظر میکرد دید که از سپاه ... سیاهی

پدید شد و هر چند که بر می آید بیشتر میشد چون به نزدیک رسید سپاه دشمن بود مسیب چون چنان

دید نعره بزد که کوه و دشت بلرزه در آمد و بانگ بر لشکر خود زد دلاوران تمام شمشیرها از میان برکشیدند

چون یزیدیان نعرهٔ امیر مسیب را بشنیدند از آمدن پشیمان شدند و ندانستند که مسیب خود در طلایه است
امیر مسیب خدا را یاد کرده شمشیر از میان بر کشید و روی بدان خارجیان نهاد و آن ملعونان را امان نمیداد و هر
جانب آن پهلوانان حمله میکردند کشته بر کشته می‌افکندند تا سفیدهٔ صبح صادق امیر مسیب با سپاه خود
چهار هزار خارجی کشته بودند و باقی هزیمت شدند و بلشکرگاه خود آمدند همه زخمدار و عمر و حر و سرهنگان [illegible]
و عمر بخش از روی عبیدزیاد و امیران لشکری ایشان سرها ریختند و سر بالا نتوانست کرد و از شرمنده گشت اما چون
روز روشن شد و آفتاب عالم را بنور خود منور گردانید دو دریای سپاه در برابر یکدیگر صف آرای
لشکر گردیدند و از هر دو جانب بانگ طبل جنگ بر آمد ابو العلای بربستانی بیامد و سر در پیش شاهزاده
فرود آورد و گفت میخواهم که مرا رخصت دهی تا در میدان این کفار روم یا کشته شوم یا آنکه چند
نفر از این حرامزادگان بکشم چون شاهزاده چنین بشنید فرمود تا اسب‌های خاصه یکی بوی بیاوردند
و در زیر ران او کشیدند و اطاقهٔ ابلق بر سر وی زدند تا پانصد [illegible] پیاده در جلو او افتادند
و با ساز هر چه تمامتر بمیدان در آمد و پیاده‌ها را رخصت داد و تنها در میدان بایستاد و مرد طلب
کرد آنگاه بانگ بر عمر بخش زد و گفت اگر مردی داری در میدان من در آی و اندیشه مکن و اگر تو نیز
مثل عبیدزیاد می‌ترسی پس معلوم شد که تو نیز نامردی هستی چون عمر بخش چنین بشنید گفت ای عبید
زیاد این شاهزاده است یا مسیب که بدین صلابت در میدان آمده است و معلوم است که بر [illegible] روی خود غره
است عبیدزیاد گفت که این نه شاهزاده است و نه مسیب ایشان که در میدان می‌آیند هر یک علامتی دارند
علامت شاهزاده آن است که همیشه چتر مرصع بر بالای سر او میدارند که روی آتشناک او تاب آفتاب نیارد
و دایم برقعی می‌اندازند [illegible] که هر که یکبار بر روی او نگاه کند دل از دست میدهد و قدرت آن
ندارد که با وی حرب کند چون عمر بخش چنین بشنید گفت من میخواهم که صورت وی را ببینم عبیدزیاد
گفت خوب که صورت او را ببینی در میدان باید رفت و او را طلب کرد و باید گفت اینک شاهزاده میخواهم
که در میدان من در آیی او در میدان تو خواهد آمد پس در آن دم او نقاب از روی بر میدارد عمر بخش
گفت که من در میدان بروم در حال گرفتار میشوم چه فایده عبیدزیاد گفت که من این سبب را گفتم
و اگر نه تو در میدان او بدان روی که حکم آن داشته باشد که موری با شیر حرب کند پس عمر بخش خندید
و گفت راست گفتی بعد از آن عمر بخش گفت که من میخواهم بدانم که این پهلوان کیست که در میدان

گفت ۲

استاده است

استاده است شلم میکند و لاف پهلوانی میزند تا با پهلوان بفرستیم تا او را بگیرد و بدین جانب آورد و در این بودند که جاسوس
برسید که او را انجیم گفتندی از او احوال پرسیدند گفت ابو العلای بربستانی است و پادشاهزاده آن سرحد
من در آن لشکر بودم و [illegible] شمشیر و خنجر که مثل آن را شاهزاده [illegible] بسر طویله
بیاوردند و از برای وی کشیدند آنگاه روانه میدان شد چون عبیدزیاد از انجیم جاسوس چنین بشنید
با عمر بخش گفت معلوم شد که حریف است این تا کی باشد و قاعدهٔ این عربان چنین است که هر که در میدان
در آید این همه لاف پهلوانی زنند اما پهلوانی در دست است عمر بخش ایستاده بود که او را حجاج بن مخلص گفتندی و از قوم
عمر بخش علیه اللعنه بود بس دلاور و پهلوان و شمشیر زن بود و پیوسته بالای عمر بخش علیه اللعنه بود او گفت که اگر حکم شما
باشد من بروم او را بگیرم یا سرش را نزد شما آورم چون عمر بخش چنین بشنید گفت برو و مردانه باش
پس حکم کرد تا [illegible] اسب جنگ بیاوردند و سلاح جنگ بر وی راست کرده روی به معرکهٔ میدان
نهاد چون به نزدیک ابو العلای بربستانی رسید بانگ بر وی زد و گفت بسیار شلم مکن که مرد میدان تو منم
پس ابو العلای بربستانی در روی نگاه کرد دید که جوانی پهلوانی می‌آید و سراپای پادشاهانه بر خود آراسته
کرده و گرز گران سنگ بر دست گفت مگر عمر بخش تو هستی او آنجا [illegible] بانگ بر وی زد و گفت نه احمق آن
هست که عمر بخش در میدان تو آید مثل تو چندین نوکر دارد اما چون حجاج این سخن بگفت ابو العلا
مهلت نداد و دست بگرز گران سنگ کرد و روی بدو نهاد و دو گرز [illegible] بدل شد پس گرزها بینداختند
و دست به نیزه کردند تا بجایی که نیزه‌ها هر دو شکسته شد پس دست به تیغ کردند اول آن کافر تیغ
دستی نمود چنان تیغ بر فرق ابو العلا زد که سپر جدا شد و بر فرق او آمد و جراحت کرد و خون روان
شد شاهزاده از دور بدید که ابو العلا زخم خورده است که ناگاه در میدان که مسعود کرمانی در برابر
شاه ملک آمد و سر فرود آورد و میل میدان کرد چون برسید بانگ بر آن کافر زد و گفت دست از وی باز
دار که حریف میدان تو منم این بگفت و نیزه را در سینهٔ [illegible] بکمر افکند تا او نیز زخم خورد و دیگری در میدان
آمد کشته شد [illegible] آفتاب قطب فلک [illegible] حجاج [illegible] زخمدار کرده بود و تیغ
نو [illegible] پس عمر بخش علیه اللعنه [illegible] کرد که [illegible] حجاج بن مخلص بانگ
بر سپاه اسلام زد و گفت ای ابو تراب [illegible] چون [illegible] که به روزگار
کار [illegible] این بگفت و باز گشت چون [illegible] عمر بخش علیه اللعنه آمد و سر فرود آورد

پس حکم شد تا طبقهای زر سرخ و سفید بر سری نثار کردند بمرتبه‌ای که در زیر زر پنهان شد و طبل بشارت
زدند چون شاه زاده صدای طبل بشارت شنید عجب گفت که طبل بشارت میزنند جهت آن البته مددی
آید درین بودند که جاسوسی برسید پرسیدند که چه خبرست گفت من در آنجا بودم که طبل بشارت میزدند چون
معلوم کردم گفتند که از قوم عمر بخش شخصی چنین پهلوانی کرده است طبل بشارت میزنند گفت مسیب
شادی‌ها بایشان بسیار شب بگذرانید بعد از آن والله ولی چون روز روشن شد باز او در میدان
در آید اگر در میدان او نزدم و خاک در کاسه چشم او نکنم پس مرد نیستم چون روز دیگر شد و لشکر صف
آرائی کردند باز آن پهلوان در میدان آمد و بانگ بر سپاه مسیب زد و گفت ای امیر عرب مگر در سپاه تو
مرد نیست که با من در میدان بگردد که این [illegible] مسیب [illegible] آمد در حال اسب
در میدان تاخت چون به نزدیک رسید یک اژدها صفت کافری را دید که روی بدو دارد که اگر دهن باز
کند عالمی را در دهن گیرد چون مسیب بنزدیک آن کافر رسید بانگ بروی زد و گفت [illegible] ای امیر
مسیب چه نام داری و چه کسی گفت ای کافر در میدان جای معرفت نیست اگر پهلوانی داری
زبان را ببند و بازو بگشای این بگفت و دست بگرز گران کرد پس مسیب بدان کافر گفت که بیا
پیش دستی را بتو دادم تا عمر بخش از ما گله نکند [illegible] چون چنان شنید گفت اگر من پیش دستی
کنم نوبت بتو نخواهد رسید مسیب گفت نوبت من بنده خداست پس [illegible] بر سر کشید آن کافر
چنان گرزی بر امیر مسیب زد که علم علم آتش از گرز و سپر بر فلک لاجورد زبانه کشید و هر شیری
که آن [illegible] دایه خورده بود در بیخ دندان او لرزید داد مسیب [illegible] حرامزاده پهلوان [illegible] چون
نوبت با مسیب رسید خدای را یاد کرد و در خانه قوت باز آمد و گفت الله اکبر و چنان گرزی بر
بر سر آن کافر زد که مرد و مرکب را بخاک مذلت بیفتاد و گرد و سر جوشن و غبار شد چون گرد و غبار
بنشست عمر بخش روی بعبید زیاد کرد و گفت کجا رفت که آن پهلوان که در معرکه میدان [illegible]
عبید زیاد گفت که ای عمر بخش تو زنده باشی که آن پهلوان بعالم آخرت رسید عمر بخش گفت که
من خوف هیچ کس ندارم در میان میدان [illegible] عبید زیاد گفت آن پهلوان که در میدان ایستاده است
مسیب است و پهلوان [illegible] گران در زمین کوفته است که [illegible] مرد و مرکب را
در گور کرده که استخوانهای او بسیار شکسته و [illegible] که هر کس پهلوانی ضرب دست او

روی کرده من این مرد را شناسم که حالیا [illegible] که کله بر کلاه [illegible] نزنم که اگر دیگری بشد بگیرد [illegible] نتواند
بایستد شما هر کدام چیزی شنیده اید و لیکن من میدانم که این زمان نوبت چهارم شد که من با این حرب میکنم اگر
کوه بودی طاقت نیاوردی اما هیچ چاره ندارم چون عمر بخش چنین شنید تعجب کرد و گفت عجب آخر دانا صفت
است من این همه این مراتب نشنیدم و هرگز آدم بدین صفت [illegible] اگر بودی در اقلیم دیگر پیدا شدی که در برابر این
تواند ایستادن پس معلوم شد که مثل او ندارد و عمر بخش و عبید زیاد علیهم اللعنة تا دو ساعت درین گفتگو بودند
و آن لشکر حشم در عقب [illegible] بودند و مسیب [illegible] هیچ کس درین میدان از نزد آمد باز گردید
چون به نزدیک شاه زاده رسید سر فرو آورد و دوش نهاده بفرمود تا آنقدر زر بر سر امیر مسیب بخشید که امیر مسیب
تا کمر در زر نشست الحال آمدیم بر سر قصه داستان ماهی گوهر که با لشکر بیرون در شهر ری فرود آمد بشنو ماهان عیار
پیش [illegible] فرستاده اند که تا شاه زاده را خبر کنند اما همچنان آنجا عیار همچنان شب و روز براه میرفتند تا به لشکر شاه
رسیدند و بدر بارگاه آمدند و احوال بگفتند چون خدمتکاران چنین شنیدند عرض شاه زاده کردند شاه
زاده بفرمود تا او را اندر آوردند چون بیامدند دعای و ثنای شاه [illegible] بجای آوردند و گفتند بیت یا شاها بارگاهت
از فلک پر نور باد ۵ داد عدلت در سرای آخرت معمور باد ۵ ای فریدون همت و خسرو دل جمشید فر ۵ تیغ تو
بر فرق دشمن [illegible] منصور باد ۵ آنقدر [illegible] شاه [illegible] بیلان و آنگاه [illegible]
ماهی [illegible] پادشاه گرجستان و [illegible] و سمرقند و بخارا و از اطراف [illegible] خراسان جمع شده با ماهی گوهری
اتفاق کرده بیرون در شهر ری هفتاد هزار مرد مومن پاک دین چون خبر واقعه امام حسین شنیدند جمع شده اند
که در صحبت شاه زاده جان را فدای کنند و حالیا پیشتر فرستاده اند تا امر شاه زاده چه باشد چون شاه
زاده و مسیب شنیدند بخوشحال شدند پس شاه زاده بفرمود که جامه‌های سیاه از ماهان عیار و ابو حارث بکنند
و تاج و خلعت و کمر مرصع بدیشان دادند و اسب و سراپرده‌های [illegible] ایشان را از عزای امام حسین بیرون آوردند پس
حکم شد که چهار هزار سوار از برای همراهی پادشاهی [illegible] خلعت با تاج و کمر مرصع بر داشتند و باستقبال ایشان
بیرون رفتند تا به [illegible] رسیدند و یکدیگر را دریافتند و از واقعه امام حسین [illegible] نوحه و زاری کردند پس
از سیاه بیرون آمدند و خلعت [illegible] مشرف شدند چون [illegible] روزی قرار گرفتند بعد از آن روی براه نهادند
تا به [illegible] لشکر رسیدند [illegible] استقبال کرد و [illegible] هر چه تمامتر در آوردند و امیران [illegible]
مقالی در آورده بود ولیکن آن هفتاد هزار سوار که با ایشان بودند تا مدت [illegible] روز در عقب می آمدند و آب

آن روز که در راه تنگ بود اما چون لشکر تمامی شدند پانزده فرسنگ عرض و طول لشکر بود که خیمه بر خیمه زده بودند و
لشکر بسیار آراسته و پیراسته بودند و لیکن هر گاه که چشم دشمنان بر آن لشکر می‌خورد می‌ترسیدند آن یزیدیان بر هم
می‌لرزیدند پس نامه به یزید پلید نوشتند که ای یزید بدان و آگاه باش که حالیا هفتاد هزار سوار از اطراف و جوانب
بیکبار به لشکر ابو ترابیان آمدند و هر روز طلب مبارزان می‌کنند و سربازی می‌کنند و حالیا این پادشاهان
که درین ولا آمده‌اند مثل پادشاهان خراسان و ترکستان و خوارزم و سمرقند و ماهان عیار با هشتاد عیار و حمزه
بخاری و عبدالصمد خجندی و فولادشاه کشی و سلطان شاه سمرقندی و عبدالحمید حصاری و ابوالجواد کاشغری
و عبدالمجید دراز کشی چون از خبر واقعه کربلا مطلع شدند با هفتاد هزار سوار اتفاق کرده حالیا آمده‌اند تا دیگر
از کدام جانب لشکر مدد ایشان برسند باید که تو درین کار غافل نباشی و تدبیری بجهت این مهم بکنی که
دشمنان تو از هر طرف جنبیده‌اند و قصد تو دارند و نزدیک بدان شده است که عالمی شوریده گردد چون این سخنان تمام
در نامه نوشتند مهر کردند و بدست قاصدی دادند و روانه کردند و قاصد همچنان می‌رفت تا بدان جوار رسید
که شهرها را خراب کرده بود باز یزید پیاده بود و آباد کرده و همچنان می‌رفت تا بشهر دمشق رسید
و باندرون شهر در آمد و روی به بارگاه نهاد و نامه را بدست یزید پلید داد چون یزید پلید بر مضمون نامه
مطلع شد تمام بارگاه بر سر وی تیره گشت و بمرتبه‌ای غمگین و متألم گشت و هیچ نگفت و برخاست و بحرم رفت
تا مدت سه روز بیرون نیامد و ازین غصه … پس امیران به نزد وی پیغام کردند و گفتند ای امیر ما بیرون
نیامدن تو فایده ندارد و ازین ما کار تمام شنو که … اندیشه این کار باید کرد چون روز چهارم شد یزید
پلید بیرون بیامد فرمان داد که کوس و سرنا با سرخ نوبت بیاید و در بارگاه خود قرار گرفت امیران از هر دری
سخنی می‌گفتند پس یزید پلید گفت که جنید جاسوس را پیش عبید زیاد ملعون نامه بیاوردند و
طلب کردند و از هر جانب حکایتی پرسید آنگاه گفت که دیگر از کدام جانب جهت ابو ترابیان مدد رسید
جنید گفت ای امیر از کدام جانب جهت ابو ترابیان مدد نرسید همه جمع گردیده‌اند و می‌گویند ما خون خواهان امام
حسین ایم که بی گناه و تشنه … او را شهید کردند ما آمده‌ایم تا ما نیز کشته شویم یا خون او را باز خواهیم
تا فردای قیامت در پیش پیغمبر روسفید باشیم نه با … شیم و می‌گویند که شما نوشته شد خون فرزند مرا باز خواهید
و نخواسته اید چون یزید پلید این سخن شنید بر زبان او شد و بار دیگر حرکت و روی به حرم سرای نهاد
تا سه روز بیرون نیامد باز امیران پیغام کردند و گفتند که ای یزید دستوری پادشاهی چنین نیست

پوشیده بود ۲

دادوم

که در حرم سرا نشستی و از خانه بیرون نیامدی و اندیشه درین باب غمگینی ظاهر نمی‌کنی دانستیم که بجای آوردیم و دیگر
تدبیر عبید زیاد و احوال عمر سعد باز گفتند چون روز دیگر شد یزید پلید بیرون آمد و در بارگاه خود قرار گرفت امیران
تمامی بیامدند و در برابر وی صف کشیدند پس روی به یزید پلید کردند و گفتند ای یزید اکنون ترا سپاه کم نیست
حالیا که هشتاد هزار سوار تیغ زن در پیش عبید زیاد ملعون و عمر سعد علیهم اللعنه هستند و حالیا تو نیز
نشسته‌ای و عالمی لشکر داری و تا یک ماه راه در زیر نگین تست اگر ایشان صد بار لشکر ترا شکست دهند باز می‌توانی
که لشکر جمع کنی چرا از لشکر اندیشه می‌کنی باز اطراف و جوانب جمع شده آمده که چون خود را از ابو ترابیان باز خواهند
چون یزید پلید چنین شنید ساکن شد و آن روز بدین نوع بگذشت چون چند روزی شد ناگاه جاسوسی از جانب
شام در رسید و گفت ای یزید بشارت باد ترا که چون خبر کشته شدن شمس کبر بروم رسید ملک روم بسیار
پیر شده گشت و او را پسری است در سن پانزده ساله که … اورا … پیش او بدر
نشانی می‌دهند و حالیا ملک روم جای شمس کبر را بدو داده و آوازه بود که او را … طلب کرده
تا بیاید و خون پدر خود را از سپاه … اما یزید پلید شب و روز در فکر و اندیشه عبید زیاد و عمر سعد علیهم اللعنه
بود که مبادا شکست بر آن سپاه آید پس قاصدی را طلب کرد و از برای عبید زیاد و عمر سعد و تمامی امیران خلعت
و اسب و کمر مرصع فرستاد و دلداری نمود و گفت که مردانه باشید و کاری از پیش ببرید و هر که کشته این دشمنان
از سر من در رسید سر شما را از گنبد گردون بگذرانم و در نزد من کسی … بر مضمون نامه
نوشته شد قاصدی را طلب کردند و بدست وی دادند با خلعت و نعمت روانه گردانیدند چون آن قاصد به
لشکرگاه عبید زیاد ملعون رسید تمامی امیران با لشکر پریشان و غمگین دیدند و حکایتها کردند که چه بیداد کردند ابو
ترابیان بدین سپاه اما چون شبی چند بگذشت ماهوی سوری بیامد و سر در پیش شاهزاده فرود آورد
و گفت ای … مرا رخصت دهی تا با لشکر خود بر سپاه خارجیان رزم … شاهزاده گفت رخصت
پس پهلوانان خود را مکمل و مسلح کرد و ماهوی سوری پهلوانان خود را از لشکر جدا کرد و روی به لشکر کفار
نهاد چون به نزدیک رسیدند او تمام دمشق با … هزار سوار در طلایه بود و با پسر سپاه … ماهوی سوری
خود را با پهلوانان گران سپاه زدند … غبار در آورد وی کفار افتاد لشکر بر یکدیگر بر خوردند
هر که سر از خیمه بیرون کرد سر خود را نمی‌دید … عبید زیاد خود را و عمر سعد را … دیدند که هر چند
بر می‌آید جنگ بیشتر می‌شود و نزدیک بدان شد که خود را بر در خیمه عبید زیاد رسانند و در …

که عیاران عبید زیاد علیه اللعنه در رسیدند و چون احوال پرسیدند گفت او هم با پنجهزار مرد که در طلایه بودند در جنگ اول
کشته شد تو چرا ایستاده که ایشان قصد تو دارند و نزدیک بدان شد که خود بخیمه تو برسند و حالیا تو این لشکر بردار و
تا چون روز شود اگر لشکری مانده باشند با خود بیار که برسان عبید زیاد گفت که من در این کی روم در این بود که
عیاری دیگر برسید گفت من در این کوه غاری گمان دارم که هیچکس را بیلچی نبرده است القصه عبید زیاد دو عرس(?)
برخواستند و روی بدان غار نهادند تا برسیدند و هر یک در کنجی قرار گرفتند چون روز نزدیک شد عبید زیاد با [illegible]
تا دو سه نفر عیار روی براه نهادند دیدند که از کشته و مرده راه بسته شده و لیکن خیمه و بارگاه عبید زیاد [illegible]
علیه اللعنه بر پای بود در حال عیاران بیامدند و قصه را با تمام به عبید زیاد ملعون بگفتند پس برخواستند و هنوز روز
نشده بود که خود را به خیمه رسانیدند چون روز روشن شد عبید زیاد کشته را [illegible] دید شمردند پانزده هزار بی دین
در آن شب کشته شده بودند و بعضی دیگر زخمدار بودند که از جانب سپاه اسلام آواز طبل جنگ بیامد چنانکه
[illegible] در دشت بیابان طبل زدند پس ناچار سپاه کفار صف آرای لشکر کردند و لیکن ماهان عیار خود را بشکل
دیگر آراسته روی بلشکر کفار نهاد و تمامی احوالها را معلوم کرده باز گشت و شاهزاده خبر آورد که امشب آن پهلوانان
چه بیداد در لشکر کفار کرده اند و چه مقدار کشته و مجروح شده و بر ایشان کشته و تاب حرب ندارند چون امیران
و پهلوانان چنان شنیدند خوشحال گردیدند پس شاهزاده گفت که ماهی سوری را طلب کردند و در آن
روز هر چه شاه [illegible] پوشیده تمام مرصع و دانهای بود تمامی بیرون کرده با ماهی سوری پوشانید و در آن
روز چندان بخشش و خلعت و نقد بسپاه ماهی سوری داد که باز نتوان گفت اما از هر دو جانب آواز
طبل جنگ بیامد یک یک امیران و پهلوانان می آمدند و صف طلب میکردند و روی بمیدان می نهادند تا از هر دو
جانب سپاه بر یکدیگر دیدند و جنگ در گرفت و بازار اجل گرم گردید بگیر و بکش و لا و ان و آه و ناله زخمداران
بر فلک لاجورد میرفت و آن روز [illegible] بدان سپاه میکوشیدند اما راوی روایت میکند که در آن روز
سه هزار از سپاه کفار کشته شدند اما چون روز دیگر شد صف آرای لشکر کردند اول امیر مسیب علیه الرحمة
از جای خود بجنبید با سپاه خود روی بمیدان نهاد با گرز گران و سپاه حرب میکردند و هر گاه گرز فرو میآورد [illegible]
دو سه نفر مرد و مرکب هلاک میشد و جنگ بجایی رسید که با پهلوانان خود صف را شکافت و بر
صف [illegible] رسید او را نیز بشکافت و [illegible] در عقب [illegible] در پی [illegible] شاهزاده با امیران
از جای خود بجنبیدند و روی بعلمدار نهادند لشکر کفار دیدند که کار از دست میرود کوچ دادند و بطرف دیگر رفتند

شاهزاده

شاهزاده دید که ایشان آنجا که او ایستاده بود تا علم دار [illegible] بار دیگر پهلوانان هجوم کردند تا به نزدیک علمدار رسیدند
شاهزاده بانگ بر علمدار زد که علم را بینداز گفت ای شاه نصر من الله و فتح قریب [illegible] تیغ چنان بر علمدار زد
که علم با علمدار چهار پاره کرد و چون علم بزیر پا گشت نگون شد تمام سپاه بهم برشکستند چون عبید زیاد و امیران لشکر دیدند
که کار از دست رفت و هیچ تدبیر نتوان کرد تمامی روی بکوفه نهادند و [illegible] همچنان لشکر شکسته در عقب میرفتند
تا بدر شهر کوفه رسیدند پس در شهر درآمدند و فرار گرفتند از آن جانب امیران محمد و علی در عقب آن سپاه
افتادند و میکشتند و می انداختند تا بدر شهر کوفه رسیدند پس دروازه ها را باز کردند تا لشکر شکسته که در عقب
مانده بودند در شهر در آمدند و پل را از روی خندق برداشتند دیگر باره جنگ بر در شهر کوفه افتاد اما راوی چنین
روایت میکند که چون شاهزاده و امیران در خیمه ایشان رفتند همه کوه و صحرا و بیابان که مال و اسباب و خیمه
و سراپرده بود که طناب در طناب [illegible] بسته بودند و تمام با صاحب بود آن پهلوانان چندان از آن مال و اسباب تصرف نمودند
که نتوان گفت اما چون عبید زیاد با پهلوانان و امیران بار دیگر در شهر کوفه قرار گرفتند منادی ندا کرد که در
شهر کوفه از بزرگ و کوچک [illegible] بالای برج و باروی روند و در کارسازی جنگ باشند تا رسیدن سپاه دمشق
اما چون آن مال و اسباب در دست ایشان در آمد و چون از [illegible] عبید زیاد علیه اللعنه سه روز بر آمد
بعد از آن [illegible] قسمت کردند دوازده هزار سپاه به هر دروازه فرستادند و تمامی شهر را حصار کردند و
لیکن خود بر دروازه موصل فرود آمدند و ارسلان شاه با ماهان شاه و [illegible] دارا کردی بر در دروازه شام
فرود آمدند و [illegible] شاه کرمانی و [illegible] محمود [illegible] سلطان شاه [illegible] بر دروازه واسطه
فرود آمدند و شهریار و [illegible] بر در دروازه فارس فرود آمدند پس حکم شد که کوس حرب [illegible]
[illegible] در لشکر [illegible] کوه پیچیده شد و جنگ در گرفت و از هر دو جانب [illegible] تا شب
در آمد باز گردیدند اما آن شخص که از [illegible] یزید آمده بود چون دید که شکست چنان بر لشکر یزید [illegible] آمد
کلبانگ بر قدم زد و باز گردید و روی بشهر دمشق نهاد و همچون باد صرصر روانه گردید و [illegible] قطع میکرد و در هیچ
جا قرار و آرام نداشت [illegible] به نزد یزید رسید و این حکایت با امیران باز گفت رنگ از روی ایشان
زرد گردید و [illegible] بر ایشان [illegible] روی بدیشان کرد و گفت [illegible]
بر قرار [illegible] عبید زیاد ملعون [illegible] رسیده امیران او [illegible] کردند و گفتند [illegible] قاصدی که
روانه کرده بود [illegible] رسیده [illegible] میگوید چنانکه نتوان گفت معلوم [illegible] چون

یزید چنین شنید گفت قاصد را طلب کنید چون قاصد بیامد یزید بپرسید که نامهٔ عبید زیاد چه شد گفت فرصت
نشد که نامه بنویسد یزید بار دیگر گفت باز پرسید که سپاه چنین شکسته شد گفت بر سپاه شبیخون کردند یزید پلید گفت
مگر در طلایه کسی نبود که پاس لشکر نگه دارد که این چنین شکست یافتند گفت اولهام دمشقی با پنجهزار مرد در طلایه
بودند و جنگ اول کشته شد یزید پلید گفت ببینید که من چه مرد بی اندیشه ام لشکر کرده ام که او در خیمه [illegible]
جوز کند و حافظ با اولهام دمشقی اسباب جمع کند و دشمن اینچنین که مسیب در برابر دارد اولهام دمشقی با پنجهزار سوار
چگونه پاس با دارد اکنون مسیب با دشمن لشکر است و چنین شنیده که مثل عبید زیاد چندین هزار امیر دارد
و هر کس نیشها چون عمل کند و پاس سپاه میداد عبید زیاد و نوشت که با امیران و پهلوانان باید بنشیند و جواب بر خط
حرام کند و پاس دارد و نگذارد که دشمن ظفر یابد والله اگر در دست مسیب کشته شده باشد من او را بکشم
هر جفای که بمن رسید از سبب او است که من چنین بلا گرفتارم و چاره ندارم اما تو یزید پلید در بلاد غصه بگذار دفتر
داستان شاه مظفر و مسیب و آن یزید پلید بشنو اما چون روز دیگر شد پهلوانان و امیران رخش بر پشت
مرکبان نهادند و یراق بر خود آراسته کردند و منتظر بودند که امر شاه مظفر چه باشد درین فکر بودند که از بالای
برج و باره آواز طبل جنگ بر آمد لشکر اسلام نیز بر در شهر آمدند و جنگ در گرفت و تیر باران
اجل گرم شد و اما لشکر کفار در بالای حصار به ضرب چوب و تیر و خدنگ سپاه اسلام در عقب
نشاندند و نگذاشتند که قدم در پیش نهند و تمامی جنگ بود چون شب شد جمع امیران ماهان عیار را
طلب کردند و گفتند که امشب بارگاه شاه مظفر برویم شاه مظفر گفت که مدتیست که ما تعریف او را
میشنویم چون ماهان عیار چنین شنید گفت که این زمان وقت است اما چون روز دیگر شد ماهان
عیار یراق عیاری را بر خود آراسته کرده و بنزد شاه مظفر آمد و دعای شاهزاده بجا آورد و گفت
ای شاهزاده این زمان محل آن شد که سربازی کنیم با گوی از میدان بدر بریم شاه مظفر گفت
مدعا چیست گفت میخواهم که با چند نفر عیار در شهر کوفه روم و دولت بر بندیم شاه مظفر گفت رخصت
دادم پس ماهان عیار بیامد و چند نفر عیار از میان عیاران انتخاب کرد و از سر آلتهای عیاری
آنچه در کار بود بر داشت و چون شب شد عیاران آمدند و در پای برج و باره ایستادند و کمند را
حلقه حلقه کرده بر بالای برج و باره انداختند چون کمند بند شد یکیک بالای رفتند تمامی عیاران
بر بالای برج آمدند و دیدند که از هر جا غلغله شده و جمعی روی بر ایشان دارند ایشان نیز بیدار

دیوار

حاضر باش و بیدار باش کردند آمد و گروهی بدین نیز در نشستند چون آواز حافظ باش و بیدار باش شنیدند ایمن شدند
و باز گردیدند و اما آن عیاران کلاه نمد بر قدم زدند و راه دیگر حقه و بها پس رسانیدند و در شهر در آمدند
و عیاری در آن میان بود که او را اسحق گفتندی و او طنبور ساز بود خوب نواختی چون روز روشن شد تغییر لباس
کردند و هر کدام حقه و بصورتی آراسته کردند و لیکن اسحق عیار در آن روز طنبور بر سر دست گرفته روی به بارگاه عبید زیاد
نهاد و رفت در گوشه قرار گرفت و بنیاد طنبور زدن کرد مردم که میگذشتند چون آواز نغمه طنبور میشنیدند
ایشان را خوش می آمد و هر که آن نغمه را شنید او را پای رفتن نبودی و او را دل نیامدی که بگذرد تا خبری
کران جرز به پهلوانان عبید رسید اسحق را بر داشته در بارگاه عبید ملعون بردند صحبت در گرفت جام شراب
در میان آوردند اما چون آن عیاران بر این مطلع شدند سه نفر بشکل مردم غریب بر آمدند و هر
کدام رفتند و هر یکی بهای بر یک دو سه کوزه شراب خریدند و بر در بارگاه عبید زیاد آوردند و بیهوش دارو
در آنجا کردند و بلند نشستند تا شب بگذرد دست بر آمد بلند بر در بارگاه آمدند دیدند که پهلوانان نشسته اند
و صحبت دارند و حافظ باش و بیدار باش است اما شب ابرای شراب آدم دویدند که با آن عیاران رسیدند
ایشان سوال کردند آن عیاران بانگ بر آوردند و گفتند که مردم پهلوسکیم و زحمت کشیده ایم که این
شراب را به بلند کر رسانیده ایم چون اسحق آن عیاران را دید گفت هیچ اندیشه مبرید که من رسید که
کوزه های شراب را بنهادیم چون آن عیاران چنین شنیدند هیچ نگفتند آنگاه اسحق عیار طنبور را بر
زمین نهاده گفت ای پهلوانان میخواهم که ساقیگری در مجلس شما بکنم و تمامی این پهلوانان را دماغ
تر سازم آنگاه بازنده که نشیند پهلوانان گفتند ای مرد چه احتیاج که تو زحمت میکشی
بگذار تا دیگر این کار کنند اسحق گفت بر آن سبب میخواهم که این کار کنم که تمامی پهلوانان را میخواهم
که پیمانه برابر دهم و آنگاه آزمایش کنم و ببینم که کدام پهلوان تنک شراب است و کدام پهلوان طاقت
شراب خوردن است چون پهلوانان چنین شنیدند گفتند که راست میگوی این عجب مرد خوبی است و باین
صحبت میتوان داشت اما چون دماغها معطر کردید بدنهای سبز شد تعریف کردند گفتند ای مرد کاشکی تو پیشتر
باز رسیدی که صحبت تو چنین بوده است اما چون جام شراب بتمامی پهلوانان رسانید و چون زمانی بر آمد بیهوش
دارو بر ایشان کار کرد بیفتادند و از خود بیخبر گردیدند چون آن عیاران پهلوانان را بی خیال دیدند گفتند
غرامت انجاه لغو پهلوانان عبید زیاد علیه اللعنه سر از تن جدا کردند خواستند که قدم در بارگاه عبید زیاد بگذارند

دیدند پهلوانان در اندرون بارگاه نشسته‌اند و حاظر پیش سپاه ایشان میگویند باز کی دیدند ماهان
عیار نامه نوشته و انداخته که عمل ماهان عیار است ای عبیدزیاد الکنون تو خیال باطل و اندیشه کرده یا در
خاطر میگذرانی اکنون یک دو کس تو منم از آن و از این ترا آن نوبت نشد که سر از تن جدا کنم چون ماهان
عیار چنین کرد و حال آن سرها را از تن جدا کرد و در جوالی نهاد و بدان عباسیون روانه از جوی شاه زاده
شدند اما چون روز روشن شد مردم دیدند که سر در بارگاه تنهای بی سر افتاده مردم حیران شدند این خبر
بعبیدزیاد علیه اللعنه رسانیدند شهر و مملکت بر هم خورده غوغا و فریاد بر آمد چون در میان کشتها
کشتند نامه افتاده بود به نزد عبیدزیاد بردند نوشته بود که عمل ماهان عیار است عبیدزیاد و عمر سعد
گفتند که ماهان عیار چه کس است که ما هرگز نام او را نشنیده‌ایم ایران گفتند که در منحی که لشکر خراسان
و کردستان و عجم که عبد الله [illegible] رسیدند میگفتند که هشتاد نفر عیار همراه ایشان‌اند چون
عبیدزیاد چنین شنید بس پریشان شد و گفت که این او کی توان گفت که عیاری چند بیایند
و چنین کار بر ما کنند این سخن بود در پیش [illegible] که میتوان گفت پس [illegible] در خاک کردند
و بر برج باره بر آمدند و حرب آغاز کردند و بعضی تیر و خدنگ [illegible] نگذاشتند که لشکر مسلمانان
قدم در نزدیک شهر گذارند و همچنان تا شب جنگ بود و فریاد و آه و ناله [illegible] بود که بر فلک
لاجوردی میرفت اما چون روز دیگر شد عشاق عیار که با جمع عباسیون مختار بود از بند عبیدزیاد
بیرون آورده بود دیدند که ماهان عیار اینچنین کار کرده است او نیز بیامد و از شاه زاده رخصت
طلب کرد و بشهر کوفه بر آمد با نه نفر عیار دیگر و هر کدام جوقه [illegible] اراسته کردند و شب
بود همچنان در شهر کوفه میگردیدند تا گاه بجای رسیدند روشنایی پیدا شد چون به نزدیک
رفتند در جای پنهان شدند دیدند که قیس بن اشعث بود که از پیش عبیدزیاد می‌آمد باز دیدند
که شاهیر عقب با چهل نفر پهلوانان میگردیدند و لیکن آن شب شبی بود همچون دل عبیدزیاد سیاه چون
به نزدیک رسیدند آن حرامزاده کان [illegible] میگفتند آن پهلوانان عباسیون از دنبال رد
و در گوشه که پنهان بودند گفتند به نیت قضا هر کدام تیری به این منافقان اندازیم اما چون تیر در جگر
کمان نهادند و در محلی که آن خارجیان رفتند که یکی زدند تیر سوفار دوخته نفر عیار چهل خارجی را
چنان تیر زدند که تیر از پشتش بیرون آمد تا آن حرامزاده کان روی بگریز نهادند که سه دیگر بیفتادند

دسه نفر دیگر را زدند و فی الحال از کمینگاه بیرون جستند و در پی آن حرامزاده کان افتادند و میگفتند که ای حرامزاده
کان عبث بدست آوردیم که از برای دین خوب نیست که ما این حرامزاده کان را بدست بیاوریم اما همچنان در عقب
این حرامزاده کان میدویدند تا [illegible] رسیدند دیدند که آن حرامزاده کان در کوچه رسیدند و در
اندرون کوچه رفتند و در آن خانه بود اندرون خانه در آمدند و در را بستند عباسیون بیامدند و با یکدیگر
مصلحت میدیدند که چگونه این حرامزاده کان را بدست آوریم که کینه خود را از این ملعونان باز خواهیم پس
عشاق عیار گفت که زمانی صبر کنید که به بینیم چه خواهد شد پس نشستند تا نصف شب بگذشت آنگاه
کمند بر گرفتند و حلقه حلقه کردند و در گوشه بام انداختند کمند بند شد و دست در کمند کردند و تمامی عباسیون
بالا رفتند دیدند که تمامی نشسته‌اند و گفتگو میکنند آنگاه کیسه های قاروره نفط سوی بیرون آوردند و بنیت
قضا قاروره ها سوار کردند و آن حرامزاده کان نشسته بودند و صحبت میکردند دیدند که آتش می بارد تا آنگاه
گردن آتش در آن حرامزاده کان در افتاد تا به بسیار در افتادند و سر تا پا بسوختند اما چون روز
روشن شد معلوم شد که این چنین کار کرده‌اند غوغا بلند شد و شهر بر یکدیگر خورد و این خبر بعبیدزیاد
رسید خوف و هراس پیدا شد و بیامد حال سوختن ایشان کرد و پریشان گشت عیاری در دشت او را طلب کرد و گفت
تو حالیا مدتی است که من بدولت حکومت عیش و عشرت میکنی بیا و بگو که این کار کیست و ایشان را بدست آور
چون آن ملعون چنین بشنید گفت این کار ماهان عیار خواهد بود آخر الامر رخصت طلب کرد و گفت که من بروم
و این عیاران را بدست در آورم و مکرها در روزگار ایشان کنم که در داستانها گویند پس آن عیار رخصت
از پیش عبیدزیاد به بوسید و روی به بیرون نهاد و آن عیار [illegible] گفتندی و نه نفر عیار در
خدمت او می بودند تا سراغ عیاران شاه زاده کنند و ایشان را بدست آورند اما تو در داستان ماهان عیار
بشنو که تا عشاق عیار قدم در شهر کوفه نهاده بود ماهان عیار را ندیده بود تا گاه نگر در خود شغل
دیگر آراسته بود در کوچه و بازار سیر میکرد و در گوشه رسید دید که ماهان عیار ایستاده و جامه ایشان
پوشیده و عمامه بر سر نهاده و در آن به در گردن انداخته [crossed out] و جمعی مریدان در پیش او
ایستاده و ذکر میکنند و دعای یزید پلید مشغول‌اند چون عشاق عیار ماهان عیار را چنان دید در حال پیش
آمد و یکدیگر را در یافتند و او نیز [illegible] پرسید و با یکدیگر حکایتهای گذشته نقل کردند ماهان عیار گفت که دیروز چون غوغا شد که
شاهیر عقب با چهل نفر شاد کرده‌اند من با خود گفتم که آیا این که باشد اینچنین مردی و پهلوانی

کرد پس گفتند که شب رنگ عیار از عبید زیاد رخصت طلب کرده که بیرون آورد چگونه کنیم پس مقرر شد
که در شب جمعه قاروره‌های نفط پنهان کنند که هرگاه آن حرامزاده بگذرد اگر زنده باشد در آن شب
که کار او تمام کنند چون روز روشن شد باز عیاران شاه ظهیر هر کدام جوقی را با شخصی دیگر
آراسته در گوشهٔ مسجد دیدند و مسکین ماهان عیار در شکل مردم حاجی و شیخی برآمده بود در گوشهٔ
مسجدی قرار گرفت و هر گاه که دولت بدعا برآورد دعا و صلی الله علیه و سلم سوال شفاعت مطلبید
چون بر زبان او چنین می‌دیدند می‌گفتند که این عجب مرد محبت مردمان در پیش وی آمدند و او را
طواف میکردند چون از وی مولود پرسیدند گفت که این فقیر از طرف سمرقند و بخارا ایم و مسکین حالی
مدت بیست سال شد که مسافرت میکنم در شهر و ولایت کسی ندیده باشم و همچنان با مردم در گفتگو بود دید
جمعی حرامزادگان در گوشهٔ مسجد ایستاده اند و دشنام می‌گویند چون ماهان عیار چنین شنید از او
برآمد و ازین سبب پریشان و ملال گشت و با خود گفت تا چگونه مسلمان می‌خواهند که این چنین سخنان
بشنوی و سزای این حرامزادگان ندهی و بگذاری که این خارجیان زنده ازین مسجد بیرون روند
پس همان بهتر که من این خارجیان را بکشم بالله مرا بکشند و من دیگر این سخنان را نشنوم چون
این سخن در خاطر بگذرانید بر جوشید و آن دو نفر عیار دیگر را طلب کرد و این قصه را بدیشان گفت بعد از آن
گفت می‌خواهم که تدبیری کنیم و این حرامزادگان را بقتل آوریم آخر الامر بران مقرر شد که ماهان برود در جایی
که نشسته بود قرار گیرد و دو نفر عیار دیگر در شب بام در آیند و در گوشهٔ پنهان گشته باشند و در وقتی
که آن حرامزادگان دشنام و لعنت گفته باشند [illegible] و بیرون روند عیاران در بالای بام
قاروره‌های نفط سوزان را [illegible] کنند و آتش بزنند و از پشت بام در گوشهٔ بیرون روند که ایشان را نه بینند
آخر الامر بران مقرر شد پس ماهان عیار [illegible] در جای خود قرار گرفت و آن دو عیار دیگر بالای بام
فرستادند و در کمین نشستند اما چون آن خارجیان آمدند که از مسجد بیرون روند دیدند که از بالای بام
آتش افتاد و آن خارجیان گرفت و بنیاد سوختن شد تا آن حرامزادگان بر زمین [illegible] چندان سوخته
بودند غوغا در مسجد افتاد و فریاد بر جوشید و شهر بر یکدیگر خورد و غوغا بر آمد و بند در شهر یزید پایان
بلرزید و شب در خانهٔ خود [illegible] آمد از ترس [illegible] خواب نرفت عبید زیاد که ازین خبر شد بفرمود تا شب رنگ
عیار را طلب کردند و گفت حالا مدت ده روز شد که تو گفته که من این عیار را پیدا کنم و اکنون در شهر این چنین

دل کم

دلش بردی [illegible] و نون ایشان [illegible] آورد عبید زیاد بغضب [illegible] شبرنگ عیار را [illegible] بایستادند
و سیصد چوب بر وی زدند و بعد از آن حکم شد که او را بسیار گشتند و در آن روز عبید زیاد در غضب
بود اما چون در آن روز در مسجد عیاران دست بردی چنان نموده بودند و از پشت بام مسجد بر بام دیگر
جستن کردند از بام ببام تا خود را از محلت دیگر بیرون انداختند و هیچکس بر ایشان نرسید در وقتی
که چنین واقعه شد ماهان عیار نیز از مسجد بیرون آمد و در گوشهٔ خود را کشید و باز مشغول شد
تا شب در آمد باز در آنجا که وعده داده بود حاضر شد و گفت شکر خدا که این خارجیان را بقتل در آوردیم
اما در شهر گوشه بر بسته از ترس ایشان عیاران در هر جای کار کرده بود که از لشکر این قدر اندیشه داشتند و در
هیچ خانه نتوانستی که یکدم خواب کنند و اگر سایهٔ خود را بدیدندی بترسیدندی اما در قصر
امارت که عبید زیاد و عمر سعد علیهم اللعنه در آنجا می‌بودند هر شب سه هزار پهلوان کشیک داشتی و قصر
الاماره را چون حلقهٔ انگشتری در میان داشتند و نمیگذاشتند که موری در میان ایشان در آید
و از شنیدن و بیگانه هیچکس را بجای آن نبود که در شب تار در میان ایشان در آید و لیکن هر چند که سپاه کشیک
می‌داشتند در شب عبید زیاد را زهره و دیار سوی آن نبود که بفراغت یکدم خواب کند همه شب در فکر
و اندیشه بودند که مبادا در دولت مسلمانان گرفتار شوند باری گفتند که حالا مدتی شد که میگویند
که نزدیک رسید خود می‌آید آیا چه روز باشد که او بیاید و ما ازین غم و الم خلاص شویم اما آن عیاران
هر یک در گوشهٔ مسکن داشتند و هر خارجی را که میدیدند همراه او می‌بودند و در وقت فرصت او را
نقل
بقتل می‌رسانیدند و هیچکس بر ایشان دست نیافت و نتوانستند که پی بدیشان ببرند اما چون چند روز
شد با رکنند آن عیاران بر در مسجد افتاد دیدند که دو خارجی بر در مسجد قرار گرفته اند یکی سوال
می‌کرد و رقا گفتی و دیگری احوال یزید را آن دو کافر اعدای دین بودند چون آن عیاران به نزدیک
ایشان رسیدند نیازمندی کردند و آن دو کافر اعدای دین بودند و چون در گوشهٔ قرار گرفتند می‌شنیدند
که میگفتند که این ابوتراب عجب دلیر اند که شب و روز اینچنین دستبردی و عیاری میکنند که هیچکس
بر حال ایشان مطلع نشود و دیگری میگفت که حالا یزید سپاه جمع کرده و امروز یا فردا است که بر
در شهر آید که ملک ابوترابی در دست یزید باشد و دیگری میگفت که مختار بن ابو عبیده
ثقفی دشمن یزید است و لشکر در پیش شهر را خواهد داشت که در زیر چرخ کبود نیست دشمن سیدالانام

که در چه جای پنهان شد اگر عبید زیاد از این دختران خبر یابد ایشان را بدست می آورد که انتقام
برادر از ایشان بکشد و دیگری گفت بیا تا عبید زیاد را از این حال واقف کنیم و امشب در خانهٔ
ایشان درآییم و شوهران ایشان را بکشیم و آن زنان را با مال و اسباب حق تصرف کنیم حولای بن
یزید گفت من مدتیست که تعریف خواهران او را میشنوم و لیکن ایشان را بر سر ایشان ندانستم اگر
این زمان اتفاق کنیم بسیار نیکو خواهد بود اما چون آن عیاران از آن کافران این سخنان را
شنیدند کمر کین آن دو کافر در میان بستند و برخواستند و بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند که اگر
ما این حرامزادگان را بقتل برسانیم ناگاه امشب بروند و چند نفر مسلمانان را بقتل رسانند
درین بودند که آن کافران برخواستند و در اندرون مسجد رفتند عیاران گفتند که این زمان کار بر
ما نیکو شد و لیکن در مسجد بغیر از آن دو کافر کسی نبود عیاران بیامدند و یکی بر در مسجد دیده بان
نگهداشتند و دو نفر عیار دیگر خنجرها در آستین پنهان کردند و با مدر رون مسجد درآمدند و در پی آن
ملعونان نهادند و بار رسیدن خنجر چند بدیشان رسانیدند و ایشان در افتادند و بر سینه آن ملعونان
نشستند و سرهای ایشان را از تن جدا کردند و بر سینهٔ آن کافران نهادند و گفتند آمدنی ما درین مسجد
بسیار نیکو بود اگر نمی آمدیم امکان آن داشت که امشب چندین مسلمان در دست این حرامزادگان
کشته میشدند و لیکن عشاق عیار با خواهران مختار طریقهٔ آشنایی داشت چرا که یک نوبت
برادر ایشان را از بند بیرون آورده بود چون شب درآمد تغییر لباس دادند و جامه های عیارانه
در بر کردند و هر عیاری چهار خنجر در کمر استوار کردند و بدستوری خود بر بستند که اگر
هی زنی از خنجر چرخ بیرون روند چون روی بخانهٔ خواهر مختار نهادند چون رسیدند عشاق
عیار که بدیشان آشنا بود در خانه را بزد سه نفر از خانه بر بام رفتند تا شخص را ببینند که
چکس اند که در نیم شب در خانه میزنند چون زنانی که ببستادند آواز عشاق عیار را شنیدند از شادی
به پایین جستند فی الحال در را بگشادند و ایشان را در آوردند و در جای نیکو نشاندند آن عیاران را
نشانیدند و حقوق دلداری می نمودند پس عیاران تمامی حکایتهای خود بدیشان گفتند که بر در
مسجد دو خارجی بودند و قصد شما داشتند ایشان را هلاک کردیم چون شوهران ایشان شنیدند
در دست و پای آن عیاران در افتادند و خاک پای ایشان بچشم کشیدند و گفتند که درین شهر

درمانده ایم

درمانده ایم و از هیچ جانب علاجی نداریم و روز و شب خواب و آرام نداریم که مبادا خارجی گمان برد و ما را
ازین جانب بیرون کشند و بدست عبید زیاد دهند و آن ملعونان انتقام برادر از ما بکشند چون
ماهان عیار این سخن بشنید گفت که هیچ اندیشه مبرید که ما امیدوار هستیم که خدای حق سبحانه و تعالی
شما را از شر این حرامزادگان نگاه دارد تا آن زمان که ایشان را از شهر چرا که برادر شما در جنگ
این کافران رفت و با اعدای دین حرب کرد البته خدای تعالی شما را از بلا نگاه دارد و نخواهد
گذاشت که آسیبی بشما رسد و لیکن ما نیز شب و روز از احوال شما واقف خواهیم بود
و منزل ما شب در فلان مسجد است و دوستانی که درین شهر ما را هست مدام میدانند لیکن در خانهٔ
ایشان فراغ نمیکنیم که اگر [illegible] ما در دست این کافران گرفتار گردیم مسلمانان دیگر بسبب ما
در عذاب نباشند و اگر شما را پیغام و حکایتی باشد ما را آگاه سازید تا ما در علاج آن کوشیم
چون حکایتها گفته شد عیاران برخواستند و ایشان را وداع کردند و روی به بیرون نهادند و روی
خود سوی مسجد نهادند و قدم به بیرون نهادند و بمنزل خود آمدند تا روز روشن شد اما چون شاه غضنفر و امیر
و امیر مسیب بیامدند و در بارگاه خود قرار گرفتند و امیران لشکر نیز بیامدند و دعای شاه غضنفر بجای
آوردند و بنشستند و از هر طرف حکایت میگذشت که ناگاه امیران گفتند که چنین شنیده ایم که
ماهان عیار با عیاران بسیار در شهر کوفه شدند درین بودند که جمعی پهلوانان بیامدند و گفتند
که بعضی از دیدبانان در بام و بارو بودند و بانگ میزدند که معلوم شد که لشکر ابوترابیان حریف شهر
عبید زیاد شنیدند که عیاری چند بشهر کوفه فرستاده اند که شهر را بگیرند چون امیران
چنین شنیدند گفتند این سخن را بعرض شاه غضنفر رسانند مبادا که از آنجا که عالم مردی
و شجاعت و دلیریست شاه غضنفر را اینجا خطر رسد که یزیدیان گویند که شاه غضنفر حریف
ایشان نیست و نتوانست که شهر را بگیرد عیار فرستاد آنگاه حکم کنند که عیاران را از شهر
بیرون آیند و این حکایت را بعرض شاهزاده رسانیدن اولیست لیکن امیران تعریف ماهان
عیار و دیگر عیاران میکردند و میگفتند که در عالم این چنین عیار و عیار پیشه هیچکس یاد ندارد
و هیچ آفریده را بخاطر نرسد که چنین عیار بوده باشد و چنین کارها کرده باشند که این
عیاران بدین یزیدیان کردند صفوان بن ثابت گفت که ایشان عیار پیشه نیستند بلکه ایشان پهلوانند

که خدای تو بر پسر یزیدیان گماشته است که جزای ایشان بد بدهد شاه غضنفر گفت مدت چند روز است
که عیاران در پیش ما نزد ما نمی‌آیند سبب چیست شاهزاده چنین گفت ابو الفوارس رازی و ابو العلای
طبرستانی پیش شاه غضنفر فرود آوردند شاه غضنفر گفت ای پهلوانان چه مدعا دارید گفتند مدعای
ما آنست که شاه غضنفر ما را رخصت دهد تا با عیاران شهر کوفه در آییم و هم عیاری چند بکنیم و هم احوال
آن عیاران را معلوم کنیم و خبر بدین جانب فرستیم چون شاه غضنفر شنید گفت من رخصت میدهم
ولیکن اندیشه آن دارم که مبادا از سپاه یزیدیان و یا کوفیان کسی شما را درین لشکر دیده باشند و شما را
بشناسند و گرفتار شوید پهلوانان و امیران گفتند که در سپاه عبید زیاد کسی ایشان را نمی‌شناسد
شاهزاده روی با ایشان کرد و گفت مصلحت چیست گفت امر از شاه غضنفر است بار سر فرود آوردند
و از بارگاه بیرون آمدند چون شب آمد عیاران یکدیگر را طلب کردند و رختهای عیاری پوشیدند و
چهار کمند در کمر استوار کردند و چهار خنجر در کمر استوار کردند بدستوری [illegible] کردند
اگر [illegible] از خیمه چرخ بیرون رفتند چون شب در آمد سر امیر با نه نفر عیار در پای برج و بارو ایستادند
و کمند سواران از میان جدا کردند و حلقه کردند و بر بالای برج و بارو انداختند چون کمند بند شد
دست بر کمند زدند و بر بالای برج برآمدند و روی بشهر کوفه نهادند چون روز روشن شد آن
عیاران بدستوری سابق در کوچه و بازار کوفه افتادند اما ابو العلای طبرستانی مردی بود که [illegible]
داشت و او خود را [illegible] مردم تجار و بازرگان برآراسته بود و [illegible] بر سر [illegible] انداخته
و چند نفر عیار خود را بشکل ملازمان برآراسته بود و در پیش [illegible] ساخت و همچنان در بازار و کوچه
سیری کردند که چشمش بر ماهان عیار افتاد دید که ماهان عیار در گوشه‌ای قرار گرفته بود و جبه پشمین
دراز پوشیده بود و کیسهای حیله در آستین پنهان کرده بود و بدستوری مردم [illegible] میکرد
که هر که او را بدید [illegible] شتری داد و خدمت کردی اما چون ابو العلای طبرستانی را چشم بر ماهان
عیار افتاد و گفت که ای شیخ فقیر گرامی ترا [illegible] دیده‌ام کوفیان گفتند که [illegible] گفت در الحال
که من در سفر هندوستان بودم چون روی بدین جانب نهادم و در دریا نشسته بودم ناگاه بکرداری
باد مخالف برآمد و تمامی کشتی غرق شد و من دران حالت مبلغ پنج تومان نذر کردم از مال حق
که بسلامت بیرون آییم و چون کشتی غرق شد ناگاه پاره‌ای از تخته کشتی بدست من افتاد و من در آن نشستم

و بسلامت

و بسلامت بیرون آمدم و آن مبلغ تا امروز در نزد من بود امشب در واقعه دیدم که شخصی بمن گفت که آن نذر کرده بودی
بماهان برسان که در فلان جا این چنین شخص نشسته است و بدین صورت از برای وی ببر اکنون آن مبلغ را بحضرت
تو آورده‌ام چون کوفیان چنین شنیدند اعتقاد وی در حق او زیاده شد و این حکایت بگوش عام
رسید و مشهور گشت و در شهر کوفه مردم می‌آمدند و نذر و نیت چه‌ها آوردند که تا دعا کند که ایشان
گشاده شوند اما چون شب نزدیک شد ماهان عیار گفت ای مردمان این خوجه التماس کرده که امشب
در خدمت او باشم این بگفت و ابو العلای طبرستانی روی براه نهادند و بگوشه رفتند و تمام احوالها
بهم گفتند ابو العلا گفت ای ماهان عیار این چه شیوه است که تو خوش کرده گفت مدعا آنست
که تا بدانم که یزیدی کدام‌اند و شیعه کدام‌اند پس گفت ابو العلا آمدن من بشهر کوفه بسبب آن بود که با
دشمنان دین سر از تن جدا کردم و ایشان را سرنگون گردانیدم بدولت شاه و آل علیهم ابو العلای
گفت که ای ماهان تمامی عیاری و پهلوانی که تو کرده یک یک در پیش شاه غضنفر گفته‌اند و ما از این حکایت
با خبر است ولیکن از این اندیشه داشت که چند روزی شد که تو پیغام نفرستادی گفتا ای سبب
چه باشد ماهان عیار گفت ان شاء الله تعالی بتوفیق رب العزة دران وقت پیغام خوب هم فرستاد
که تمامی یزیدیان را سرنگون گردانیده باشم آنگاه دروازه‌ها بکشایم و شاه غضنفر را با بزرگان
شهر در آورم و بر تخت حکومت نشانم چون ماهان این سخنان بگفت ابو العلای گفت
که خدا فرصت دهد من نیز با چهار نفر از ده پهلوان آمده‌ایم که با تو اتفاق کنیم و شما را تنها
نگذاریم ماهان عیار بسی خوشحال شد و گفت سبب آمدن شما چگونه بود ابو العلا گفت ای ماهان
شاه غضنفر در فراق تو بی‌تاب و تحمل بود و هر روز می‌گفت یا حضرت الله چه باشد که پیغام ماهان عیار بیاید
چون روزی در مجلس چنین گفته شد من دانستم که شاه غضنفر بدین سبب پریشان است در پیش
شاه غضنفر سر فرود آوردم پرسید که مدعا چیست گفتم میخواهم که در شهر کوفه در آیم و با این حرام
زادگان کارزار کنم پس رخصت طلب کردم و به نزد تو آمدم پس ابو العلا گفت عیاری میخواهم
که بلشکرگاه شاه غضنفر رود و خبر سلامتی شما را باز گوید ماهان یک عیار خود را طلب کرد و گفت میخواهم
که امشب بلشکرگاه شاه غضنفر روی و تمام احوالها را عرض کنی چون آن عیار چنان شنید در حال بر
جست و کمان بر کمر زد و از بام بارو برآمد کمند را بند کرد و خود را بپایین کشید و

پهلوانان و عیاران باز رو بهانه بستند و کیسه‌های حیله در کمر استوار کردند و روی به بیرون نهادند و هر
کدام در گوشه سیر می‌کردند ناگاه عیاری بیامد و با ماهان عیار بگفت که چون شب روان بدین نزدیکی رسیدند
با سلاحهای تمام و هر کدام شمع و مشعلی همراه دارند چون ماهان عیار چنین شنید در حال تمام
عیاران را جمع کرد و گفت بیخود هستیم که بدین شب روان دست بردی ننماییم آخر الامر برین مقرر شد
که آن عیاران به یکسو شدند و هر کدام در سر راه ایشان پنهان شدند و تمامی قاروره‌های نفط را
حاضر کردند چون آن شب روان بیامدند که بگذرند ناگاه دیدند که از یک جانب آتش بارید و در ایشان
افتاد پنج و شش نفر در ساعت بسوختند هر که نزدیک ایشان آمدی او نیز از آن مشعل آتش بسوختی
چون شب روان پهلوانان را چنان دیدند روی بگریز نهادند و چند قدم راه برفتند باز دیدند که آتش بارید
و در ایشان گرفت و پانزده نفر بیفتادند و بسوختند یزیدیان دست پاچه شدند اگر می‌رفتند آتش
در ایشان می‌افتاد و اگر می‌ایستادند آتش در ایشان می‌افتاد باز چون چند قدمی راه برفتند عیاران
قاروره‌های نفط آتش دادند ده و پانزده نفر سوخته شدند که هیچکس ندانست که این از کدام طرف
به ایشان چه رسید اما چون روز روشن شد غوغا در شهر کوفه افتاد و شهر بیکدیگر بر خورد
و مردمان نهاد آه و ناله و فریاد می‌کردند و در هر گوشه جمعی ایستاده بودند و گریه و فغان می‌کردند و می
گفتند که ما نیز اندیشه داریم که با ما نیز چنین کنند چندان ترس و بیم آن عیاران در دل آن یزیدیان کارگر
بود که سپاه در بیرون شهر بودند ایشان را بخاطر نمی‌آوردند اما چون عبید زیاد چنان شنید بسیار رنج
شد و آنگاه عمر سعد علیه اللعنه را با تمامی امیران حاضر طلب کرد و پس دستار را برداشت و بر زمین زد
و گفت این چه پادشاهیست که ما داریم اکنون مدتیست که عیاران چند درین شهر افتاده‌اند و
اینچنین کارها میکنند ما نتوانیم ایشان را بدست درآوریم چون این سخن تمام شد پس نفری
تا در آنجا که این عیاران چنین کار کرده‌اند تمامی مردم الخوانی را بگیرند و شکنجه کنند و در خانه‌های
ایشان در آیند و ببینند که مردم بیگانه در خانه‌های ایشان هست یا نه شاید که یک کس
ایشان دیده باشند و سر منزل ایشان را دانند چون عبید زیاد چنان بگفت باز غوغا بیشتر
شد و بنیاد داد و گیر شد و در هر گوشه جمعی یزیدیان را آویخته بودند و شکنجه می‌نمودند اما
راوی روایت می‌کند که در شهر کوفه در آن روز یک فریاد و فغان افتاده بود که از جا

برگرفت و بخدمت شاهزاده عرض کرد چون شاهزاده شنید بسی خوشحال گردید و بر دست و بازوی آن عیاران
آفرین کرد و گفت انشاء الله تعالی در مقامی که ماهان عیار با رفیقان بدین لشکرگاه بیایند من عذر خواهی کنم
پس هر یک بدره زر بدان عیار داد او نیز بازگردید و به نزد ماهان عیار آمد و آنچه از شاهزاده شنیده بود گفت
و بدره زر در پیش ماهان عیار در زمین نهاد اما چون شب دیگر شد ابو العلا گفت در محلی که من روانه
اینجا شدم امیر مختار پیغام چند کرده که من با خواهران او بگویم ماهان گفت که شاید من شما را بدانجا برسانم
پس توقف کردند نصف شب گذشت ماهان عیار و عشقی عیار و ابو العلا با جمع عیاران برخواستند
و در وجههای سر بستند و کیسه‌های حیله در کمر استوار کردند و خنجرهای دسته بلند در میان بستند
و خود را سر تا پا آراسته کردند و گفتند به توفیق حضرت حق سبحانه و تعالی اگر تمام سپاه عبید زیاد بیایند باکی نداریم
تا به در خانه رسیدند چون در بزدند ایشان دانستند که درین وقت دیگری نخواهد بود بغیر از عیاران در را
گشادند با یکدیگر درآمدند و درها را بستند چون ماهان و عیاران بنشستند خواهر مختار پرسید که این
مردمان چه کسانند که امشب همراه شما آمدند ماهان تمامی را شرح داد که این هر سه امیرند و هر کدام صاحب چند
هزار سپاهند و هر کدام پادشاه یک اقلیمند چون واقعه امام حسین علیه السلام شنیدند هر یک سپاه خود را
جمع کرده به مدد شاهزاده آمده‌اند تا خون امام حسین را باز خواهند چون آن زنان چنین شنیدند بهای
های بگریستند و گفتند که چه بود اگر ما نیز مرد بودیم تا داد دل خود را ازین کفار می‌ستاندیم و جان خود را
صرف امام حسین علیه السلام می‌کردیم اما چه کنیم که بی اختیاریم و در میان مردمان خود نمی‌توانیم بیرون آمدن
و درین کنج نشسته‌ایم و پناه بخدای تعالی کرده‌ایم تا ببینیم از خدای تعالی چه می‌آید ابو العلا هم پیغام
چند که از امیر مختار داشت بدیشان بگفت و ایشان خوشحال شدند آنگاه برخواستند و روی
به بیرون نهادند و بار خود را شب دیگر آراسته کردند و از یکدیگر جدا شدند و هر کدام خود را
بگوشه کشیدند و باز ماهان عیار در گوشه نشست و بنیاد مکر و حیله کرد و مردم را فریب میداد
تا ایشان اظهار دین خود کنند و بگویند که ما چه مذهب داریم و لیکن ماهان عیار زبان آوری بود که مثل نداشت
و از علوم نیز با خبر بود و حافظ کلام بود و خوش آواز بود چنانکه اگر قرآن خواندی مردمان از غش می
افتادند و از او در بهره‌ها آراسته بود و تیز روش او در به نیز یزیدیان را خوب دانستی چون بدیشان کار سری
بر دست ایشان عمل کردی تا مدعای خود از آن حرامزادگان حاصل می‌کردی اما چون نیم شب شد

کسی در چهار سوی آواز و فریاد ایشان می رفت اما آن عیاران همچنان تردد می کردند و در هر کوشه
بتفرج مشغول بودند و می دیدند که چون آن جا رسیدند سرای خود رسیدند و همچنان ...
کسیر بود و کوفیان را شکنجه می خوردند و از هیچ جانب نتوانستند که خبر معلوم کنند عبید زیاد در ماند هیچ
علاجی نداشت گفتند این آسمانی بلاست یا دیوست و یا کار غولان بیابانست یا کار جادوانست یا آنکه فرشتهای
آسمان می آیند و این کارها می کنند و اگر نه آدمی این کارها نتواند کرد که گرفتار نشود و پی برده نشود چون
عبید زیاد ملعون چنین شنید در حجره فرو رفت و با حجه گفت که آیا این چه سر است که پنهان است و به هیچ
نوع آشکارا نمی شود پس عبید زیاد گفت تدبیری درین کار باید کرد یا آنکه از شهر بیرون باید رفت
و بدیشان گذاشت و اگر نه هیچ تدبیری دیگر نیست عمر لخمی گفت که حکم باید کرد که دیگر شب ایشان از خانه
بیرون نروند و چون شب شود هر کس در بیرون ببندد و قفل برنهند و هر کدام در بام خانه
خود روند و خواب نکنند و تیر و کمان در پیش خود بنهند و در ~~...~~
در پیش خود بنهند و در هر بام و خانه مشعلها و چراغها روشن کنند و در شب هر کس آواز
حوالتی شنود که در کوچه و بازار برآید او را بزنند تیر و خدنگ بر او زنند آنگاه عبید زیاد گفت
ای عمر لخمی این نیک تدبیر بود که بخاطر رسانیدی اما چون شب دیگر شد تمام مردم شهر از بزرگ
و کوچک در بام خود آمدند و دستهای تیر و خدنگ را در پیش خود برنهادند و مشعلها و چراغها
روشن کردند تا آنکه شب همچو روز روشن شد و کسی نتوانست که در کوچه و بازار سیر کند چون
آن پهلوانان و عیاران چنین دیدند با یکدیگر گفتند که آخر این یزیدیان فکر عجب کردند و سلاحها بر
بستند و اگر تا دیگر روز دیگر آن حرامزادگان بدین فکر غافل افتادند او را با این قصر الاماره با جسم
بسوختیم و خاکستر بر او بباد می دادیم اما چون آن شب بگذشت به هیچ نوع عیاران نتوانستند
که دست بردی بنمایند و می دیدند که در هر گوشه بام چراغهای و مشعلها بود که می سوخت و آواز
حافظ باشید و بیدار باشید بود که در شهر کوفه افتاده بود و شب چون روز روشن شده بود اگر مورچه
در کوچه پیدا گشتی نمایان بودی و او را بزخم تیر و خدنگ بدوختندی و یک هفته از این
حکایت بگذشت هیچکس نتوانست که دست نماید چون عبید زیاد علیه اللعنة چنان بدید کمی ... تسلی
شد اما چون عیاران چنان بدیدند گفتند ای یاران این زمان که شب روی بر ما بسته شد ...

و درین غم توانیم که دست بردی نماییم و این زمان کار بر ما افتاد ماهان عیار گفت که ای پهلوانان و ای
عیاران و اگر بدین همه تدبیر یزیدیان شهر کوفه را بدست نیاوریم و این همه یزیدیان را نیست نکردانیم پس
مرد نیستیم و از حلقه بگوش شاه جعفر نباشیم ان شاء الله تعالی خدا مدد دهد گورستانها از لاشهای این یزید
یان راست کنم و از تنهای در کوشه ای تلهای خاکستر راست کنم و مرا همین آرزوست که این کار کنم چون
این کارها کرده شود مرا از کشتن هیچ اندیشه نخواهد بود چون سخن ماهان در پیش پهلوانان بدین نوع
گذشت بر وی آفرین کردند و گفتند که ان شاء الله تعالی که رب العزه مطلب ترا بدهد و این سخنان که
گفته شد ما ظاهر ببینیم که این ملعونان نیست کردند ابوالعلا گفت ای ماهان هرگاه که این کارها کرده
شود شاه جعفر سر ترا از گنبد گردون بگذرانند بخواهد کنند شاید ماهان عیار گفت که در پیش حق تعالی ... است
که من از برای حکومت و زر و مال و اسباب دنیوی این کارها نمی کنم و هر کار که میکنم که در آخرت
بیابم و اگر نه درین دنیا از طرف که بهتر نخواهد گذشت چون این سخنان گفته شد آنگاه مقرر شد که
عیار برود و از پیش شاه جعفر پنجاه نفر پهلوان آتش انداز بیاورد و ابوالعلای طبرستانی نامه
نوشت بدین مضمون که ای شاهزاده اینچنین کارها در شهر کوفه کردیم و حالا عبید زیاد در پس تدبیری کرده
و هر خانه که هست در شبها در پشت بام چراغها و مشعلها روشن کرده اند و کمانداران و دستهای
تیر خدنگ در پیش خود ریخته اند که اگر مورچه در شب پیدا شود او را به تیر خدنگ بدوزند
و از روشنی چراغها و مشعلها همه شبها چون روز روشن است و میخواهیم که از عیاران ما پنجاه
نفر آتش انداز بدین جانب فرستد و اگر که دست با روشنی ما خود آن بدان حرامزادگان می زنیم
یا آنکه از پیش می بریم یا آنکه ناکام کشته می شویم چون نامه تمام شد مهر کردند و بدست عیاری دادند
آن عیار نامه را بسوی بست و هم در شب کلیانک بر قدم زد و از برج با رو کمند انداخت و بیرون
آمد و روانه شد چون روز شد بیامد و بر در بارگاه شاه جعفر بایستاد چون پهلوانان وی را بدیدند
در حال بعرض شاه جعفر رسانیدند پس حکم شد تا آن عیار را در آوردند چون عیار رسید
سر فرود آورد و دعا و ثنای شاه جعفر بجا آورد و نامه را بیرون آورد و بدست کامدار بداد
و او بدست شاه جعفر داد چون بر مضمون نامه مطلع گردید حکم شد که امیر مسیب را طلب
کنند چون بیامد شاه جعفر وی را در پهلوی خود جای داد امیر مسیب نامه را بستید و بر مضمون

تا مطلع گردید همچون کلان گفت پس شاه بهرام گفت نبی شنود شد که آن امیران و عیاران در شهر کوفه در
آمدند شاه بهرام گفت که ای امیر مسیب این شهر را باید به سپاه توان گرفت یا نه مسیب گفت بلی چرا که
شنیده ام در کوفه هستند که تمام بسلاح من می شناسم که تمامی بدیشان ملحق شده اند و سیزده تن از عیاران
آتش بازند و هر یک عیار با صلابت هزار دارد و در شب تار اگر صد نفر عیار آتش باز باشند و پانصد
دیگر سپاه باشند اگر صد هزار پهلوان شمشیرزن باشند در برابر ایشان نخواهند ایستاد چون مسیب
چنین گفت تمام دلیران و امیران گفتند که چنین است ولی تدبیر نیکوست پس شاه بهرام بفرمود که از عیاران
ماهان پنجاه نفر حاضر شدند پس شاه بهرام از پهلوانان هم پنجاه نفر جوان شمشیرزن گزین کرد و مقرر شد
که هر چیز که ایشان را در کار بود از زر و یراق حاضر کردند و آن عیاران و پهلوانان مکمل گردیدند بعد از آن
مقرر شد که تمام در شب تار بروند و در خانه مخلص بن ابو عبیده ثقفی جمع شوند هر گاه که محل کار شد
بیرون آیند و دست بردی نمایند پس مقرر شد که اول یک عیار رشید در بالای برج رود و
نگاه بانی کند که در گوشه بارو کسی حافظ باشد کمند بیندازند و آن رفیقان همه بالا شدند پس
آن عیار بالا رفت خانه را از اغیار خالی دید آن پهلوانان بالا رفتند و روی به پایین نهادند و لیکن
که در کوچه و بازار آیند شب شده بود و چراغها روشن بود و [illegible] پهلوانان در آمدند
آخر الامر براین مقرر شد که امشب تا فردا شام گاه آن پهلوانان و عیاران در آن حجرها پنهان شوند
و در وقت نزدیک شام هنوز چراغها روشن نشده آن عیاران [illegible] نفر [illegible] در خانه مختار بن ابی
عبیده ثقفی نشستند و در آنجا پنهان شوند تا در محل فرصت پس آن عیاران و پهلوانان تمام رفتند
و هر یک در جای پنهان شدند تا روز روشن شد پس آن عیاری که نامه در نزد شاه بهرام برده بود
در روز روشن از پیش ایشان بیرون رفت و به نزد ماهان عیار آمد و قصه را تمام شرح داد
و گفت الحال پنجاه نفر پهلوان شمشیرزن و پنجاه نفر عیار آتش انداز مکمل و مسلح در فلان حجره
پنهان شده اند و فرصت می جویند که حمله [illegible] اندازند چون ماهان عیار و پهلوانان چنین شنیدند
بسی خوشحال شدند آنگاه گفتند که کسی چنین باید کرد تا در خانه [illegible] رود و ببیند
تا [illegible] جایی است که این مردمان درآنجا توانند بود تا محل فرصت پس مقرر شد
که عشاق عیار برود و مشخص نماید فی الحال عشاق عیار برخاست و روی به در نهاد

و دو ما سر

و در خانه ایشان درآمد و قصه باز گفت ایشان گفتند چه حالت است به از این که آن عیاران در خانه ما باشند
ما نیز در امان حق باشیم پس عشاق عیار گفت در این خانه جست تا از زیر زمین نشست عشاق عیار گفت
بغیر از زمین نقبی بزرگ باشد توان بود و الحاجی دیگر که بار [illegible] آید و نتوانستند بود در محلی که ما به ایشان
احتیاج شود چون آن عیار بشنید برخاست و تمام آن خانه را سیر کرد دید هیچ جا در خاطرش در نیامد
ایشان را وداع کرد و روی به بیرون نهاد دیگر روز دیگر بود که او به مخلص بن جاجع گفت که او از دوستان
و محبان امیر المؤمنین علی بود و آن عیار به خانه او در آمد و این شرح را بدین طریق داد قبول
کرد و گفت که من در این محلت سه خانه دارم یکی که من نشسته ام دو خانه خالیست در این خانه ها بگرد هر کدام
که پسند کند بگویم ترتیب دهند چون آن عیار چنان شنید برخاست و با هم در آن
هر سه خانه بگردیدند یکی را پسند کرد که جایی نیکو بود و نقبی در زیر زمین داشت خاطر از جانب
منزل تسلی کرد پس عشاق عیار گفت که امشب [illegible] هستم که شاه [illegible] پهلوانان [illegible] این
ملک و دو را نگردید و نیز دانست عیاران آمد و قصه را با ماهان شرح داد چون ایشان شنیدند بسیار شاد شدند
و گفتند که البته ما بدین تدبیر بر ایشان ظفر خواهیم یافت [illegible] که هر تدبیر که کردیم چنان شد که ما
می خواستیم پس بهرام شاه گفت که این زمان عیاری برود نزد آن پهلوانان باید فرستاد تا بدیشان
شرح دهد که به خانه مخلص بن جاجع باید آمد [illegible] عیار برخاست بدان عیار از پیش ایشان
آمده بود [illegible] مردم رعیت و بازار بر آمده روی به [illegible] نهادند تا بر رسیدند و خبر کردند تا محل شام
شد پس آن پهلوانی و هر امیری که در شهر کوفه بودند هر یک دو نفر و سه نفر به سوی بر داشتند و
روی به راه نهادند تا به خانه مخلص بن جاجع رسیدند و در محلتی که از هم جدا شد [illegible] بود و
هیچ آفریده را آن صف که از خانه شب بیرون آیند از ترس عیاران و لیکن هنوز مردم در
بازار [illegible] بودند و چراغ روشن نکرده بودند دستور چنین بود که تا خفتن کسی با کسی جمع [illegible]
باشد و بعد از خفتن هر که به سوی بیند بکشند اما تا محل خفتن شدن ماهان عیار با یاران همه
تمامی در خانه مخلص بن جاجع در آورده بود خاطر از جانب ایشان جمع کرده بود اما چون روز دیگر شد آن
عیاران [illegible] شهر را [illegible] کردند و در خانه شیعیان می رفتند و با یک دیگر بیعت می کردند اما
چون یک [illegible] نشستند و مردمی که بیعت کرده بودند شمردند هفتصد آدم بودند

در شهر کوفه خبر شد و تمام مردمان زیر زمین و نقبها بجستند که پنهان شوند و هیچکس مال و اسباب
و یراق در خاطر نبود که پنهان کنند و چندان ترس در دل آنها پیدا شده بود که ایشان را فرصت بدین چیزها
نبود و همچنان برآوردها کذاشته پنهان می شدند و با هم می گفتند که اگر جان از دست این ابوترابیان
به بریم باز مال و اسباب بدست می آوریم و اگر جان نبریم پس مال و اسباب بچه کار بریم و چه فایده خواهد
داد و در محلتی که ما کشته شویم و لیکن آن پهلوانان و عیاران همچنان می رفتند و روی بقصر الاماره
داشتند و آنجا یک غوغا و آشوب در شهر افتاده بود و دران کمین لشکر زمین و زمان مسلم بن زیاد عبید
زیاد را از این حال خبر شد دست پاچه کشته و سرگشته با برهنه از دار الاماره پایین آمد و هر کدام
پهلوانان او همراه امیران و لشکر مرتب شده اند ایشان می رفتند و خبر بازپس نمی آوردند و روی بگریز
می نهادند و خبر شده بود که تمام لشکر شاه جعفر راه ها را بسته کرده اند و اینک روی بقصر الاماره دارند
چون عبید زیاد چنین شنید او سو فرصت سخن گفتن نشد بفرمود کوس و ساز نکتند و بوق و
کرنا تا یک دروازه را باز کردند در یکدم آن ملعون حرامزاده با جمع امیران و خاصان و پهلوانان
بر اسپهای تازی سوار شدند و از دروازه بیرون رفتند و روی بگریز نهادند و بقصد بیراه نموده اند و
همچنان به بیراه رفتند و روی به بیابان نهادند و هم می گفتند که وای بر آنکس که اینجا بماند و
پهلوانان و امیران هر کدام خبر شد که سردار ایشان سوار شد ایشان نیز در عقب عبید زیاد خبر یافتند و دانستند
که آن ملعون گریخته اند و آن عیاران آتش بازی می کردند و می آمدند تا بقصر الاماره نزدیک آمدند پس
ابو العلا گفت ای ماهان عبید زیاد لشکر بسیار دارد ما را تدبیری باید کرد ماهان گفت که اکنون
را تدبیری بخاطر می رسد بگو تا ببینیم ابو العلا گفت تدبیر چنان است که عیاران آتش اندازند و
پهلوانان شمشیر زن سواره از یکدیگر جدا کنیم تو عیاران در پیش می روی و من در عقب با تمام پهلوانان لشکر
در محلتی که تو با عیاران تا بن در بیان حرب کنی من از یک جانب با پهلوانان شمشیرزن بدر آییم
و در شب رای آن حرامزاده کارکنو در میان گیریم تا در دست ما کشته شوند یا آنکه روی بهزیمت
نهند و از پیش ما بدر روند ماهان گفت که راست گفتی پس ماهان بانک بر آن عیاران زد و ایشان را
در پیش فرستاد و خود نیز روانه گشت و پهلوانان شمشیر زن را با ابو العلا گذاشت و یک تیر پرتاب
جلو دست لشکر افتاد و کس فرستاده بود که خبر عبید زیاد علیه اللعنه را معلوم کنند که چه مقدار

ح

می رفتند

۲ گفت

که بدان عیاران بیعت کرده بودند و انتظار آن میکشیدند که ماهان عیار رحمه الله تشکر کند که حرب کنند
اما چندین هزار دیگر مؤمن و مسلمان در شهر کوفه بودند که آن عیاران را ندیده بودند و ایشان نیز
سالها بدان عیاران نذر کرده بودند که بیایند و بدیشان بیعت کنند و اما پهلوانان و عیاران سعید نقره بودند
و از آن مردم که بیعت کرده بودند هفتصد نفر بودند و مجموع هزار نفر بودند آنگاه یک شب در خانه مخلص
بن جامع مقرر شد که فردا شب درین جای حاضر شوند تا ببینیم که تدبیر صحبت چون شب دیگر شد تمامی
حاضر شدند از ایشان که با عیاران بیعت کرده بودند یراقها بر خود آراسته کرده بودند و اظهار امر بدان مقرر شد
که مجموع که حاضر بودند تمامی جبه و زره پوشیدند آنچنان که چشم ایشان وا میشد و تمامی از آهن و فولاد
پوشیده باشند که تیر بدیشان کارگر نکند آنگاه گفتند که یکبار ازین جای هزار آدم بیرون رویم و
قاروره های نفط و پر کنیم و در دست میگیریم و ایشان که شمشیرزن و سپاهی لشکر اند در عقب ما
آیند و ما صد نفر در پیش ایشان آتش بازی کنیم تا ببینیم که کدام لشکر در برابر ما ایستند پس مخلص
بن جامع گفت که من این گونه فیلسوفی چنین می بینم که اگر نفط و آتش اندازان باشند و آتش اندازند
از این خانه بیرون روند که تمامی لشکر عبید زیاد روی بگریز نهند و در برابر ایشان نخواهند ایستاد چرا که
آنگه ما حالیا مجموع هزار آدم باشیم و هیچ یک از کشتن و بستن اندیشه نداریم و چون ما برصد
هزار آدم زنیم بدولت ما و آل علی چون این سخنان گفته شد جمع بعد که چهار دانگ از شب رفته بود
پهلوانان و عیاران بر خاستند و قدرت کردند و همه یراقها بر خود آراسته کردند و تمامی از خانه
بیرون آمدند و دیدند که اصلا فرق نتوان کرد که شب است یا روز چون روز روشن بود پس پهلوانان
و عیاران هوا آتش کشیدند و گفتند که ای قاتلان اهل بیت رسول مصطفی محمد حنفیه رسید این بگفتند و آتش
بانون در پیش رو بیندازند و هر کدام یک قاروره نفط بینداختند و در هر کوشه بام و سر تر سو در
گرفت غوغا و فریاد برآمد که تمام شهر بلرزه در آمد و هیچ کس نبود که در بالای بام بایستند
و دیده بانی کنند و بگذارند که عیاران کذر کنند و تا کفش کرد بر کرد آن محله تمام از ترس بیم جرأت
بیندازند و بگریختند و هیچکس با سوی آن بود که در زیر بام نگاه سر نیز کند چه جای آنکه
بایستند و جنگ کنند چون مشعلها و بیندازند دشتی بر طرف است و در هر محله که آن عیاران
پای می نهادند در محله دیگر خبر شده بود مشعلها می انداختند و روی بگریز می نهادند و در یکدم

دراکم

لشکر بر در قصر گرد آمده اند چون جاسوس برفت و باز گردید گفت من این همه را رفتم و باز گردیدم
یک آدم از دوست و دشمن بر جای نشد چون ماهان عیار این سخن شنید گفت ای پهلوانان و عیاران
بر حذر باشید که این حرامزادگان مکر کرده اند و می خواهند که ما را غافل کنند و بر سر ما ریزند و ما را
در میان گیرند پس ماهان عیار گفت که چاره بر سیده(?) ای بر آنکس از لشکر حبیب شوند از سپاه دشمن
غافل کردند که ایشان کمین کرده اند و می خواهند که هر کدام از گوشه بیرون آیند و با ما حرب کنند
چون در میان قصر رسیدند مقرر شد که در آنجا بایستند و قدم در پیش ننهند عیاران در یکطرف صف
کشیدند و آواز برآوردند که دولت دولت شاه ظفرست چون زمانی بایستادند کسی نرسید
پس یک عیاری برفت و باز گردید و گفت که به خاک پای شاه ظفر محمد حنفیه که رفتم در اندرون قصر
در آمدم تا بدینجا رفتم که خوابگاه عبید زیاد بود اثری آدمیزاد ندیدم چون پهلوانان و عیاران این سخن شنیدند
ابوالفوارس شیرازی گفت حالیا قدم در قصر باید نهاد که یک قلعه است و اگر ایشان مکر کرده باشند مگر
که ما بهتر ازین قلعه داشته باشیم پس مقرر شد که تمام سپاه روی بقصر الاماره نهادند و در
قصر در آمدند ساعتی قرار گرفتند چون هوا روشن شد پهلوانان و عیاران هر کدام در گوشه دوانیدند
و آثار عبید زیاد و سپاه او ندیدند بدروازه ها رفتند دیدند که دروازه ها باز است دانستند که سپاه از شهر
بیرون رفته اند پس معلوم شد که عبید زیاد با سپاه گریخته اند آنگاه دروازه ها را باز کردند و مردم غریب
و سپاه جوق جوق روی به لشکرگاه شاه ظفر می نهادند و بزرگان شهر کوفه هر کدام دستارها در گردن انداخته
بودند و شکر می کنند(?) و میگفتند که این نوبت اختیار در دست ما نبود عبید زیاد ملعون این شهر را بزور
بدست آورد و ما درین کار عاجز بودیم و همچنان در رهگذر(?) ... قدم یک طرف رفتند پس ماهان عیار را
مقرر کردند که در شهر باشند ابوالعلا طبرستانی(?) ابوالفوارس بهرام شاه با جمع سپاه
روانه گردیدند و روی بلشکرگاه نهادند چون رسیدند نزد شاه ظفر ... آفرین کرد و سر
و روی ایشان را بوسه داد چون زمانی قرار گرفتند امیر مسیب غازی پنج امیر جوقدار با دوازده
هزار سوار بیشتر فرستادند و بدیشان گفت که چون برسید بگویید که چار بزنند و بگویند
وای بر آنکس که از مردم عبید زیاد علیه اللعنه در خانه داشته باشد و بگویید آنگاه مقرر کردند
که پنج هزار سوار با مرزبان شاه دادند و او را در عقب عبید زیاد علیه اللعنه روانه کردند و گفتند که امروز

[حاشیه: ... و قصر الاماره ... و گفتند ... چون بار دیگر]

بلشکر

دیگر شب در عقب دلفار(?) بباید گردید شاید که آن حرامزاده بدست آید اما چون که مرزبان شاه روانه گردید کو
فیان بودند که می آمدند و در برابر شاه ظفر بنیاد امان کردند و میگفتند که ایشان دشمن خاندان تواند بعضی
گرفتار شدند بعضی دیگر گرفتار خواهند شد و ما شیعیان از دشمنان ایشانیم مسیب گفت ای جماعه
من این کوفیان را دل و زبان موافق نمی بینم و در پیش ما دوست و در پیش عبید زیاد دشمن ما باید دانست
که من خود شهر کوفه بردم و تمامی بقتل رسانم چرا که از دست ایشان دلم پرخون است و با ابن زیاد بیعت
کردند و ایشان را امان دادم چون یکنوبت را فتادم باز مکری کردند و امیری که در شهر کوفه مقرر
کرده بودم بدست عبید زیاد ملعون دادند و او را بشهر در آوردند پس امیر مسیب ... شد حکم شد که کو
فیان را بزنند و برکشند و نگذارند که در پیش آیند ... پس هر کوفی که آواز بلند کردی سرش را
از تن ... می شکستند ولیکن امیر مسیب در قهر بود شاه ظفر گفت ای مسیب تو ایشان را بهتر می شناسی هر چه
میخواهی چنان کن چون شاه ظفر چنان گفت امیر مسیب فرود آمد(?) ... چون کوفیان دیدند که مسیب
کینه ایشان در دل دارد و طمع از جان بریدند و گفتند که اگر صد جان داشتیم یکی بدر نمی بردیم
روز دیگر شد شاه ظفر و مسیب سوار گردیدند و روی بکوفه نهادند و در قصر الاماره بر تخت نشست(?)
قرار گرفتند و یزیدیان را سرنگون کردند چون روز دیگر شد امیر مسیب حکم کرد که شهر کوفه را قتل عام
عام کنند و فریاد و گریه و زاری ... بود که بر فلک لاجورد می رفت آنگاه بعضی از مردم بزرگ و دانشمند
در شهر کوفه بودند که در حضرت شاه ظفر و امیر المومنین ... داشتند و ایشان عذر بسیار کرده بودند چون
شنیدند ریسمان(?) در گردن کردند و به نزد مسیب آمدند و بنیاد عجز و زاری کردند که این یزیدیان
و کوفیان گناه کارند و مسلمان چه گناه دارند که تو حکم فرمودی که قتل عام کنند چون امیر مسیب
ایشان را دید و پیش مردم دانشمند و فاضل بودند امیر مسیب نیز ایشان را می شناخت و بایشان گفت که مستور
بود(?) ... که خلاف سخن ایشان کند پس گفت ای یاران و ای
عزیزان من چگونه کنم ازین کوفیان دل پرخون دارم و تمام فتنه های عالم بسبب ایشان شد چه به آنکه
حالا معلوم شد که ایشان با ما عهد و ... شکستند یک نوبت مسلم بن عقیل عهد کردند و یک نوبت
با امام حسین علیه السلام و یک نوبت با من بار دیگر ایشان را امان دادم چون ازین شهر دور شویم باز با یزیدیان
بیعت خواهند کرد آن بزرگان گفتند که ای امیر مسیب آنان که این کار کرده اند ما سپاه مسلمانیم

که ایشان چه کرده‌اند این کار به عهدهٔ ما که تمامی ایشان را بدست آوریم و بکشیم که تو ایشان را بجای ابن زیاد و بعضی
که مسلمان و علی را کشتند بدیشان الم رسد سعید قبول کرد اما سپاه بود که در شهر افتاده بودند
و هر جا که کسان یزیدیان می‌بردند می‌گرفتند و می‌کشتند و ایشان که شیعه بودند در کوفه
منزل داشتند و یزیدیان را می‌شناختند می‌زدند و آن یزیدیان را بدست می‌دادند و ایشان
بجزای هر چه تمامتر بقتل می‌رسانیدند و در شهر کوفه تا مدتی یک ماه قتل و غارت کوفیان بود
و چندان یزیدیان در شهر کوفه کشته بودند که شرح نتوان داد اما عبد راوی اخبار چنین روایت کنند
که چون عبید زیاد و عمر لعین با پنجهزار مرد و پنج امیر روی بگریز نهادند و در شب تا روز به بیراه می
رفتند اما نام آن پنج امیر یکی عتیث بن اشعث دوم محمد بن انس سیم ازرق بن نعیم چهارم حسرد
بن ایاز پنجم نیز بن طارق اما چون آن حرامزادگان در شب شد چون از شهر کوفه بیرون آمده بودند
گفتند به بیراه باید رفت و اگر نه چون روز روشن شود سپاهی از عقب ما بیابند و ما را تمام بدست
درآورند از بیم جان روی به بیابان نهادند و می‌رفتند تا روز روشن شد چون در بیابان دیدند
که هرگز آدمی سواد در آن بیابان گذر نکرده بود و در آن بیابان آهونک همچون خر در گل مانده بودند
از ترس در پیش در پس سلامت نداشتند و از جانب دیگر عطش داشتند که درین بیابان هلاک
شوند دشمن آل علی آن حرامزاده کام گرفته بود و همچنان در آن بیابان می‌رفتند تا دیدند
تا در محل آتشین و زبان‌ها از تشنگی بیرون آمده بود و هیچ چاره نداشتند همچنان سر
گشته تا شب می‌دیدند چون ساعتی قرار گرفتند عبید زیاد ملعون گفت برخیزید شاید جوی
آبادانی برسانیم در اینجا نشستن چه فایده دارد برخواستند و سوار شدند و در آن شب تا روز میراندند
با بادانی نرسیدند و بیابانی بود تمام ریگ و خاشاک که در روی آبادانی نبود اما چون روز روشن
روشن شد و آفتاب عالمتاب از گوشهٔ مشرق سر زد و هوا گرم شد و ناقه‌ها سوختن
از آن فوت رفتن نماند بیفتادند و چون لشکر زبان‌ها از تشنگی بیرون آورده بود اما ابو طاهر
روایت کند که عبید زیاد و عمر لعین علیهم اللعنه با ده هزار منافق که در آن بیابان گرفته بودند و راه
بجای نبردند و تشنگی و گرسنگی و گرمای ... زدند و سه هزار اسب در آن بیابان از تاب گرما و
تشنگی هلاک شده بودند چون روز دیگر شد چهار هزار خارجی در آن بیابان از تاب گرما

مرده بودند و از سپاه فوتی دیگران نیم جان شده بودند القصه سخن بر آنست مختصر که عبید زیاد
لعین با شش هزار خارجی از آن بیابان بیرون آمدند که آب و آذوقه داشتند باقی دیگر هلاک شدند
این زمان بیا و قصه یزید علیه اللعنه بشنو اما راویان اخبار چنین روایت کنند که چون صفوان
بن امیه جاسوس و آن سگ بی ناموس در حالی که عبید زیاد در شهر کوفه چنان شکست
خورده بود صفوان بن امیه چنان دید کلبانگ بر قدم زد و سر به بیابان در پیش گرفت تا به نزد
یزید پلید رسید با وی گفت که عبید زیاد از بیم ابوترابیان گریخته است الحال لشکر در شهر کوفه رفته
است و انتظار سپاه می‌کشند که با ایشان حرب کنند یزید پلید گفت که حال آتشش بر او رشد
که عمر عاص با سپاه عبید او فرستاده‌ام تو او را در راه ندیدی صفوان گفت من در آمدن به بیراه
آمدم که نه نزدیک تر بود که خود را زودتر برسانم و ترا آگاه کنم یزید پلید گفت روی براه نه و خود را
بعمر عاص رسان و با او بگوی که زودی برود خود را بعبید زیاد برسان مبادا که ابوترابیان ظفر
بدست آرند من نیز با سپاه در عقب میرسم صفوان جاسوس سر فرود آورد و باز گردید و روی
به راه نهاد تا بعمر عاص رسید و پیغام یزید را تمام ادا کرد عمر عاص لعین گفت تو اینجا مکث مکن و روی
بکوفه نه و عبید زیاد را بگو که مردانه باش و شهر را نگاه دار که اینک من رسیدم و در عقب من یزید
پلید می‌رسد صفوان جاسوس بار کلبانگ بر قدم زد و راه کوفه در پیش گرفت و می‌رفت تا یک
روزی به بیابان رسید ناگاه سپاهی پیدا شد چون به نزدیک رسید دید که آدمی چند می‌آیند
و پیاده‌اند صفوان روی بدیشان نهاد با خود گفت البته اینها خبری از شهر کوفه خواهند داشت
چون به نزدیک رسید عبید زیاد را دید که با شش امیر پیاده و پیرامن او گرد آلوده و از تشنگی
زبان بیرون آورده به حالی که هرگز سگ را چنان نباشد چون صفوان چنان دید حیران شد
و گفت ای عبید این چه شکل و شمایل و هیئت است که تو داری و این جا چه می‌کنی عبید زیاد را
قوت سخن گفتن نبود القدر گفت که تو اول ما را آبی بیار برسان که ما قوت نداریم بعد از آن از برای
تو حکایت کنیم صفوان در میان کوله‌ها چه خوی مطهره آب بیرون آورد و به نزد آن حرامزادگان
بنهاد و ایشان تمامی را بخوردند و اندکی قوتی پیدا کردند نشستند و تمامی قصه را با وی
بگفتند از نو در برخواستند و گفتند که بیا و خود را بکوفه رسانیم که مبادا از ابوترابیان کسی ما را

و عبید زیاد را شو

ومارا هلاک کنند اما دران حوالی مزرعه بود و مردم آنجا مال به یزید پلید میدادند صفوان دران
موضع دوید و جهت آن حرام عمله کان مال و حاظری آورده و زهر مار کردند و ایشان که در آن موضع در آن در
ودرجای نیکو نشاندند گوسفند بدیشان بر دو ایشان گفت که شما اینجا باشید که من بروم و عمر
عاص را از این احوال شما مطلع گردانم و از پیش ایشان بیرون رفت و روی براه نهاد تا بنزدیک
عمر عاص رسید و تمامی با وی گفت حالا چون خبر شهر گرفتن کوفه و گریختن عبید زیاد ملعون بشنید
آه برکشید و دست بر دست زد و گفت که این نامرد نتوانست که چند روز دیگر شهر را نگه
دارد تا من برسم عمر عاص گفت که از آمدن خود پشیمان گشتم و هیچ چاره و تدبیری نداشت
نمیتوانست که بجانب یزید پلید رود و نه میتوانست که بجانب شهر کوفه رود و او نیز همچون
خر در گل مانده بود و دشنام و نفرین بر عبید زیاد میداد که کاشکی او نیز در بیابان میمرد
که تمام فتنهٔ عالم بسبب اوست که حالیا مدتی شد که ما نیز نکیدیم و یک عالم فراغت نگذرانیدیم
بغیر از تشویش غم دادم آگاه بنشستند و نامه به یزید پلید نوشتند بدین مضمون بدان و آگاه
باش که در وقتی که صفوان جاسوس بمن رسید و نامهٔ ترا بمن داد چون بر مضمون نامه واقف
شدم باد گفتم که تو بشتر برو و خود را بشهر کوفه رسان و خبر آمدن لشکر پلید بگوی تا
چند روز دیگر شهر را نگه دارد تا ما برسیم چون او از پیش من جدا شد پنج و شش روز بر آمد
باز گردید و من چون او را دیدم گفتم که مگر بشهر کوفه نرفتی و در راه خبر شنیدی گفت در فلان موضع
رسیدم عبید زیاد علیه اللعنة را دیدم با شش امیر که پیاده و سر و پا برهنه و بریان در آن
بیابان میگردیدند از ترس امیر مسیب باید که دانی که شهر کوفه را از دست داده اند و حالیا
در دست ابو تراب بیان است و باز آن شهر را بدست آوردن مشکلست و حالیا من در این
موضع نشسته ام و انتظار حکم میکشم که امیر یزید علیه اللعنة چه بشد اگر بگوید سر در شهر کوفه دادم
و اگر حکم شد باز گردم و تمامی شهر حرا نوشت در وانه آنا تو عمر عاص را در آنجا بگذار و قصه در
بستان شاه علیه محمد حنیفه در رسیدن جاسوس از دمشق بشنو اما راویان و دوانان چنین کنند
که در وقتی که یزیدیان و کسانی که بهیئت گروه بودند در شهر کوفه بودند امیر مسیب بدست
آورده و هلاک کردن شاه علیه محمد حنیفه در شهر کوفه قرار گرفت و از شهر دمشق جاسوس

شهر کوفه

شاه علیه

شاه علیه رسید و در بارگاه آمد و دعای شاه علیه السلام بجا آورد و گفت **بیت** پادشاها بارگاهت از فلک
پرنور باد * داد عدلت در سرای حضرت معمور باد * ای فریدون همت خسرو دل جمشید فر * تیغ تو بر
فرق دشمن ناصر و منصور باد * بقای عمر شاه علیه دراز باد بدان و آگاه باش که از شهر دمشق بودم
که جاسوس از پیش عبید زیاد بیامد و گفت ای یزید بدان و آگاه باش که الحال من که از شهر کوفه نشسته ام
با سپاه خود و الحال انتظار مدد میکشم که از جانب تو برسد یزید بادی گفت که هنوز از گرفتن
شهر کوفه و گریختن عبید زیاد خبر نداشت گفت که هنوز این خبر بدو نرسیده بود و لیکن شاید که
این زمان رسیده باشد چون مسیب چنین شنید گفت نیکو کاری شد شاه علیه السلام و امیر مانیز دیگر
کردند شاه علیه گفت ای مسیب جای جنگ کجا خواهد بود ما بشتر ابرویم امیر مسیب گفت که ما
در فرسنگ از شهر کوفه مرغزاری است که سبز و خرم است و آب و نوع این سپاه ندارد و خود را بسر آن
رسانیم که از چهار طرف آب و آذوغه باشد و علف ارزان باشد و در جای که بهتر باشد لشکر ما خیمه بزنند
چون سپاه یزیدیان برسند در بیابان فرود آیند چون شاه علیه بشنید او را معقول افتاد
پس مقرر شد که مقدمهٔ لشکر اسلام مختار با پنجهزار مرد روانه شوند و در موضع مذکور فرود
آیند و در عقب ایشان سرداران و امیران رفتند مثل اسفندیار و شام کام و بهزاد و فرخ زاد
و همچنان امیران یکیک با سپاه روانه شدند بعد از آن رئیس سلطان ابن امام زین العابدین را
بجنبانیدند و با امیر مسیب و تمام سپاه روانه گردیدند تا بموضع مذکور رسیدند فرود آمدند خیمها و
سراپرده ها را برپای کردند و تمام آن بیابان سفید گردید از خیمه ها و سراپرده ها که زده بودند چون چند
روزی برآمد علامت عمر عاص پیدا شد بیامد و در برابر یکدیگر صف آرائی کردند چون روز دیگر شد
طبل جنگ زدند و از هر جانب پهلوانان و امیران در میدان آمدند و جنگ شد و بسی آدم از
هر دو طرف کشته شدند اما چون مسیب دید که آن حرامزاده کان بطرف جنگ میکنند گرز گران سنگ بر
سر دست گرفت بهر جانب که حمله میکرد از کشته پشته بر روی یکدیگر می انداخت و همچنان از یک
جانب سپاه کفار و از یکجانب سپاه اسلام شمشیر در یکدیگر نهادند و سر ترکان را یکدیگر می زدند
و حرب کردند تا روز بمحل آیشین رسید و مرکب را طاقت نماند طبل بازگشتن زدند بیامدند
و در خیمهای خود قرار گرفتند و دین بود که با عبید زیاد و عمر نحس با شش امیر که از شهر کوفه گریخته بود

در غضب... [illegible]

بیامدند و در لشکرگاه عمرعاص فرود آمدند عمرعاص گفت ای عبید زیاد سبب چیست که از شهر دمشق برفتی
گفت که شنیده ام که یزید پلید از من در قهر و غضب شده بدان سبب برفتم و او سودای خیال
گذشته که تقصیر از جانب ما بود چون عمرعاص چنین شنید گفت ای عبید زیاد هیچ اندیشه مکن
که ما چون این لشکر بود در سیم شکنیم این حکایتها را از خاطر یزید بیرون بردن آسان خواهد بود
چون عبید زیاد چنین شنید سر فرود آورد و گفت امیدوارم که طالع یزید مدد کند تا این کار را
بسر بریم عمرعاص گفت که تو راحتی بجانب یزید بجهت من میدانم که از جانب تو هیچ تقصیر صادر نشده
عبید زیاد گفت الحمد لله اگر کسی دیگر نداند تو میدانی که چند نوبت با ایشان حرب کرده و
ابوتراب را با [illegible] در بند بودند که جاسوس در رسید و گفت که در لشکر شاه [illegible] چنین خبر
بود که باز از اطراف جانب سپاه بمدد ایشان خواهد آمد و از جانب ماوراءالنهر لشکری می آیند که
جنگ امام حسین را طلب [illegible] چون عمرعاص بشنید گفت پس لازم شد که نامه بیزید بنویسیم تا [illegible]
بزودی برسانند پس نامه بدین مضمون نوشتند و بدست قاصدی دادند و روانه کردند تا بشهر
دمشق رسید و بدست یزید داد چون یزید بر مضمون نامه مطلع شد گفت عمرعاص چه کاره
بود که عبید زیاد را بی رخصت من در لشکر جای داد عنقریبست که آن لشکر از شومی قدم
نامبارک شکست یابند می بایست بگذارند تا ابوتراب او را بکشند اگر در دست ایشان
کشته نشود در دست من کشته خواهد شد پس یزید پلید گفت که یزید بن حارث و
عبدالغفار حلبی و سیار بن تمیم و سعادت موصلی با شصت هزار خارجی بمدد عمرعاص روند
که اینک من در عقب میرسم اما چون ایشان چنین شنیدند سر فرود آوردند و گفتند
چه امر امیر المؤمنین باشد بجای آوریم پس آن چهار امیر هر کدام را بیست هزار آدم داد و پیشتر
روانه کرد و گفت اینست که من در عقب شما میرسم اما چون آن ملعونان روانه شدند
چون روز دیگر شد یزید پلید نیز روانه گردید با سپاه گران و جاسوس سوی پیشتر روانه
کردند و به نزد عمرعاص فرستادند و گفتند باید که بخدمت تمام بکوشی که اکنون یزید خود
با سپاه گران از جای جنبید می آید و عنقریب است که برسد اما چون آن لشکر در مدت چهل
روز در راه بودند و با سپاه گران می رفتند که تا نزدیک موضع عاجرنیه رسیدند

اما

بادکم

نامه عمرعاص رسید مضمون آنکه ای یزید باید که بزودی خود سوار شوی که دل سپاه که مسیب لشکر تو
کرده و لب پهلوانان که در دست او کشته شده و اکنون کار بدین سپاه تنگ شده چون یزید پلید
چنین شنید باز نامه فرستاد که ای عمرعاص باید که مردانه باشی که اینک من رسیدم با سپاه گران
و اگر حکم کنم که کوه را از جای خود بردارند و باید که هیچ اندیشه بخاطر خود راه ندهی و دلداری لشکر کنی چون
نامه ببردند و مدت ده روز برآمد و علامت یزید پیدا شد پس پهلوانان طلب طبل و جوق
می آمدند و در موضع عاجرنیه فرود می آمدند تا مدت یک ماه لشکر یزید در عقب یکدیگر می آمدند اما چون
یزید با سپاه خود در لشکر عمرعاص فرود آمدند و تا [illegible] فرسنگ عرض و طول لشکر یزید علیه اللعنه بود
اما چون یزید پلید بیامد و در بارگاه خود قرار گرفت فرمود تا تمامی امیران حاضر شدند عبید زیاد
نیز حاضر شد ناگاه چشم یزید بر عبید زیاد افتاد و در قهر رفت و گفت که عبید زیاد را بگیرند
و ببرند و بدست ابوتراب ایشان دهند تا ایشان سزای او را بدهند و در حال برخواستند و در حال
دستهای عبید زیاد علیه اللعنه ببستند که ببرند [illegible] روند چون امیران بارگاه
چنان دیدند برخواستند و دعای یزید بجای آوردند و گفتند ای یزید این آن شخص است که
خدمت تو بسیار کرده است و این گناه از جانب او نشد که اگر یزید خواهد که او کشته شود بدست
[illegible] بدست دشمن دادند پس یزید گفت بدان سبب که او داغ دل من است
که حسین که او در دل من کرده [illegible] سپاه مرا لشکر داده و هر سپاه که او قدم نهاد آن
سپاه شکست یافته اند چون امیران چنین شنیدند بسی گفتگو کردند آخر الامر بران مقرر
شد که حالیا او در بند کنند اما چون از روز از این بگذشت چند امیر که در پیش یزید پلید
ایشان بودند [illegible] مروان حکم و عمرعاص و عمرو بن طارق و سعید بن عاص و عمر
بن فارس و یزید بن حارث و سعادت موصلی تمام برخواستند و در بارگاه یزید علیه اللعنه آمدند
و قرار گرفتند و گفتند ای یزید حالیا چند امیر و سردار درین لشکر تو هستند تمام با عبید زیاد
دوستی دارند و همه خاطر او را می خواهند و بجهت دشمنی تو در برابر دارها کاری باید کرد که این
زمان امیران از تو دل خوش باشند تا در راه تو جانبازی کنند و این زمان تحمل است که
تو شان را صحبت بنمائی تا از تو دلخوش باشند تا از این دشمنان سوار پیش برداری و عبید زیاد

و هر که کینه دشمنی او را اجزای بد رسانی یزید گفت پس چه می باید کرد که بی جفای آن حرامزادگان
در دل من جای گرفته است امیران گفتند که باید که الحال بجهت مصلحت خلعت دهی تا در آن وقت این
جنگ برطرف شود هر چه خواهی با او توان کرد پس یزید گفت هر چه صلاح شما باشد بدان
عمل کنم بعد از آن حکم شد که عبید زیاد را حاضر کردند بیامد و پای یزید پلید را زمین بوسه
داد و خلعت پادشاهانه در پوشید اما چون روز دیگر شد یزید پلید گفت تا کوس حربی
و نای رزمی در دمیدند غوغا در لشکر افتاد و دلاوران صلاح بر خود آراسته میکردند و روی به میدان
می نهادند و از هر دو سپاه علم و رایت بر افراشت در میدان می آمدند تا جنگ در گرفت پهلوانان و دلاوران
شمشیرها برکشیدند و بر زخم یکدیگر میزدند و جویهای خون روان کردند و کلاه بر سر کیسان کشیده
دار گشته بر روی یکدیگر افتاده بودند چون امیر مسیب دید که یزیدیان بر لشکر اسلام زیادتی میکنند حکم
کرد تا فیل مست را حاضر کردند و مهار در دماغش کردند و به نزد مسیب آوردند سوار شد دیگران
بر مرکب سوار شدند و بهر که میدان نهاد و هر طرف که حواله کردی مرد و مرکب را بر یکدیگر کوفتی چنانکه دیگر
اثر از ایشان پیدا نشدی و مسیب در جنگ آن پیکر شد و در دل ایشان انداخته بود که زهره در بدن ایشان
آب شده بود و بهر جانب حمله آوردی هراسان شدند و همچنان جنگ بود تا وقتی که آفتاب
علمها بر قطب فلک رسانید طبل بازگشتن بر زدند و هر دو سپاه برگشتند و به لشکرگاه خویش
آمدند اما چون روز دیگر شد باز هر دو لشکر چون کوه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند پهلوانان
و دلاوران از جای خود حرکت نمودند بر یکدیگر حمله آوردند و آن پهلوانان شیر دل حمله میکردند و میک
شتند که آن خارجیان قدم در پیش نهادند و مسیب یکبار با تو خارجیان خود بران لشکر
کفار حمله آوردند در حمله اول اکثر امرا را که از کشتن یکی زنده در عقب نشاندند و شرذمه‌ای که بیرون
شده بود که خود را به علمدار رسانید که مرکب او طاقت شده بود باز گردیدند و در خیمه‌ها قرار
گرفتند اما چون یزید با امیران در بارگاه خود قرار گرفتند عمرو عاص گفت ای یزید امروز
عجب جنگی شده بود و بسی پهلوانان از هر دو جانب کشته شدند و هیچ نمانده بود که مسیب در
جنگ خود را به علمدار رسانده علم او سرنگون ساخت پس امیران گفتند که همیشه در جنگ
مغلوب به روی علم می نهند که علم سرنگون کنند یزید گفت بعد از این علم را در عقب لشکر بدارند

بر لشکر

ولشکر

و لشکر در پس بستند تا کس نتواند که خود را به علمدار رساند اما چون آن روز بگذشت و شب شد
یزیدیان در اندیشه بودند که باز فردا چه زور بخش که در برابر آن ابوترابیان می باید ایستاد
و حرب کرد اما چون روز روشن شد دیدند تا که از چهار جانب سپاه یزید فریاد بر خواست و بعضی لشکر
بر در بارگاه یزید پلید آمدند و بنیاد فریاد کردند یزید پلید پرسید که این چه فریاد است ایشان را
حاضر کنید چون حاضر کردند گفتند که امشب در خیمه‌های پهلوانان هشتاد نفر آدم کشته اند
و تن ایشان افتاده و سرهای ایشان را برده اند و هیچ کس ندیده اند که این کار از دشمن است
یا از دوست و لشکر بیگانه قدم درین اردو ننهادند چون چنین شنید بسی پریشان شد گفت
امشب در طلایه که بوده است گفتند عامر دمشقی او را طلب کرد چون بیامد یزید پلید
پرسید که بیا و راست بگو که امشب چه نوع پاس داشته که هشتاد نفر پهلوان را در خیمه کشته
اند چون عامر دمشقی چنین شنید گفت خاک پای شوم بخش یزید پلید که امشب گرد این
لشکر در میان گرفته بودم و نگذاشتم که مورچه در میان لشکر در آید یا یک بار از لشکر برگردد
یزید پلید پریشان شد و هیچ کس معلوم نشد و در آن روز جنگ نشد و در سپاه یزید
کسی که ماهان عیار نام بود از الاعبید زیاد که او دیده است که ماهان چه نوع عیار است و دوست
بر دار او دیده بود اما چون ماهان عیار آن پهلوان بگرد هم در آن شب سرهای یزیدیان
بر داشت و با عیاران خود روانه لشکر شاه شد و گرد سرهای یزیدیان هم بر در بارگاه انداخت اما چون
شب شد باز از گوشه دیگر [illegible] و بر در بارگاه یزید علیه اللعنه غوغا شد و لشکر بر یکدیگر خوردند
مقرر شد باز معلوم کنند چه غوغاست گفتند امشب چند نفر سر بریده اند و سرهای ایشان پیدا
نیست یزید گفت که عامر بطلبید چون عامر بیامد گفت که باز امشب چه مکر بود عامر گفت این کار
یکباره نیست و اگر هست هم درین سپاه کسی میروند و این دشمن بر دمنه باشند و اگر نه پنهان اند
یزید که کسی از لشکر بیگانه درین سپاه نتوانند دخل کنند مگر آنکه دیو با غول بیاید که این کار از
آدمیزاد کرد این سپاه نتواند کرد یزید علیه اللعنه روی با امیران خود کرد و گفت این چه نوع سر است
گفتند عیب دان خدا است و اما عجب اگر کار عیاران شاه باشد که بسی تعریف شهر و عیاری
ایشان شنیده ایم پس یزید پلید گفت تا عبید زیاد را طلبند که او در شهر کوفه با عیاران شاه

۲ از چهار جانب

کله بر کار زده از و معلوم کنم که عیاران ناخلف خونت و یاران همه کی چنین کار اظهار کنند بالنه چون عبید زیاد
بر آمد گفتند ای عبید حالا حرام است که در لشکر ما چنین دست بردی میکنند بعضی میگویند کار عیاران است
و بعضی میگویند کار عیاران نیست این کار دیو یا غول خواهد بود عبید زیاد گفت آن مکرها و عیارها
که آن عیاران دارند کی از دست دیو یا غول بر آید و هر کاری که چه بنده و چه بند دوان عاجز باشند از دست
آن عیاران بر می آید ای یزید من چگونه صفت آن عیاران کنم که دل پر خون از دست ایشان دارم و اگر
آن عیاران دو ران لشکر نمی بودی کی ابوترابیان می توانستند که گرد شهر کوفه بگردند چنانکه آنقیانان
در شهر کوفه با ما بگردند و پنج دانگ نیم شهر کوفه را با یزیدیان آلسوختند و من بسبب ایشان از شهر
کوفه گریختم همینه آنکه لا علاج بودم و اگر نه و [illegible] کس نمیبود که گرد شهر کوفه بگردد من دیدم که تمام
شهر را بسوختند و مردم شهر به باد فنا می رود ناچار از شهر کوفه بیرون آمدم و شهر بدیشان گذاشتم
چون یزید چنین شنید گفت هر گز شاه و سپهبد اینچنین عیاران ندارند نداشتند اینها از کجا آمدند
عبید زیاد گفت در محله که از اطراف جانب سپاه جمع کرده بودند این عیاران با آن
لشکر بودند پس یزید گفت مصلحت چیست عبید زیاد گفت من در باب ایشان هیچ چاره نمیدانم
اگر شما با میران حاظر فکری در باب ایشان بکنید میتوانند اما راوی روایت کند دران روز تا بشین
عبید زیاد حکایت شهر کوفه و عیاران و ابوترابیان میکرد بعد بیرون عبید برخاسته گفت عبید زیاد
مثل من بی ادب که رفو از شهر کوفه بیرون آمد امیران گفتند ای یزید حالا کسی نیست که در هلاکت چیله
مثل عبید زیاد باشد و این سخت از آن نیست که فلک با ما در عداوت است که هیچ تدبیر ما راست
نمی آید غالبا این چرخ فلک میخواهد که انتقام ابوتراب علیه السلام از ما بکشد که درین مرتبه ما در
کشته است و هیچ چاره ما نمیکرد چون این سخنان گفته شد یزید گفت امروز باف [illegible]
بگذارید ببینیم تدبیر این کار چه خواهد بود بار چون آن شب شد چند نفر با سر و صورت گفتند
امشب دو کسی در طلایه سپاه لشکر بیدار باشند مقرر شد تا سی هزار پهلوان شمشیر زن
بودند و او سر طلایه فرستادند و لشکر شاه یزیدیان در میان گرفتند چنانکه
مور هم گذر نبود اما چون روز روشن شد باز از گوشه دیگر فریاد بر خواست مقرر شد
تا ببینند چه فریاد است خبر آوردند که امشب پنجاه نفر سر بریده اند بار بر خادر لشکر

افتاد

بینیم چه خواهد شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

افتاد و ولوله بر لشکر یزید چون رو دند یزید گفت تا بیایند میران فارس را طلب کنند چون آن حرامزاده بیاید گفت
کجا رفت پای یزید که امشب نگاه داشتم که یک آدم بیگانه در این سپاه دخل نکرده و در این کار عجب حکمتی است
باز یزید فرمود تا تمام امیران حاظر شدند گفت عیاری چند چه کرده اند باشند که ایشان را پیش نیاید
گرفت عبید زیاد گفت ایشان عیار رونده و پرنده اند و در شب تارک بر ایشان ظفر نخواهد یافت
عمر عاص گفت این عیاران روز شب درین لشکر اند و خود را به سپاه شام آرسته کرده اند تا کسی ایشان را
نشناسد و اگر نه شب کسی درین سپاه نتواند آمد دران روز شب تا شب نه گذشت چون باز
روز روشن شد باز از گوشه فریاد آمد چون مشخص کردند باز پنجاه نفر را سر بریده بودند
باز سپاه پریشان شد و امیران روی به بارگاه نهادند چون یزید بشنید در قهر رفت و دستار بر زمین
زد گفت پاسبانان ترتیب شما نشستم شما می بینید که این عیاران در کار اند نمی خواهید که راه شب
خواب را بر خود حرام کنید تا هر بیگانه که در خیمه شما در آید او را بگیرید آخر الامر میران مقرر
شد که سپاه بها در خیمه خود چون بنشینند در هر خیمه چراغی روشن نمایند و در هر کرنای دست
و دشمن کسی در خیمه خود بسوخته اند چون شب شد در خیمها چراغ روشن کردند و او حافظ
پاس بیدار باشی بود بر فلک میرفت چون روز روشن شد در آنشب کسی کشته نشده
بود یزید گفت امشب چنین باشند تا بر ایشان ظفر یابد اما چون آن روز بگذشت عیاران
در سپاه یزید بودند هر کدام بشکل سر آمده بودند چون دیدند که چنین مکری کردند آن عیاران
فی الحال بر گشتند و این خبر به شاهان عیار رسانیدند و گفتند آن حرامزادگان چنین مکری
کرده اند شاهان گفت که زنهار ای دوستان کار ما بدان حرامزادگان بکنیم که در شهر کوفه با عبید زیاد
کردیم چون روز دیگر شد از هر جانب طبل جنگ زدند و از هر دو جانب پهلوانان در
میدان در آمدند و جنگ گردند و بسیار از هر دو سپاه کشته شدند اما معبر راوی روایت کند
که هر روز یزید بیاید در خیمه خود قرار گرفته بود و از چرخ فلک شکایت کرد و میگفت آیا
این چه غم و غصه است که نصیب ما شد که هرگز پایان ندارد و هنوز در گفتگو بود که از
دمشق آمد و گفت که ای یزید تو درین بارگاه نشسته و خبر از دمشق نداری یزید گفت
در دمشق چه خبر است گفت حالا مدت بیست روز است که من از دمشق بیرون آمده ام

ودر دمشق آوازه است که محمد زید الحسن با ده هزار سوار بدان حوالی تاخت آورده و بهر شهر و قبیله که میرسد
خراب میکند و بیزیدیان را بقتل میرساند و حالیا چنان شده که کسی را زهره و یارای آن نیست که جای
نرود تا ماید و حالیا در شهر دمشق قحط بمرتبه رسیده که نصف آن نیابد در مردم آمد بار شاهی خانه و مال
و اسباب را که در لشکر تو با برهنه روی با طراف جونب با دفن الثبته بجانب نبایدی فرستاد که جوب
آن سپاه تواند داد و اگر نه کار از دست میرود و تمامی شهر خدا بفنا رفته اند چون یزید چنین افرفها
امیران را حاضر کرد و قصه باز گفت امیران گفتند که محمد زید الحسن دمشق را گرفتن نمیدانند اما در آن
حوالی تمام رعیت در عذاب خواهند بود یزید گفت من مردان حکم را در دمشق گذاشته ام با ده هزار
سوار او نتوانست که محمد زید الحسن را جواب دهد امیران گفتند ای یزید اگر او از شهر بیرون آمد
باشد که از جانب دیگر کسی رو بشهر آرد و شهر را مسخر کند باز میگویند که محمد زید الحسن
چند منزل از شهر دمشق دور است دیه نزدیک شهر عزا آید و اگر از شهر دمشق بیرون آید
و در عقب او برود و شهر از دست میرود بلکه نامه بمروان حکم باید نوشت که مباد از شهر بیرون
آید و بدیشان تاکید کنند و شهر را نگیرد چون یزید چنین شنید گفت راست گفتید پس مقرر
شد که نامه بدین مضمون بمروان لعین نوشتند که مباد از شهر بیرون آیی شهر و قلعه را قایم
نگهدار عنقریب که مادر عقب نامه لشکر بفرستیم که جواب محمد زید باشند چون نامه تمام شد
مهر کرد و بدست قاصد دادند و روانه کردند پس یزید گفت اینزمان فکر سپاه باید کرد که بدانجانب
فرستیم که محمد زید عالم را بر هم زده است امیران گفتند تا تو نامه بدانجانب فرستادن
و نامه بدیشان رسیدن ایشان سپاه جمع کردن و بر سر محمد زید رفتن کار از دست خواهد
رفت مصلحت آنست که بیست هزار سوار ازین سپاه بدانجانب فرستی که آوازه در افتد
که یزید پلید لشکر فرستاده است تا ایشان را ترس و بیم در دل افتد تا بگیرد و شهر دمشق
نتوانند گشت آنگاه نامه بشهر ابرری فرست تا سپاه جمع کنند و بدان حوالی روند تا سپاه
دشمن را جواب دهند یزید گفت کدام امیر فرستم عبید زیاد سر فرود آورد و گفت اگر امیر یزید
باشد من بروم و آن طرف را نگاه دارم یزید گفت این کار از دست تو بر نمی آید میترسم که چون قدم
در آن شهر نهی تمام آن شهر و مملکت بغارت رود و چون امیران چنین شنیدند بخندیدند و گفتند ای یزید

چون کم

چون کار عبید زیاد بدینجا رسید البته او این شخص را ~~نیست~~ میکرد و از برای نام و ناموس کاری از پیش خواهد برد
یزید گفت خواهید دید پس مقرر شد که بیست هزار پهلوان شمشیر زن و تیر انداز گزین کردند و بدست عبید زیاد
سپردند و او را بجانب دمشق روانه کردند اما در مجلسی که سپاه گزین میکردند و نفر عیار از شاه شهر در آن
لشکر حاضر بودند چون چنان شنیدند کلاه بر قدم زدند و روی بلشکرگاه شاه شهر نهادند چون در
بارگاه رسیدند دعای شاه شهر را بجا آوردند و حقیقت حال را باز گفت چون شاه شهر محمد حنیفه و سایر امیران
چنان شنیدند بسی آفرین بر شاه شهر محمد زید کردند و گفتند که در عجب محل خواهد آن یزیدیان را رسانیدند
و این زمان نیکو کاری شد پس شاه شهر محمد حنیفه گفت ای کشمیر عیار برو و در سپاه یزیدیان حاضر
باش در وقتی که عبید زیاد با سپاه روانه شود خبر بدانجانب آر کشمیر سر فرود آورد و از بارگاه
~~بیرون آمد~~ بارگاه بیرون آمد و روی بلشکر کفار نهاد چون بر رسید دید که عبید زیاد با سپاه
در بیرون افتاده و میخواهند که سپاه صباح روانه شوند و کشمیر عیار طنبوری در دست داشت و در میان سپاه
میگردید و او را میخواند تا گاه بر در خیمه رسید بعضی پهلوانان او را در پیش خود خواندند و صحبت میداشتند
اما یزیدیان عیاری داشت او را شبر میگفتند که سر دفتر عیاران شاه شهر نهاد تا باشد که از آن عیار
بدست آرد چون بدانجا رسید دید که عجب مردی نشسته طنبوری می نوازد و جمعی پهلوانان او را در میان
گرفته اند و صحبت دارند چون چشم شبر و عیار بر کشمیر عیار افتاد گفت ای عجب که این عیار
بازی خواهد که مکری سر تا ساز نه که بدین شغل بر آمده فی الحال فرمود تا دست او را ببستند
چون جامه او را از تن او بیرون کردند دیدند که در زیر جامه چهار کیسه عیاری پنهان کرده لیکن مشخص شد
دانستند که عیار است فی الحال او را سر و پا برهنه بر در بارگاه یزید پلید آوردند چون یزید
لعین چنین شنید فرمود تا او را بکشند شبر و گفت که من اینزمان این را نمیکشم مرا امید چنان
است که این را شکنجه کنم تا دیگر عیاران را بدست دهد آنگاه کشمیر عیار را از بارگاه یزید علیه اللعنه بیرون آورد
و با وی گفت اینزمان بیا که عیاران همراه تو بودند ایشان را بمن نما در پیش یزید در خواه کنم که ترا نکشند
و مرتبه ترا بلند گرداند کشمیر گفت که من نیز قبول کردم و لیکن حالا سه نفر عیار زند که درین لشکر
میباشند و این کار ها میکنند و لیکن ایشان را درین لشکر منزلی و مقامی نیست که من ترا بر سر
ایشان برم و ایشان همه روزه درین لشکر میباشند و لیکن ایشان را بدست می توان آورد که مرا

لشکر
سخن ... یزید

همراه چند نفر بفرستی تا درین لشکر بگردیم هرگاه که مرا چشم بران عیاران افتد شما را اشارت می‌کنم
فی الحال ایشان را بگیرید ولیکن کشمیر بسیار مدعا[?] چنان بود که شاید حکایت گرفتار
شدن ما[?] بگوش ماهان عیار رسیده و کشمیر را از بند یزیدیان خلاص کند چون کشمیر و عیار راز
کشمیر عیار چنان شنید او را بسیار پسند آمد و متوکل مقرر فرمود گفت باوی درین لشکر بگردید هر که
او بگوید بگیرید که او عیار خواهد بود اما چون دو روز از این مدت گذشت شاه مظفر گفت که کشمیر عیار دیر
کرد مبادا که در دست آن حرامزادگان گرفتار شده باشد امیر مسیب چون از شاه مظفر چنین شنید
گفت که میتواند بود پس مقرر شد که ماهان عیار با عیاران دیگر طلب کردند مسیب پرسید
که شما هیچ خبر از کشمیر عیار دارید گفتند که نه در روزی که او بیامد و این خبر رفتن عبیدزیاد را
آورد دیگر ما او را ندیدیم مسیب گفت پس لازم شد که دو نفر عیار بروند و احوال کشمیر را
بدانند و تحقیق عبید را معلوم کنند و بیایند در حال ماهان اشارت بدو نفر عیار کرد
عیاران سر فرو آوردند و از بارگاه بیرون آمدند و ~~کلبانگ بر قدم~~ و کلبانگ بر قدم زدند
تا در لشکر کفار رسیدند و روی به جانب بارگاه یزید علیه اللعنه نهادند چون خوش باش عیار
نگاه کرد دید که دو سه نفر ایستاده اند و حکایت کشمیر عیار در میان بود او شنید که میگفتند که این چنین
عیاری گرفتار شده باشد دیگر عیاران نیز گرفتار میشوند و ما از طرف ایشان خاطر جمع شویم که
از جمیع لشکر آنقدر جفا بما نرسید که ازین عیاران رسید پس ایشان زمانی ایستادند و احوال رفتن
عبیدزیاد را نیز معلوم کردند و باز کلبانگ بر قدم زدند و بازگردیدند و به لشکر اسلام آمده
روی به بارگاه نهادند بعد از دعای شاه مظفر گرفتار شدن عیار را و رفتن عبیدزیاد را باز گفت
ماهان را درین باب آگاه کردند چون ماهان چنین شنید عالم در چشم او سیاه شد و گفت
زندگی چه کار آید که خواهرزاده من در دست یزیدیان گرفتار باشد و من او را خلاص نتوانم کرد
و سر در پیش شاه مظفر و آورد [?] قرار ماهان [?] بود بر خواست و روی به بیرون نهاد و به هیچ
کس سخن نگفت اما چون ماهان عیار بیرون آمد شاه مظفر گفت که ما خاطر از جانب کشمیر جمع داریم
چراکه ماهان او را در بند نخواهد گذاشت ما را در باب عبیدزیاد اندیشه باید کرد شاید که او را بدست
آوریم مسیب گفت پهلوانان لشکر را باید داد در عقب او فرستاد تا او را بدست آورند چون پهلوانان

دلیران

و دلیران لشکر چنین شنیدند اول کسی که از روی کرسی زرنگار برخاست علقمه شیرازی بود و گفت
اگر حکم شاه مظفر باشد من این کار بکنم چون شاه مظفر چنان شنید سر تا پای علقمه بیرون کرد و از تاج
و کمر مرصع همه را به علقمه داد پس مقرر شد که سه هزار پهلوان شمشیرزن از لشکر جدا کرده بوی دادند
و در همان روز او را روانه کردند تا به موضعی رسید او را بجز آن [?] از عبیدزیاد احوال پرسیدند
گفتند دو روز است که از اینجا کوچ کردند چون علقمه چنان شنید در آنجا قرار نگرفت و الغار کرد و
در عقب ایشان میرفت اما راوی روایت کند که در حالتی که عبیدزیاد از لشکر یزید جدا شد باز موضع
که میرسید جاسوس میگذاشت اگر لشکری در عقب آیند ایشان خبر بوی برسانند که او فکری در کار
خود کند و در حالتی که هنوز علقمه شیرازی در موضع بحران فرود نیامده بود چون از دور علامات او
پیدا شد جاسوس بدان کلبانگ بر قدم زد و در موضع قرار نگرفت تا خبر دیگر به عبیدزیاد رسید
همچنان پریشان و دست پاچه گفت ای عبیدزیاد چه نشسته که مسیب با سپاه گران در عقب
تو می آید امروز یا فردا خود را بتو میرساند چون نام مسیب شنید هوش از وی برفت چندانی
که قالب بیجان شد و با خود[?] گفت که این زمان سخن یزید علیه اللعنه در حق من راست شد چون
چنین سخن گفته شد تمام پهلوانان را طلب کرد و گفت میگویند که مسیب خود در عقب ما الغار
کرده با سپاه گران می آید مصلحت چیست توقف نموده در برابر جنگ میکنید یا خود را
زودتر به شهر دمشق رسانید پهلوانان گفتند هر چه حکم تو باشد بدان عمل می‌کنیم اما همه سپاه بر در
شهر دمشق حریف او نمیشوند و این دو سه هزار آدم که با ما همراه دارند چگونه حریف ذات مسیب و
سپاه او باشند بغیر از آنکه تمامی هلاک شوند عبیدزیاد علیه اللعنه گفت پس مصلحت چیست
پهلوانان گفتند ما نیز الغار کرده خود را به در شهر میرسانیم تا سپاه که در شهر هستند با یکدیگر اتفاق کرده
با وی حرب کنیم در حال پهلوانان بر خواستند و تمام سپاه روانه شدند و به تعجیل میرفتند و همچنان علقمه
شیرازی در عقب ایشان میرفت تا به موضعی رسیدند که او را خرم دشت گفتندی چون احوال
پرسیدند گفتند دو روز است که عبیدزیاد خبر سپاه را شنید با الغار تمام با یکدیگر گذشت و از آن
فرود نیامد آب و آذوقه برداشته روانه شد و اما سپاه که همراه او بودند اسبهای ایشان مانده بود
اما علاجی نداشتند و اسبها در پس پشت گذاشتند ناچار میرفتند و هزار نفر از جمله سپاه عبیدزیاد

که ایشان مانده بود بعد از یکبر و ز دیگر آمدند و گفتند که سبب حق در عقب الفار کرده امروز یا فردا خواهد
رسید و همچنان روی براه نهادند و می رفتند و اگر شاه نیز درین موضع قرار بگیرد او و دیگر تا شیر رسید چون
چنان شنید فی الحال سوار شد با پهلوانان روی براه نهادند و همچنان روز دیگر نیز دیگر شب رسیده
بود که در بیابان علامت لشکر عبید زیاد پیدا شد که می رفت چون علقمه و پهلوانان چنان دیدند مرکبان
دوانیدند و بر سر ایشان تاختند و آن حرام زاده را در میان گرفتند و بکشش در افتادند در مجمع
پس این حال جنگ بود و بعضی از آن حرام زاده گان کشته شدند و بعضی زنهار خواستند و گفتند
که آنکس شاه می خواهید حالیا بر در شهر دمشق رسیده و ما هم مسلمان می شویم علقمه گفت دست از ایشان
بر دارید و از آن دو هزار نفر هزار و هشتصد یزیدی کشته شد و چهار صد نفر مسلمان شدند چون
علقمه مظفر و منصور شد حرمت که در عقب عبید زیاد القار کند که مرکبان بی طاقت شده بودند
و قدرت حرب ایشان نداشتند و ایشان نیز گفته بودند که آن حرامزاده کان حالا نزدیک بشهر دمشق رسیده اند
و آن نو مسلمانان و علقمه شیرازی بر داشت و از آنجا دیگر که یزیدیان در عقب وی نیایند روی
بلشکرگاه شاه نهادند اما تا بلشکرگاه شاه در بارگاه قرار گرفته بود و قدرت شاه گفت حالا
چند روز شد که خبر از جانب علقمه نرسید مبادا که این یزیدیان خبردار شده باشند و
لشکر در عقب ایشان فرستاده باشند امیران گفتند می تواند بود چون این سخن گفته شد مختار بن ابی
عبیده ثقفی از روی جدل رز نکار رفتار کرد و گفت اگر امر شاه باشد من بروم و تحقیق
معلوم کنم چون مختار چنین مقرر شد که پنجهزار پهلوان شمشیرزن از لشکر گزین کردم و امیر مختار روانه
کردید اما چون دو روز از این بگذشت علقمه شیرازی از کرد راه بر رسید و بر در بارگاه آمد و سرهای
یزیدیان و بند خت پهلوانان بعرض شاه رسانیدند که علقمه این چنین فتح کرده است پس
علقمه را در بارگاه آوردند بار دیگر شاه خلعت با تاج و کمر مرصع بوی داد شاه گفت مختار را
در راه ندیدی گفت الحال روانه شد که من او را در عقب تو فرستاده ام علقمه گفت ای شاه
که من شصت فرسنگ القار کردم چنانکه شب و روز هیچ آسوده نگرفتم تا بدان دو هزار کس
رسیدم که در عقب مانده بودند بدولت شاه آنچه فتح شد مرکبان مانده بودند و بی طاقتی
میکردند و گفتم که مبادا درین محل چنین آن یزیدیان خبردار شوند و بر سر ما ریزند و پهلوانان

حبس کفت

در دس

در دست ایشان عاجز شوند آنگاه به یزیدیان رزم و از زبان ایشان چون بیرون آمدم و بعد از آن شاه
این پهلوانان را بلای والی رسید اما چون که این سخنان گفته شد امیر سیب گفت که ایشان لازم شد
که عیاران را در عقب مختار روانه نمایند تا او را باز گردانند ایشان را بیاد قصه داستان ماهان عیار بشنو
که خواهر شاه که خواهر او از بند یزیدیان چون خلاص کند اما راوی روایت کند که چون ماهان عیار
شنید که خواهر شاه او در دست یزیدیان گرفتار شد با پنج نفر عیار روی بلشکر گفار نهاد و هر کدام
بشغلی آراسته بودند و نام آن پنج نفر یکی ماهان دوم اسفندیار رکابدار سیم سرخاب چهارم شهریار
پنجم اسحق چون بلشکرگاه یزیدیان رسیدند ماهان گفت ما آنقدر میخواهیم که ببینیم که شیرو
در کجا دارند تا ما شب برویم و او را خلاص کنیم چون ماهان چنین گفت عیاران گفتند ما از یکدیگر جدا
شویم و در آن لشکر بگردیم شاید که نشان بیابیم از یکدیگر جدا شدند و دو سه روز بگردیدند هیچ
نشانی نیافتند ماهان حیران شد و گفت یا رب شاه که اگر شیر را کشته باشند آتش
در بارگاه یزید اندازم و او را با تمامی امیران و بارگاه بسوزانم عیاران همچنان در آن لشکر میگردیدند
... اسفندیار رکابی بسوی در بارگاه یزید رسیده دید که غلبه است و مردم جمع شده اند چون
بیشتر رفت چشمش بر شیرو افتاد و ارشادی روی بماهان نهاد چون بنزدیک ماهان رسید
گفت بشارت باد ترا که هیچ المی بخواهر داده و نرسیده ماهان ارشادی کرد و با وی گفت حاضر باش
تا ببینم که او را در کدام خیمه بند خواهند کرد تا ما او را آزاد کنیم اسفندیار بر گشت و در آنجا حاضر شد
تا دید که او را بیاوردند و در خیمه شتر و عیار بند کردند اسفندیار بیامد و با ماهان عیار گفت
چون شب در آمد عیاران کیسه های حیله در کمر استوار کردند و قاروره های نفط در دست گرفتند
و همچنان بحوالی لشکر یزیدیان آراسته کرده بودند و دو دانگ از شب بگذشت بر خواستند و در گرد
خیمه ها می گردیدند و حافظ باش بیدار باش می گفتند چون نیک نگاه کردند دیدند که شیرو
عیار زنگیه کرده در خواب رفته است و آن پنج نفر عیار روی نشسته اند و بیدارند چون آواز
حافظ باش و بیدار باش شنیدند با یکدیگر گفتند مگر یزید امشب چند نفر را فرستاده
که پاس خیمه ما بدارد حاضر جمع کردند و ایشان نیز تکیه کردند و بخواب رفتند عیاران چون نیک
نگاه کردند دیدند که تمام عیاران در خواب رفته اند ولیکن شیر عیار بیدار است و آن ماهان عیار

شناخته بود در برابر خیمه افتد و یکدیگر را بدیدند ماهان عیار بدیشان گفت که من قدم درین خیمه
ی نهم تا کشمیر را خلاص کنم شما در بیرون حاظر باشید که کسی خبر نرسد ماهان قدم در خیمه نهاد دید
که کشمیر را بند گران کشیده اند اول خنجری بیرون آورد و تمامی عیاران را با اشتر و عیار سر
ببریدند پس چهار نفر عیار دیگر کشمیر را از بند خلاص کردند و او را نیز [illegible] آهسته کردند و همچنان
حاظر باشی و بیدار باشی میگفتند و چون سه کروه راه کشیدند دیدند که خسرو شاه در طلایه است و از لشکر
بیرون نمی توان رفت و در آن نزدیکی کوهی بود که سر بر اوج فلک کشیده و بغیر از آن عیاران کسی
دیگر نتوانستی بر بالای آن کوه رفتن آن عیاران چون به نزدیک آنکوه رسیدند بهر نوع که بود یکیک
خود را بر بالای آن کوه کشیدند و روی بلشکرگاه شاه نهادند چون روز روشن شد [illegible]
دیدند که باز غوغا شد که آن لشکر یکدیگر جوش دادند و یزید پلید از خیمه بیرون دوید و گفت باز این
چه خبر است که اینچنین فریاد می آید چون نیک معلوم کردند در خیمه اشتر و عیار در آمده اند دیدند
که اشتر و کشمیر را عیاران کشته اند و چون این خبر به یزید پلید رسید گفت حیف از اشتر و عیار
دیگر عیاری [illegible] چون او بدست کو نخواهد افتاد و چون زمانی اعراض کرد دست بر دست میزد و
تاسف میخورد پس گفت امشب در طلایه که بوده است گفتند خسرو شاه مقرر است که خسرو شاه را
حاظر کنند چون بیامد یزید پرسید که امشب این چه غوغاست و این چنین پاسبانی [illegible] خسرو
شاه گفت [illegible] که اگر کسی از بیرون باندرون آمده باشد گناه از جانب من است و این عیاران
کسی باشند که شب و روز با پهلوانان تو مصاحب اند با خدمت ایشان مشغول اند که این چنین با خبر تر
که در وقت فرصت اینچنین کارها میکنند پس امرا تصدیق قول او کردند که چنین خواهد بود
دشمنان در لشکر ما خواهد بود یزید پلید دیگر روز در تعصب بود حکم کرد که طبل جنگ بزنند و
و کارها بایشان خواهم کرد که در داستانها باز گویند راوی روایت کند که یزید دیگر روز از سر تا پا
سرخ پوشیده بود و در قلب لشکر ایستاده بود و پهلوانان هر کدام در جای خود قرار گرفتند و صف آرای
لشکر کردند و چون آن دو دریای پر تیر در برابر یکدیگر صف کشیدند و چشم در معرکه میدان داشتند تا کدام
پهلوان در آید ناگاه [illegible] عیان شد که از جانب سپاه اسلام امیر مسیب بر فیلی سوار گردیده و [illegible]
در دماغ او کند رسیده و حلقه های طلا در پای او کشیده و گرز گران بر سر دست گرفته بدستوری در میدان

آمد که زمین زمان از صلابت او میلرزید و زهره و دیده دلیران آب شد چون بمعرکه میدان رسید
بدینمضمون مدح و منقبت شاه مردان میخواند **بیت** مرا که حب علی در دلست دل جان است ۞ هزار
جان دل من فدای جانان است ۞ محمد است علی هر دو [illegible] ۞ تو روی [illegible] بین که عین ایمان است
محمد است علی هر دو شاه [illegible] ۞ که نور پرتو خورشید نور ایشان است ۞ زهی خلیفه اعظم که از شهان همی
کمینه بنده اش اسکندر سلیمان است ۞ بحق نور محمد تجلی سر علی ۞ امام بعد نبی حق شاه مردان است ۞
چون امیر مسیب این مناقب را بخواند بانگ بر سپاه یزیدیان زد و گفت که کجا است پهلوانی که در میدان
من در آید چون مسیب تکرار چنین گفت امرا گفتند که مبادا که شاه رخصت بدهید که یک پهلوان
در میدان او در آید که فایده ندارد بغیر از آنکه کشته شود یزید پلید حکم کرد که از دست راست عمر سعد
لشکر از جای خود بجنبید چون عمر سعد از جای خود بجنبید هنوز در میدان نیامده بود که از دست
راست لشکر اسلام مختار ابی عبیده و بهرام شاه و امیران ترکستان نیز از جای خود بجنبیدند و
خود را با میر مسیب رسانیدند جنگ در گرفت و گرد و غبار پیدا شد و در دم جوی های خون
روان گردید هر گاه که مسیب گرز [illegible] بیداختی مرد و مرکب کشته میشدند چون یزیدیان
چنان دیدند در سوار میان خارجی بود که صاحب هزار آدم بود و در پیش یزید علیه اللعنه
و رخصت طلب کرد روی بمیدان نهاد و از جانب سپاه اسلام ماهوی سوری در میدان آمد و نبرد
حرب شد و در یک ساعت از هر دو لشکر چندان کشته شدند که [illegible] بسته شد و همچنان جنگ بود
تا در محل که مرکبان [illegible] کردند طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا گردیدند
و پهلوانان تمامی در خیمه ها در آمدند اما چون امیر مسیب و [illegible] سلطان محمد حنیفه در بارگاه
خود قرار گرفتند شاه [illegible] گفت ای مسیب امروز خوش ضرب دست و دلاوری [illegible]
بجای آوردی [illegible] و شمشیر زدن که امروز نمودی چون چنین شنید سر فرود آورد و گفت ای شاه
[illegible] شاید که از زمان این بر یزیدیان [illegible] نسبت
کردانیم و درین گفتگو بودند که عیاری از لشکر یزیدیان برسید و دعای شاه [illegible] بجای آورد [illegible] یزید
که در سوار لشکر چه خبر شنیده گفت خبر بدان شنیدم اما [illegible]
ضرب دست امیر مسیب [illegible] که باز امروز چنین ضرب دستی نمود میگفتند این چه بلای است که [illegible]

ورا بر این شکل برآورده و بر سر ما گماشته که هیچ نوع بدین ظلم منوا ایم باقی و تمام مردم می گویند از زمان
آدم تا خاتم پیغمبر ابن ابی طالب کسی بدین ضرب دست نخست اگر رستم و سام نریمان در زمین قرآن میبود حلقه
بندگی او در گوش میکشیدند چون عیار چنین تعریف بکرد شاه کلمه راست میگفت بار دیگر امیر مسیب
سر فرود آورد و گفت ای شاه عمره همه از همت نظر شماست که بدین رتبت و اگرنه معلوم است که من نیز
چون دیگران می بودم [illegible] و اگر یاری صاحب حق نبودی
من چون دیگران بودمی اما چون روز دیگر شد از هر دو جانب صف آرائی لشکر کردند چون سواد شقی
پهلوانان با این گرد آراسته که کسی از او تخت سعد شاید که فلان بقوت در میدان او درآید چون اشقی دیگران آمد
گرز سوا پنجصد و نیزه سوار بر سر دست گرفت و در معرکه میدان آمد و بانگ بر سپاه یزید ملاعنو و مبارز
طلب کرد از لشکر یزید پلید نکوی اسب در میدان جهانید که او سوار فهقاه کفشدی و نیز دیر بد آمد
و سر فرود آورد و ورد بمعرکه میدان نهاد چون به نزدیک سید بانگ بر وی زد و گفت ترا
چه نام است مسیب گفت مرا ملک الموت قابض الارواح میگویند چون آن یزیدی چنین بشنید
او غلبد آمد و نیزه که در دست داشت حواله مسیب کرد و امیر مسیب کهنه مصلحت زمانی با وی
بکوشید و آخر نیزه بر جیاد یزید بجیر کمران کافر زد که از اسب در افتاد در حال امیر مسیب از مرکب
با این جهت و سرش سوا کوش با کوش به یزید و بر مرکب سوار گردید بار دیگر مرد می طلبید دیگری در
میدان آمد و دست به نیزه کرد و روی با میر مسیب نهاد و بالید بکر نیزه و در دست میگیرد تا گاه مسیب
چنان نیزه بر سینه او زد که نیزه از پشت او در گذشت و در میدان افتاد چون آن یزیدی چنان
دید گفت ای عرب دانستم که در نیزه در شغل خود داری هیچ پهلوانی نیز سوار از دست مرد ضائع
نه شیر شنید بیا و سخن مرا بشنو که ترا به نزد یزید لعین برم و پایه ترا بلند گردانم که شاهان
عالم را بتو احتیاج بر تو باشد و سر حیف بر تو می آید که بدین ضرب دست و شجاعت که ترا
این یراق و این اسب باشد و اگر تو پیش یزید باشی از سر تا پای ترا مرصع میپوشاند و نیز بخواهم
که ترا بهتر تربیت کند تا جو بخشنده مسیب بشی چون مسیب شنید گفت ای
حرامزاده من حق مال و اسباب را قبول میکنم و اگرنه مال و اسباب پیش از نیز یزید پلید است
و تو میخواهی که مرا با مال و اسباب فریفته گردانی من از آن قبیله نیستم که دین را بدنیا فروشم

چون

چون آن یزیدی چنین بشنید او را خشم آمد و دست به تیغ کرد و روی به مسیب نهاد و چنان تیغ بر فرق سپر
مسیب زد که تیغ شکسته شد و مسیب دست به تیغ کرد و چنان بر فرقش زد که تا کمرگاه او را دو نیمه کرد سر او
بر دو نیم شد بر فرقش آمد تا بجگر کمرگاه که وی آن کافر از اسب در افتاد دیگری در میدان آمد او
نیز بجانک شر برابر که اما قصه بر او ستان مختصر که مسیب علیه الرحمه در آن روز هجده یزیدی را
بجهنم فرستاد و کس ندانست که مسیب است یا نه اما چون آن کافر جیان کشته شد یزید در غضب
شد و گفت پنجاه نفر پهلوان در میدان روند و او را بگیرند و زنده پیش من آورند چون آن
یزیدیان از لشکر جدا شدند و روی به معرکه میدان نهادند امیر مسیب از ایشان اندیشه نکرد و چندانی از
کرد و روی بر آن حرامزادگان نهاد و با ایشان در حرب بود که از جانب سپاه شاه ملک محمد حنیفه صد نفر پهلوان
روی در میدان نهادند و همه تیغها در دست که اگر بر کوه حمله کردندی از جای بر داشتندی و از هر دو جانب
لشکر درآمدند تا معرکه میدان بار شد امیر مسیب با صفه گفت یک بار به تیغ کشتن میتوان بفرز گرز
ده لشکر آنگاه حملو بکبر دانند و از جنگ گاه بیرون آمد و در خیمه خود رفت و یراق پادشاهانه
بپوشید و سلاح جنگ بر خود آراسته کرد و گرز گران بر سر دست گرفت و روی بجنگ گاه آورد
چون گرگ در میان گله افتد و هر که را بر فرق میزد مرد و مرکب خورد میکرد و همچنان جنگ میکرد تا در
محلی که آفتاب بنقطه فلک رسید پادشاه آنگاه طبل آسایش زدند و دلاوران باز گردیدند اما چون
شب در آمد یزید پلید گفت که امشب تمام امراء در بارگاه حاضر باشند چون رفتند بر آمد تمامی امیران حاضر
شدند و روی به بارگاه یزید پلید نهادند و بنشستند و قرار گرفتند و از هر جا حکایتی میگفتند آنگاه
یزید علیه اللعنه گفت ما درین جا گرفتاریم و لیکن ما نمیدانیم که حال در شهر دمشق بچکار میشود
و نمیدانیم که کار ما بحیدر [illegible] و آن لشکر که در دمشق گذاشتیم بکجا رسید و درین وقت که حرز
در بارگاه آمد چون قرار گرفت گفت ای یزید دیروز حکایتی شنیدم و الا نمیدانم که راست
است یا نه گفتند بگو گفت دیروز از ملازمان من یکی آمد و گفت مرد دمشق سوادیدم که از دمشق
می آمد احوال عبیدالله زیاد لعین پرسیدم که یزید چه را آدم بردر داده بود که شهر دمشق نگاه دارد هیچ
میدانی که احوال او بکجا رسید گفت من از دمشق بیرون آمده بودم و روی بدین جانب داشتم چون از شهر
بیرون آمدم عبیدالله زیاد دیدم که القار کرده با پانصد سوار میرفت و هیچ معلوم نکردم که بکجا

بیرون چون آن مرد دمشقی این سخن با من گفت من قبول نکردم و بدو گفتم که آن مرد دمشقی که این سخن
با تو گفت ببر و او را به نزد من بیاور او برفت و او را به نزد من بیاورد و حالیا او در پیش منست اگر
خواهید او را حاضر کنم چون آن مرد دمشقی را بیاوردند او نیز همچنین گفت یزید گفت من اول
دانستم که هر کار که او برود و قدم در آن کار نهد البته شکسته بیاید کار برآید و من ده نوبت او را
آزموده‌ام و کار با من بجهت او بدینجا رسیده اگر من او را دیگر باره بفرستم بتلافی این کار نکنیم امیران
و پهلوانان در آن شب نوشتند که از ترس مردم برنشستند که مصلحت ایشان فرستاده بود آغاز برکردن
در آن شب یزید در غضب بسیار پریشان و غمگین بود و چاره ندانست پس گفت نامه بالتعظیم بمروان
نوشتند که لشکری جمع کند و به شهر دمشق رود و شهر را نگاه دارد تا آمدن ما چون نامه را روان کرد
و پنجم روز از این بگذشت قاصدی از شهر دمشق رسید نامه مروان حکم را بیاورد بدین مضمون نوشته بود
که ای یزید بدان و آگاه باش که عبید زیاد با پانصد نفر آدم مشک جو زده بدر شهر رسیدند
و با تیغ دیگر در راه بدست ابوترابیان کشته شده و حالیا محمد زید الحسن در حوالی شهر دمشق نشسته
و لیکن از بیم ما زهره ندارد که بدر شهر آید و لیکن لشکر در حوالی شهر پراکنده کرده و راه بر مردم
بسته و کسی از دست او نمیتواند که آمد و رفت کند و هر گاه که از یزیدیان بدست ایشان افتد او را بقتل
میرساند و هر منزل و مقام که میرسد اگر آبادانی دارد ویران کند و اگر من از شهر دمشق بیرون
آیم که در برابر او بایستم ناگاه از جانبی دیگر لشکر برسد و شهر را بدست آورد و همیشه درمانده‌ایم
و اصلا چاره و تدبیر نداریم و منتظریم از جانب یزید چه تدبیر و جواب آید یزید چنین شنید گفت من
این زمان بدین راضی شده‌ام که سرداران من تمامی کشته شوند چرا که هولناکی ایشان بر گشته است
و کار ایشان روی به پستی داده شاید که هر روز این امیران ... تازه میفرستند و یکبار
نامه به نوشتند که ما این چنین فتح کردیم و بر دشمن ظفر یافتیم بغیر از آنکه دایم میفرستند برای عالم
بفرست هر خزانه و مال و اسباب که پدرانم جمع کرده بودند این امیران و سرداران ما بباد فنا دادند
و حیف نیز که کشته نمیشوند که مرا هیچ غصه نباشد و هر روز میگویند که مرا اسباب فنا میدهند و من بدین
ایشان چه چاره کنیم اما این امیران ابوترابیان بهر جایی که روی نهادند بدان سبب فتح میکنند
که اول امیران ما از ترس جنگ میکنند و کشتن ... بر خود آسان میکنند و سینه سپر بلا کرده‌اند چون

لشکر

لشکر می‌بیند که سوار در پیش است و جنگ میکنند ایشان نیز دلیر گردیده بجنگ مشغول میشوند که چون
سرداران پشت داشته باشند اگر کوه در پیش شان باشد بر میدارند چه جای لشکر و لیکن امیران و سرداران
من بر خلاف ایشان اند یا در عقب لشکر ایستاده اند یا در میان لشکر مگر خدای تعالی با من در غضب است که اینچنین پهلوانان
و امیران نصیب من کرده که از خران عالم کمترند و بوی مردی و پهلوانی از این ملعونان حرامزاده نمیاید و نان و نمک
من بر ایشان حرام باد که کار مرا بدین مرتبه رسانیدند الحال آب از سر گذشت و روی صلح و آشتی نمانده است
و هر روز کار بدتر می‌آید از روز دیگر بدتر است و هیچ بهبودی درین کار نمیبینم چون یزید علیه اللعنه این سخنان
بگفت قاصدی از دمشق آمده بود و نامه مروان حکم آورده بود هیچ ملتفت بجواب آن نشد سر جواب
و قهر آلوده از بارگاه بیرون آمد و روی بحرم نهاد پس امیران با هم گفتند آنچه امروز یزید گفت تمامی صورت بود
و حقیقت و دیگر گفتند کاشکی ما هرگز ابن الخلیفه قتل عبید زیاد به یزید پلید نمیکردیم و بدین سبب
یزید پلید با ما بد غمگین شده و این انتقام از ما بخواهد کشید عمر لعین گفت حالا کاری نشد پس هر تدبیر که یزید کند
پیروی سخن او باید کرد که اگر خلاف آن باشد تمام گناه از جانب ما باشد چون این سخنان گفته شد
حاضرین ایشان گفتند امیران من درین کار حیران مانده‌ام و نیز جای حیرت است حالیا مدتیست که با این ابوترابیان
جنگ میکنیم بعد از شهادت امام حسین علیه السلام تا امروز هرگز فتحی بدین سپاه نیامده و هر روز شکست بر این لشکری رسد
آیا سرانجام کار ما چه خواهد رسید و تا کی این چرخ فلک با ما در عداوت خواهد بود قاصدی از شهر دمشق آمده بود امیران او را
طلب کردند و از حالات آنجا پرسیدند که چون دیدی احوال اهل دمشق و محمد بن زید در آنجا چه میکند آیا توانند
که سردار شهر کرده باشد قاصد گفت ای امیران حال مردم دمشق خراب است و در حوالی که مانده است و بعضی که مردم شده
که چنین سر در عالم نهادند و بعضی که نمیتوانستند که گریختن در خانها پنهان شده اند و حالا مردم در غربت
گرمانده است بیرون ... شده اند که کشته شوند از این جفا و سختی نکشند و یک قحطی و تنگی در آن حوالی افتاده
است که بیشتر یزیدیان از ترس گرسنگی هلاک شدند و کار آن شهر بجایی رسیده که صفت آن نتوان کرد
پس امیران گفتند تو خوب کردی که اینها در پیش یزید نگفتی و تو نیز مبادا که اگر از تو بپرسد
نگویی که باز قهر و غصه وی زیاده میشود بار خسرو بن طارق که حالیا این مرد نامه آورده جواب
نامه را بباید فرستادن و ایشان را از آمدن نعیم شیروانی آگاه کردن که خاطر جمع دارد و اندیشه
نکند که یزید نامه بدست خط نوشته و بنزد نعیم شیروانی لعنه الله هر چه تمام تر فرستاده که چون

نامه من بتو رسد فی الفور سپاه اسلام لشکری و سپاه جمع کرده بدمشق روی حمله گفتند که این فرصت پیش از آنکه نامه
برود دو قاصد را سوی شهر دمشق باید فرستاد که یزید ملعون با مروان حکم و عبید زیاد علیهم اللعنه خبر رسانند
که یزید را شبا ایلچیان در غضب است جدا که شهر را بدست بدهید و خود روی به جنگ نهید چون یزید
بشنود پنج هزار شهسوار برانداز و باید که درین کار سر بازی کنید و تا جان دارید بکوشید و الا ایشان شهر دمشق را
بدست آورد دیگر فتح قلعه ایشان میسر نیست ایشان خواهد بود اگر یزید عاجز دار دیگر شهر دمشق و کوه لبنان
در تصرف او نباشد ملکم پادشاهی نخواهد کرد چون روز دیگر شد حامد بن ایاز گفت ای یاران سستی مکنید
که حالا درین چند روز یزید نامه بدمشق نخواهد فرستاد و هر که این را بگوید سر او در خطر است پس
هیچ بهتر از آن نیست که ما خود نامه بمروان حکم و عبید زیاد نویسیم و ایشان را از آمدن معتصم
شیروانی و غضب کردن یزید بر ایشان آگاه کنیم شاید که چند روز دیگر بکوشند و شهر را از
دست ندهند چون حامد بن ایاز چنین گفت تمامی امیران قبول کردند پیش نشستند و نامه بر
مضمون بمروان و عبید زیاد علیهم اللعنه نوشتند و هم در آن روز بدست قاصدی دادند و روانه
کردند اما چون روز دیگر شد صف آرائی لشکر کردند و از هر دو جانب آواز طبل جنگ برآمد دیدند
که یزید بن حارث بیامد و سر در پیش یزید فرود آورد و خواست که میل میدان کند یزید
علیه اللعنه او را بواجبی میشناخت که پهلوان دلاور بود و در کمند اندازی رستم دستان ثانی بود
در معرکه الجنگ کمند گرفتار کرده بود و هیچ پهلوانی در میدان او نیامده که گرفتار نشده باشد چون یزید
او را بدید گفت که مردانه باش و میل میدان کرد چون بمیدان آمد بانگ بر سپاه اسلام زد
و گفت کیست پهلوانی که در میدان من در آید و درین گفتگو بود که فی الحال از لشکر اسلام پهلوانی
اسب در میدان جهانید که او را نظام ابن [illegible] گفتندی و سر در پیش شاه عقیل فرود آورد و میل
میدان کرد چون برسید هر دو پهلوان سلاح بر یکدیگر گرفتند و بنیاد نیزه در کشیدند تا یک
بود که آن یزیدی او را غافل کرد و کمند او بیرون آورد و در وی بکشید زنهار داد و خواست که در عقب
او برود که او کمند او در انداخت و فرو کشید [illegible] فی الحال آن یزیدی
از اسب فرود آمد و دست و گردن او را ببست و به لشکرگاه یزید پلید فرستاد و نظام سلطانی را
برادری بود چون او بدید که برادر را گرفتار شد که او نیز در میدان آمد که خون برادر را بخواهد

آهنین کم

او نیز گرفتار شد دیگری در میدان آمد او نیز گرفتار شد و همچنان پهلوانان می آمدند و در دست آن یزیدی
گرفتار میشدند تا بعضی بخت بکمند گرفتار گردید و بعضی سوار بنیزه می انداخت تا در وقتی که آفتاب در قطب فلک
رسید تا پانزده مسلمان در دست آن یزیدی گرفتار شده بودند چون مسیب چنان دید
در غضب شد و حکم کرد که دیگر پهلوانان زینهار به میدان او نروند که من خود بمیدان آن یزیدی خواهم
رفت این بگفت و مرکب را بجانب خیمه خود راند و از مرکب فرود آمد و در خیمه درآمد و لباس تغیر
داد که کسی او را نشناسد و از بارگاه بیرون آمده و بر مرکب سوار گردید و روی بمیدان نهاد و چون به نزدیک
یکدیگر رسیدند نوبت بنیزه کردند و روی به یکدیگر نهادند چون آن کافر نیک نگاه بر مسیب کرد
دید که عجب پهلوان است و این به پهلوانان دیگر نمی ماند چون بنیاد نیزه در کردند مسیب چنان نیزه
بر سینه آن کافر زد که نیزه او در کنار میدان افتاد چون آن یزیدی چنان دید گفت ای عرب
حرب دست بیمن نمای حالیا به بینیم که با تو چه میکنیم این بگفت و دست بتیغ کرد مسیب خواست
که پیش دستی کند چون تیغ برآورده که بر فرق مسیب زند که آن یزیدی فی الحال از اسب جستن
کرد و خود را بر زمین انداخت و ناگهان کمند او در خاک کرده بود بکشید چنانکه امیر مسیب
در کمند افتاد و هر چند در کمند زور کرد نتوانست که خود را خلاص کند چون امیر مسیب چنان
دید با خود گفت انچه امزاده چه مکر بر بسته و در حال بازار از رکاب بیرون آورد و [illegible]
از جگر برکشید که کوه دشت بر یکدیگر برزید و خدا را یاد کرد و در خانه قوت بازو گفت الله اکبر
و کمند را بگسیخت و روی بدان یزیدی نهاد و او را بگرفت و بر بالای سر گردانید و آنچنان بر
زمین زد که آن یزیدی همچون توتیا خورد گشت چون لشکر چنان دیدند فریاد برآوردند
و گفتند که آیا این چه کس بوده باشد عمر عاص گفت ای یزید بغیر از امیر مسیب تو خیال مکن که دیگری
این کار تواند کرد این کار اوست درین بودند که دیدند که از یک طرف گرد بسیار است [illegible]
گرد با جان و حر و نشان و بار بر مقدمه گرد و در ده پیر کاله اعلم که نشانه ده هزار آدم بوده
در پیش پیش آن لشکر نوشیروان شاه کرمانی با ده هزار آدم چون به نزدیک لشکر شاه
رسیده از اسب فرود آمد چون شاه چنان دید مرکب بجانب او تاخت نوشیروان شاه
پیش آمد و رکاب شاه را بوسید و نوشیروان شاه هنوز در عزای امام حسین بود و [illegible]

جامه سیاه پوشیده بود و عمامه سیاه بر سر داشت شاهزاده ملک زنان که او پیاده میشد او سوار گردید
و بعد لشکرگاه در آورد و جای شکوه او فرود آوردند خیمه و سراپرده‌ها بجهت او بر زدند و در آن روز
جنگ نکردند و امیر مسیب نیز باز گردید و تمامی امیران بیار گاه شاهزاده حاضر کردیدند و طبقهای
زر بر سر امیر مسیب نثار کردند و آنگاه با توغان شاه نشستند و صحبت میداشتند و از واقعهٔ امام حسین
سخن میگفتند شاهزاده بفرمود تا لبهای بادشاهانه بیاوردند و در توغان شاه پوشانیدند
و از هر جانب سخن در پیوست و بعد توغان شاه بر خواست و بحرم رفت و پهلوانان و سرداران که همراه
توغان شاه بودند جهت ایشان خلعت تربیت کرد سپردن فرستادند تا سرداران لباس تفرقه شاه
سپردان کردند خلعت شاهزاده پوشیدند تا چون روز دیگر شد لشکر صف آرای کردند چشم
در سوی میدان داشتند که کدام پهلوان در میدان در آید توغان شاه بیامد و سر در پیش شاه فرود
آورد و خواست که میل میدان کند شاهزاده گفت ای توغان شاه ما را مدعا چنان بود که چون
تو از کرده رسیده چند روز در آسایش کنی توغان شاه گفت ای شاهزاده پاک ینیت و من از آمدن کاه
هیچ اندیشه ندارم بیش شاهزاده بفرمود تا اسبی بیاوردند با زین و لجام مرصع و توغان
شاه از اسب خود فرود آمد و بر اسب شاهزاده سوار شد و خود را بشاهانه آراسته کرد و روی بمیدان
نهاد و از سپاه یزید مبارز طلب کرد و چون امیران یزید علیه اللعنه چنان دیدند گفتند آیا
این چه کس باشد که بدین زینت در میدان آمد یزید گفت این علامت امیر مسیب شاهزاده
نیست مگر توغان شاه باشد و مرد طلب کرد و کسی در میدان او نمی آمد شاهزاده گفت
ای مسیب مگر شاه خیال سکندر کرد که زهره و یارای آن ندارند که در میدان در آیند بهرام
شاه در پهلوی شاهزاده ایستاده بود گفت که اینچنین جز شخص نبود و همچنان دیوان گفتگو
بودند که در سپاه یزید علیه اللعنه ملعونی بود که او را مراس بن صغار لکفندی و اکثر مرزاده
پهلوانان و شجاع و جنگ دیده و رزم آزموده بود مرد و سر در پیش یزید پلید فرود آورد و خواست میل
میدان کند که یزید بفرمود تا یک اسب خاصه با زین و لجام مرصع با یراق و سلاح جنگ بیاوردند
و آن یزیدی در پوشید و بمیدان آمد و چون به نزدیک یکدیگر رسیدند دست به نیزه کردند و نیزه
در نیزه یکدیگر افکندند ولیکن توغان شاه نیزه در ربود که مثل نداشت امیر مسیب او در این کار

چون گفتم

قبول کرد و بعد توغان امیر مسیب در سپاه اسلام مثل او نبود و آن یزیدی یک نیزه با توغان شاه کرد
که توغان شاه احسن گفت و با خود گفت هرگز نیزه ورستگی این ندیده ام و توغان شاه و تجاهل میکرد
که در سپاه یزید پهلوانی باشد که نیزه در نیزهٔ او تواند انداخت و ایشان به نیزه جنگ میکردند و لشکر
حیران حرب و دست ایشان شده بودند امیر مسیب با شاهزاده محمد حنیفه گفت که مرا عجب از این یزیدی می آید
که با توغان شاه چنین نیزه ورستگی کند چرا که توغان شاه در این کار پهلوان است کمتر کسی باشد که نیزه در
نیزهٔ او تواند کرد و همچنان دو لشکر در نظاره بودند بیکبار آن یزیدی توغان شاه را غافل کرد و نیزه
بر سینه توغان شاه زد که نیزهٔ او در کنار میدان افتاد و غریو از دو لشکر بر آمد و دلاور حکیم
لکفندی و یزید پلید خوشحال شد و گفت آفرین بر دست و بازوی آن پهلوان با اما چون توغان
شاه چنان دید ... دست به تیغ کرد و روی بدان یزیدی نهادند و چنان تیغ بر قبه سپر
آن نامرد زد که ... از تیغ و قبه سپر بجست توغان شاه با خود گفت که بر من ظاهر شد که
این حرامزاده پهلوان است ... توغان شاه بر یزیدی رسید چنان تیغ بر قبه سپر آن مؤمن زد که قبه
سپر او جدا شد ... تیغ ... و بر فرق آن مؤمن آمد و دو انگشت در فرق توغان شاه قرار
گرفت و خون فرو ریخت ... سپر آورد و بر گرد سر زخم او قایم به بست شاهزاده از دور
بدید که توغان شاه زخم خورده است ... پهلوانان توغان شاه را ... بر دستگاه آوردند ... جهانگیر و روی
بمیدان نهاد ... آن یزیدی ... و گفت که دست از حرامزاده بدار که مرد میدان تو منم
این بگفت و روی بدان ... توغان شاه همچنان زخم داشت و خیر بر
مرکب نشست و روی بلشکرگاه نهاد و چون ... شاهزاده در حال جراح حاضر کرد و زخم او را مرهم نهاد
و بدست شاهزاده گفت ای توغان شاه مبادا که اندیشه بخاطر خود راه دهی که سپاه کرد چنین
میشود توغان شاه گفت بس من بچه کار آمده ام باکی نیست مغموم باآنکه چند نفر از این حرامزاده
کان بکشتم مرا حیرانی کشتن و ... اندیشه نباشد و اگر مرا هزار جان باشد تمامی فدای خاک پای
میکنم و همچنان دست شاهزاده او را دلداری می نمود و میگفت که مبادا که غباری بخاطر او رسد و آن دو لشکر
در نظاره بودند و آن دو پهلوان با یکدیگر میکوشیدند آخر الامر حرامزاده نیز در دست آن یزیدی
زخمدار شد دیگری در میدان او آمد او نیز کشته شد تا در محلی که آفتاب در قطب فلک رسید سوار

آن یزیدی ده نفر مسلمانان را شربت شهادت چشانیده و پنج کس را افگار کرده بود چون یزید علیه اللعنه
چنان دید یکی را به نزد وی دوانید و گفت حالیا امروز بس است بار دیگر تا فردا شود چون آن سگ
از یزید پلید چنان شنید به نزد مرداس بن ضغار آمد و گفت یزید پلید می‌گوید امروز جنگ را
بس کن تا فردا شود چون چنین شنید باز گردید و از معرکه میدان بیرون رفت و به نزد یزید پلید
نهاد چون یزید علیه اللعنه حکم کرد که پنج طبق زر بر سر وی نثار کردند و خلعت گرانمایه مرصع داد
و بسی بخشش کرد و گفت چون از این جنگ باز گردیم مرتبه ترا چنان بلند گردانم که تمام پهلوانان
من بر تو حسد برند چون آن کافر چنان شنید باز سر فرو آورد و چون بازگردیدند هر یک به خیمه‌های خود
در آمدند امیران با یکدیگر گفتند که این همه بخشش که یزید امروز کرد معلوم الله که فردا آن را چگونه
خواهد شد و در دست امیر مسیب با خاک تیره برابر خواهد شد ان شاء الله تعالی آن را امیر خواهد ستد
اما چون شب در آمد پهلوانان و امیران در بارگاه یزید پلید حاضر شدند و از هر جانب حکایت در
پیوست تا در محلی که پهلوانی مرداس بن ضغار در میان آمد یزید پلید گفت امروز مرداس بن ضغار خوش
پهلوانی کرد و در معرکه میدان تمام ابوترابیان را بترسانید امیران گفتند بلی چند نفر از لشکر
ابوترابیان بکشت خاصه یزید بن حارث گفت فردا او را بسیار قربان دارد چه اگر امیر مسیب در میدان
او خواهد آمد اگر او را نیز هلاک کند پهلوان است و اگر نه چه فایده که این همه پهلوانی بکشد اگر او را
کشته شود یزید پلید گفت بغیر از شنیده‌ام امیر مسیب کسی در میان سپاه نیست که حریف میدان
او باشد و اگر آن مرد کس در میان سپاه ما نبود شکست و اگر آن سپاه را نیست پس بعد امیران
گفتند بلی ما نیز میدانیم که فتح آن لشکر از آن مرد کس است و اگر نه معلوم که آن سپاه چه توانند کرد
پس یزید پلید روی به امیران کرد و گفت ما میدانیم که چون فردا شود امیر مسیب در میدان این
خواهد آمد [illegible] که با وی جنگ کند شاید که ظفر یابد جز عمرو بن طارق گفت که امیر مسیب
در همه اسلحه در جنگ نادره است و لیکن در جنگ گرز و شمشیر بدتر که هر گز پهلوانی از زیر گرز او به سر
رو سلامت بیرون نرفته است و حارث بن یزید ولید اندک پهلوانی بود که امیر مسیب او را به ضرب گرز از
دمشق به ضرب گرز چنان بر زمین کوفت که با خاک تیره برابر شد و عقبه آن شیر بیدل ضرب دست
و پهلوانی که در اقلیم عالم مشهور بود آخر در دست امیر مسیب آنچنان عاجز گشت عمرو بن طارق

کفتکه

گفت که در آن روزی که من با طرف خراسان رفته بودم و هنوز آوازه کلبانگ امیر مسیب این چنین مشهور
نگشته بود و شنیدم که پدر عقبه وفات کرده بود و پادشاه هندوستان کس فرستاد و از وی باج طلب کرد او
بعد از آن آخر فتنه بر خواست و سپاه آراسته کرد و بر سر عقبه آمد و پهلوانی در آن لشکر بود که او را قطلان
هندی گفتندی دلاوری بود که فیل مست شکرد و سوار شدی و گرز صد من بر سر دست گرفتی
و عادت بود که مثل چون بید [illegible] حکایت آنکه آنچنان پهلوان و عادت بود تا ضرب دست عقبه بنیاد درد آخر که دست
او کشته شد و پهلوانان عالم چون چنان شنیدند گفتندی در عالم کسی نتواند بود که حریف ضرب دست
عقبه باشد باز هم آن همه ضرب دست آخر دیدید که چون در دست امیر مسیب گرفتار شد چون یزید پلید
چنان شنید گفت این حکایتها را موقوف کنید که من بسیار شنیده‌ام پس امیران گفتند ای یزید
جنگ نیزه بهتر است و او تا نتوانند با امیر مسیب جنگ نیزه کند شاید زخمی بدو رساند و بدین مقرر شد
که فردا به میدان رود و هر که با میدان او در آید که با وی به نیزه جنگ کند آنگاه یزید پلید سر بر جانب روی
بجرم نهاد و پهلوانان و دلاوران نیز بر خواستند و هر کدام به خیمه خود در آمدند تا در محلی که روز روشن
شد و آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بر نمود و دریای تیر بتیر در برابر یکدیگر صف آرائی
کردند امیر [illegible] آمد و [illegible] گرد و خاک و غبار از معرکه میدان بر داشته
شد و از هر دو جانب بانگ طبل بر آمد مرداس بن ضغار بیامد و سر در پیش یزید فرو آورد و میل
میدان کرد و چون بر سپاه اسلام در طلب کرد چون مسیب چنان دید از لشکرگاه خود جدا
گردید و روی بجانب شاه [illegible] نهاد و از [illegible] سر فرو آورد و خواست که میل میدان کند شاه [illegible]
اشارت کرد و او را باز گردانید چون به نزدیک شاه [illegible] رسید گفت ای امیر [illegible]
که در میدان این کافر در آیی سبب آنکه ایشان را در خاطر کنند که دیگر به غیر از تو کسی در این لشکر
که حریف ضرب دست او باشد نیست بگذار تا دیگری در میدان رود و کار این حرامزاده را تمام کند مسیب
گفت حکم شماراست مسیب باز گشت و به لشکرگاه آمد و در جای خود قرار گرفت پهلوانان و امیران
نشستند که [illegible] دستور ندادند امیر مسیب [illegible] عمر داشت که او را مرحوم گفتندی اسب بیرون
جهانید و روی به میدان نهاد چون به نزدیک میدان رسید آن یزیدی بانگ بر او مرحوم نمود و
گفت این [illegible] که همه [illegible] آوازه کلبانگ [illegible] در عالم افتاده است تویی مرحوم گفت

من یکی از [illegible] زمان دیدم سبب عار و ننگ می آید که در میدان همچون تو پهلوانی در آید و با چون تو نبرد
کند او سیصد هزار پهلوان است که خاک پای ایشان بخون تو ارزد چه احتیاج که او جنگ با تو نبرد
کند او سیصد هزار پهلوانی است چون آن یزیدی چنان شنید او در آمد و دست به نیزه کرد و
مرحشم نیز دست به نیزه کرد هر دو دلاور نیزه در نیزه یکدیگر افکندند [illegible] یکدیگر [illegible] شوند تا جنگ
بمراتبی رسید که نیزه در دست هر دو پهلوان بشکست و دست یکدیگر گران کردند از [illegible] در رنج ماندند
و آن یزیدی [illegible] کرد و چنان گرز بر فرق سپر مرحشم زد که علم علم آتش از گرز و سپر بفلک
لاجورد رفت چون نوبت به مرحشم رسید خدای را یاد کرد و در خانه قوت در آمد و چنان گرز بر سپر
آن یزیدی زد که گرز از فرق سپر بجست و بر گردن مرکب آمد که مغز اسب پریشان گشت و آن یزیدی در
معرکه میدان پیاده ماند فی الحال یزید علیه اللعنه اسبی فرستاد سوار شد و دست به تیغ کرد [illegible] چون شاه
[illegible] که جنگ شمشیر [illegible] دست [illegible] بر آورد و گفت یا رب خدایا مرحشم را از شر این کافر
نگه [illegible] همچنان شاه [illegible] که آن یزیدی تیغ را بالا برد که بر فرق سپر مرحشم زند چون
تیغ برسید مرحشم در سپر [illegible] بود و در حال تیغ فرود آمدن [illegible] که تیغ آن یزیدی
بر سپر مرحشم [illegible] شد و او مرحشم [illegible] تیغ آن یزیدی [illegible] هیچ کار [illegible] لشکر [illegible] و آن
یزیدی [illegible] شد چون نوبت به مرحشم رسید دست به تیغ کرد و گفت ای کافر تو هنوز تیغ زدن نیاموخته
و تو نیزه ور آموخته ای بگیر یک تیغ از دست من مرحشم این بگفت و در خانه قوت بیامد و چنان تیغ
در [illegible] آن کافر زد که [illegible] او [illegible] بر فرق او رسید و دو انگشت تیغ در فرق او جای
گرفت و چون از [illegible] او روان گشت فی الحال آن کافر [illegible] که با مرحشم
حرب کنند که از [illegible] یزید پلید بدید که او از مرحشم [illegible] شد فی الحال [illegible] پهلوانان [illegible] داد که [illegible]
و مرد [illegible] از دست ابو تراب خلاص کنید چون یزید پلید چنین گفت از جانب سپاه [illegible] پهلوانی
اسب در میدان جهانید [illegible] که میدان نهاد چون به نزدیک مرحشم رسید [illegible] و گفت
ای ابو ترابی [illegible] مرد [illegible] که مرد میدان تو منم چون مرحشم چنان شنید [illegible] آن پهلوان
[illegible] سپاه یزید نهاد هنوز آن مرد [illegible] یزید پلید نرسیده بود که مرحشم
تیغ [illegible] بر کمر [illegible] آن یزیدی [illegible] در معرکه میدان چون [illegible] نیم کرد چون

برکمر

بر سر چنان دید [illegible] در میدان [illegible] و او نیز [illegible] شد [illegible] مرحشم [illegible] پهلوان [illegible] تیغ
که [illegible] بود [illegible] در میدان او [illegible] آمد باز گردید و [illegible] گاه خویش آمد چون به نزد شاه [illegible]
شاه [illegible] طبقهای زر سرخ و سفید بر سروی نثار کردند و خلعت با تاج و کمر مرصع و
اسب با زین و لجام مرصع با مرحشم دادند و پهلوانان و دلاوران بروی آفرین کردند اما یزید پلید
بسبب زخم خوردن آن کافر [illegible] ماتم بود و در آن روز جنگ نکردند اما چون روز دیگر شد صف
آرائی لشکر کردند پهلوانی از سپاه یزیدی به معرکه میدان نهاد که او را ورقای بن نوفل گفتندی آن
یزیدی [illegible] پهلوان بود [illegible] مثل بود و آن ملعون برادر زاده [illegible] بود
بود چون در معرکه میدان آمد از سپاه اسلام مرد طلب کرد [illegible] از پهلوانان [illegible] اسب [illegible]
[illegible] در معرکه میدان نهاد چون آن دو پهلوان در برابر یکدیگر رسیدند چند
[illegible] بالا شد آن یزیدی مهمیز بر مرکب زد که از معرکه میدان بیرون رود چون آن پهلوان دید
که آن یزیدی روی [illegible] نهاد با خود گفت [illegible] که این چنین مرد [illegible] از میدان [illegible]
من بیرون رود او نیز [illegible] مهمیز زد و در عقب او میدوانید چون آن یزیدی [illegible] میدان [illegible]
کرد [illegible] کمند [illegible] بیرون آورد و [illegible] چون آن مسلمان خواست که [illegible] کمند [illegible] و آن
مرد مومن گرفتار شد فی الحال آن یزیدی [illegible] آمد [illegible] او [illegible] یزید پلید
فرستاد [illegible] مرد [illegible] کمند بیرون آورد و هر کدام [illegible] در جای [illegible] بر مرکب
سوار گردید و بانگ بر سپاه اسلام زد و مرد طلب کرد چون [illegible]
[illegible] و گفت ای شاه [illegible] کمند انداز در میدان آمد و [illegible] پهلوان [illegible] کمند گرفتار [illegible]
و [illegible] کمند [illegible] در معرکه میدان در خاک کرده است [illegible] که این پهلوان
آن حرامزاده [illegible] مکر و حیله [illegible] گاه پهلوانی
غافل کرد و او را [illegible] کمند [illegible] آورد [illegible] که در معرکه میدان روم و [illegible]
این یزیدی [illegible] شاهزاده گفت که برو [illegible] امیر مسیب روی به میدان نهاد
و آن حرامزاده [illegible] امیر مسیب [illegible] که فی الحال در ساعت امیر مسیب او را مجال نداد
و تیغ [illegible] روی بمیدان یزیدی نهاد و آن یزیدی خواست که باز [illegible] بکمند رساند

امیر مسیب مجال اونداد بزد آنچنان تیغ بر کمر زنجیر او که همچو خیار تر او را دو نیم کرد چون آن بیرنگی کشته
شد امیر مسیب باز گشت و به نزد شاهزاده آمد بار دیگر شاهزاده بفرمود که طبقهای زر بر سر وی
نثار کردند اما چون یزید علیه اللعنه بدید که آنچنان پهلوانی کشته شد بر ایشان گشت و گفت
که آیا کدام پهلوان که این چنین کار کرد و او را مجال نداد که حرف او بکند بر ساند خسرو بن طارق
عبد القفار حلب گفت که ای یزید عجب کین امیر مسیب باشد که اینچنین پهلوانی کرد و او را مجال نداد
که حرف او بکند بر ساند خسرو بن طارق گفت که دیگر پهلوانان و دلاوران لشکر هستند که این کارها
از ایشان بر آید یزید علیه اللعنه گفت که دیگر من قبول ندارم که از دیگری این کار بر آید بغیر از شاه
زاده محمد حنیفه و امیر مسیب ایشان درین بودند که جاسوس بر سید از او پر سیدند که تو در لشکر
ابو تراب این بودی هیچ دانستی که کدام پهلوان بود که دست برد چنان نمود گفت ای من
در آن جا حاضر بودم که طبقهای زر و جواهر از نه بر داشته بودند و بر سر امیر مسیب نثار میکردند و تمام امیران
بارگاه هر کدام تحفه می آوردند و نثار میکردند چون جاسوس چنین گفت یزید پلید گفت
من در اول دانستم که این کار امیر مسیب است اما چون پهلوانان از صف سپاه جدا گردیدند و هر کدام
بخیمه خود در آمدند و یزید علیه اللعنه با امیران خود ببارگاه در آمدند و قرار گرفتند و از هر جا حرفی
و حکایتی میگذشت تا در محلی که گفتند که ای یزید پلید صلاح کار و مصلحت کار با برادران است که نامه
نبرد شاهزاده سلطان محمد حنیفه نویسیم که حالا معلوم شد که درین موضع جنگ است اگر حکم
شاهزاده باشد این حوالی لشکر چند روز بیاساید و باز جنگ کنند شاید که چون چند روزی که در میان
افتند از جانبی مدد برسد یزید پلید گفت چنین باشد پس ایشان نامه او بنوشتند و یزید پلید
مهر کرد و بدست شمعون جاسوس داد و روانه کرد شمعون نامه او بستد و روانه شد چون بلشکر اسلام
رسید پهلوانان شاهزاده سوار آمدند شمعون خبر کردند پس بفرمود او را در آوردند چون دعا [illegible]
بجای آورد و در اثنای دعا گفت بیت ای کارت بر وفق بکمال تو چون خدنگ [illegible] در [illegible]
تو چرخ مرصع دم نهنگ [illegible] مرغ آشیان جوهر دریای تیغ تو [illegible] روز معرکه صد [illegible]
چون دعا او تمام کرد نامه او بیرون آورد و بدست پروانچی داد و ستد به برد و بدست شاهزاده داد
چون شاهزاده بر مضمون نامه مطلع گردید بدست امیر مسیب داد او نیز نامه او بخواند شاهزاده گفت

اکنون کس

اکنون جواب این نامه چه باید نوشت بر این کار و چون می بینی امیر مسیب گفت حکم از شماست اما اولی
آنست که کسی این حرامزادگان را لقا نشد شاهزاده گفت تو راست گفتی اما من پسر آنکسم که در میدان
[illegible] در برابر لشکر دشمن از وی سر طلبید و او سر حرف او با دشمن بخشید دشمن از وی سؤال کرد
که من از دشمن تمام تو سر و [illegible] من بخشیدی و از من اندیشه نکردی گفت در مذهب ما به سر بریدن بهتر
که کسی از ما چیزی بخواهد و ما بدو ندهیم و او نومید برگردد چون آنکافر چنان دید با قوم و اقربای
خود مسلمان شد امیر مسیب گفت این یزیدیان از آن قبیله نیستند که اگر صد هزار مروت بدینان کنند
ایشان اقرار بیاورند و مسلمان شوند و دل این حرامزادگان سیاه گردیده و گل ایشان را به ظلمت سرشته
شاهزاده گفت با قاعده و مروت حرف او از دست ندهیم و آخر ایشان سزای خود خواهند دید
کوده روز پس تر باشد چون شاهزاده چنین گفت امیران گفتند که ای شمعون خبر از جهت
نیست آنقدر خواهند که جنگ نکنند چون شمعون جاسوس چنین شنید گفت ای شاهزاده من سگ
آستانه شمام و مکرر لعنت بخدا بر یزید و معاویه و ابو سفیان میکنیم و مراد من پس یزید پلید لعین
مدعا نیست که اگر حکایتی با اینجانب بوجه باشد من به پیش می آیم و شما را از آن کار آگاه سازم باشد که [illegible]
بدین لشکر نرسد و این وقت با ایلچی گری اختیار کردن و نامه یزید پلید بدین بارگاه آوردن مدعا آن بوده که شاه
زاده بداند که در محلی که ما مان عیاران آنچنان که خبر دی بود در شب ما نزکه دیگر عیاران او کت [illegible] و کشمیر سوار شند
به [illegible] حاکم و چون یزید علیه اللعنه چنین شنید [illegible] و این خبر به تمام قلمرو یزید رسید که شاه
زاده محمد حنیفه این چنین عیاران و سرهنگان داد که کارهای چنین میکنند و از اطراف مملکت
فارس تعریف [illegible] یزید میکردند که تیز رو نام عیاری هست که او در عالم کارها کرده است [illegible]
پهلوان و دلاور که در دست او گرفتار شده اند چون یزید این تعریف او شنید حالیا فرستاده و
ایشان را از لشکر گاه خود طلب کرده و میگویند امروز یا فردا است که ایشان بخواهند رسید باید که این
لشکر از آن حرامزادگان با خبر باشند که ایشان را تعریف [illegible] میکنند که کارهای دست بسته در علم
کرده اند چون شاهزاده چنین شنید بر وی [illegible] آفرین کرد و گفت که ای شمعون از من چیزی بخواه گفت
من حوالت شاهزاده سوی خود هستم پس حکم شد او را بخزانه بردند و هر چیزی که دلخواه او باشد بر
دارد شاهزاده روی با امیران کرد و گفت که باز بینید که یزید حرامزاده چه مکر کرده است و مدعای جنگ

نکردن آن بود که عیاران بترسند و دانستند که از این لشکر کاری پیش نمی‌رود و این زمان می‌خواهد
که به حیات عیاران کاری از پیش ببرد و شاه در این گفتگو بود که ماهان عیار در بارگاه آمد
و زمین خدمت ببوسید و قصه گذشته باز گفت و گفتند ماهان عیار گفت تا سایه شاه ظل الله بر سر
من است یزید و یزیدیان بر من ظفر نتوانند یافت و اگر این حکایت راست باشد و آن عیاران
قصد این لشکر کرده باشند اگر کارها بر سر ایشان نیارم که سالها و قرنها باز گویند پس مرد نیستم این
بگفت و زمین خدمت ببوسید و روی به بیرون نهاد چون چند روز از این بگذشت شبرنگ عیار با عیاران
دیگر در لشکر یزید علیه اللعنه در آمدند یزید پلید ایشان را حرمت نهاد و بجهت ایشان خیمه‌های نیکو با چیزهای
نفیس نهاد و گفت که خیمه ایشان را در نزدیک بارگاه بزنند [illegible] و دلاوران هر کدام با خیمه و بنا زندی
[illegible] ایشان [illegible] چون روز دیگر شد یزید پلید شبرنگ را بار داد و پیش بارگاه خود طلب کرد و احوال
شاه ظل الله محمد حنفیه از سبب ماهان عیار تمامی [illegible] گفت شبرنگ گفت هیچ اندیشه مدار که عذر
با خواسته [illegible] بر رویت [illegible] که چون ماهان عیار را با دیگر عیاران بیارم این بگفت
دست [illegible] یزید پلید فرود آورد و از بارگاه بیرون آمد و روی به خیمه خود نهاد و عیاران خود را طلب
کرد و گفت [illegible] چون این همه راه آمده ایم و یزید [illegible] اعتباری با کرده است [illegible] ماهان
کشتن [illegible] هیچ اندیشه نباید کرد و قدم در لشکر ابوتراب بیان میباید نهاد شاید که فرصت یابیم و دشمنان
[illegible] و نام و آوازه خود [illegible] چه کلب [illegible] این باشد که سالها و قرنها بازگویند که
در عالم چنین پهلوانان بوده اند و این چنین کارها کرده اند چون شبرنگ این سخنان بگفت عیاران گفتند
هرچه امر تو باشد چنان کنیم شبرنگ عیار گفت مصلحت چنان است که اول سه نفر عیار شب قدم در سپاه
ابوتراب بیان نهند و ماهان را با عیاران [illegible] لشکر ببینند [illegible] ایشان بشناسند و حقیقت ایشان
معلوم کنند و بمن خبر دهند تا [illegible] لشکر در آییم و دشمنان را [illegible] چون شبرنگ چنین گفت
سه نفر عیار بر خواستند و کمر خدمت بر میان بستند و گفتند ای شبرنگ ما منتظر هستیم که این خدمت
بجا آوریم [illegible] شرط [illegible] بجای آوریم شبرنگ [illegible] رخصت کرد آن عیاران سر فرود آوردند و روی
به بارگاه شاه ظل الله نهادند چون از لشکر خود جدا شدند آن سه نفر عیار هر کدام خود را [illegible] کردند و قدم در سپاه اسلام (به بارگاه)
نهادند چون در میان اردو رسیدند [illegible] فرا گرفتند و در میان اردو بازار دکان آتش سبزی بود و در آن دکان در آمدند

و یک عیار قدم پیش نهاد و نزد استاد آتش سبز آمد و گفت ای استاد مرد غریبم و خدمتکارم اما حلوای سیاه
گری بسیار کشیده ام و توبه دارم که دیگر سیاه گری نکنم استاد نعیم آتش سبز گفت خوش [illegible] بیا و در پیش
باش و خدمت کن ما نیز چنانکه قاعده باشد رعایت تو کنیم چون آن عیاران چنان شنیدند پیش
دویدند و دست استاد نعیم ابوسعید را ببوسیدند و بخدمت مشغول شدند چون آن دو عیار دیگر چنان دیدند
خوشحال شدند و گفتند این زمان کار ما نیکو شد و آسان می‌توانیم که خبرها را معلوم کنیم و آن دو عیار
در برابر دکان استاده بودند که آن عیار در دکان نعیم آتش سبز آمد خدمت میکرد و هر زمان بیرون می‌جست
و [illegible] طعام می‌برد چون خورده می‌شد با ظرفها و صفاها [illegible] و بدست استاد می‌داد چون استاد
نعیم روی نگاه کرد دید که خوب خدمتکار چابکدست و کاردرسته‌ایست شاگردی کند او نیز [illegible]
وی رعایت بسیار کرد چون [illegible] دیگر شد آن دو نفر عیار که همراه وی بودند در آن اردو بازار سیر میکردند
دیدند که [illegible] و جماعتی می‌آیند و در پس ایشان جمعی پیاده می‌آمدند و مردم [illegible]
کردند چون به نزدیک رسیدند دیدند که شخصی می‌آید [illegible] نفر
پیک و پیاده در جلو او [illegible] و پیک [illegible] چون آن دو نفر عیار چنان دیدند
گفتند آیا این چه کس باشد میرویم و از آن عیار که در دکان استاد نعیم است از وی بپرسیم [illegible] که او
از استاد نعیم شاگرد است معلوم کرده باشد و روی بدکان آتش سبز نهادند چون برسیدند [illegible]
آمده بود بدست آن عیار دادند گفتند ما در فلان جای [illegible] و این [illegible] طعام [illegible] فی الحال آن
عیار [illegible] استاد داد [illegible] طبق طعام را پر کرد و بدان جای که آن عیاران گفته بودند ببرد چون چشم
او بر آن دو نفر عیار افتاد [illegible] گفت این جماعتی که این زمان از اینجا گذشتند هیچ دانستید که
بودند آن دو عیار گفتند نه گفت من معلوم کرده ام که ایشان [illegible] ماهان عیار که این همه
[illegible] آن عیاران چنان شنیدند گفتند [illegible] و حشمت تمام سوار [illegible] گفتند
که این همه آوازه [illegible] باشد [illegible] زر و مال [illegible] بهم یکدیگر گفتند
که این تمامی پیادگان که در جلو او میرفتند ایشان عیاران بودند پس بر آن قرار دادند که آن دو نفر عیار
[illegible] که منزل ماهان [illegible] بر خواستند و آن دو عیار
[illegible] آن پهلوانان رفتند و آن عیار طبق [illegible] بر داشت و در دکان استاد نعیم نهاد

وبخدمت مشغول گردیدند آن دو نفر عیار بیرون رفتند و در آن روز هیچ سراغی نیافتند چون شب شد دیگر باره

بیرون دیدند که همان جماعت باز می آیند با یکدیگر گفتند که ایشان همانند که دیروز گذشتند و همچنان

... بندند ... بیامدند و بگذشتند و آن عیاران در عقب ایشان هم سیر رفتند تا بدر خیمه شاهزاده رسیدند

دیدند که ماهان از مرکب فرود آمد و باندرون بارگاه رفت و آن عیاران در گوشه ایستاده بودند تا در محل ...

آنگاه ماهان عیار از بارگاه شاهزاده بیرون آمد و سوار شد و روی بخیمه خود نهاد ایشان باز گردیدند

و میرفتند تا رسیدند که ماهان روی بخیمه خود نهاد و بار دیگر سوار ... آمدند و فرار کردند چون زمانی

بر آمد باز نگاه کردند دیدند که آواز ... بر می آید و از حجره بیرون شدند چون به نزدیک رسیدند که

عیاران دیدند که شخصی می آید ... جامه ... و قباهای پادشاهانه بر خود آراسته کرده ...

نام ... معلوم کردند ماهوی سوری ... ایران ... و همچنان در عقب وی نیز رفتند تا خیمه

او ... دیدند و همچنان آن عیاران تا مدت ... در آن لشکر بودند ... کار ایشان

آن بود که خبرها معلوم میکردند و همه پهلوانان و امیران را ... شناختند ...

رفیق خود ... روی به لشکرگاه خود نهادند ... شدند تا بنزدیک شبرو عیار رسیدند

و بخیمه وی در آمدند و تمام احوالهای که دیده و شنیده بودند از احوال ماهان عیار با وی بیان کردند

و گفتند ای شبرو امیر ما آسان میتوانی که در لشکر در آیی و دست بردی بنمایی چرا که چنین ماهان

عیار ... ایشان ... غافلند و در خاطر ایشان نمیگذرد که کسی ... باشد که در گرد

سرا من ایشان ... و چندان مغرور گشته اند که نتوان گفت و همچنان ایشان در آن گفتگو بودند

که یزید پلید شخصی فرستاد و شبرو عیار را طلب کرد و شبرو بر خاست و روی به بارگاه یزید پلید نهاد

خبر بردند که شبرو آمده است ... او را به بارگاه در آوردند چون برسید یزید علیه اللعنه او را

در دست راست خود جای داد و بالاتر از امیران نشست چون امیران چنان دیدند با یکدیگر گفتند که

عیار چه کرده باشد که بالاتر از ما بنشیند تمام امیران و پهلوانان بارگاه با یکدیگر نگاه کردند

و کینه شبرو در دل داشتند با یکدیگر گفتند که اگر یزید علیه اللعنه بوی تواضع کرده باشد بایستی

که او مقدار حد خود بدانستی که بالاتر از ما جای نگیرد **بیت** شاه اگر لطف بیحد راند ع بنده

باید که حد خود داند ع عیاری که دیروز ... لشکر رسیده باشد او را چه حد و پایه آن که ... سید

ودر بالا

ودر بالای دست ما قرار گیرد فی الحال یک یک امیران و پهلوانان از بارگاه روی به بیرون می نهادند و خشم آلوده

بودند تا ... رسید که بارگاه یزید ... و یزید ... کار ... در خیمه شبرو

رو بیرون رفت عمر عاص نزد وی آمد و گفت ای یزید این امیران تو ... کرده اند ... چرا که این

زمان مدتی است که در خدمت تو اند و همه روز سینه سپر بلا کرده اند و همه وقت ... و پیر شده اند

... و هر روز ... ایشان میرسد باید که تو ...

ایشان ... عیاری چه باشد که اگر ... بر فلک رسیده باشد دو روز شد که درین سپاه آمده تو وی را

در بالای پهلوانان و امیران جای دهی ایشان بهیچ نوع با دشمن حرب نکنند چون یزید پلید چنین

شنید در ماند و هیچ جواب نداشت بعمر عاص گفت صلاح چیست گفت قاعده چنین است که چون

... پهلوانان که در مجلس ... ایشان را خاطر کنی و دلداری نمای پس یزید علیه اللعنه ... ایشان را

خاطر کرد و خلعت داد و دلداری نمود چون روز دیگر شد یزید در آن روز خلوت کرد و گفت که شبرو و عمر

و عمر عاص را حاضر کنند یزید پلید عمر عاص را در دست راست خود جای داد و شبرو عیار را در دست چپ

بنشاند و قرار گرفتند و از هر جا حرف و حکایتی میگذشت شبرو گفت ای یزید باید که تو نیز دانی که من قدم

درین لشکر نهاده ام و عیاران خود را به لشکر دشمن فرستاده ام و همه روزه عیاران من در کار اند ولیکن این

که من خود قدم در آن لشکر نهم بی آنکه من قدم در آن سپاه نهم کار به عالی خواهد شد چون یزید پلید چنان

شنید گفت ای شبرو باید که ... داشته باشی که اول آن عیاران ... که ... عالمند ...

ایشان ... چندان داغ در دل و غصه و اندوه ... دارم که بر توان گفت بسی پهلوانان من در دست ایشان

هلاک شده اند و من ... پهلوانان که در سپاه ابو تراب اند که هر کدام مثل

رستم دستان اند من در دست ایشان آنمقدار عاجز شده ام که در وصف ... چون شبرو چنان

شنید سر فرود آورد و گفت که اگر بخت و طالع مدد کند ببین که من در کار آن عیاران چه میکنم این بگفت و از

بارگاه یزید پلید روی به بیرون نهاد چون روز دیگر شد شبرو با عیاران خود گفت که ... مشکل ... توان

رفت گفتند ... مردم سوداگر ... آمدن ... شده و ما نیز هر کدام ...

... داشته باشیم و میگوییم که ... می آییم چون عیاران ... قرار دادند شبرو عیار ...

و روی به بارگاه یزید پلید نهاد چون برسید ... علیه اللعنه ... سوار آمدن شبرو خبر دار کردند ...

درآوردند چون درآمد زمین خدمت ببوسید و این شرح باز داد که ملک بزید الهبری ما اینجا در راه این شتر و
دو کاسش حاضر کردند و بار کردند چون شب درآمد از لشکر جدا شدند و همچنان می رفتند تا روز روشن شد
چون زمانی در منزلگاه قرار گرفتند بار شتر را بار کردند و همچنان می رفتند تا بصحرا رسیدند و در پای بن لشکر
آمدند و سلاح در پیش گرفتند و باز گردیدند و آمدند تا شیر زر دیگ سپاه اسلام رسیدند و شیر زر عیار شش
نفر آدم همراه داشت بیست نفر عیاران بودند که بازی آمده بودند و بعضی نفر دیگر چند شاطران بودند و آن کلاه
بیست نفر سواره شتران کاسش داد و بیست شتر دیگر سوار کرد این سپاه برسند که اگر بیست کسما بگویید از قلم
باشند و قوام حجاج خواجه عماد الدین بازرگان نهاد و حرفها بدستور مردم مصر از رشته و جامها پوشیده
که هر کدام جوانی از یکدیگر کوتاه تر بودند و آنگاه قدم در سپاه اسلام نهادند و در اردو بازار در جای نیکو
فرود آمدند چون روز دیگر شد گوشه دکانی بگرفتند و زعفران و رشته های نیکو بیاوردند و زینت
دکان میکردند و مردم میآمدند و خرید و فروخت میکردند بدستوری علو کرده بودند که شیر زر عیار
نمیدانست که زر از دست که بستاند و آن بیست شتر کاسش در رشته و زر فروختند و بدانچه در بالای هم جمع کرده بودند
آنگاه شیر زر عیار در اردو میگردید و آهسته آهسته با پهلوان مصاحب حالت میکردند و شیر زر سپاه
اسلام او را نمی شناختند و با یکدیگر میگفتند که این عجب خواجه دولتمندیست تا کار او بجایی رسید که از لشکر ماهان
ماهان عیار چون نظر بر وی انداخت گردیدند و مصاحب شدند و دوستی ایشان بجایی رسید که گاهی شیر زر و ایشان
بمنزل خواجه میبردند و مهمانی میکردند با یکدیگر و زبان [illegible] شیر زر را بمنزل خود آوردند و با یکدیگر صحبت میداشتند
و میخوردند که خیمه ماهان عیار کیست و مهتران که بر و ظفر باشند یا نه تا چون در آمدند و از هر حرفی
و حکایتی میکردند تا حرف ماهان عیار در میان آمد و ایشان هر کدام بطریق تعریف کردند و وی
گفتند که برما معلوم است که او درین کار سرآمده است اما چون زمانی بگذشت دیدند که نفر عیار
سرآمده ماهان عیار و ایشان حاضر شدند شیر زر چون چنان دید بر خواست و از مجلس بیرون آمد
و با عیاران خود مشورت کرد و گفت هرگز نمیفتم اینچنین بر ما نخواهد چو زد که امشب خیمه عیار
ماهان در این خیمه جمع کرده اند و از مکری بر آب زنیم محل است بر این مقرر شد اما شیر زر دیده مرد و در
مجلس قرار گرفت چون طعام در میان آمد شیر زر با سفره چی حکایت کرد سفره بنهاد از آنکه
سفره چی عیاری بود که مثل نداشت چون سفره را بنهاد چنان یافت که نمک دارو ی بیهوشی بر سر

طعام

طعام پهلوانان و عیاران ریخت چنانچه زمانی بر آمد همه را خواب گرفت و در مجلس چون دارو ی بیهوشی پهلوانان
کار کرد جمله خفته شدند آن همه نفر پهلوانان را در جای خود انداختند و دریک جا از سر عیار بستند و دریک جا
چهار عیار بستند و هر جا دو دو عیاری در جوالش کردند و همچنان در شب تار دزدی به بیرون نهادند و کلاب نمک
بر قدم نهادند و سلاح لشکر را زیر ریگ پنهان کردند و همچون برق دیدند چون شیر زر روان گردید و سه
گرد خوابگاه بر خواست و بمنزل خود آمد و قرار گرفت چون روز روشن شد معلوم کردند که این چنین
عمل شده هفت نفر عیار ماهان نیست [illegible] و غوغا در گرفت و این خبر بگوش ماهان عیار رسید که
امشب اینچنین مکری کرده اند چون ماهان چنین شنید عالم در چشم او تاریک شد و گفت که کسی [illegible]
آن باشد که با عیاران من چنین کاری کند ماهان عیار بر ایشان بر خواست و روی بدرگاه شاه نهاد چون رسید
که این حرف با وی گفت که اینچنین مکری زده اند امیر [illegible] گفت [illegible] شیر زر که [illegible] میکردند او خواهد بود
ماهان گفت بلی این کار ایشان خواهد بود چرا که دیگر کسی در این سپاه نیست که این کار از وی برآید پس گفت اگر
همت شاه [illegible] که ایشان را چون [illegible] می آورم اما چون شب شد شیر زر با نخچیر
عیار حرف خیمه های عیاری را پوشیدند و هر یک چهار خنجر در کمر استوار کردند و کیسه های حیله را
در زیر جامه پنهان کردند و روی به بیرون نهادند دیدند که از در خیمه ها او را خاطر باشد پس [illegible]
می آید و در هیچ خیمه دخل نمی توان کرد ایشان عاجز شدند باز گردیدند اما چون از اردو ماهان عیار زر
اندیشه بود میگفت که آیا این کار که باشد در زمانی [illegible] فرو رفت در زمانی [illegible] خود را طلب کرد و گفت
که برو مهمان از اردو بازار [illegible] اسباب [illegible] کن و بیاور رفت و او را به نزد ماهان آورد چون بر سید ماهان
حضرت ببوسید و دعا ماهان را بجا آورد آنگاه ماهان بپرسید که مهمان اردو بازار توئی گفت بلی منم
آنگاه گفت که هیچ میدانی که درین چند روز آدم بیگانه قدم درین اردو نهاده است یا نه گفت که
حالیا ده روز شد که بخواجه آمده است و بیست شتر قماش داشت و آن قماشها را به زر و سیم فروخت
ولیکن خود هنوز اینجاست و نرفته است چون ماهان چنین شنید آب در دهن بر روی عیاران خود
انداخت و گفت که شما خود همه روز در اردو بازار سیر میکنید این چنین شخص آمده باشد
نمیدانید که من خبر کنید عیاران سر بپایین انداختند و هیچ نگفتند فی الحال
ماهان عیار بیست نفر از متعلقان خود سوار شد و گفت که غافل بر دید و در گرد

که این خواجه میگوید که در شوشتر و کاشان [illegible] و اکبر بیده تبریز دمن آورید چون آن پهلوانان چنین شنیدند
بر خود لرزیدند و روی براه نهادند چون دارالسلطنه تبریز رسیدند در خیمه تبریز رو درآمدند عیاران جعفر در سر مال و اسباب حاضر بودند
اما تبریز رو حاضر نبود فی الحال آن نه نفر سوار گشتند و تبریز و ماهان آوردند چون ماهان بدید ایشان را گفت که خواجه که
میگفتند که در شوشتر و کاشان در دست کدام است ایشان گفتند ما نشنیدیم ما خبر نداریم چون ماهان چنین شنید متعجب شد
خواجه گفت که کو آن شخص که در شوشتر و در عقب او فرستادیم گفتند ما رفتیم در خیمه او حاضر نبود ایشان را حاضر بود بند
تبریز دمن آوردیم چون ماهان چنین شنید بسیار متالم شد و در عقب رفت و گفت که شما و در عقب خواجه فرستاده
بودم شما را گفتم که غافل مروید و هر جا که او برود بپیچید هم جهت تبریز دمن آورید و غوغا در بازار میندازید که مبادا
که اگر دشمن دیگر باشد سپاه ما شوق فی الحال رفتند و ده نفر ملازم او گرفتند و او در حوالی سرا ایستاده بود و [illegible]
که هر جا دار شد و روی تبریز نهاد من ایشان را حکم کنم ماهان عیار در عقب رفت و خنجر از میان بکشید
و هفت نفر پهلوان حمزه را به خنجر بزد و سیزده نفر دیگر را در بند کردند که اگر خواجه
ببیند ایشان را نیز [illegible] آنگاه ماهان حکم کرد که چند نفر عیار هر کدام بگوشه بیرون روند و در
طلب تبریز رو عیار میکردند و هیچ جا ندیدند ایشان [illegible] در وادی روان گشته که در محله غوغا در
بازار افتاد که خواجه سوداگر را میخواهند که بکشند این خبر بگوش آن عیار رسید که قبل از این با دو نفر
دیگر آمده بودند و یکی در پیش [illegible] بود چون چنان شنید [illegible] عاقل که وا در کار
بیرون حرم بود در بازار با آواز [illegible] و همچنان سیر میکرد که ناگاه در گوشه تبریز رو رسید و گفت [illegible]
که این چنین حکایت است و ماهان عیار ترا میجوید چون تبریز رو چنان شنید از راه بازار بیرون آمد و [illegible]
بگوشه بیرون کشید و در اثنای [illegible] اسلام او دوان دوان تا حمزه در لشکر [illegible] رسانید و بپای
وی در آمد و قصه باز دی گفت امیران و پهلوانان برو آفرین کردند و گفت این مکر که تو بر ماهان عیار
کردی هیچ کس نکرد و عجب پهلوانان بدست آوردی تبریز عیار [illegible] هنوز کجا است کارها بادی که هیچ
کس ندیده و نشنیده باشد چون [illegible] چنین شنید تاج و کمر مرصع بوی داد و [illegible]
گردانید [illegible] ماهان غمگین بدست داد [illegible] عیار است که از عقب تو نباید [illegible]
از تو [illegible] باید که بر حذر باشی که هنوز تو پهلوانی و عیاری ماهان عیار ندیده و حکایت شنیده
[illegible] در پای تخت حاضر [illegible] تعریف پهلوانی و عیاری او از برای تو میکرد و حالیا [illegible]

کرم حکم

که چهار صد عیار پهلوان و آتش انداز در خدمت او هستند که هر یک فتنه هستی و آشوب شهری اند
و تو خیال نکنی که او همین هفت نفر عیار داشته که تو گرفته و میگویند که آن هفت نفر ایشان را گرفته
که [illegible] که داخل حساب باشند بلکه ایشان خدمتکار چند اند از عیاران چون تبریز رو چنان گفت
که بعد از این که در اردوی هر پهلوانانی و عیاری که حاضر باشند [illegible] سر آدم [illegible]
گفت این زمان بر حذر باید بود که البته ماهان عیار حقه از عیاران حقه را بی خود [illegible] و مبادا که
دستبردی بنمایند تبریز رو گفت که ایشان در روز بره ظفر نشوند [illegible] چون شب شود در تمام
خیمه ها چراغ روشن کنند و من با عیاران حمزه در شب در این لشکر میگردم و نمیگذاریم که هیچ کس
درین سپاه دخل کند امیر فرمان [illegible] ماهان [illegible] در محلی که ماهان عیار شنید که خواجه [illegible]
آمده گفت البته این عیار خواهد بود [illegible] نفر از پهلوانان حمزه [illegible] که او [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] و پنج نفر از صد [illegible] و تبریز و ماهان آوردند ماهان در غضب شد و هفت
نفر [illegible] و پنج را در بند کرد گفت اگر این شخص که من شما را در عقب او فرستاده ام ظاهر
نشود شما را نیز بکشم این کار که شما این کردید هیچ دشمن نکرد این بگفت و باز چند نفر پهلوان
و عیاران در عقب او از گوشه روانه کرد و گفت که [illegible] بدست آورید که شنیدم که این عیار
فتنه دهری و آشوب شهری است و این فتنه [illegible] رسید این بگفت و آن عیاران را روانه
کرد چون آن عیاران روانه شدند و هر یک در گوشه میگشتند [illegible] هیچ کس را ندیدند باز گشتند
و تبریز و ماهان آمدند و گفتند تا این زمان [illegible] دشمن [illegible] ماهان [illegible] آمد و آشفته
گشت و گفت چه مفت صیدی بدام ما افتاده بود و پهلوانان من او را نداد [illegible]
و هرگز صیدی بدام ما نخواهد افتاد ماهان عیار از این غصه بسیار غمگین شد بر خواست و سوار
شد و روی به بارگاه شاه [illegible] نهاد چون ببارگاه درآمد سر در پیش شاه [illegible] فرود آورد و گفت
ای شاه [illegible] صیدی چنین در دام افتاده بود این پهلوانی من نباد او را چه [illegible]
ازین چه غصه است و دیگر [illegible] که تا باز چنین صیدی بدام افتد ایشان در این بود که از جانب لشکر
[illegible] آواز طبل جنگ بلند شد شاه [illegible] از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و روی
بصف سپاه نهاد و آهنگ میدان کرد و جنگ در گرفت پهلوان حمزه یکبار بر آن [illegible] کفار حمله

دیگر که سوار بر فرس می‌زدند تا بیابان دو نیم می‌کردند و در یک زمان به تیغ تیز ان جوی‌های خون روان کردند و از کشته
پشته بر روی یکدیگر انداختند و آخر فقان از لشکر یزیدیان بشدند تا در حمله که امیر مسیب با پهلوانان خود با هر
دیگر علمدار رسانیدند و لشکر یزیدیان را کمتر از ... در عقب نشاندند و نیز دیگر بیابان بود که علم یزید را سر
نگون سازند که از دست راست لشکر یزید علیه اللعنه پنج امیر با ده هزار آدم هجوم کردند و علم را برگرفتند
و در عقب سپاه برداشتند و با جنگ مشغول گردیدند چون لشکر اسلام چنان دیدند آنگاه طبل بازگشت
بزدند و بازگردیدند و لیکن دست از ... سپاه یزید بازداشته شده بودند و یزید علیه اللعنه ازین غصه
غمگین بود و با میران بارگاه گفت که چاره و تدبیر این کار چیست که حالیا مدت یک ماه شد که ما درین موضع نشسته‌ایم
و همه روزه جنگ است و ما را اندیشه بر آن باید که بیشتر این لشکر ما افغان اند و در روز بدر و ... و
اصلا هیچ کس درین لشکر نمی‌بینیم که ما محمد حنفیه را گرفتاریم و خبر از شهر دمشق نداریم و نمی‌دانیم که محمد زید با مروان
و عبدالله علیهم اللعنه چگونه‌اند و کار با ایشان به کجا رسید و اندیشه از آن نیز داریم و درین بودند که چند
نفر پهلوان در بارگاه یزید پلید حاضر بودند و گفتند که چه نشسته که جنگ است و بار سپاه ابوتراب را شبخون
آورده اند چون یزید علیه اللعنه چنین از جای خود برجست و همچنان آشفته و حیران از بارگاه بیرون
آمد و بانگ بر پهلوانان خود زد و گفت چه نشسته اید شما بر سوار شوید و خود را به لشکرگاه
رسانید چون یزید علیه اللعنه این بگفت ... سوار می‌کردند و محمد حنفیه با همراهان ...
و ایشان درین بودند که تیز رو عیار رسید و گفت ای یزید پلید اندیشه مبر که عیاری چند نفر بودند
می‌خواستند که درین لشکر درآیند که یزید بن حارث در طلایه بود او را خبر شد و روی بدیشان
نهاد چون ایشان دیدند که حریف این سپاه نیستند دست ... کوهی نهادند و در آن کوه گشتند
یزید علیه اللعنه پرسید که چند نفر بودند تیز رو گفت پنج نفر عیار بودند یزید علیه اللعنه گفت ای تیز رو
به هوای تو آمده بودند و می‌خواستند ترا گوشمالی بدهند تیز رو گفت مرا چه پروای ایشان است
و ایشان کجا توانند ... دیگر یزید بداندیش لشکر آماده است و جنگ نیست ... به خاطر
خوش جمع کرد و از آن غم بیرون آمد اما چون روز روشن شد پیاده‌ای از جانب بیابان رسید
و نامه از ملک ... مضمون آنکه ای یزید پلید چه در حوالی کوفه نشسته‌ای چرا محمد حنفیه را به
جنگل ... باز نمی‌گردانی که درین جایها قلعه‌های محکم است که اگر صد هزار سوار از هر جانبی بیایند

نتوهند که

نتوهند که بران قلعه‌ها ظفر یابند اگر هزار سوار در آن حوالی باشند چون صد هزار آدم نتوانند داد اگر
خواست که بر دشمن ظفر یابی محمد حنفیه را بدین حوالی رسان و هیچ اندیشه از لشکر مکن و درین جا لشکر ما ...
و اهل امارت نیز پهلوانان و دلاوران جنگی هستند که جواب دشمن توانند داد چون یزید بر مضمون نامه مطلع
شد روی با میران خود کرد و گفت که اکنون تدبیر این کار چیست می‌شنویم که ما محمد حنفیه را بدان جانب کشیم و اگر
ما بر مضمون نامه عمل کنیم چه بهتر باشد ... امیران گفتند جواب نامه باید نوشت که ایشان چه بهتر لشکر نفرستند
و در محلی چنین که صد هزار دشمن در برابر داریم چون بر جنبیم و روانه آن جانب شویم که سپاه دشمن از عقب
ما بیایند و از ما یک زنده نگذارند هرگز این نتوانند بود آخر الامر بر آن مقرر شد که جواب نامه نوشتند
بدین مضمون که باید که دانسته باشید که حالیا ما در برابر لشکر دشمن ایستاده‌ایم و هر روز در جنگ است و اگر ما پشت
بگردانیم ایشان در عقب بیایند و لشکر ما را شکست دهند پس صلاح چنان است که شما لشکر جمع کنید
و بدین جانب فرستید که با یکدیگر با سپاه دشمن حرب کنیم شاید که از دست شما کاری بر آید چون نامه تمام شد
یزید مهر کرد و بدست قاصدی داد و روانه کرد تا چون قاصد روانه شد با یکدیگر صلاح دیدند و
گفتند حالا چند مدت شد که ما درین موضع نشسته‌ایم و همه روزه است به هیچ نوع کار از پیش
نرفت مگر که از سپاه ما کشته شده اند و درین اندیشه ایم که مبادا شکستی بر این لشکر آید و آن
زمان همه سعی ما باطل شود و لشکر ما بر باد رود عبدالغفار حلب گفت ای یزید تدبیر چنان است
که شما محمد حنفیه را به قلعه سخم کشید و لشکر در پای قلعه فرود آیند و حالیا پناه داشته باشند تا که
از جانبی مدد برسد چون یزید چنین شنید با میران خود گفت درین کار چه مصلحت می‌شود امیران
گفتند این نیکو تدبیر است و حالیا ازینجا تا آن قلعه ده فرسنگ راه است چون اول شب شود
از اینجا کوچ باید کرد که تا لشکر ابوترابیان خبردار شوند ما خود را بر در آن قلعه رسانیم و لیکن
از جانب شهر دمشق و قلعه لبنان خاطر جمع نداریم و اندیشه داریم و می‌ترسیم که مبادا ابدال
قلعه روم این ابوترابیان بار دیگر لشکری بفرستند و آن شهر و قلعه را حصار کنند و همه تدبیرهای
ما هیچ بر آید عمرو بن طارق گفت که ای یزید شما که محمد حنفیه را به قلعه می‌کشید این همه سپاه را چه می‌کنید
و چند هزار پهلوان را که ازین باید کرد و روانه شهر دمشق کنیم تا آنجا سوار نگاه دارند عقب
جهت ما لشکری نخواهند رسید پس مقرر شد که بیست هزار پهلوان جنگی سوار از آن سپاه

کمربند کردند و پسر یزید ابوسفیان سوار امیر آن لشکر کردند و در شب بار جانب دمشق روانه کردند که از سپاه
ابوترابیان کسی واقف نگردد اما چون پیغمبر فرا زین حکایت بگذشت قاصدی از جانب شهر دمشق برسید
و نامه بیاورد مضمون آنکه مروان حکم و عبید زیاد علیهم اللعنه نوشته بودند که ای یزید بدان و آگاه باش
که بدولت یزید پلید ما محمد زید الحسن را از آن طرف جهانیدیم و نگذاشتیم که در این شهر و مملکت بماند
و حالا میگویند که او بجانب مکه رفته است و در پیش امام زین العابدین علیه السلام است باید دانسته باشید چون
یزید علیه اللعنه این خبر شنید بسی خوشحال شد و گفت که این زمان خاطر ما از بار غم و الم آسوده گشت
که من تشویشی که داشتم بیشتر از این جانب بود خاطر از آن جانب جمع گردید آنگاه حکم کرد که مجلس شاهانه
بیارایند علی الفور مجلس درآوردند و ساقیان سیمین ساق چون سراحیها بگردش درآوردند و سر باده نوشان
از باده گل رنگ مست گردیدند هر یک حرفی و حکایتی میگفتند اما چون شبرنگ دست [illegible] و سر در پیش
یزید پلید فرود آورد یزید علیه اللعنه گفت چه مدعا داری گفت مدعا آن دارم که رخصت بدهی
که بروم و ماهان عیار را بگیرم و به نزد تو آورم چون امیران چنین شنیدند با یکدیگر گفتند که
شبرنگ و عیار را اجل رسیده است که با زخم خود میخواهد که در سپاه ابوترابیان درآید اگر آن نوبت
گرفتار نشد این نوبت گرفتار خواهد شد بعضی از امیران که با شبرنگ دشمن بودند [illegible] میگفتند
که رخصت او باید داد باید که او برود و دست برد نماید و بعضی دیگر که با وی دوست بودند مانع رفتن او شده میگفتند
که این زمان محل رفتن تو بدان لشکر مصلحت نیست ماهان عیار تمام راهها و سر منزلها به عیاران آگاه و خبردار
سپرده که هر آدم بیگانه که بیند خبردار بود چون یزید علیه اللعنه چنین شنید روی به شبرنگ کرد و گفت که حالی
موقوف کن تا خود بقلعه [illegible] رسیم آنگاه در پای قلعه ترا رخصت دهیم که آن پهلوانان و عیاران را بدست آوری
چون شبرنگ چنین شنید هیچ نگفت و همچنان بعیش و شرب خود مشغول بود تا روز دیگر شد و از آن روز
جنگ نکردند و یزید [illegible] بود که چون شب آید روی بگریز نهند و خود را بقلعه رسانند و [illegible] چند
نفر سوار فرستادند و شخصی که آن قلعه را میداشت از ملازمان یزید پلید بود او را خبر کردند که باید حاضر
باشی و در قلعه را نگاهدار که امشب یزید خواهد آمد تا پای سپاه خود [illegible] چون قاصدان فرستادند و قلعه کسی را
از این حال خبر کردند و چون شب درآمد خیمه و سراپرده را از جای خود بر کندند و روی به پای آن قلعه نهادند چون
بچاشتگاه رسید بر در آن قلعه فرود آمدند و ناگاه خیمه و سراپرده را بر پا کردند و بعضی پهلوانان که محمد زید

[illegible]

حوض [illegible] بر در آن قلعه کشیدند و تیرها و نیزه‌ها در پیش حوض نهادند چون کار نوع دیگر شد جنگ کنند و بعضی که پهلوانان
شمشیر [illegible] بودند در پای قلعه بودند و شبرنگ و عیار هیچ پروانه با عیاران [illegible] گرد لشکر میگردید شد
و نمیگذاشت که آدم بیگانه قدم در آن لشکر نهند و همچنان ایستاده بودند و در انتظار بودند لشکر شاه [illegible]
و امیر مسیب برسند که با یکدیگر خبر کنند که اما راوی روایت کند که در شبی که سپاه یزید پلید از آن
موضع روی بگریز نهادند و خود را به پای قلعه رسانیدند و چون روز روشن شد پهلوانان لشکر
شاه [illegible] محمد حنیفه از دور نگاه کردند خیمه و سراپرده لشکر یزیدیان بر جای خود ندیدند و دوان
دوان روی به بارگاه شاه [illegible] نهادند و این [illegible] به بارگاه بعرض شاه [illegible] رسانیدند آنگاه شاه [illegible] نفر
که امیر مسیب طلب کردند چون بیامد و این خبر را شنید گفت البته ایشان براه قلعه رفته خواهند
بود و ایشان به پشت آن قلعه آنقدر می‌ایستادند و جنگ میکردند هر گاه شکست یابند آنجا
قلعه دارند روی بدانجا میآورند چون شاه [illegible] چنین شنید بعضی سوار فرستاد و چون که [illegible]
بر بدید معلوم شد که براه قلعه رفته اند آنگاه امیران بار [illegible] گفتند ای شاه [illegible] سواران گری
بجانب شهر دمشق باید فرستاد که تا بدان شهر سوار گیرند شاه [illegible] گفت آن شهر چنان جای نیست
که ده هزار و بیست هزار آدم آن شهر را توانند گرفت و کسی همچو امیر مسیب باید که با بیست هزار
آدم روی بدان شهر نهند و آن شهر را بگیرد و ایشان در این بودند که از جمله عیاران ماهان
یکی بجانب شهر دمشق رفته بود که احوال معلوم کند در آن روز برسید و خبر آورد که من دو منزل
از شهر دمشق جدا شده بودم و در وی بدانجا نیست دانستم که علامت بیست هزار سوار پیدا شد چون
نیک معلوم کردم لشکر یزید علیه اللعنه بود که با لشکر می‌آمد که شهر را نگاهداشتی کنند و
نگذارند که از سپاه دشمن کسی در آن جانب گذر کنند پس احوال محمد زید الحسن پرسیدند گفت
که از جانب امام زین العابدین نامه [illegible] برسید و او باز گشت و روانه مکه شد و ندانستم که مضمون
نامه چه بود چون این سخنان گفته شد شاه [illegible] روی با امیر مسیب کرد و گفت که این زمان
این حرامزادگان خود را بقلعه رسانیدند و پناهی پیدا کردند و نشستن ما اینجا فایده ندارد
پس صلاح و مصلحت [illegible] چیست امیر مسیب گفت که صلاح آنست که لشکر بپای قلعه فرود
آئیم و جنگ کنیم تا خدای تعالی [illegible] نصرت و فتح دهد و آن یزیدیان بعضی دیگر که ماند [illegible]

هلاک شوند تا فتنه عالم بنشیند و همچنان تا مدت پانزده روز جنگ بود لشکر اسلام در آن موضع نشسته بودند و از
چار جانب عیاران را فرو فرستاده بودند و خبرها معلوم کرده و بجو جستند که بجانب قلعه شوند دیدند که از جانب
مکه پیاده برسید و نامه امام زین العابدین علیه السلام داشت فی الحال آن پیاده بیامد و روی بر بارگاه شاهزاده نهاد
و نامه را بیرون آورد و بدست شاهزاده داد و مضمون نامه آنکه ای شاهزاده محمد حنفیه ابدال و آگاه باش که در
مکه چهل هزار شیعه مؤمن متفق بر سر من جمع کرده اند و داعیه دارند که خون پدرم امام حسین را باز خواهند
و من سی هزار آدم جنگی مرد شماکرین کرده ام و ابراهیم بن مالک اشتر را امیر آن لشکر کرده ام و بجانب شما روانه
کردم تا دانسته باشید تا چون امیران و پهلوانان نام ابراهیم شنیدند خوشحال گشته و شکفته گردیدند
شاهزاده از آن پیاده پرسید که این زمان لشکر بکجا رسیده باشند پیاده گفت که من لشکر را بسر منزل
شهر کوفه گذاشتم و خبر خود بدین لشکر رسانیدم شاهزاده با امیر گفت که پس ابراهیم
نزدیک شهر کوفه باشند و مقرر شد که چون روز دیگر شود امیر مسیب با ده امیر و پنجهزار آدم بیرون گردد
و خلعتی جهت ابراهیم بر داشته با تاج و کمر مرصع روانه گردیدند و همچنان می رفتند تا نزدیک بیکدیگر رسیدند
تا چون دو روز از این بگذشت حضرت شاهزاده رسید که اینک ابراهیم با سپاه به یک فرسخی لشکر رسید
شاهزاده چنین شنید خود باستقبال ابراهیم بیرون رفت چون ابراهیم جمال شاهزاده را
دید پیاده گشت و بیامد و ران و رکاب شاهزاده را ببوسید شاهزاده بفرمود که از اسبهای کتل وی
یکی سوار بیاوردند و ابراهیم سوار شد و در عقب شاهزاده می آمدند تا به لشکرگاه رسیدند و فرود
آمدند و خیمه و سراپرده ها را برپای کردند و شاهزاده بفرمود که خیمه ابراهیم را در دست چپ بارگاه شاه
بزدند و دیگر روز با ابراهیم در آن موضع بودند چون روز سوم شد شاهزاده بفرمود تا خیمه ها را برداشتند
کوچ کردند و روانه قلعه شدند چون به نزدیک قلعه رسیدند دیدند که چون ... قلعه ... که سر
در اوج فلک کشیده است و بعضی پهلوانان بر بالای قلعه رفته اند و بعضی دیگر در پایین ایستاده
و لشکر اسلام نیز در پایین قلعه فرود آمدند و در برابر هم صف آرای لشکر کردند چون یزید پلید در بالای
قلعه رفت و در آن لشکر نگاه کرده دید که بیابان از کثرت خشم کار سگر(?) و سپاه اسلام خیمه زده بودند
و طناب در طناب کشیده بودند و کوه و دشت و بیابان سیاه و سفید شده بود از بسکه سپاه اسلام
در آنجا خیمه ها برپای کرده بودند و همچنان یزید علیه اللعنه در انتظار بود دید که از خاصان وی شخصی

بیامد و با یزید علیه اللعنه گفت که ای یزید بدانکه از جانب کوفه پیاده رسید و میگوید حکایتی دارم و میخواهم
که خود با یزید بگویم چون یزید پلید چنین شنید بفرمود تا او را حاضر کردند چون بیامد گفت که ای یزید بدانکه من
از قومان حارث بن السدیم(?) که امیر مسیب او را در شهر دمشق بضرب تیغ هلاک کرد یزید گفت بچه کار
آمده و چه خبر داری گفت ای یزید من در شهر کوفه بودم که ابراهیم بن مالک با سی هزار پهلوان از طرف
مکه بیامدند و مسیب استقبال کرد و ایشان را بلشکرگاه خود آورد چون یزید چنین شنید با امیران
خود گفت که درین محل عجب مددی بسپاه ابوترابیان رسید عمر عاص و امیران گفتند که ای یزید تو این چنین
قلعه داری هیچ اندیشه مبر که اگر همه سپاه ابوترابیان به پیچ آیند که بر ما ظفر نمیتوانند یافت و در برابر
ما نخواهند ایستاد و عنقریب است که جهت مال لشکری برسند چون یزید علیه اللعنه چنین شنید گفت
تا جام باده بیاوردند و در بالای قلعه شراب بخوردند چون دماغ پهلوانان تر شد روی به یزید علیه اللعنه
کردند و گفتند که ای یزید باید که تو خاطر جمع داری و هیچ اندیشه مبر که چون فردا شود در حمله اول
این سپاه ابوترابیان را از هم میکشیم تا چون شب در آمد یزید علیه اللعنه حکم کرد که ... بالا و
پهلوان در پایین قلعه در طلایه باشند و پاس لشکر بدارند تا چون روز روشن شد یزید علیه اللعنه بفرمود
که بر بالای قلعه کوس حربی و نای رزمی در دمیدند و بنیاد جنگ شد و بیکبار لشکر از جای خود
بجنبیدند و روی بمعرکه میدان نهادند و شاهزاده در قلب لشکر بایستاد و امیر مسیب در نزد وی ایستاده
بود چون زمانی بر آمد امیران یزید با سپاه خود روی بمیدان نهادند پس امیر مختار و امیر علقمه و ...
و امیر ماهوی و ... دیگر سپاه و جمله امیران بیکبار با ... پنج هزار آدم مؤمن و متقی روی به معرکه میدان
نهادند و صفها امیران سپاه یزید پلید را زدند تا یزید علیه اللعنه و امیران وی با ... ولایت و خلعت و
نعمت وعده بداد و میگفت هر که در راه من جانسپاری کند سر او را از گنبد گردون بلندتر کنم
و مرتبه او را بلند گردانم همچنان جنگ بود چنانکه شاعر گوید بیت همانندم(?) گرد بالا سپاه
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه که باران او بود شمشیر تیز جهان شد بیکبار دریای قیر ز پیکان
و فولاد و پر عقاب سپر گشت ... رخ آفتاب سنانهای تیز بگذاشتند ... تو گفتی
که تا که ببارید خون درخشیدن تیغ فولاد گون شده ابر باران آن ابر خون همچنان
آن حرب لشکر جنگ میکردند و داد مردی و پهلوانی و شجاعت میدادند تا یک شب و روز بیجاده مرد(?)

مرد مؤمن منتقم بودا اما حیدر کرار نبودند و از جانب سپاه دشمن سعید بن [illegible] خارجی ناپاک و هواداران یزید علیه اللعنه بودند
القصه جنگ کردند که هرگز آنچنان جنگ نشده بود شاه عظم سلطان محمد حنیفه و امیر مسیب و امیر مختار و ابراهیم
ازدر و دیگر امیران در آن روز داد مردی و دلاوری بدادند و اکثر سپاه یزیدیان کشته شدند همچنان تا بین
جنگ بود پس طبل بازگشتن بزدند همچنان ابراهیم از در خدمت که بار دیگر جنگ با ایران سپاه زیاد کرد شاه عظم
گفت ای ابراهیم مرکب ها علف شدند امروز پهلوانان مردی و دلاوری نموده اند چون ابراهیم چنین
شنید بازگشت و شاه عظم نیز بازگردید و در بارگاه آمد و بر تخت جلوس قرار گرفت و ابراهیم با پسران [illegible]
صدر الدین و جلال و هلال و یوسف و امرای که با ابراهیم آمده بودند با اتفاق ابراهیم روی به بارگاه شا
سلام نهادند و بارزدن بارگاه بیامدند و بدستوری که قاعده عربان است [illegible] شاه عظم بجای آوردند
شاه عظم ابراهیم را تواضع کرد و عذر خواست و او را در پهلوی امیر مسیب جای داد شاه عظم گفت
چون ابراهیم که دیر آمدی خیر و عافیت حالیا چند مدت شد که ما انتظار تو میکشیم ابراهیم گفت در مجالس شما
این کمینه را در مکه گذاشته با سپاه [illegible] اینجا رسیده فقیر درین مدت در خدمت امام زین العابدین
بودم و چون شنیدم که سپاه یزیدیان بسیار گرد آمده اند و هر روز لشکر تازه بکمک شما می آید
بر خواستم و نامه بدست خط امام زین العابدین بستاندم و روی به [illegible] نهادم و در آن موضع پنجهزار
مرد شیعه مؤمن و متقی بر سر من جمع شده بودند آن پنجهزار مرد را در پس بنده زاده ها گذاشتم
و خود بر خواستم و نامه بقبایل عرب فرستادم و در نامه نوشتم که هر که امت محمد و محب حیدر کرار است
بر وی واجب است که خون امام حسین بازخواهد و خود عزم موضع فهر کردم چون صفوان یزدی بشنید
باستقبال من بیرون آمد و مرا در منزل خود در آورد و تعزیت امام حسین بداشت و دوازده هزار مرد
مؤمن جمع کرده [illegible] رسوم [illegible] قطار شتر سرخ مو و ده قطار استر بردعی با دویست
نفر غلام زرین کمر همراه من کرده و هزار اسب و صد خروار نقش تحفه از برای شاه فرستاده است
و از آنجا بر خواستم و صفوان یزدی را وداع کردم و روی بموضع [illegible] نهادم و چون به نزدیک رسیدم
قابوس شاه باستقبال من آمد و مرا با اعزاز و اکرام هر چه تمامتر پیاورد و تعزیت امام حسین بداشت
و لب بشکوه گرد داد و نیز دوازده هزار مرد جمع کرده با [illegible] غلام و سه هزار اسب تازی و سه هزار
شتر و نیز [illegible] چون چند روز [illegible] بر خواستم و [illegible] چهار هزار آدم

روی کار

روی بموضع [illegible] نهادم و از آنجا نیز شش هزار مرد بر سر من جمع شد خواستم که بار دیگر به دیدار امام زین العابدین
مشرف شوم که نامه بجهت من فرستاد که رحمت [illegible] و خود را بشاه عظم رسان و من از
آنجا بر خواستم و روانه شدم و این زمان بخدمت مشرف شدم من در راه شنیدم که امیران خراسان و خوارزم
و ترکستان و عراق و چند [illegible] جمع شده اند شاه عظم احوال امام زین العابدین پرسید گفت خوش سلامت
است و [illegible] سپاه چهل و ده هزار آدم دارد و احوال محمد زبیر پرسید گفت در مکه من از مکه بیرون آمدم او بجانب
شهر دمشق رفته بود لیکن در راه شنیدم که با [illegible] آمده است و نیز لشکر سپاه و دلاوران [illegible]
و هر یک فتنه دهری و آشوب شهری اند او نیز زود از آنجانب خواهد رسید چون این گفته شد ابراهیم بفرمود
تا مالها بفقرا رسانیدند چون [illegible] برآمد خوان کشیدند و مؤمنان بخوردند و شکر حق سبحانه تعالی بجای
آوردند و چون زمانی گذشت [illegible] بر خواستند روی بحرم نهاد و امیران نیز بر خواستند و هر یک
بخیمه خود در آمدند و از جانب سپاه اسلام یوسف سلطانی و فرخزاد فارسی و فتح بن اسحق و ابو الفتوح
همدانی با بیست هزار آدم در طلایه بودند ناگاه دیدند که فوجی [illegible] در رسید یوسف سلطانی گفت ای برادر
دانستی که طلایه لشکر کیست گفت خسرو بن طارق [illegible] گفت ای برادر بیا [illegible]
بر طلایه سپاه دشمن زنیم و [illegible] دستبردی [illegible] فتح بن اسحق گفت ای برادر من نیز درین خیال بودم
و امیران درین گفتگو بودند که ~~[illegible] گفتگو بودند که~~ عیاران رسیدند مثل ماهان و کامیاب گیلانی
و کامیاب [illegible] با چهار صد نفر رسیدند [illegible] بیرق های [illegible]
بر حصار [illegible] کرده بودند چون برسیدند با امیران طلایه بودند گفتند ای امیران [illegible] شنید که ما خود را
بدین سپاه [illegible] زنیم و دستبردی می نماییم که هرگز ندیده باشند چون امیران چنین شنیدند گفتند
ما نیز این زمان درین فکر بودیم و می گفتیم [illegible] که شما رسیدید ماهان گفت خوب شد که ما رسیدیم و اگر شما
این کار [illegible] که من سپاه را [illegible] بودم [illegible]
[illegible]
پس ماهان آن امیران را گفت این زمان کار ما نیکو شد [illegible] در طلایه [illegible] ماهان عیار [illegible]
چهار صد نفر عیار [illegible] سپاه یزید علیه اللعنه نهادند و از هر گوشه نگاه میکردند و دیدند که سپاه
در طلایه [illegible] غافل [illegible] و تیغ [illegible] بکشیدند و الله و الله بزدند [illegible] خیمه های لشکر یزیدیان

افتادند و خنجرهای سر بلند از میان بکشیدند و در خیمه‌ها در پی آمدند و هر که در خیمه‌ها بود او را هلاک می‌کرد
تا در میان لشکر غوغا برخاست که لشکر یزید بیان بهر یکدیگر خوردند آنگاه آن عیاران از یکدیگر جدا شدند
از گوشه بیرون رفتند و بانگ برآوردند که ای لشکر چه نشسته‌اید که اینک ابراهیم بن مالک
اشتر شبیخون آورده و با مردم طلایه در جنگ است و حکم یزید چنین شده که شبیخون [illegible] و باز پس
حرب کنید چون لشکری چنان می‌شنیدند بر مرکبها سوار شدند و از آن شب تا روز در میدان همی
نهادند و هر سوار سوار خیال سپاه ابوتراب را می‌کرد تیغ در یکدیگر می‌زدند و یکدیگر را می‌کشتند
تا که سفیده صبح رسید آن عیاران هر کدام از گوشه بیرون رفتند یزید علیه اللعنه از آن معبر بیرون [illegible]
و متألم بود در این وقت که امیران رسیدند یزید علیه اللعنه پرسید که این چه غوغا بود گفتند ما همین مقدار دانیم
که شب همه می‌شنیدیم و لیکن چون روز روشن برآمد خود را دیدیم و بر سر کشته‌ها [illegible] همه از
لشکر ما بودند و از سپاه ابوتراب یک کس کشته نبود یزید پلید در این کار حیران بماند و گفت عجب [illegible]
باشد دو لشکر در شب تا [illegible] حرب کنند تمامی از لشکر ما کشته شوند این نتواند بود یزید علیه اللعنه
باز دیگر فرستاد که بروند و ببینند که امشب کشتگان را شمار در آورند [illegible] سه هزار آدم
کشته شده بودند از آن جمله بیست نفر از عیاران شناخته بودند و این خبر به یزید پلید گفتند
که بیست نفر از سپاه تو نیستند [illegible] از سپاه او کشته شده یزید علیه اللعنه گفت [illegible]
آن بیست نفر را بیاورند تا ببینم چه نوع کسانند چون ایشان را بیاوردند و [illegible] عیاران
دیدند چون جامه‌های ایشان بدر کردند کیسه‌ها در زیر جامه داشتند و قاروره‌های نفط در کیسه
ایشان بود چون یزید پلید چنان دید دست بر دست زد و گفت باز این عیاران [illegible] چه مکری بر ما آوردند
که لشکر ما تیغ در یکدیگر نهاده می‌کشتند و شب در طلایه که بوده است گفتند [illegible] بن فارس و خسرو بن طارق
فرستاد [illegible] ایشان را طلب کردند که چنین پاس لشکر میداری که عیاران در میان لشکر ما آمدند و چنین
کارها میکنند و تو خبر نداری [illegible] غزی بن فارس گفت که من هیچ کس را ندیدم و اما شنیدیم که در
میان لشکرگاه فریاد [illegible] برخاستیم که [illegible] عیاران مکری کرده اند و هر چند که خبر [illegible] که دم [illegible]
نیامده است [illegible] همان فریاد [illegible] که چون در میان لشکر در آییم و [illegible] آنکه مبادا ابوتراب [illegible]
کمین کرده باشند

وچون مراد طلایه نشستند در لشکرگاه [illegible] و نبردی بنما شد چون یزید پلید چنین شنید گفت صفها راست
کردند و کوس حربی [illegible] زدند چنانکه زمین و زمان بلرزه در آمد و [illegible] از جانب صدای طبل جنگ
برآمد پهلوانان چشم در معرکه میدان داشتند تا کدام پهلوان میل میدان کند و نام خود را عیان سازد
نخستین سواری که آنروز در میدان آمد از سپاه اسلام ابراهیم اشتر بود که در پیش [illegible] آمد
و گفت ای شاهزاده اکنون رخصت فرمای که در میدان در آیم و بعضی از این کافران [illegible]
[illegible] رخصت داد و گفت بروح پاک جدم [illegible] از تو [illegible] که تو و پدرت [illegible]
خاندان ما هیچ تقصیر نکرده [illegible] چون ابراهیم چنین شنید سر فرو
آورد و [illegible] رخصت طلب کرد و بر مرکب سوار شد که هرگز چشم [illegible] ندیده بود بیت [illegible] کرده اند
قیقاج دم [illegible] گره کرده [illegible] چهار سم [illegible] و بر [illegible] از دریای [illegible] برآن مرکب کشیده جبه جوشن
پوشیده و خودی زرنگار بر سر نهاده و شمشیر [illegible] حمایل کرده و سپری [illegible] آئینه کردار [illegible]
و ترکش و [illegible] بر میان بسته و نیزه [illegible] بلند که [illegible] بدست گرفته و کمند
[illegible] بسته [illegible] در میدان آمد که زهره در بدن [illegible] آب شد
و چون در میدان رسید [illegible] که زمین و زمان بلرزه در آمد بیت [illegible] نعره زد آن پیل [illegible]
که [illegible] ابراهیم بن مالک در میدان ایستاده بود گاهی نیزه [illegible] می‌کرد
و گاهی جا بجا سواری می‌کرد و همچنان نعره می‌زد و مرد طلب می‌کرد و چون یزید پلید آواز
ابراهیم را شنید بانگ بر پهلوانان خود زد و گفت ای دلیران [illegible] امروز روز هوا داری است
می‌خواهم که کاری کنیم که [illegible] ابراهیم از شما [illegible] که کاری از دست شما برمی‌آید و هر که
این ابوتراب را [illegible] و ملک و زر و مال اسباب چندان بدهم
که از شما [illegible] و سر او را [illegible] یزید علیه اللعنه
بود که [illegible] رخصت طلب کرد و چون بمیدان
رسید سر راه بر ابراهیم بن مالک گرفت و نیزه در نیزه یکدیگر انداختند ابراهیم نیزه بر پشت
دست [illegible] که نیزه او در [illegible] میدان افتاد [illegible] ای ابراهیم پدرت
[illegible] پهلوانی بی‌نظیر بود و تو نیز از پدرت میراث داری اما اگر دعوی مبارزت میکنی [illegible]

از دست من رد کن آنگاه هر سلاحی که خواهی با من جنگ کن ابراهیم گفت هر چند تیر میخواهی بینداز
که من سپر از [illegible] آدم آن خارجی چون چنان شنید شاد گشت و دست بکمان عاج قبضه کرد و یک تیر
از تیردان بیرون آورد و در کمان نهاد و گشاد داد ابراهیم در علم سپرداری تیر او را رد کرد باز
آن خارجی تیر دیگر بینداخت او نیز رد کرد القصه آن خارجی هشت چوبه تیر بینداخت و امیر ابراهیم
بدولت [illegible] هشت تیر را رد کرد چنانکه آن لشکر حیران بماندند و خروش از جان [illegible] سپاه بر آمد آنگاه
او نیز دست به تیر کرد و دو تیر از ترکش بیرون آورد و در چرخ کمان نهاد و خدای را یاد کرد و چنان بر سینه
آن کافر زد که از پس پشتش سر بدر کرد و در خاک مذلت افتاد برادری داشت که او را [illegible]
گفتندی چون برادر خود را کشته دید او نیز در میدان آمد و بانگ بر ابراهیم زد و گفت [illegible]
که در سپاه کسی مثل برادرم نبود ولی لازم است که تو از دست من جان ببری ابراهیم گفت ای خارجی زبان
ببند و بازو بگشای که میدان جای جنگ است نه جای گفتگو آن خارجی در غضب رفت و تیغ برآورد
و بر بالای سر برد و قصد ابراهیم کرد و ابراهیم در علم سپرداری تیغ او را [illegible] کرد و چنان
بر فرق سر آن کافر زد که او را بدو نیمه کرد و او نیز در خاک مذلت افتاد چون لشکر آن کفر [illegible] دیدند
غریو از لشکر بر آمد [illegible] گفتند یزید پلید در غضب رفت و [illegible]
در میدان در آمدند و ابراهیم از ایشان اندیشه نکرد و همچنان با آن حرامزاده کان در حرب بود که [illegible]
شاه بانگ بر پهلوانان [illegible] زد و گفت [illegible] ابراهیم [illegible] لشکر از جای [illegible]
لشکر یزید پلید پهلوانان شاه زاده ایشان [illegible] تیغ آبدار [illegible] چون لشکر
کفار چنان بدیدند یکبار از جای [illegible] بجنبیدند جنگ در گرفت و سپاه اسلام و لشکر کفار تیغ در
یکدیگر نهادند و مسیب علیه الرحمه چون چنان دید او نیز یکبار از جای [illegible] با پهلوانان و با گرز
گران روی بسپاه کفار نهادند و بر فرق هر که میزد مرد و مرکب را در معرکه میدان در [illegible]
میکوفت چنانکه [illegible] از هر طرف مسیب [illegible] تا پیشین گاه رسید
مرکب [illegible] کردند پس طبل بازگشتن بزدند و دو لشکر باز گردیدند و در بارگاه خود [illegible] آمد
و بر تخت راحت قرار گرفت چون زمانی بر آمد ناگاه مسعود و قاسم و [illegible] و ابو العلاء طرسوسی
و تمام عیاران [illegible] بر در بارگاه آمدند [illegible] عیاران چون چنان شنید از بارگاه شاه [illegible]

دلکو

و گفت ای عیاران چه جرأت که شما این چنین آشفته کرده اید گفتند [illegible] از عیاران ما در لشکر کفار بود
[illegible] اگر [illegible] که هیچ اندیشه مکن [illegible] زاده [illegible]
[illegible] اگر این [illegible] بارگاه
شاه [illegible] در آمد [illegible] یزید پلید [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] یزید ملعون [illegible]
ابو الفوارس [illegible] یزید پلید [illegible] و گفت ای [illegible]
عیاران [illegible] که مرغان هوا و ماهیان دریا [illegible]
[illegible] ابو الفوارس گفت ای یزید [illegible] محمد [illegible] شهید کردند [illegible]
عجب [illegible] امام حسین [illegible] و این بیت گفتند

بیت چون [illegible] عشق [illegible] ... [illegible]

گفتندی ای یزید علیه اللعنة والعذاب الشدید [illegible] که ما [illegible]
دیدار [illegible] چون یزید پلید چنین شنید [illegible] چون شب دیگر
شد [illegible] عیاران [illegible] و جامه های عیاری [illegible] جامه های عیاری
در زیر جامه پنهان کرد و چهار خنجر [illegible] استوار کرده [illegible] عیار [illegible]
[illegible] لشکرگاه شاه [illegible] لشکر [illegible] و در خیمه [illegible] بیامد دید که هفت
نفر آدم خوابیده اند آن عیاران هر یک [illegible] عیاری [illegible] و آن هفت نفر [illegible]
بستند و روی بلشکرگاه یزید علیه اللعنة نهادند چون روز روشن شد [illegible] عیار آن چنان
پهلوانان [illegible] یزید علیه اللعنة آوردند آن ملعون [illegible] آمد [illegible] که [illegible] داد تند
پس گفت [illegible] در بند کنند تا در [illegible] که من [illegible] طلب کنم راوی اخبار چنین روایت
می کند که شخصی در سپاه یزید علیه اللعنة بود که او [illegible] گفتندی او از معتمدان یزید پلید بود
[illegible] دوستدار و محب خاندان محمد صلی الله علیه وسلم بود چون چنان دید که [illegible] عیار این چنین کار میکند [illegible]
[illegible] در خیمه [illegible] غلام [illegible] که [illegible] طلب کرد و گفت [illegible] نامه
مینویسم میباید که [illegible] لشکرگاه شاه [illegible] و این نامه [illegible]

بیرون کلیم

۲
بیاورید

چون جهت چنین شنید گفت خدمت کنم هر چه فرمائی فی الحال تمام قصه بندیان و شرح رفتن ایشان را کرد و کی
در بند بودند نبوشت و بدست وی داد و آوازه کرد و همچنان میرفت تا بلشکرگاه شاه زاده رسید و روی ببارگاه
شاه زاده نهاد و چند تن از کسان شاه زاده را از این حال خبر کردند ایشان رفتند و با شاه زاده خبر گفتند بفرمود تا او را
بیاوردند چون بر سر چیزی ببارگاه در آمد زمین خدمت ببوسید و ادب بجا آورد و نامه بیرون آورد و بدست پروانه چی
داد و پیر دو دست شاه زاده داد چون امیران و پهلوانان بر مضمون نامه مطلع شدند بر وی آفرین کردند
پس شاه زاده روی با بابان و شیرزاد کرد و گفت ای پاسبانان مضمون در نامه نوشته است که ایشان در کجا در بند
و چه بدی کنند تا ایشان را از بند خلاص کنید و اگر نه خواهید این عیاران که این کارها میکنند بدست آورید تا که
کرا بسته یزید کشته شوند چون آن عیاران چنین شنیدند گفتند یا الف شاه زاده ما کیستیم [illegible] کمکی کنید
که هر شبی [illegible] از بزرگی [illegible] و ظفر خواهد داد این بگفتند و برخاستند و از بارگاه بیرون آمدند
و چون شب در آمد دوازده عیار با یکدیگر متفق شدند شیرزاد و شابور [illegible] و [illegible] فرخ [illegible] شاه آدم
[illegible] و یوسف [illegible] و ابو العلا طرسوسی و ابو الحارث و چالاک و فرخ زاد [illegible] شیرزاد [illegible]
و ابو الفتوح همه [illegible] بر [illegible] گفتند که چون آن دوازده عیار [illegible] خنجر [illegible]
بر [illegible] کرده و روی به سپاه یزید علیه اللعنه نهادند و از جانب [illegible] سپاه رفتند تا بلشکرگاه
لشکرگاه یزید پلید رسیدند چالاک آن عیاران را به در خیمه شمعون آورد که در روز [illegible]
جا را دیده بود و در اندرون خیمه او در آمدند و احوال معلوم کرد که آن پهلوانان در کجا گرفتارند [illegible]
باز گردید و آن عیاران [illegible] بر داشت بهمان خیمه که ایشان در بند بودند آن عیاران [illegible] رسانید
چون آن عیاران بنزدیک آن خیمه رسیدند دیدند که [illegible] بر در آن خیمه [illegible] شعله [illegible]
و پس آن پهلوانان [illegible] چون آن عیاران چنان دیدند گفتند که این زمان تدبیر چیست [illegible]
که یک عیاری از پس خیمه بیرون رود و آن پهلوانان یک یک را از بند خلاص کند و بیرون کند
ابو الفتوح [illegible] گفت که من میروم [illegible] آن عیاران [illegible] آهسته [illegible] بیرون [illegible] پس
خیمه رسید یک [illegible] خیمه [illegible] و در اندرون خیمه [illegible] دید که آن پهلوانان در بند گران [illegible]
اند و سه نفر دیگر از [illegible] در پهلوی ایشان خوابیده اند [illegible] آن پهلوانان [illegible] بیدار [illegible] و در مناجات
[illegible] دیدند که ابو الفتوح در اندرون خیمه در آمد چون یکدیگر را دیدند [illegible] شکفته [illegible]

بهر طریق که بود ابو الفتوح دستهای ایشان را باز کرد و از پس خیمه ردی بر بیرون نهادند و خود را با یاران
عیاران دیگر رسانیدند و شرح تمامی ابو الفتوح بگفت آنگاه گفتند که مردی میباید که آن سه نفر
پهلوان که در خیمه خوابیده اند بگذاریم که زنده باشند ابو الفتوح ایشان را روانه کرد و باز گردید و قدم
در خیمه نهاد و آن سه نفر که خوابیده بودند [illegible] کارد [illegible] بیرون آورد و سر آن خارجی را
ببرید و از خیمه بیرون آمد و روی [illegible] یاران خود نهاد تا بدیشان و همچنان میرفتند تا بدر خیمه رسیدند
[illegible] بارگاه [illegible] دیدند [illegible] گفت که من بروم و خبری از این بارگاه معلوم کنم [illegible]
پس خود را در پس خیمه رسانید اما ابو المعارف نامی که بر یزید علیه اللعنه و اندیم [illegible] کرده بود چون
معلوم کردند آن از وی بود باز دیگر [illegible] خود را به یاران رسانید و گفت که من در روز [illegible] کرده ام
و دانسته ام عیاران گفتند اگر این را بدست آریم نیکوکاری خواهد شد قدم پیش نهادند و رفتند دیدند
که پاسبانان ایستاده اند و حاضر باش [illegible] میگویند هر طرف که رفتند هیچ [illegible]
[illegible] آنگاه گفتند که حالیا [illegible] صلاح در آنست که ما این پهلوانان را از بند خلاص کرده ایم [illegible]
خود را سانیم [illegible] این [illegible] ضایع کرد و این بگفتند و [illegible] بر قدم زدند و راه
[illegible] بر گرفتند و چون روز روشن شد خود را بدان لشکرگاه رسانیدند و روی ببارگاه
شاه زاده نهادند و بعرض شاه زاده رسانیدند که امشب عیاران این چنین دستبردی نموده اند شاه زاده
و تمامی امیران و پهلوانان از این خبر خوشحال گشتند و [illegible] انعام بدیشان کردند اما چون روز دیگر شد [illegible]
صف آرای لشکر و کوس حربی و نای رزمی بزدند و پهلوانان و دلاوران چشم در معرکه میدان نهادند
که تا کدام پهلوان در میدان آید [illegible] عیار و دنبال او که از امیران [illegible] بهرام شاه روی بمیدان
نهاد و به [illegible] ملوکانه و بر اسب تازی نژاد سوار گردیده بود و شمشیر مصری حمایل کرده و از فرق سر تا سم
غرق آهن و فولاد گردیده و نیزه زر اندود بر دست گرفته و سپر [illegible] در کتف انداخته و بدین
صفت آن جوانمرد در میدان آمد و با نیزه لعبتهای غریب باخت و [illegible] این ابیات میخواند بیت مرا
شفیع تنم پنج تن بسند بود که در حشر بدان پنج تن رسانم تن نبی و دختر داماد و هر دو پسر
محمد است علی فاطمه حسن و حسین چون این بگفت بر یزید پلید لعنت کرد و همچنان مبارز طلب
مسکین [illegible] از سپاه یزید پلید ابو المحوق شامی روی بمیدان نهاد و آن ملعون از مبارزان شام بود

خیابکه در شام و شامات کسی نبود که در سپاهگری مثل وی توانند لیکن چون به میدان رسید بانگ بر بهرام شاه زد
بیاران و رکاب ما که بسه دو تا از سر خوان تو بگذرم و مرتبه ترا پیش یزید بلند گردانم و صاحب لشکر و
حشم کنم چون بهرام شاه چنین شنید در آمد و گفت ای حرامزاده میدان جای معرفت نیست اگر
مردی داری زبان بسته باش و بر رو و پیکار کن ابوالمحوف چون این سخن از بهرام شاه شنید او را بدرد آمد
بگرز گران کرد و حواله بهرام شاه کرد و چنان زد که اگر بر سنگ خارا زدی سرمه کردی چون نوبت
به بهرام شاه رسید دست بگرز گران کرد و گفت ای خارجی بگیر این گرز را از دست من چاکری آل علی ابن ابیطالب
دخانه از نوبت در آمد و گرز را چنان بر فرق سر آن کافر زد که تا [illegible] و هم در کلمش شکست بیت سر گردان
[illegible] بیت خوارج چاک نعش کش لب بیت و آنگاه خون که خود [illegible] در قلب سپاه زد که یک
خارجی بپیش نیامد و [illegible] بهرام از آنجا در گذشت و بر کوشه [illegible] بر وی آمد و حرب سخت در گرفت
[illegible] سپاه اسلام چنان بدیدند ابراهیم [illegible] و امیر ابراهیم و امیر [illegible] و تمامی امیران و پهلوانان
هر کدام با سپاه حمله از جای بجنبیدند چون دو دریای [illegible] بر یکدیگر زدند و دست اجل گریبان جان بگرفت
و گرد و غبار که راه آسمان بگرفت و زمین از خون دلیران رنگ مرجان بگرفت و فلک انگشت حیرت
بدندان و موج خون در معرکه میدان راه عمان بگرفت [illegible] انگشت حیرت بدندان گرفت و دست
اجل بیامد و [illegible] گریبان جان بگرفت و شیر [illegible] گرز و شمشیر بود که همچو ژاله بر فرق یکدیگر می زدند
و از کشته پشته بر روی یکدیگر می افکندند و [illegible] یزیدیان [illegible] سپاه زاده
دستگیر کردند و در آن روز جنگ عظیمی شد تا نماز پیشین جنگ بود آنگاه طبل بازگشتن بزدند اما چون
زمانی بگذشت امیر ماهان عیار بر خواست و در بارگاه آمد و از شاه زاده رخصت طلب کرد و گفت که ای شاه
زاده همت بدار که من رفتم تا معلوم کنم که حال و احوال آن سه نفر امیر بکجا رسید شاه زاده گفت که برو
خدا یار تو باد ماهان سر فرو آورد و از بارگاه بیرون آمد و روی بلشکرگاه یزید پلید نهاد و با ده نفر
عیار دیگر روی نهاد [illegible] را دیدند و می رفتند تا که برسیدند و روی به بارگاه یزید علیه اللعنه نهادند
چون رسیدند دیدند که آن سه نفر امیر را دست کرده بسته بودند و بجای می بردند هر طریق که بود معلوم کردند
که در سر [illegible] آن حوالی قلعه بود که او را مروین قلعه گفتندی و هر کس را که آن حرامزاده عنف مسکین و بیدینی
میفرستاد ماهان عیار دید که آن سه نفر امیر را در آن ساعت روانه قلعه کردند ماهان عیار بازگردید و این خبر

نبرد

بنبرد شاه زاده آورد فی الحال و ساعت شاه زاده بفرمود که چند نفر از پهلوانان سوار گردیدند و در عقب آن
حرامزادگان رفتند تا دو روز در بیابان براندند و بگرد ایشان نرسیدند و باز گردیدند و بنزد شاه زاده
سلامت آمدند و این خبر بگفتند شاه زاده از این خبر بدرآمد ماهان عیار گفت که این کار من است که بروم و تفحص
کنم بر خواست و از بارگاه بیرون آمد و با هفت نفر عیار دیگر که هر یک ایشان حاضر و تیار بودند و به جانب
قلعه روانه شدند و از آن هفت تن [illegible] ماهان [illegible] ابوالفتوح و ابوالفوارس رازی و ابوالعلا طبر
ستانی و ابوالحارث و فرخزاد و چالاک و محمود این هفت نفر بودند که بپای قلعه مروین در پیش گرفتند
تا که بعد از چهار روز بر آن قلعه رسیدند و قلعه دیدند که سر بعیوق کشیده و بنیاد در [illegible] استوار کرده
و آن پهلوانان و عیاران حیران بماندند و گفتند که بدین نوع قلعه هرگز ندیده ایم در چهار طرف قلعه ده
و کشت و زراعت مسکر دیدند و آب از بالای قلعه پایین می آمد و در پایین آن قلعه [illegible]
و [illegible] گرد و بر گرد آن قلعه مسکر دیدند تا شب شد و در پایین آن قلعه هر چاره می دیدند
که ظفری بر آن قلعه توان یافت ابوالفوارس گفت که درین قلعه نمی توان رفت و کمند بر برج باروی
این قلعه نمیرسد و آن عیاران گرد بر گرد آن قلعه مسکر دیدند تا شب در آمد در پایین آن قلعه بخفتند
چون در خواب رفتند دیدار شاه مردان مرتضی علی علیه السلام بخواب بدیدند با امام حسن و امام حسین ع
که گفتند ای عیاران هیچ غم و الم بخاطر خود راه مدهید که حضرت حق سبحانه و تعالی مراد شما را
داد و دو عورت درین قلعه هستند که از خورستان [illegible] فارغه نام است و دیگری را مطهره
و بر در آن قلعه چشمه آب است چون روز شود شما بدانجا بیایید تا که مطهره را ببینید و بدو اتفاق کنید
تا گرفتن این قلعه شما میسر شود با ایشان عهد و اخلاص کنید چون روز روشن شد آن عیاران بسبب
آن شادی و خواب که دیده بودند بسی خوشحال شدند و چون به نزدیک سر چشمه رفتند و روی
بجانب آن قلعه نهادند و از دور دیدند که عورتی می آید و چادری بر سر کرده چون آن عیاران
وی را بدیدند بسی خوشحال شدند و چون به نزدیک رسیدند آن عورت بر ایشان سلام کرد
و نام خود را بگفت که این مطهره دختر ابراهیم مصری بود و از خورستان خاندان بود پدرش [illegible]
گفته بود که اگر کسی [illegible] که شوهر دشمن خاندان باشد او را بکش و این مطهره [illegible]
خاندان محمد و علی بود و چون که خبر واقعه امام حسین ع بشنید بسیار گریه و زاری کرد و گفت خدایا تو مرا فرج ده

رهبری داود حمزه ازین خارجیان ناخوش هستم و از رسیدن عیاران طلب خوشی الحق و خوبی که دیده نوبه
با بلیه بکیر بگفتند مطهره گفت چند لب و رفت که از خدای تعالی متوقع هستم که کسی شهر چهار
من شود که تا من ایشان را به قلعه در آرم و این بیر زید یا ان دو سنه کی دانم آنگاه برفتند و عیاران حمزه را
بکوشه رسانیدند و بنشستند و هر یک حکایتی در دل حمزه اغاز کردند مطهره گفت صلاح چنین است که شما
درین جا قرار گیرید که من در ده روم و از قوم خویش حمزه بنی که سالار دعوت خانه اند ایشان
سواد کنم که باشند یوسف کنند و آنگاه باتفاق یکدیگر شما را درین قلعه در آریم و در منزل حمزه جای دهیم
تا مخیم نه فرصت شود ماهان و رفیقان راضی شدند پس مطهره برخواست به قلعه رفت و خواهر حمزه را
که فارعه نام داشت او را ازین حکایت آگاه کرد و این خبر او را شادی و خوشی حاصل شد تا چه کند
آنگاه مطهره یکی از محرمان حمزه پیدا کرد و طعامهای نیکو جهت ایشان فرستاد و حمزه را خبر شد
و همچنان میرفت تا شب و یک ساعت حمزه رسید و به هر که این حکایت مکشوف ساخت او پیش بر زبان آمد
برخواستند و روی بدان عیاران نهادند تا برسیدند و یکدیگر را در
یافتند آنگاه آن عیاران را برداشتند و در پایین قلعه بردند آن عیاران را در آنجا پنهان
کردند یکی از حرامستان حمزه خانه اند ایشان را آوردند و جمعیت میسر گشت تا چهل نفر جمع
شدند و یکهفته در آنجا بودند تا در محلی که فرصت یافتند آن عیاران را بدان قلعه در آوردند
و در خانه خود پنهان کردند چون آن عیاران را بدیدند در دستهای ایشان افتادند و کمر خدمت
ایشان بر میان بستند پس شربت آوردند و بعد از شربت طعام نیکو جهت ایشان بیاوردند
و آن چهل نفر پهلوان عراق بهم رسانیدند چون آن عیاران خیال بسیاری شاد شدند و گفتند
ای حرامستان همه کارها در دست شما و ما نمیدانیم ما در کجا بند کرده اند و حال ایشان
چیست فارعه گفت ای برادران بدانید و آگاه باشید که من حراست در حمام ابوتمام و زن بلبهاد
فرزاد در حمام بودم مکشوف کی حال حمزه روشن شد که این ابوتراب ایشان را بدین قلعه در آورده اند
و ما یکی ماه فراغت نداریم و شوهران ما یکدم بفراغت خواب نمیتوانند کرد و شب و روز در گرد
قلعه و بارو میگردند که هیچ بندی پیش نیاید فرش کرده است که در سیاهت محمد حنیف عیاران
حذر کرده باشند مبادا که فرصت یابند و در قلعه در آیند و قلعه را بگیرند بدین سبب ما هیچ حضور

نیست

نیست فارعه گفت چون من چنین شنیدم از وی پرسیدم که ایشان کی بند کرده اند زن بلبهاد
گفت ای فارعه من میدانم که تو از دوستان مائی و این حدیث را جای نگوئی گفت بلی گفت بزرگ
ببینید که ایشان پادشاه یک مملکت اند و هر کدام صاحب لشکر اند و من میخواستم که ایشان را سر از تن جدا
کنند گفتند ایشان را در چاه الله پرسیدم که آن چاه در کجاست گفت در باغچه خانه است چون
ایشان این سخن را از آن عورت صالحه شنیدند بسی خوشحال شدند و گفتند که این زمان کارها خوب شد
که این قدر دانستیم اما راوی روایت کند که مسعود شب آمد پهلوان و عیاران بر خواستند
و سلاح بر خود آراسته کردند و روی بدان منزل نهادند و چون به نزدیک آن منزل رسیدند دیدند که
مشعلهای سوزان و ده نفر پاسبان در آنجا نشستند و آواز آن ده نفر چهار نفر سید ابو تغلب و کلثم
نعره جوش و آن چهل نفر بر سر ایشان ریختند و هر یک تیغها در دست روی بدان بیرون نهادند
و آن ده نفر پاسبان را به ضرب تیغ هلاک کردند چنانکه آواز ایشان بر نیامد و چون بر در آن مقام
رسیدند در را بسته دیدند ابوالفتوح محمد تیغ کمندها حلقه کردند و بینداختند و بر بالای بام
بند شد و بر کمند رفته چون فرغ بر آمد و دیگران نیز کمندها را بینداختند و عزم بالا کردند
که ناگاه شخصی خبردار شد و حمزه را در شب بام رسید گفت [illegible] شنید ابوالعلا شیری پاسبان
بر سیم که از پیش آتش بیرون آمد و جمعی دیگر که خبردار شدند چون هم درباره
ایستاده بودند که قاروره های نفط را رها کردند گفتن آتش در آن پاسبانان افتاد و بسوختند عیاران
پایین آمدند هر چه دولان منزل بودند سر ایشان را از تن جدا کردند و بر بالای بام رفتند و بنیاد
چوب زدن کردند و دولان چون جمع بودند گفتند آیا این پاسبانان آتش بر اعلکر دند و رود
بنیاد چوب زدن کردند شادی می ارمنیان ایشان بر خواست و بدانجا رفت و آواز بر کشید
و گفت ای شادی شرابه چه شده است که به محل چوب منیرن نیکر بار زنی مستی چون ابوالفتوح
این سخن را شنید دست به تیغ کرد و روی به پایین نهاد و گفت ای حرامزاده اگر چوب را
بر منیر تم تیغ را خوب مرشادی تیغ زن مکوبید و چنان تیغ بر کمر زد که از جانب
که او را دو پاره کرد چون ابوالعلا چنان بدید او نیز به پایین آمد و دید که چهار نفر رسیدند
و از دور که ایشان را بدیدند قاروره های نفط را رها کردند و سه نفر را بسوختند و یکی دیگر

وبا خود خیال می کرد که آیا درین نیم شب جز آن کس باشد درین ها افتاد چون گوشه بگرفت و بگریختند عیاران
بشنیدند چون با خود آمد بخاطر رسید که شنیده ام که در لشکر شاه عیاران هستند که
از دور آتش می اندازند و شهر کوفه را عیاران پیش ازین گرفتند بار دیگر بخاطر رسید که عیاران
کی درین قلعه خواهند آمد و همچنان می رفت تا بخانه محمد رسید آنگه ناگاه شخصی در ان دیوان
رسید و انجیلی منقبت شاه مردان اکبر زینداران علی ابن ابی طالب میخواند چون به نزدیک
رسید دست و پای آن پهلوانان و عیاران افتاد و گفت که من از جمله محبان خاندانم
و درین شهر و ولایت یتیم و بیدفع ناچار به تنها بخدمت آمده ام از بانی میخورم مرا سیاست عیاران
میتوانند ماهان گفت هیچ جز از تبدیل ما داری گفت بلی شنیده ام که [illegible] اندر [illegible]
را همه می گردانند و در بند کشتن بودند و حالا از زور است که از جانب یزید پلید خبر رسیده
که دار و وی عمر بن ولید در دست لشکر شاه گرفتار است و او را در بند کرده اند و گشتند
میخواهند که دار ما خود [illegible] اند و ایشان را بدهند و گفته است که مبادا که قصد این بندیان
کنند و این ها و نیکوی قطع نمایند پس ایشان را بر دولت و بر سر آن چاه بردند چراغها
روشن کردند و یکی کمند بر میان بر بستند و در اندرون چاه کذاشتند تا در تحت که آن
پهلوانان بر سر چاه رسیدند آوازی از چاه بیرون آمد و چون گوش کردند
شنیدند که آن دوستان و محبان در اندرون چاه مناجات میکردند و می گفتند
که خداوندا بحرمت خاندان طیبین و طاهرین که بفریاد ما برس و ما را ازین بند و زندان
خلاصی ده و همچنان در مناجات بودند ماهان عیار بر بالای چاه آوازی داد ایشان آواز
او را شناختند و از شادی بر پای جستند پس کمندها را ببستند و یک یک دست
بر کمند میزدند و خود را بالا می کشیدند و چون که از چاه و زندان بیرون آمدند از سر شوق
و خرمی پای ماهان بر زمین نمی رسید و هم در آن در قلعه را [illegible] کردند و عیاری را جانب
شاه روانه کردند تا خبر دهد و بعد از آن در قلعه را مستحکم ببستند و بر بالای بام بر آمدند
و طبل بشارت بزدند و گفتند که حوالت دولت شاه محمد حنفیه است چون روز روشن شد تمام
آن حوالی خبردار شدند که امر اینچنین کاری شده است پریشان شدند و گفتند که آیا فردا که این خبر

به یزید پلید رسید بر ما غضب کند هر چند که فکر کردند هیچ دستی بر آن قلعه نداشتند پهلوانان و عیاران
بر برج و باروی قلعه ایستاده اند اگر موج چه بجنبیدی او را بضرب تیر و خدنگ بدو ختی و همچنان قلعه را
داشتند تا در محله که این خبر بشاهزاده سید و امیر مسیب رسید شادمان شدند و بر آن دلیران آفرین
آفرین کردند و گفتند که بگرفتن آن قلعه آن حوالی تنگ شدند و اگر نه کی کسی آن قلعه را بجنگ
تواند گرفت امیر ابراهیم از در گفت ای شاه اکنون آن قلعه گرفته شد یزید پلید چون بدست ما و آمد پیش
آن لشکر شکست پس مقرر شد که در اردوی شاه اسلام طبل شادی بزدند و مسلمانان بعیش
و عشرت مشغول شدند و سپاه کفار بماتم نشستند پس مسیب گفت ای شاه اسلام سپاه
بدان قلعه باید فرستاد که آن قلعه را نگاهبانی کنند مبادا که بیشتر یزید پلید سپاه تعجیل
آن قلعه را باز ستاند و سعی ما باطل شود امیر بهرام کوفه در آن مجلس حاضر بود گفت ای مسیب
چنان قلعه نیست که کسی او را بجنگ تواند گرفت مگر آنکه هم در قلعه کسی باشد که آنجا را بدست
دهد چون معلوم کردند چنان بود سپاه نفرستادند اما آن عیاران که از قلعه آمده بودند و این خبر آورده بودند
طلب داشتند و او را روانه کردند و نامه بماهان عیار نوشتند که ترا در قلعه نشستن هیچ فایده ندارد باید که آن
پهلوانان را در قلعه یکبارگی رخصت روانه اینجا بشوی تا با تو مصلحت بنشینیم و چون نامه تمام کرد
شاه اسلام مهر کرد و روانه قلعه کرد اسید چون به نزد پهلوان رسید و به سید و بسر نهاد
در ساعت ماهان عیار از قلعه پایین آمد و تغییر لباس کرد و روی به لشکرگاه یزید پلید نهاد تا
برسید و در شب از میان لشکرگاه گذشت پس روی به یاران خود نهاد و همچنان می آمد تا بلشکرگاه
محمد رسید و روی به بارگاه شاه اسلام نهاد چون پهلوانان روی ماهان را بدیدند شاد گردیدند
و دوان دوان خبر بشاهزاده رسانیدند و ماهان را به بارگاه در آوردند و حکم شد که طبقهای
زر بر سر ماهان نثار کردند و او را بحرمت هر چه تمامتر بنشاندند شاه اسلام بر خواست
و آنچه پوشیده بود با تاج و کلاه و کمر زرین مرصع همه را بیرون کرد و بماهان پوشانید
و سبب تغییر بسیار بخشش کرد و در آن روز چندان مال و اسباب بوی دادند که او را
فارغ کردند و هر یک از امیران بقدر خود بوی انعام کردند ماهان آن مالها تمام را جمع
کرد و بخدمتکاران داد و او را ببردند و در خیمه ماهان ضبط کردند آنگاه ماهان بیامد شب

برنو قبول کرده میدانست که هر سپاهی که از خود جدا میکنند ایل الکشت باشد ببر سپیده که نفرستاده
و ابراهیم همچنان میرفت تا که به در قلعه رسید چون که بر سر برج بود و حصار نگاه کرد عجب جای دید پس
فرود آمد با بزرون قلعه در آمد و خلعت چند که از پیش شاه آورده بود بایشان پنجاه نفر بود بخشید و نوازش کرد
و آن حرم عورت را طلب کرد و ایشان را دلگی داد و گفت که حکم شاه همت آنکه شما امیران قلعه باشید
و هر الکه که درین حوالی باشد به تعلق دار ایشان است در پیش ابراهیم فرود آوردند و در پیش ابراهیم دعا
و ثنای وی چنانکه رسم عرب بجای آوردند آنگاه ابراهیم پهلوانان خود را بفرستاد و در آن حوالی
هر جا که دهی و مزرعه بود رئیسان آنجا را طلب کردند و در قلعه در آوردند و در پیش ابراهیم بزانو
در آمدند و آنچه ابراهیم گفت بجای آوردند و خدمت کردند پس ابراهیم گفت حکم شاه
چنان است که مطهره و قارعه سردار این حوالی باشند و هر که از امر و حکم ایشان سر بپیچید او را تیغ
بکذرانید تمام آن مردم گفتند که ما چاکر و خدمتکارانیم ما را چه حالت در عالم به از این باشد که در سایه
شاه محمد حنیفه باشیم این بگفتند و برخواستند و بجهت ابراهیم پیشکش و نزول و علوفه بهم رسانیدند
و ابراهیم تا سه روز در آن قلعه بود بعد از آن پانصد مرد کماندار در آن قلعه بگذاشت و آن حرم عورت
سوا ایشان کرد آنگاه با سه نفر امیرزادگان که یاری آن عیاران کرده بودند در گرفتن قلعه تمامی
برداشته با پهلوانان خود روی براه نهاد منزل بمنزل می آمدند تا به لشکرگاه خود رسیدند و به بارگاه
در آمدند و طلایه شاه زاده البلاب ادب بوسیدند و ابراهیم هر چند که خود قرار گرفت پس
آن سه نفر امیر که در سید بودند که عیاران ایشان اخلاص کرده بودند شاه فرمود که با خلعتهای
پادشاهانه جهت ایشان ببرند و بپوشیدند و ایشان را نیز به بارگاه در آوردند و آنانی که همراه
عیاران کرده بودند در گرفتن قلعه شاه فرمود که هر یک را صد تومان با خلعت و اسب و یراق
و خیمه و آنچه ایشان را ضرورت بود بدیشان دادند و ایشان نیز کمر خدمت شاه را بر میان جان
بستند و گفتند که ای شاه هرگز ما را بخاطر نمیگذشت که حضرت حق سبحانه و تعالی چنین
دولتی نصیب ما شود که در خدمت تو باشیم و از برای دین تو شمشیر زنیم الحمد لله والمنة که این دولت
نصیب ما شد القصه چون روز دیگر شد از جوانب لشکر آواز بر آمد پهلوانان و دلاوران
در میدان در آمدند و قرار گرفتند و از سپاه اسلام شاه محمد حنیفه و امیر مسیب و امیر ابراهیم

و احوال قلعه گرفتن بیگنگ خبر داد از خوب دیدن و جبر شهر رفتن و عورت را دیدن همه را شرح
داد شاه زاده گفت رحمت بر آن زن باد که هیچ کس را بخاطر نرسید که در آن قلعه چنان
شیعیان باشند ما ماکان گفت من در عالم مسافرت بسیار کرده ام که شهر و ولایت بسیار
چنین شنیده که من ندیده باشم و هیچ منزل و مقامی ندیدم که دوستدار و محبان شما در آنجا نباشند
آنگاه شکر آن سه امیر را گفت که جوان در شهر بودند و خفایا کشیدند شاه گفت این زوال
صلاح قلعه چیست اصلحا چه باب است که ما نفرستیم که قلعه را نگاه داشته کنند
امیرها گفت پانصد آدم می باید که در این قلعه باشند همه کماندار و الحال پنجاه نفر هستند
دلیلی بلیا شوند رفت که جاسوس یزید پلید در کار است هر گاه از اینجا پانصد نفر جدا کنیم
وی خبر قلعه فرستیم سپاه یزید خبردار شوند و ایشان را دستگیر میکنند گفتند آنکه صلاح
چیست بعضی میگفتند که این پانصد نفر ده ده و بیست و بیست بروند تا یزیدیان خبردار نشوند
هر یک چیزی میگفتند شاه را هیچ قبول طبع نیامد آخر الامر امیر مسیب گفت اگر امر شاه باشد
باشد من با نفس پهلوانان خود این پانصد نفر کماندار را به در قلعه رسانم و باز گردم شاه
زاده گفت این تدبیر خوب است اما مشکل در آنست که امیر مسیب بیرون سپاه نمیتواند
رفت چون چنین گفت ابراهیم از در برپای خواست و گفت اگر امر شاه باشد
من این عمل بجای آرم شاه قبول کرد و گفت ای ابراهیم برو که خدا یار است
ابراهیم رفت و از در دوان بارگاه بیرون آمد و از سپاه خود بچهار جوان شیر دل گزین کرد
که هر یک فتنه دهری و آشوب شهری بودند چون روز دیگر شد خیمه و سرا پرده را
بیرون زدند و با آن پانصد نفر کماندار روانه قلعه شدند تا جاسوس یزید علامت
در کار بود و این خبر را به یزید پلید گفت یزید پلید خواست که لشکر را بر سر ابراهیم
فرستد که عمر عاص و عمر غش و خوشرین طارق و تمامی امیران زبان را یکی کردند و گفتند که
ابراهیم را آن کس نیست که بر سر او توان رفت و هر لشکری که بر سر او روند شکست
یابند و در وقتی که این سپاه دو حصه شوند مبادا که ابو تراب یاران مکری کرده باشند و لشکری
را شکست یابند تمام امیران بر خواستند به نزد یزید پلید رفتند و این حکایت با وی میگفتند

وامیر ابراهیم امیر مختار و امیر ماهوی سوری بجنگ پنجاه امیر و دولت از مردم مسلمان بیکبار هجوم
کردند و بر سپاه کفار زدند و بکشش در افتادند و بیکبار جویهای خون روان کردید و لیکن از سپاه
کفار حرامزاده بود که او را غیاث بن ضحاک گفتندی بس دلاور و پهلوان بود و در سپاه
کفار دلیری می کرد و حمله بر سپاه اسلام می زد و جنگ میکرد و در میان جنگ معلوم شد شمشیر
انداخت و امیر ماهوی سوری در پیش بود و بر وا رسید اسپ او خود چون بکافت خطا کرد و بر ران او
آمد و انگشت تیغ بر ران نشست و خون روان گردید چون پهلوانان چنان دیدند فی الحال بر
گرد امیر ماهوی سوری جمع شدند و او را برداشتند و از لشکرگاه بیرون بردند و در خیمه فرود آوردند
و مراجعت نمودند و بجنگ مشغول شدند و همچنان آن حرامزاده بیداد میکرد و بهر طرف که حمله
میکرد و سپاه اسلام از پیش وی گریزان میشدند تا در محلی که خود را بصف سپاه شاهزاده رسانید
با وی گفتند که درین سپاه این یزیدی بی ادب بیداد میکند و ماهوی سوری را زخم زده است چون
شاهزاده چنین شنید از صف سپاه خود جدا گردید و لشکر راه کردند تا شاهزاده خود را بدان یزیدی
رسانید و بانگ بر وی زد و گفت ای حرامزاده بگیر تا آن یزیدی بیرون که سر در گشته [illegible] بزد
آنچنان بر فرق سر آن کافر نعمت که سر جدا شد و بر فرق سر آمد و تا زنجیر کمر بشکافت و دیگر
در میدان آمد او را نیز بکشت و همچنان میکشت و می انداخت و بهر طرف که شاهزاده حمله میکرد
و آن یزیدیان از وی گریزان میشدند و جانبی دیگر میرفتند و بیکبار امیر مسیب و امیر ابراهیم
در عقب شاهزاده برسیدند و هر یک گرز گران در دست و بلشکر خود بیکبار حمله کردند و همچنان
کر شاهزاده میرفت و میکشت و می انداخت و سپاه یزیدی را [illegible] شاهزاده میرفت
و بانگ بر پهلوانان خود زد و گفت ای یاران بکوشید که امروز روز مردیست و اگر امروز بر این
سپاه ظفر نیابیم دیگر ظفر نخواهیم یافت چون پهلوانان آواز شاهزاده را شنیدند
دلیر شدند و در عقب شاهزاده می آمدند و کوشش میکردند و ایشان را آنقدر فرصت نشد
که در قلعه در آیند و از تاب شمشیر مسلمانان در عقب می انداختند و سپاه اسلام در پیش می آمدند
و بجایی رسید که کار از دست رفت و مسیب و امیر ابراهیم و مختار سپاه خود را [illegible] و می انداختند
تا که سپاه یزیدیان از قلعه نیم فرسنگ دور کردند و ندانستند که سپاه کفار رو گردید و بر امن قلعه

بکشند و شاهزاده بانگ بر آورد و گفت ای پهلوانان این همه زخم کشیدید این بیکبار دیگر بر سپاه باید
زدن و ایشان را باز از آن منزل نشیندن تا در محلی که شاهزاده خود را بعلمدار رسانید و بانگ بر علمدار
زد و گفت که علم را بینداز علمدار گفت مرا با علم بکشید که بسته اند شاهزاده چنان شمشیر بر کمر زنجیر
آن علمدار زد که او را با علم چهار پاره کرد چون سپاه دیدند که علم سرنگون شد بیکبار روی
بهزیمت نهادند و هر یک بگوشه رسیدند و [illegible] و سپاه در بیابان پراکنده شدند و سپاه
اسلام در عقب ایشان رسیدند و میکشتند و می انداختند تا مقدار ده فرسنگ راه لب کشته ها
بر روی یکدیگر افتاده بود [illegible] راوی اخبار ابوطاهر بن اسمعیل طوسی رحمه الله
گوید که در محلی که جنگ معلوم شد سپاه اسلام زیادتی بر یزیدیان کردند و ایشان الفرار تیغ
و گرز و تیر و نیزه از جای بر کنده بودند تا مقدار یک فرسنگ از خیمه را افتاده بود در محلی
که یزید پلید چنان شکست دید هفتاد سر بنزدیک آمدند و گفتند ای یزید چه نشسته
که همین ترا گرفته اند و سپاه یکفرسنگ از قلعه جدا کرده اند و سپاه اسلام هر جای
سپاه تو قرار گرفته اند و کار از دست رفته است و تو خود را از میان بدر کش تا ضرری
بتو نرسد چون یزید پلید چنان شنید دست و پا گم شد و دید که هر چند بر می آید
سپاه اسلام بیشتر دلیر میشوند گفت این زمان فایده ندارد و کار از دست رفت
و دیگر کی این سپاه قوت و پای آن دارند که با سپاه اسلام حرب کنند این بگفت و بر آن
مرکب سوار بود فرود آمد و بر اسب کتل سوار شد و با هفتاد امیر از لشکرگاه بیرون آمد با
بعض پهلوانان که مرکب زین باد داشتند و در عقب او روی یکدیگر می نهادند و از سپاه هر کرا
خبر میشد در عقب او می رفتند و می گفتند که وای بر آنکه اسب ندارد و همچنان
می دویدند و بهر منزل که میرسیدند اسپی دیگر سوار میشدند و روی براه می نهادند
و در یک شب زیاده از چهل فرسنگ راه رفته بودند تا گاه بر چشمه آبی رسیدند و شتر
تا بوقت آنکه اسپان رفتن نداشتند از بسکه بیحساب رانده بودند بر سر آن چشمه فرود
آمدند و ساعتی قرار گرفتند یزید پلید گفت خدایا این چه بخت و طالع
است که با داده که در وقتی که پدرم بجهنم واصل شد تا امروز من یکدم بفراغت نکرده ام

[illegible]

از دست ابوترابیان و مراد در خاطر میگذشت که اگر روزی باشد که امام حسین نباشد من بفراغت
پادشاهی کنم چه دانستم که کار پادشاهی بخود هم افتد و از دست محبان حسین الکه پاک کنم خواهم
گریخت و از بخت شوم خود شکایت میکرد و میگریست و تاسف میخورد و میگفت که حیف از آن خزانهای
و مال و اسباب و لشکر که بدارم عمر گذشت و من نباد و انی بباد دادم این زمان کار بجائی رسید
که در بیابانها سرگشته و حیران و گرسنه میگردم و سلاحی نمیبرم این چنین میگفت و میگریست
تا چون زمانی بیامد پهلوانان یکیک رسیدند و بر جرجیس فرود می آمدند و عمر عاص گفت
ای یزید اندیشه مبر و شکر کن که سر شوم تو سلامت است و عنقریب است که باز خود سلطان شهر
و ولایت رسانیده پادشاهی بر تو جمع میشوند چون زمانی نشستند سوار شدند
و روی بشهر نصیبین نهادند تا بر رسیدند و مردمان آن شهر بیرون آمدند با تحفه و نزل
و نعمت در پیش آن خارجیان نهادند و یزید چند روز در آن شهر قرار گرفت و سپاه
شکسته بعضی که جان برده بودند می آمدند و در نزد آن حرامزاده با یک جمع میشدند پس بفرمود تا
نامهها نوشتند و در نامه قید کردند که چون نامه برسید در فکر سپاه باشید که اگر این ابوترابیان
ما را بدست آیند کار شما نیز بد خواهد شد و معالجی که قدم شوم یزید رسیده باشد مردمان
آن جا بالبیات هرچه تمامتر کوبند کشت و در نامهٔ آن لعین چنین چیزها می نوشتند و می
فرستادند که مبادا ابوترابیان تعقیب کنند و سپاه نفرستند پس قاصدی بدمشق فرستاد
که یک خزانه با پسر ابوسفیان بردارند و روانه شهر نصیبین شوند اما چون این خبر
بشهر دمشق رسید شهر و مملکت بر یکدیگر خوردند و در عقب اگنده شدند و هر یک از گوشه
بیرون رفتند و مروان حکم و عبیدالله زیاد علیهم اللعنه با یک هزار آدم و پنج هزار آدم در همان روز با نیب
یزید پلید روانه شدند تا نیز دیگر می آمد و ملاقات واقع و گفتند ای یزید اندیشه مبر و شادی
کن که بسلامت از چنان جنگ بیرون آمده تر اشهر و مملکت و مال و اسباب کم نشده و چنان
پادشاه نیستی که اگر یکبار شکسته یابی باز توانی که شهر و مملکت را برسانی و دایم چنین
نخواهد بود آخر کار بمراد تو میشود و این چرخ فلک که دایم یکبار قرار نیست و هر روز بر دیگر
گرد میگردد و آخر نوبت بتو نیز خواهد رسید و امیران بر یزید پلید و دلداری میکردند

وحکایه

و حکایتی باوی بگفتند شاید که این غم از خاطر او بدر رود بر ما این زمان قصه شاه امام محمد حنفیه را
بشنو راوی چنین روایت میکند که در وقتی که شاه امام محمد حنفیه با تمام سپاه امام جهان
فتح کردند چندان مال و اسباب و اسب و یراق بدست ایشان در آمد که از بسیاری آن در تنگ عجب بند
و ضبط آن مال و اسباب نمیتوانستند کرد چون خاطر از جانب آن یزیدیان جمع کردند مدت ده روز
بدان موضع ماندند آخر الامر شاه امام یکروز بیامد و در بارگاه بر تخت دولت قرار گرفت و پهلوانان
و امیران بیامدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند پس شاه امام روی بحبیب کرد و گفت ای برادر
مصلحت چیست این زمان در عقب یزیدیان میرویم یا چند روز قرار میگیریم تا این لشکر نیز
آسوده باشند چون مسیب شنید گفت یا جگر گوشه شاه مردان معلوم امام عالی باشد که زمستان
نزدیک است و حالا صلاح دولت در آنست که در کوفه قشلاق کنند و مهابا طراف عالم فرستند
که این فتح که الحال دست داده است مشهور گردد که عالمیان بدانند که هر که با اهل خاندان مصطفی
و مرتضی عناد و دشمنی کند اینگونه سزای وی و مکافات باشد بعضی امیران و پهلوانان که ایشان را میل
بشهر و مملکت خود بود گفتند در این زمستان بروند و اهل و عیال خود را ببینند و در این زمستان
در خانه خود باشند و در وقت بهار لشکر خود با کوشش فرستند چون شاه امام و امیران
بارگاه چنین شنیدند بر مسیب آفرین کردند و گفتند صد هزار رحمت بر نفس پاکت
باد که عجب سخن گفتی که تا بزر باید نوشت و سخن بر این مقرر شد و در سپاه
منادی کردند که راه کوفه بگیرند شاهزاده و مسیب و ابراهیم اشتر با سپاه روانه کردند
و دنبال ایشان در عقب سپاه روانه شدند تا برسیدند و شاه امام با تمامی امیران
بشهر کوفه در آمدند و بر تخت دولت قرار گرفت بعضی آمدند و در حضرت طلب میکردند و بجانب
خانه خود میرفتند و بعضی میگفتند ما منتظر دیدیم تا نام یزید پلید را در عالم نیست کردانیم و بیخ
تبار ایشان را بر اندازیم پس سعید شاه خوارزمی و شمس الدین محمد حنفی نامه بپیش پادشاه
نوشتند و از وی سپاه طلب کردند چون نامه آن امیران بوی رسید وزیر را طلب کرد
و این حال با وی بگفت که من خود نمیدانستم که امام روم وزیر گفت که تو دشمن بسیار
خود بسیار دارد و قوارجای محمد حرکت نمیتوان کرد اگر در وقت بهار امدی بفرست است

چون مرده ان شهر را طلب کردند و این حکایت با ایشان گفتند رغبت کردند که ما خود میرویم
تا چون امام حسین را از آن خارجیان باز خواهیم و ایشان را هلاک کنیم و اگر ما کشته شویم درجهٔ شهادت
یافته باشیم که هزار جان ما فدای امام حسین باد چون شاه خوارزم چنین شنید بر ایشان
آفرین کرد آنگاه گفت که ده هزار آدم در یراق در کارسازی باشند اما چون شب در آمد
و مامون شاه در خواب رفت و در واقعه دید که امام حسین با هفتاد و دو تن شهیدان دشت کربلا
جامهای لعل پوشیده بر شاه خوارزم و دعای امام حسین افگارش نهاده دنیا و آخرت
شاه خوارزم سر از خاک برداشت مامون شاه را هرگز خدای تعالی فرزند نداده بود در آرزوی
فرزند بود امام دین و دنیا بادی گفت که در باره فرزند اندیشه مبر که از حضرت حق سبحانه و تعالی درخواست
کردم که ترا فرزند پدید آید و فرزند نوجوان مردی باشد که دین اسلام را رونق دهد مامون شاه
نعره بزد و از خواب بیدار شد چون روز روشن شد پهلوانان و امیران آن [illegible] طلب کرد و بیست هزار مرد را
ترتیب کرده اند پانصد غلام ترک و [illegible] کنیزک ماه رخسار و هزار اسب تازی با زین و لجام زرین با خزاین
بسیار و پنج امیر سالار سردار آن لشکر کرد و بنیاد کارسازی کردند و از آن پنج امیر یکی سلیمان شاه و دیگری
بهزاد شاه و دیگری بهرام شاه و دیگری شیرزاد شاه و دیگر امیر کامیاب چنینی گفتندی
القصه آن پنج امیر با بیست هزار آدم در یراق بودند که بمدد شاهزاده بیایند اما [illegible]
کنند که چون سپاه اسلام آن چنان فتح کردند و یزید علیه اللعنه را شکست دادند به اندک روزگاری
این حکایت مشهور گشت که چند نوبت یزید علیه اللعنه شکست خورد و نتوانست که در برابر سپاه اسلام
بایستند و بر عالم عالمیان ظاهر گشت که یزید علیه اللعنه بد کرده بود بسزای خود رسید و کار بر
یزید پلید بنهایت رسیده بود که هیچکس را زهره و یارای آن نبود که بگوید که من دوستدار
یزید پلیدم از ننگ و عار [illegible] ازو بیزاری [illegible] میکردند اما چون
سلیمان شاه خوارزمی و بهزاد شاه و امیران خوارزم با بیست هزار آدم روانه شدند
منزل بمنزل وادی بوادی قطع میکردند که بعد از مدتی بیک [illegible] شهر کوفه رسیدند
خبر بشاهزاده رسید که از جانب خوارزم مامون شاه خوارزمی پنج امیر با بیست هزار آدم
بمدد شما فرستاده اند شاهزاده از این مژده خوشحال شد مردم خوارزم را که در سپاه زاده [illegible]

تمامی سپاه را استقبال فرستاد و با خلعتهای نیکو و ایشان را باستقبال رفتند یا در محلی که [illegible] تکلفات
کردند با خلعتهای که از جانب شاهزاده آورده بودند بدیشان پوشانیدند چونکه روز دیگر شد
روانه شهر کوفه شدند پس هر چه تمامتر تا بدر شهر رسیدند باز از امیران و پهلوانان شاه
شاهزاده چند نفر استقبال کردند و از شهر بیرون آمدند پس هر چه تمامتر بشهر در آوردند
و آنگاه حکم شد که آن پنج امیر ببارگاه شاهزاده در آیند [illegible] پیاده شدند و روی بپایگاه
نهادند و باز درون بارگاه در آمدند پیک بارگاه تماشا کردند که هرگز چشم بیننده ندیده بود و گوش شنونده
نشنیده بود جز آن اطلس آن بارگاه پدید بود بارگاهی که سیصد و شصت میخ زرین در وی [illegible] یکدیگر
زده بودند و چهل کرسی زرنگار نهاده بودند که بر هر کرسی امیری نشسته بود مثل امیر مسیب و امیر
ابراهیم و امیر مختار و امیرانی که [illegible] نام ایشان مذکور شد آنگاه دعا و ثنای
شاهزاده بدستور بگفتند و امیرانی که نشسته بودند تمامی به پسندیدند و بعد از دعا گفتند
بیت
که پادشاها بر کات از فلک پر نور باد
داد عدلت در سرای آخر معمور باد
ای فریدون همت و خسرو دل جمشید فر
تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد
اما چون دعا و ثنای
شاهزاده بجای آوردند آنگاه حکم شد که جهت ایشان چند طبق زر نثار بیاوردند و نهادند
و آن پنج امیر هر کدام بجای خود قرار گرفتند تا روز دیگر شد آن پنج امیر تحفه که از پیش
مامون شاه خوارزمی آورده بودند تمامی را که در پیش شاهزاده کشیدند مثل غلامان
ترک و کنیزان ماه رخسار و اشترهای دو کوهان و اسبهای تازی نژاد که هرگز چشم بیننده
ندیده بود مرکبهای بیان خوید
بیت
یکی مرکبی بود مانند باد
تو گفتی که از باد دارد نژاد
سیه کاکل و دست پا [illegible] سفید
چو گوشش کشیده چو [illegible] بر کشید
بوقت درنگ بود وقت شتاب
گرانتر ز کوه و سبکتر ز باد
ز نعلش [illegible] اندرون زلزله
زبانک [illegible] اندرون دلوله
اما چون روز دیگر شد حسام الدین ابراری و شجاع الدین
سپاهی با پنج هزار آدم و ایشان نیز لشکر فلسطین [illegible] حسام الدین
زبان بگشاد و گفت
بیت
تحت آفرین کرد بر پهلوان
که [illegible] روان
چنان دان که اندر جهان جز تو کس
نیاید بهر کار فریاد رس
سر [illegible] بادا و عمر [illegible]

خشم ... مباد اگر نه چونکه دعای شاه ... آوردند امیران بر ایشان آفرین کردند و خلعتهای
پادشاهانه بیاوردند و در ایشان پوشانیدند و صندلیهای زرنگار بیاوردند و ایشان را بر بالای
صندلی قرار دادند اما بعد راوی روایت کند که از اطراف عالم و شهرهای مثل خراسان و عراق
و فارس و آذربایجان و شوشتر و اردبیل و عربستان و دیگر مملکتها که ملک یمن طول سرانی هند
و اشهری و مملکتی آن قلمرو یزید شیعیان و محبان با یکدیگر اتفاق کرده بودند و بسبب و کسی
دینجاه بنجاه جمع شدند و بخدمت شاهزاده می آمدند و کمر خدمت را بر میان بستند و بغزای کفار
می رفتند و بر در شهر کوفه تا ده فرسنگ تا دوازده فرسنگ سپاه نشسته بودند و خیمه و خرگاه و سایبان بر
پای کرده بودند و میان طناب در طنابها یکدیگر کشیده بودند که اصلا زمین پیدا نبود و تمامی کوه و دشت
و بیابان از خیمه سفید گردیده بود اما بعد راوی چنین روایت میکند که چون بر یزید پلید معلوم
شد که شاهزاده ... بر در شهر کوفه [illegible] کرد نامه به پسر قیصر نوشت که ای ملک روم بدان
و آگاه باش که این ابوترابیان داعیه عالم و خون امام حسین را بهانه کرده اند و داعیه ملک و
نو دارند من سر راه بر ایشان گرفته ام و نمیگذارم که بجانب مملکت تو بیایند حالا چند بر
می آید این ابوترابیان قوتی گرفتند و اگر ایشان را پای در ملک تو رسد بی حرب و شک بر تو
خواهد رسید حالا مدتی است که من سر راه بر ایشان گرفته ام و از ترس و بیم من زهره آن
ندارند که پشت بگردانند و اگر من در سر راه ایشان نمی بودم این ابوترابیان مثل سیلاب
عالم را زیر و زبر میگردانند و اما این زمان محل [illegible] است میخواهم که سپاه آراسته و برابر
حاجت من بفرستی که شاید بمدد تو این ابوترابیان را از پیش بردارم و خود کشاکش که بر
[illegible] ایشان باز خواهیم و این فتنه را کوتاه گردانیم و بندگان [illegible] را از کشتن و بستن خلاص کنیم
ای پادشاه روم اگر در فرستادن سپاه تغافل کنی عنقریب است که من پشت بگردانم و در شهر
دمشق قرار گیرم این ابوترابیان سر در عالم نهند و عالم را زیر و زبر کنند بغیر از من کدام پهلوان
و پادشاه را یارای و توانائی آن هست که در برابر ایشان بایستند و با ایشان حرب کنند و من
میدانم چه مقدار لشکر و پهلوان شمشیر زن جمع کردم کدام پادشاه را این مقدار در عالم
لشکر و حشم بوده است که مرا بود هنوز هم [illegible] ایشان نمیکنم و لیکن این زمان همت بدار

و سپاه چندین من بفرست تا ببین که چون ایشان را از پیش برمیدارم و این چرخ فلک دایم بیک قرار
نمیگردد و هر ده روز بمراد کسی میگردد من منجمان و اختر شناسان دارم که بر تیره حکم
کنند ایشان میگویند که البته این زمان ابوترابیان در دست تو گرفتار می آید چرا که طالع ایشان
الحال روی به پستی دارد و طالع تو روی در قوت دارد القصه نسخه بر دوستان مختصر که یزید با امیران
حرف مکر و حیله میکرد چون نامه یزید برسید چنانکه اهل مجلس تمامی کورنش کردند پس ملک روم
روی با میران حرف کرد و گفت صلاح این کار چیست می بینی اما از قومان شماس که جرجان شام [illegible]
[illegible] گفتندی وکیل الوزرای ملک روم بود و کینه سیب علیه الرحمه را در دل
داشت [illegible] شماس که براو بانگ بر آورد و گفت ای ملک روم بر شما لازم است
که جهت یزید مدد بفرستی [illegible] و
نمیگذارد که ایشان بجانب دیگر در روند و اگر نه ایشان داعیه عالمگیری دارند و عنقریب است
که اگر یزید سر راه ایشان را نگرفته باشد ایشان روی بدین شهر و مملکت نیز خواهند نهاد
چون ملک روم چنین شنید بر شفقت [illegible] کرد و گفت که مرا از ایشان اندیشه است بدین جا
بیایند وزیران با وی گفتند که اندک لشکری بمدد یزید باید فرستاد تا با یکدیگر حرب کنند
تا به بینیم چه خواهد شد پس حکم شد که سه هزار کس از سپاه گزین کنند و بمدد یزید پلید
فرستند و این خبر به یزید رسید [illegible] گشت و گفت حالا یکبارگی خاطر جمع شد پس گفتند که
میگویند که پادشاهی که [illegible] فرنگ را دارد و در بالای ملک روم نشسته است او را
الکه و شهر و مملکت و لشکر زیاده از ملک روم است نامه نویسیم از آن بابت که چون بشنود که ملک روم
جهت مدد فرستاده است او نیز همراهی کند چون یزید از امیران حرفها این بشنید گفت که بد
نباشد و لیکن در جانب ما و پادشاه آن طرف هیچ آشنائی نیست و هرگز نامه از ما بدو
نرفته و از وی بما نیامده پس چون خواهد بود مروان حکم گفت آشنائی کردن [illegible] الحال
مدتی که با ابوترابیان کله بر کله میزنیم و از آنجا که آفتاب بر آمده تا که آفتاب فرو رفتن
این خبر رفته است و خبر پهلوانی مسیب و [illegible] هیچ مقام و منزلی نیست که نرفته باشد
دیوانه باید نوشت بدان مضمون که ملک روم نوشته که این ابوترابیان داعیه عالمگیری دارند و

روم دارد

او را بچه گربه شبیه اید گفتند که پس از این در میانه علی ابن ابی طالب و پدر یزید علیه اللعنه دشمنی
بود و آل ابو سفیان با یکدیگر نزاع دارند پس پرسید که در کدام مذهب و کدام دین است اگر کسی
با فرزند پیغمبر چه دشمنی کند و قصد او کند و او را هلاک کند شما این خاطر نشان ما کنید
آنگاه ما جهت شما مددی نفرستیم چون آن یزیدیان چنین سخن شنیدند در ماندند و هیچ جواب
نداشتند چون ملک فرنگ چنان دید حیران بماند و گفت که اینها چه نوع مردمانند بار دیگر و
زیران با ملک گفتند که اینها از بدخلایق اند در عالم مثل ایشان کسی نباشد ملک گفت راست
میگویید پس حکم شد که چند نفر از آن یزیدیان که نامه آورده بودند بقتل رسانیدند و دو نفر را
گوش و بینی ببریدند و در گردن ایشان آویختند و روانه کردند الغرض آن دو کس پیش ایشان و شمان
بازگشتند و بعد از مدتی به نزد یزید پلید رسیدند و شرح آن را باوی گفتند که کار در عالم است و ازین
حکایتها بسیار واقع شود و غم نباید از برای چنین چیزها بسیجید تا به بینیم چه خواهد شد و در این
بود که قاصدی برسید و گفت که از جانب عسقلان ده هزار آدم جمع شده اند و روی بجانب
تو دارند و عهد کرده اند که یزید پلید را ازین جهان بیرون کنند و دیگر شهرها که تعلق به یزید
پلید داشت نامها نوشتند که بی تقصیر تمام سپاه جمع کرده روانه این جانب نمایند اما
چون چند روزی برآمد از جانب ملک روم سی هزار کس رسیدند همه عادی و توانا و به نزد
یزید پلید آمدند و بر در شهر نصیبین خیمه و سراپرده برپای کردند اما از جانب سپاه اسلام
ماهان عیار و ابو الفوارس و ابو الحارث و مسعود قزوینی و شیرزاد و محمود و یوسف و کامران
میاب و چالاک و بعضی از عیاران که سر آمده شاه اند ایشان را طلب کرده گفت ای پهلوان
و ای عیاران حالا مدتی شد که ما از یزید حرام سلاله هیچ خبر نداریم و میگویند بر در شهر
نصیبین بار لشکری به هم رسانیده به نزد من خبر بیارید عیاران گفتند هر چه امر شاه است
بنا بر خیال کنیم بر خواستند و زمین خدمت به بوسیدند و روی به بیرون نهادند و خیمه
صحرا در آمدند و استعداد عیاری بر خود آراسته کردند و آنچه از آن اسلحه ضرور بود برداشتند
و روی به شهر نصیبین نهادند و همچنان شب و روز میرفتند تا که یکبار لشکرگاه
رسیدند بار لشکر بسیج دیدند که یزید پلید جمع کرده بود پس عیاران از خشم برآشفتند

و میر پادشاهان مشرق و مغرب واجب و لازم است که همراهی ما کنند تا ما این جماعت را از سر
اهل عالم دفع کنیم و اگر نه عنقریب است که عالم را بگیرند اما بعد راوی چنین روایت میکند که عمر عاص
و مروان حکم علیه اللعنه و دیگر امیران مکر و حیله بسیار کردند و اهل عالم را فریب میدادند سخنان
دروغ و تهمتهای بی حد بهر جانب فرستادند و سپاه طلب میکردند اما چون نامه یزید به پادشاه فرنگ
روانه کردند و بعد از مدتی که نامه بدین رسید بر داشتند و به نزد ملک فرنگ بردند چون
بر مضمون نامه مطلع شد گفت که این یزید چه کس است و چه خبر پیغمبر است و میخواهد که با که حرب
کند وزیران گفتند که این یزید که شما نامه نوشته است دشمن پیغمبر است و میخواهد
که از شما مددی بستاند و جنگ با فرزند محمد و علی علیه السلام کند دبیر رسید که این یزید مگر مذهب دیگری دارد
و اعتقاد بخدا و پیغمبری محمد ندارد وزیران گفتند که اعتقاد بخدا و پیغمبری محمد دارد ولیکن
دشمن خاندان رسول الله است یکی فرزند زاده پیغمبر را کشته است و باز قصد ایشان دارد
و میخواهد که تمامی را بدست آورد چون ملک فرنگ چنین سخن شنید با وزیران خود گفت که این
غلط خواهد بود معلوم شد که شما احوال ایشان نرسیده اید چون کسی اعتقاد به پیغمبر حق
داشته باشد با فرزند او چرا اسیر کند و دشمنی ورزد و این حکایت در هیچ مذهب و ملتی
درست نیست و نیز ما در هیچ کتاب و داستانی از پادشاهان پیشین نشنیده ایم وزیران بعرض گفتند که
بر عرض برسانیم که این چنین است و این یزید پلید بدترین خلایق عالم تا به حدیکه این ایلچی که از پیش
او آمده از وی بپرسید که شما به پیغمبری محمد رسول الله اقرار دارید و این شخص که با او ضدیت میکنید دختر
زاده پیغمبر است و پسر علی ابن ابی طالب علیه السلام است ببینید که ایشان چه خواهند گفت ملک فرنگ گفت
که معقول میگویید آنگاه ایلچیان را نشانیدند و ایلچی که از پیش یزید علیه اللعنه آمده بود او را طلب کردند
و از وی پرسیدند که این یزید از ما مددی خواهد امت پیغمبر آخر الزمان است گفت
امت پیغمبر است و آنگاه پرسیدند که اعتقاد به پیغمبری او دارد یا نه ایشان گفتند که بلی دارد
و آنگاه پرسیدند که از ما مدد طلب کند که با که جنگ کند گفتند که میخواهد که با فرزند
علی ابن ابی طالب علیه السلام جنگ کند آنگاه پرسیدند که علی ابن ابی طالب داماد پیغمبر بوده است یا نه گفتند
بلی باز ملک فرنگ پرسید که آن فرزند علی ابن ابی طالب که دختر زاده پیغمبر بوده است

و یک یک و چهار در شهری می آمدند و در کاروانسرا هر یک بحجره گرفتند و نشستند اما راوی گوید
که زنی عیاره بود همراه این عیاران بود که او را مخدره گفتندی و در عیاری مثل نداشت و هر دم بشکل
و صورتی بر می آید و مخدره برخواست و چادری در سر کرد و کتاب فال در بغل گرفت و خود را
بخانهٔ امیر نصیبین انداخت و امیر نصیبین را قیصور گفتندی و با دختر خانهای وی مصاحب وی شد
و کیسه‌های چند داشت مثل سفید آب و سرمه و سبزجات و عبیر و عنبر و ابریشم در آنجا مجملا
القصه در آن سرای با کنیزان و خدمتکاران انس گرفتی و ایشان نیز وی را نوازش میکردند و
و حرمت میداشتند و کار و مهمی که میداشتند و رجوع میکردند روز زیادت در آنجا میبود
و شبانگاه هنگام شام از ایشان رخصت طلب میکرد و میگفت که جمعی فرزندان دارم و ... هم که بر هم
و ایشان را به بینم ایشان با وی مبالغه کردند که تو فردا روز دیگر بیا که ما از خاتون آن جمله تو وجه
معیشت بستانیم مخدره قبول کرد و از آنجا بیرون آمد و این حکایتها تمامی باز گفت
و آن عیاران بروی بسی آفرین کردند چون که روز دیگر شد باز آن عورت بشتافت دیگر بار
بر آمد در روی ایشان خانه‌ها دید با کنیزان و خادمان طرح دوستی بست و چنین هم هر روزه می
آمد و رفت میکرد تا یک روز عورت خانهٔ امیر نصیبین بخانهٔ امیر زید پلید رفتند او نیز همراه
خادمان بخانهٔ امیر زید پلید در آمد و یک منزلی بنظر در آورد که هرگز ندیده بود و این منزل امیر زید است
چهار خانه بود که بیکدیگر پیوسته بودند و در هر خانه چهار گوشک استادان نیکو ساخته بودند و چنان
اوستادان و مهندسان تعبیه کرده بودند که در هر خانه و گوشکها آب روان میگذشت و این
همه عمارت عالی در اندرون آن شهر بود القصه مخدره بدوستی و آشنایی خادمان بدانجا در آمد
و چون زمانی بنشستند ایشان از خدمت رجوع کردند از آن خانه بیرون آمد و به نزد عیاران
رفت و قصه را تمامی بایشان باز گفت آن عیاران و سرهنگان از این خبر بسیار خوشحال
شدند و بر آن شیرزن آفرین کردند ابوطاهر گوید که چون شب در آمد مخدره چهل نفر عیار
برداشت بیک مقامی برد بخانهٔ امیر زید پلید که نزدیک بود و آنجا زمانی قرار گرفتند
تا که نصف از شب در گذشت و سرما در زمستان بود و کسی را از سرما تاب آن نبود که از خانه
بیرون آید آن عیاران چون آهسته آهسته بحصار رسانیدند که امیر زید پلید در آنجا میبود

و آن چهل

و آن چهل نفر عیار کمند را بیرون آوردند و بینداختند و بر برج و بارو بند کردند و کمندها
در دست پیچیدند و بر برج بر آمدند و در اندرون قصر رفتند یک منزلی و مقامی دیدند که هرگز
چشم بیننده ندیده بود و بر هر خانه که میرفتند که از آن بسیار درها بسته بودند و چراغها می سوخت
و صحبت میداشتند و شراب میخوردند و از مستی میگفتند که ما درین زمستان چه حضور و فراغتی
داریم که از ابوتراب بیابان حرا را فتاده ایم و حالیا عیش و فراغتی داریم و خدا داند که فردا چه
خواهد شد و عالم از که خواهد بود و بید منجون بیتی میخواند **بیت** غنیمت دان حضور دوستکان را
که دوران می نماید بیوفایی همی ترسم که این حرمان نماند بگوی کین حرمان کی
و مهان عیاران در پس آن مقام استاده بودند و میشنیدند با دل خود گفتند اینجا رحیان اگر نه شاه محمد
حنیفه اینجا حاضر نیست غلامان و چاکران او اینجا حاضراند که خاک در کاسه شان کنند و این بیت
میخواندند **بیت** نماند بهر شب خراب اتکوب که پالان خران را بر ده کس تب چو پالان
به پشت خران بر نهند بدانند که پالان خران زنده اند چون مهان این بیت بخواندند
با حرستان و یاران خود گفت بسر بیند که این خارجیان دل خوش و چون خوشی می کنند اما جمالها ل
بدی گفت که ای سر عیاران فضل ایشان بدان ماند که صعیدی بر بام و ویرانه‌ای نشسته بود و
گنجشکی را گرفته بود و از هم میدرید و میگفت که کجاست باز زنگی شاهین که با من سر پنجه
زند و روز سر پنجهٔ ما را به بیند و دیگر دعوی بی معنی نکنند ناگاه بامر الهی باز در کلار بود و این سخن
از وی شنید و چنگال انداخت و صعیدی را در ربود و هوا در گرفت صعید بزاری در آمد و گفت ای
شاهباز اگر من بنادانی لاف زدم تو در آن میان چه باز گفت این زمان از دست علاجی نداری
بغیر از آنکه هلاک شوی تا دیگر حکایتی که نباید گفت این زمان این خارجیان نیز همان
نسبت دارند بحال که گنج ویرانه و خانه اکرم دارند شاه محمد حنیفه و سپاه اسلام را می
می بینند هر یک لاف و حکایت دعوی پهلوانی می کنند اما چون زمانی دو سه نفر بکر دیدند
و در پس هر خانه که میرفتند میدیدند که یزیدیان بعضی مست بودند و افتاده بودند و بعضی
بنیم مست بودند آنگاه آن عیاران خود را بگوشه کشیدند و نشستند و با هم مصلحت میدیدند
آخر الامر بر آن مقرر شد که آن چهل نفر عیار بچهار قسم شوند و مسعود نوزی و محمود

صفهانی هجده نفر عیار ریک جانب روانه شدند و ابو العلای طرسستانی با نه نفر بیگلی بیگ روانه شدند
و شیرزاد نبوری با نه نفر بیگلی بیگ روانه شدند و ماهان عیار با نه نفر در آن قصر مشکین ماه
بر در خانه رسید چراغ میسوخت و هفت نفر افتاده بودند مست القصه ماهان با رفیقان کارد
های دسته بیدار فیان کشیدند و در اندرون خانه رفتند و بیک دفعه آنقدار کم مرغ
سر در آب کشد آن هفت نفر را سر از تن جدا کردند و از آنجا در گذشتند بجای دیگر
رفتند که جای متی سر از تن جدا کرده بودند بدانست که کار عیاران است سلب جو مشتعل شد
و از آنجا نیز در گذشت ایوانی بود و آن ایوان در آمدند دیدند بعضی خفته و بعضی بیدار و قبا به
فی الحال ابندرون رفتند و کاردها در دست و آنها که بیدار بودند نیم مست بودند هر یک از آن
عیاران بر سر یکی آمدند و نگذاشتند که ایشان نفس بکشند و تمامی را بقتل رسانیدند و از آنجا در
گذشتند و به نزدیک حجره رسیدند ناگاه دیدند که از یک طرف حجره پنج عیار پیش جدا شدند و
کاردهای دسته در دست و از آن میان یکی جدا شد و پیش آمد و ماهان عیار را بگرفت و ماهان
او را بشناخت و گفت ای محمود ترا چه شده است مگر تو نیز مستی محمود خجل شد و گفت
ای بابای عیاران معذور بدار که شب تاریک است و مرا در خاطر گذشت که مبادا از دشمن شد
اما ماهان گفت ای برادر هیچ از حال مسعود یاران خبر داری گفت مسعود نیز همان از پیش
من در گذشت و با عیاران در سر است درین بودند که ابو الفوارس و شیرزاد و مسعود در رسیدند
و گفتند که ما درین مقام بسی بگردیدیم و یزید بادکن اسر از تن جدا کردیم اما از یزید حرامزاده
اثری نیافتیم و غمگین شدیم ایشان در کمین اند آنگاه گفتند حالیا امشب مجیب فتنه کردیم و کشتن
یزید پلید را بجا گذاشتیم که از دست او بدر آید و ما درین کار عاجز بودیم آنگاه در پای
حصار آمدند و کمندها را بند ساختند و از آن قصر بیرون آمدند و روی به راه نهادند و میرفتند
ناگاه ماهان عیار در دست راست میدانی دید با چهار نفر عیار جدا شد چون بدان میدان
رسید با قصر و منزل عالی دید گفت که البته این مقام از شیر یزید پلید خواهد بود یا مردان
حکم از عمر عاص خواهد بود این و در خاطر خود بگذرانید و روی به پای آن قصر نهاد تا
بر سید فی الحال کمندها را بند ساختند و بر بالای آن قصر رفتند و در اندرون خانه در آمدند چهار

صفه

صفه و تختی بر صفه نهاده و در هر صفه کسی خوابیده بودند سرهای ایشان را ببریدند و در پای
تخت می دیدند که شخصی خوابیده بود فی الحال از خواب بر جست عیاران خواستند که قصد او کنند بانگ
بر آورد و گفت ای ماهان چه میکنی که من غلام امام حسینم چون ماهان چنان شنید دست
نگاه داشت و گفت که تو غلام امام حسینی پس اینجا چه میکنی گفت قصه من طول دارد و در
مجلس تو خواهم گفتن آنگاه گفت ای ماهان مرا مخلص دم میگویند ماهان گفت این چه کس است که بر
بالای این تخت خوابیده است گفت این آن کس است که پدرش با شما علاوت میورزد و این
پسر یزید است پرسیدند که کدام پسرش گفت این را عمر میگویند و ایشان در آن بودند که آن
خارجی بچه بیدار شد و خواست که نعره بزند که ماهان عیار طپانچه بر رویش زد و از تخت بزیر افتاد
و از حضور برفت فی الحال ماهان سر آن سگ بچه را ببرید و بر روی سینه اش نهاد و از آن
قصر بیرون آمدند و روی به راه نهادند و باز چند قدم دیگر رفتند باز منزل و مقامی دیدند باز
کمندها بند ساختند و در اندرون آن قصر در آمدند و در صفه رسیدند دیدند که چند نفر کشته
افتاده اند ماهان بدانست که کار عیاران است و همچنان نظاره آن کشتها میکردند که دیدند مخدره
بر سید امر ماهان گفت ای مخدره این کار کیست گفت با گفت مسلما بر روی بسی آفرین کرد
و گفت هرگز نامردی و پهلوانی تو ندیدیم انشاء الله که در مجلس که در پیش اهل شام
بر سیم تلافی این کار بکنیم و این پهلوانی و همراهی که تو با ما کرده در تلافی آن کوشیم این بگفتند
و از آن قصر بیرون آمدند و باز بر سر راه آمدند و همچنان می آمدند تا به منزلگاه خود رسیدند
چون روشنایی بر آمد که سفیده صبح بر دمید و عالم منور شد چنانکه شاعر گوید بیت چو ماه
از شب تیره چون بر زد فراغ ‖ هما گفت سرا که بر زد چراغ ‖ تو گفتی که بر کشور لاجورد ‖
بگسترد خورشید یاقوت زرد ‖ اما چون روز روشن شد عبیدالله منصور که امیر شهر بقچه بیان
بود بر جست و از خانه بیرون آمد تا بسلام یزید پلید رود که کسی به در خوابگه
پسرش افتاد که از خواب ندید که فریاد و غوغا چنین کسی و آوازی بسیار بر آمد تعجب کرد و حیران
بماند و گفت که آیا این چه فریاد است چون که به نزدیک رسیدند جمعی خادمان از خانه بیرون
آمدند و هر یک دستار در گردن چون عبیدالله چنان دید بانگ بر ایشان زد و گفت ای

نکس چند چه واقع شده است بلک برآوردند که امشب امیر بعلبک را کشته اند چون عبدالله کشته شدن
امیر بعلبک شنید در بالای مرکب بیهوش شد و از مرکب در افتاد چنانکه او را بر دوش گرفتند
و باز گردانیدند و بخانه اش رسانیدند و ایشان در این بودند که از خانه اسحق ندیم خروش
و فریاد برآمد چون معلوم کردند که آنرا با جمعی اهل خانه کشته بودند غوغا در گرفت و زدند که
از خانه سر یزید پلید غوغا می آید عبدالله گریان ایستاده تا بروند ببینند چه خبر است
چون برفتند دیدند که یزید علیه اللعنة از برای سر حقه بر در قصر ایستاده بود و خاک در سر
میکرد و از جور چرخ فلک شکایت میکرد و هر دم و هر ساعت میدیدند که از جانبی فریاد می آید
و شهر و مملکت بر یکدیگر خورده و غوغا و فریاد و آه و ناله مردمان بود که بر فلک لاجورد
میرفت و مردمان در کوچها سرها میدیدند و میگفتند که هر کس امشب از کشتن جسته
است او را با یاران حقه وداع میباید کرد که این بلای بود که بر جان ما شد و بعضی سر برهنه
در کوچها می دویدند و بعضی پای برهنه و عریان میدویدند که ستیزه سنی که نه زرقی است
است اما چون امیران چنان بدیدند با یکدیگر گفتند که همین دم از لشکر و رعیت کسی نخواهد
ماند عمر عاص گفت پیش یزید باید رفت و او را دلداری باید کرد که این نوحه و فریاد بر
طرف کند که همین دم لشکری نخواهند ماند این بگفتند و روی بجانب یزید پلید نهادند
چون برسیدند گفتند ای یزید تو بنوحه و ماتم گرفتاری و خبر از سپاه نداری که از یکدیگر
پاشیده اند چون یزید پلید چنین شنید ماتم سرا فراموش کرد گفت که چه میگویید
لشکر بکجا رفتند مروان حکم گفت که این زمان ماتم بس کن که چون سپاه ترا چنین گریان
و ناتوان ببینند چه اعتبار بر تو کنند آنگاه گفت که شهر و مملکت بر یکدیگر خورد و خلق
که این رعیت باز درین شهر قرار گیرند که طلب راه بیرون گرفتند و میرفتند چون یزید
چنین شنید گفت این زمان مصلحت این کار چیست که باز این شهر و مملکت قرار گیرند امیران
با وی گفتند که هیچ تدبیری بهتر از این نیست که این کشتها سر چند بیرون ببرند و ببینند اند
دیگو شید که ایشانی که این عمل کرده اند پیروی کرده ایم و ایشان بدست آورده ایم و سزای حقها
ایشان را رسانیدیم و آنگاه منادی کنند که مردمان [struck] بر جای خود قرار گیرند دیگر
لکن

دیگر کس این گفتگو نکنند و بکار خود مشغول شوند چون یزید پلید این سخن شنید گفت این نیکو
تدبیر است آنگاه حکم شد که مرکب شوم بکشیدند و یزید پلید سوار شد و سری چند بالا
و بروند و در پای بهروی اندر خستند و آوازه در افتاد که آنکسانی که امشب این عمل کرده
اند گرفتار شدند و منادی کردند که رعیت از شهر بیرون نروند و بکار خود مشغول شوند
یزید پلید با جمعی امیران روی به بیرون شهر نهادند و بلشکرگاه آمدند و لشکر را تسلی
خاطر کردند و باز روی بشهر آوردند اما یزید پلید اندیشه داشت و پریشان بود و هیچ
تدبیری و علاجی نداشت اما در محله که آوازه در افتاد که آنکسانی که امشب این کار کرده اند
گرفتار شده اند و یزید ایشان را بقتل رسانید در آن ساعت ابن الغفیان در کاروانسرا در
حجره حقه نشسته بودند و با ایشان عیاران ابو العلای طبرستانی و ابو الفوارس رازی در یکحجره
می بودند در آن ساعت که این خبر شد در پیش یکدیگر نشسته بودند و چون این سخن
شنیدند بخندیدند و گفتند که این حرامزاده کار حالیست بهم حافظ حقه شاد شدند
اما بعد راوی اخبار چنین روایت میکند که شمعون بن یوسف که ندیم خاص یزید
پلید بود در پیش از این ذکر خیر او شده بود که از جان محب خاندان امیر المؤمنین علی
بود در حتی که این غوغا شد که یزید پلید با چند نفر امیران خلوت کردند و جنگ
می زدند و می خواستند که تدبیری جهت این کار کنند و در آن دم شمعون ندیم نیز
حاضر بود که مرد ستاره دان و تیزرو عیار بود با عیاران دیگر که در سپاه زاده پیش از این
قدم نهاده بود آوردند و گفتند ای تیزرو عیار این زمان کار بتو افتاده است اگر راست
میگوی که پهلوانی و عیاری داری که اگر این زمان بیرون روی و پیروی این عیاران
میکنی و ایشان را بدست در می آری ما پهلوانی ترا قبول داریم و اگر بر ما ظاهر شد
که هر دعوی که تو میکنی بی معنی بوده است تیزرو گفت که قبول کردم که عیارانی که این
دستبردی کرده اند اگر از ترس من نرفته اند و هنوز در این شهر اند اگر من ایشان را
بدست بیارم شما را بجای ایشان هر چه می خواهید بکنید و اگر رفته باشند من گردن
جای ایشان در لشکرگاه حقه من ایشان را چون بدست آرم اگر در این شهر اند ممکن نیست

کنار کوسمنروی نمایند بنز زد وکفت قاعدهٔ پهلوانان وعیاران نیست که کسی این چنین دستبردی
نمایند وباز درین جا باشند از کوشه بدر بنز و دو اکر ایشان شیر باشند که درین جا
نمی مانند بلکه ایشان حالا ده فرسخ از شهر دور افتاده اند اما اکر هم رفته باشند که من
دست از ایشان بر نمیدارم واین بکفت وبا عیاران خود بیرون آمد وروی بمنزل خود نهاد
اما چون شمعون چنان دید با خود کفت که مبادا چشم زخم روزکار کاری کنند واین
عیاران هنوز درین شهر باشند وکرفتار شوند این را در خاطر کذرانید واز درکاه
بیرون آمد وروی بمنزل خود نهاد وغلام خود که او را هر بز حبشی کفتندی
که چند نوبت پیش شاه زاده رفته بود وپیغام شمعون ندیم را بادی کفته بود او را
طلب کرد وبا وی کفت که اکر امروز این کار مسکینی وعیاران شاه زاده که این دستبردی
چنین نموده اند تو خود ایشان را می شناسی در لشکرگاه شاه زاده دیده مینمی هم که امروز
درین شهر در کنج ویرانه وکاروانسراها ومسجدها بکردی شاید که یکی از ایشان بیابی
وبکوی که زنهار الف زنهار که خود را بی نه شمعون بن یوسف برسانید که هنزر زد با
چهل نفر عیار درین شهر میکردند خانه بخانه وکوچه بکوچه اکر شما درین شهر خواهید
بود چنین دانسته باشی که شما را بدست در آورده اند اکر تو این کار بکنی واز ایشان جای ببینی
وسراغ کنی وبکوی که بمنزل من در آیند یا ازین شهر بیرون روند من ترا از مال خود
آزاد کنم وبعد ازین تو بجای فرزند من باشی هر بز حبشی کفت خدمت کنم بار صد ام
شما باشد رفاین خدمت بکوشید وبیرون آمد وکلبانک بر قدم زد وقادر مجلی این
در شهر میدوید ونظره میکرد هیچ جا سراغ عیاران نتوانست کرد خدمت
شمعون آمد وقصه را بکفت که تا این زمان دویدم وسراغ از آن عیاران نکردم
شمعون کفت که کجا ها سیر کردی وکفت که تمام شهر وبازار وصحراها بکردیدم کفت
دیکر بیرون وسیر کوچها وبازارها ومسجدها وکاروانسراها حجره بحجره بکرد وسراغ معلوم
کن شاید که بیابی هر بز حبشی بیرون آمد وکلبانک بر قدم زد ودر یک ساعت بکرد
شهر وبازار بر آمد آنکاه روی بکاروانسراها نهاد در پنج کاروانسرا بکردید کسی نیافت

ودر کاروانسرای

ودر کاروانسرای ششم قدم نهاد حجرها کردید از آنجا نیز کسی نیافت اما محمود صفاهانی
از بالای بام کاروانسرا هر بز را دوید ونیک نکاه کرد هر بز حبشی را دید فی الحال در پیش ماهان
دوید وماهان عیار کفت ماهان عیار کفت هر بز حبشی کمان برده است که ما این جا هستیم
از پیش شمعون خبری یا پیغامی آورده است با محمود صفاهانی کفت که برو وخبر هر بز حبشی بیار بدانیم
آن غلام ببینم چه خبر دارد محمود فی الحال پیش رفت وسر راه هر بز حبشی بکرفت چون چشم
هر بز بر محمود افتاد دل بسی شاد شد ودست یکدیکر کرفتند وبنزد ماهان عیار آمدند ونشستند
هر بز حبشی هر پیغام که داشت بکفت آنکاه کفت که شما را هم بر جا میکنید که هنزر زد
عیار با چهل نفر عیار کوچه بکوچه وخانه بخانه میکردد وهر آدم غریب که درین شهر آمده
است روم حویلی وخانه ندارد او را می کیرند وشکنجه می کنند درست بکو که تو عیار
نیستی وخبر از عیاران نداری وهنوز نوبت بدین جا نیفتاده است والا عنقریب نشت
که شما این جا فارغ البال نشسته اید چون ماهان چنین [شنید] کفت راست میکوی اما اکر او بدین جا بیاید
اکر روز روشن بیاید ما نخواهیم کذاشت که او در حال بازدست یابید که اکر تمام لشکر یزید
پلید استاده باشند که ما چهل نفر یکبار دست بقاروهای نفط کنیم یکی در برابر نخواهد
ایستاد الا مکر غافل بر سر ما ریزند وما را وقت نمانند آن یک نوع خواهد بود هر بز حبشی
کفت نعوذ بالله که اکر ایشان کمان ببرند که اکر شما تمام این شهر را بسوزانید یزیدیان
شما را زنده نمی کذارند که ازین شهر بیرون روید وبا شما جنگ خواهند کرد تا در محلی
که شما عاجز شوید آنکاه شما را بکیرند بر فرض آنکه شما چهل نفر عیار هزار آدم یزید را
بکشید کم ایشان که دروازها را بسته باشند وتیر انداز آن در بالای برج وبارو
باشند شما چون بدر خواهید برد چون ماهان عیار چنین شنید کفت ای هر بز حبشی
تو راست میکوی ولیکن خاطر ببک جمع خوش میکنیم وبدان سبب این دلیری میکنیم
که کشتن سعادت ماست ودر مذهب چنین است که هر که کشته در راه دین شد
او بهشت است بیت چون شهید عشق در هیچ موقع سر نیست ۵۵ خوش دمی باشد
که ما کشته زین میدان برند ۵۵ ماهان عیار با هر بز حبشی کفت ای برادر این زمان

مصلحت تو چیست بگو تا چنان کنم هیزبر گفت صلاح شده و صلاح امیر شمعون چنان است
که حالا چند روزی جهت مصلحت در خانه ما باشید تا ببینیم که کار بکجا می رسد ماهان گفت
هرچه تو فرمای بدان عمل کنم آنگاه ما چون بخانه شمعون درآییم هیزبر حبشی گفت این
زمان محل آن است و درین وقت هیچ معنی ندارد که شما ازین جا بیرون آیید چون شب
شود که ما درین حوالی خواهیم گشت شما هم نفاق کنید و خود را بمن رسانید که شما را
بخانه شمعون برم هیزبر حبشی برخواست و از پیش ایشان جدا شد و در حوالی کاروانسرا سیر کرد
و چون روز بآخر آمد شام شد دیدند که مردم از تردد افتاده اند از کاروانسرا بیرون آمدند
و خود را به هیزبر حبشی رسانیدند و روی بخانه شمعون بن یوسف نهادند و بدر رسیدند
و در اندرون خانه درآمدند و به نزد شمعون رفتند و اما از آن چهل نفر عیار سه نفر در
عقب مانده بودند ناگاه از رفیقان خود جدا شدند و از راه دیگر بیرون رفتند و راه
گم کردند و هرچند که می گردیدند راه بیاران خود نبردند عاجز شدند سر بالا بطرف
دیوان ناگاه بدر حمام رسیدند و بدلان حمام رفتند و در آن دلان خوابیدند تا سحرگاه
شد و حمامی چراغ روشن کرد و خواست که در حمام را باز کند چون بدلان حمام رفت
دید که سه نفر آدم خوابیده اند با شاگردان خود گفت که دیروز تیزرو عیار دیدیم حمام
آمد و از ما جلک گرفت که هر بیگانه که درین حمام ببینیم خبر دهیم مبادا که فردا
ما را بگیرد و بگوید که چرا سه نفر آدم بیگانه درین حمام بودند ما را خبر نکردی شاگرد حمامی
گفت من بروم و ایشان را خبر کنم فی الحال از حمام بیرون جست و اندک راهی رفت دید
که تیزرو عیار با چند نفر در سر بند فی الحال گشت کرد می آید در پیش آمد و این خبر با تیزرو
بگفت تیزرو با عیاران روی بجانب حمام نهادند تا بدر رسیدند چون نگاه کردند دیدند که سه
نفر آدم خوابیده اند تیزرو فی الحال و ساعت نهیب داد بر سر ایشان ریختند آن سه
نفر عیار را دست بستند اما چون بر سر آن عیاران ریختند و آن عیاران دیدند که کار
از دست رفت انگشت حیرت بدندان گزیدند و گفتند دریغ که اگر ما وقف بودیم در خواب
نمی بودیم این عیاران را بضرب قاروره نفط یکی را زنده نمی گذاشتیم اما چون دیدند که کار

ازدست

ازدست رفت انگشت حیرت بدندان گزیدند رضا بقضا دادند و گفتند که افسوس آن چنین گرفتار
شدیم فی الحال جامها از تن ایشان بیرون کردند و کیسه های عیاری دیدند چون تیزرو چنان
دید پنداشت که عالمی را بوی دادند آن سه نفر عیار گرفتار شدند یکی فرهاد دسا
کردی بغداوی و دویم سعد کردی و ریوف لبطی که شاگردان ماهان عیار بودند و تتش اندا
زی سوار را گرفته بودند تیزرو بانگ بر ایشان زد و گفت که شما بودید که در شب این
این چنین دستبردی نمودید گفتند که بلی ما بودیم تیزرو گفت که من بعد زحوائی
شما را بستاده کی این بگفت فی الحال ایشان را برداشت و روی بقصر یزید پلید نهادند
و هم در شب یزید را ازین حکایت خبردار کردند این چنین حکایت یزید علیه اللعنه
ارشادی هم از فرط پایان جست و گفت که بارک الله ای تیزرو همین باشد عیاری و سرهنگی
که تو مشت کردی یزید علیه اللعنه روی بدان عیاران کرد و گفت که این کار کار شما کرده اید
گفتند که بلی ما کرده ایم آنگاه گفت که ای حرامزاده پسر را چرا کشتید گفتند که بدان
سبب که میانه ما و تو دشمنی است یزید علیه اللعنه گفت راست بگویید که همراهان شما
کجا اند گفتند همراه نداریم همین سه نفریم یزید علیه اللعنه گفت که شما دروغ میگویید
و شما را مردی آن نیست که سه نفر عیار این همه خون کنید فرهاد دارا کردی گفت که اگر
مردی ما بر تو ظاهر نیست دستهای ما را باز کن و ما را سر ده تا دیگر باره مردی ما بر تو
ظاهر شود یزید علیه اللعنه چون چنین شنید او را بد آمد و بفرمود که چهار صد چوب
بر فرهاد زدند او بیهوش شد عمر عاص و مروان حکم علیهم اللعنه گفتند که حالیا در کشتن ایشان
تاخیری باید کرد تا آن که معلوم شود که همراهی اند یا نه شنیده باشد که شکنجه بخورند همراهان
خود را بدست دهند یزید علیه اللعنه با تیزرو گفت که درین باب چه میگویی تیزرو گفت
که حالیا یک روز دربند باشند اگر همراهان خود را بدست ندهند آن زمان کشتن ایشان
آسان خواهد بود پس گفتند که مقام فایی ما شنیده که ایشان کجا نشسته کنند تیزرو گفت
که منزل عبدالله جای مستحکم است و نیز چند پهلوان هر شب بر در خانه او کشیک
دارند و خون نکنند یزید پلید گفت چنین کنند آن عیاران را برداشتند و در خانه [illegible]

گفتند

امیر نصیبین در آوردند و در بند کردند اما چون روز روشن شد یزید بفرمود تا طبل بشارت زدند و گفتند
که امشب شش هزار نفر گرفتار شدند چون آواز طبل بشارت بگوش عیاران رسید حیران بماندند
و گفتند که اینها فتحی نکرده اند سبب طبل بشارت زدن چیست هر یک سخنی [illegible] کردند و یاوی
گفتند هیچ کس ندانست سبب طبل بشارت چیست گفت در مجلس که باشم بجا آمده‌ام من دیگر بیرون نرفتم
و خبر ندارم گفتند برو و از شمعون معلوم کن در این بودند که شمعون رسید چون از در رسید شمعون
گفت شنوید که هیچ جهت شستی مردم و عیب این طبل بشارت بزنند ماهان گفت
امشب عیاران در عقب بند در شهر گرفتار کردند من امشب مشوش بودم ایشان را داشتم شمعون
گفت شما در این منزل باشید مبادا که بیرون آیید که خانمان و سر من نیز بباد فنا رود الحال
من میروم پیش یزید علیه اللعنه و خبرها را معلوم کنم و می آیم و شما را آگاه میسازم شمعون عیاران
را وداع کرد و روی به بیرون نهاد و مرکب حاضر کردند و سوار شد و روی بجانب [illegible] یزید
پلید نهاد و چون گرفتاری عیاران شنید بسی پریشان شد چون زمانی برآمد
امیران و وزیران حاضر گشتند و گفتند این زمان مصلحت این کار چیست یزید گفت
که چه آن نخواهد بود که ایشان همراه نداشته باشد یزید گفت بیاضیمن پس گفتند ایشان
شکنجه باید کرد شاید بازگشت بگویند که رفیقان دیگر اند در این بودند که آن عیاران را شکنجه
کنند که یک نفر خدمتکاران در بارگاه در آمدند و گفتند ای یزید پلید بشارت باد ترا که از جانب
فرزندت پیش این نام فرستاده بودی ده هزار پهلوان و شمشیر زن رسیدند و از جانب [illegible] نیز
سه نفر رسیدند و در بارگاه درآمدند یزید پلید را تعظیم کردند و بنشستند و احوال پرسید
گفت سپاه بیکران این شهر رسیده است یزید پلید پرخوش شد و گفت پس لازم است که ایشان را
پیشواز کنیم که شهر در آوردیم یزید پلید با شمر گفت حالا شکنجه کردن ایشان کم شود
سپاه از ره آمدم و چون فردا شود من خواهم که در حضور من ایشان را عقوبت کنید چون امیران دیدند
که یزید پیشواز کنند ایشان نیز در پی آن شدند و مقرر شد که تمام سپاه متحمل شوند
چون زمانی شد یزید پلید سوار شد شمعون پیش آمد و گفت ای یزید من بیماری دارم

و بیرون نیام میخواهم که مرا رخصت کنی که نزد طبیب روم و معالجه کنم یزید گفت رخصت است اگر نمی توانی
آمد ما نیز تکلیف نمیکنیم چون امیر شمعون چنین شنید بسیار خوشحال شد برخواست و پیش عیاران
آمد و قصه را تمامی بگفت که عیاران گرفتار شدند و میخواستند که شکنجه کنند خبر آمد که سپاه
بشنید یزید پیشواز کرد و حالا شکنجه کردن موقوف شد چون عیاران چنان شنیدند دست
دست بدندان گزیدند و گفتند دریغ از آن عیاران می ترسم که تا ما بایشان رسیدن ایشان را
هلاک کرده باشند امیر شمعون گفت مبادا در محلی که ایشان را شکنجه کنند تنها باید رفت و دیدن
و ما نیز کشته شویم ماهان عیار گفت که اگر امروز نایب ایشان را امشب بکشند و هر جا که باشند
ما ایشان را نخواهیم گذاشت ولیکن امیر شمعون از این خبر بسیار پریشان بود و هی اندیشه میکرد
که مبادا این سر آشکار شود یزید پلید هیچ نباید ایشان را و ما را برانداز و باز می گفت فتوکلنا علی
رب السماء توکل برو کردم که خدای هم بیچارگان را و شما آگاه برخواست و با عیاران خود گفت
که من میروم بدر خانه یزید و باز خبری از جهت شما معلوم کنم و بیایم و بشما باز گویم این بگفت و روی
به بیرون نهاد تا بدر خانه یزید علیه اللعنه چون خبرها معلوم کرد گفتند که یزید به پیشواز رفته است و مروان
حکم را در جای خود نشانیده است و گفت من شب هزار آدم کشیکچیان این عیاران است مبادا
که کسی بیاید و ایشان را خلاص کند تا فردا شود ایشان را بجای [illegible] هرچه تمامتر بقتل رسانند القصه
راوی اخبار چنین روایت میکند که آن روز چون بنت عبدالله منصور که امیر نصیبین بود
دو دختری داشت که او را آزاد چهره گفتندی و حسن و جمال او دیگری خیلی نمایان صاحب جمال
و لطیف و بارکیب و رعنا و عاقل و فرزانه بود بیت نگاری که از چهر رخسارش همه شمس و قمر خیزد ۵
بهاری که زیبا گوششش همه در و گوهر خیزد ۵ خروش از شهر شاه ندهر آنگاه که بنشیند ۵
هزاران فتنه انگیزد هر آنگاه که برخیزد ۵ القصه سخن بر بوستان مختصر کرد دختر در انشب در واقعه
دید که قیامت آشکار شده است و هوا چو زنگ سیاه بوی عفونت و گفت که این جای حساب نیست امام
حسین ع است دختر پیش رسید و هول قیامت بر دکار گشت در آن وقت خاتون قیامت فاطمه زهرا ع
پیش آمد و دست دختر بگرفت و گفت که هیچ میاندیشه که این جای گلستان ما است و او را
به بهشت در آورد و گفت که این جای گلستان و محبان ما است و شما نی که در سلک ما

دختر چون چنان دید خوشحال شد باز خاتون قیامت گفت که اگر آرزوی این مقام داری از سر نو بهر کردگار او
کمر بر خلاف بت و ماه رستان و محبان ما را به بوخ کن آزاد چهره گفت که با خاتون قیامت قبول کردم
که با ماه رستان آشنا باشیم و با دشمنان ایشان دشمن این بگفت و دو رکعت خاکش قیامت مسلمان شد باز خاتون
قیامت گفت که اینها را به دوستی ما تراکی گاه باید کرد سه نفر از ماه رستان را بر زید پلید در خانه پدر تو
فرستاده و در بند کرده است می خواهم که امشب بیرون آوری و آن سه نفر را خلاص کنی که منت عظیم است
اما چون آزاد چهره چنین شنید از خواب بیدار شد دایه وی و یک خواجه سرا در نزد دختر
خوابیده بودند و الحال ایشان را آواز کرد بعد از آن چراغ کردند دختر با دایه گفت حالیا در خواب
دیدم که شخصی با من گفت که دیروز آن سه نفر بابی که در خانه اشنا آورده اند هیچکس آن را نمی داند
جهت ایشان ببرده تو خواب چند روز وقت کرده ای چون دایه چنین شنید گفت ای دختر می ترسم که مبادا
پدرت از این قصه واقف گردد و مرا هلاک کند دختر والحال عنبر چه که در گردن داشت
بیرون آورد و به دایه داد و صد دو قیمت جواهر حاضر بود در پیش [illegible] کرد و از آن جواهرات دلهای
قیمتی یک قیمتی به دایه داد و قدری بخواجه سرا داد و گفت کسی در میان نیست که این سخن
با پدرم بگوید و الحال می روم [illegible] که من در خواب دیده ام و باشم گفته اند طعامی بخورد و بعد
دیسم و باز کردم چون دایه و خواجه سرا دیدم که دختر مبالغه تمام دارد دانستند که از سخن او بر نمی
روند بانچه گفتند که اگر سخن او را نشنویم فردا قصد ما کند و ما را بقتل رساند پس همان لحظه که ما بهتری
امیر دختر بایستی باید که پدرش از این ما خبر نشد دایه قبول کرد و الحال دختر بفرمود که طبقهای قندی
بر داشتند و بی نسبت بیان روانه شدند و در خانه عبدالله منصور در زیر زمین بود و دران زیر زمین
نفر کنده بودند و آن سه عیار در آنجا می بودند و همه شب مناجات به درگاه قاضی الحاجات می کردند
و درین بودند که ناگاه روشنائی چراغ پیدا شد با یکدیگر گفتند که البته شخصی خواهد که بقصد
کشتن ما می آید چون نیک نگاه کردند دیدند که سه نفر آدم از راه پیدا شد و در پیش
ایشان می آید و چراغ در دست دارد چون که نزدیک رسیدند دیدند که در عقب چراغ ماهروی
بچشم ایشان در آید که هوش از آن عیاران برفت و هر چند خواستند که خود را ضبط کنند
و با خود آیند که اختیار از دست ایشان رفته بود اما چون که برسیدند خواجه سرای طبق

حلوا

حلوای قند بنهاد با بارک چند در پیش ایشان بنهاد و دایه نیز چراغ را بنهاد دختر بانگ بر آن عیاران
زد و گفت که چرا از هوش رفته اید مگر از ما اندیشه دارید که بقصد آمده باشیم یوسف بسطامی چون
چنان شنید گفت سبب غش کردن ما چنان است که امشب در واقعه دیدیم که در بهشت بودیم و حور بهشتی
چند با ما بودند ما همو بر خیر آن الله جل و صنع حضرت حقتعالی مانده ایم چون دختر چنان شنید بقصد
بفهمید که ایشان روی سخن در دارند بخندید و آن زمان همچون دوستان و شفقت بلند شد
و طبقهای حلوا در پیش ایشان بنهاد و بخوردن فکر میکرد که دایه و خواجه سرا را بچه مهم بفرستم
که دستهای ایشان باز کنم باز خواجه سرا را گفت برو و در بالای خانه کوزه آب هست بیار چون
خواجه سرا روانه شد دختر گفت ای دایه فراموش کردم می خواستم که با خواجه سرا بگویم که آن
مرغ بریان که بر دست او سپرده ام بیاورد دایه گفت که من بروم و روانه شد چون دختر دید که
ایشان از پی کاری رفته اند برجست و بند گشودن ایشان مشغول شد و گفت ای دوستان
هیچ اندیشه مبرید که من از جمله دوستان شما ام امشب خاتون قیامت را در خواب دیدم و در
دست او مسلمان شدم و از بر زید پلید و از پدر و از خویش را قهر کردیدم و با شما هستم از شما
جدا نمی شوم تا که کجا میروید [illegible] برسیم از [illegible] امرا و باشد بدان عمل نمائیم چون
عیاران چنین شنیدند گفتند که صد هزار رحمت خدا بر تو باد در حال آزاد چهره [illegible]
بیرون آورد و بندها که در دست فرهاد دار اکردی بود جدا کرد و بند از دست او بر داشت
فرهاد چون خود را خلاص دید در یک دم آن دو نفر عیار را نیز خلاص کرد درین بودند که دایه
و خواجه سرا برسیدند چون عیاران گشاده دیدند بانگ بر دختر زدند گفتند که این کار را
تو کردی سر ما و سر خود را بباد فنا دادی از قهر بر زید پلید اندیشه نکردی چون دختر چنان
چلو شنید در حال خنجر کشید و بر پهلوی دایه زد عیاران نیز خواجه سرا را کشتند و گفتند
این زمان یک ظرفی می خواهیم که بدستوری کمند سازیم الحال دختر بیرون جست و طناب
ابریشمی با خنجر و کاردهای دسته بلند و یک صندوقچه جواهر بهمراه داشت و به نزد عیاران
آمد چون عیاران چنان دیدند گفتند که ای شیر زنان و دلاوران و ای آرام جان و ای سرو
روان و ای نهال گلشن جان تو این همه خدمتی در حق ما [illegible] دختر گفت که امشب خاتون

قیامت بمن نظر کرده است و آنچه می خواستیم بمن داده است چون عیاران چنان شنیدند
خاک پای او را بوسه دادند و در چشم می کشیدند و آنگاه از آن منزل جدا شدند و در پای
حصار آمدند و کمندها انداختند و ناگفتن آزادچهره دست نغز و کمندها بگرفت به بالا
رفت عیاران همراه شدند عیاران نیز دست بکمند زدند و به بالا رفتند و از حصار پایین
آمدند و خود را بگوشه کشیدند و گفتند که این زمان خلاص شدیم و لیکن ما را نیز همراه
خود ببریم و نداریم و نیز درین شهر بیگانه ایم و در دست نشانی نداریم که بنزد او روی رویم و
خود را ازین یزیدیان نگاه داریم تا مجلس فرض شود و اگر در کنج ویرانه و مسجدی قرار گیریم
مردمان این شهر ما را دیده باشند در حال گرفتار میشویم درین فکر و اندیشه بودند که آزاد
چهره گفت که ای پهلوانان و ای سرهنگان ما را علاج دیگر نیست بغیر از آنکه از این شهر خود
خود را به بیرون اندازیم و به بیراهه آهسته آهسته خود را بلشکرگاه رسانیم و رفیقان شما که درین
شهر بند چون بدانند که شما از بند جسته اید ایشان نیز روانه شوند و ما را در لشکرگاه ملک
زاده ملکیکبر را خواهیم دید چون عیاران چنان شنیدند گفتند صد هزار آفرین بر هوش و طبع
که بغیر ازین هر کار که میکنیم فردا روز شده است که در دست این خارجیان گرفتار بشویم این نوبت
ما را امان نخواهند داد این بگفتند در حال برجستند و دختر روی براه بست و خود را به سبزواری
عیاران برآراست و روی براه نهادند تا بنزدیک حصار رسیدند و کمند انداختند و از حصار
بیرون رفتند چون عیاران از دختر آن چابکی و تندی بدیدند حیران شدند تا در قلعی که از بارو
پایین آمدند و در آن نزدیکی کوهی بود که سر براوج فلک کشیده بود و خود را بر بالای آن
کوه رسانیدند دیدند که دزد انداز [?] جعده راهی هست روی بدان جا نهادند و همچنان می رفتند
تا بنزدیک صبح رسید که از دور دیدند که کشت و زراعت می نماید کلبانک برقدم زدند تا بنزدیک
آن حصار رسیدند آنگاه آزادچهره با چهار نفر عیار در گوشه قرار گرفتند و یوسف در اندرون حصار
در دید و پنج دینار داد و خوردنی گرفت و بازگشت و خود را به یاران رسانید و گفت که من این
ده را دیده ام و میدانم این را شهر کوه نشت [?] از شهر نصیبین تا آن ده هفت فرسخ راه است گفتند

که حالا

که حالا است هفت فرسخ راه آمده ایم تا ایشان خبردار شدن ازین جا آمدن ما بیست فرسخ راه میرویم
دختر گفت ببینید که ایشان چه دانند بکدام راه آمده ایم بلکه آن خارجیان چنان خیال کنند
که ما هنوز در شهر هستیم این بگفتند و روی براه نهادند و یک شتر بود بر بیابان از جعده راه میرفتند
که اگر کسی در راه آید ایشان را نه بیند این زمان تو ایشان را در راه بگذار و قصه دستان یزید و یزید
پلید را بشنو قصه آگاه شدن یزیدیان از گریختن عیاران اما بعد راوی چنین روایت میکند
که چون روز روشن شد آفتاب عالمتاب عالم را منور ساخت عبدالله منصور با حرم خود نشسته
بود که ناگاه کنیزان و خدمتکاران در اندرون دویدند و گفتند ای امیر چه نشستی که امشب عیاران را
برده اند چون عبدالله چنان شنید از هوش برفت و گفت چه میگویید
تمام رخها برجستند و روی به زیر زمین نهادند و چراغها روشن کردند دیدند که هر کس کشته
افتاده اند چون بر صورت ایشان نگاه کردند دایه را دیدند با خواجه سرا کشته افتاده اند
حیران بماندند گفتند که این عجب سری است دایه و خواجه سرا درین جا چه میکنند ایشان در پیش
آزادچهره بودند عبدالله پریشان گشت و گفت در بالای قصر روید و ببینید که دختر هم
شد چون در خانه دختر رفتند هیچکس را ندیدند بیامدند و این خبر را بعبدالله بگفتند
عبدالله انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت دریغ که از دختر من یاد و آن نیز کشته اند یا با خود
برده اند آنگاه مردم را طلب کرد و نشانی که این را جز او نبود گفت مبادا که شما بگویید که دختر
عبدالله را نیز برده اند که بدنامی بد تر ازین نباشد و ازین حکایت سر در خطر است که هر کس سخن
هر یک چیزی میگویند و حکایت خاطر ایشان یزید پلید کنند و از قهر بیخ و بنیاد ما را
براندازند و هر که درین خانه بوده است او را بقتل رسانند این بگفت و همچنان پریشان و متالم
روی به بیرون نهاد و کشیکچیان را طلب کرد و تمام را چوب کاری کردند و گفت چنین گشتک (?)
میدارید که امشب آمده اند و عیاران را برده اند و این خبر فاش شد یزید علیه اللعنه
در شهر نبود و این خبر را با مردان حکم بگفتند آن حرامزاده انگشت حیرت بدندان
گرفت و با تأسف دست بر زانو زد و گفت که دریغ که چنین صید از دست ما افتاد و مفت بدر رفت
پس گفت عبدالله را طلب کردند تا ز احوال بپرسید عبدالله گفت قصه را آنکه گفت که دختر را

نیز برده اند چون این خبر بگوش یزید رسید از غصه تند است که با جمع چون کند همچنان بر زبان
وتا الم بود مروان حکم گفت این زمان جای خطر است که اگر این عیاران بر ما دست یابند دور
نخواهد بود که همچنین کسی را این مقدار از [illegible] عیاران [illegible] کرده بود که تیز رو [illegible]
بسی در شهر بود و میگفت که من بعد از این در عقب عیاران نخواهم رفت من یکبار ایشان را
بدست آورده ام بس است بعد از این دیگری برود اما مروان حکم گفت که ای امیر
یزید علیه اللعنه تدبیری باید کرد شاید که باز دیگر این دزدان را بدست آوردیم و از پیش
عیاران آن زمان مشورت کردند و گفتند که صلاح و مصلحت در آن است که در عقب
عیاران کسی باید فرستاد عبدالله این زمان بر ما ظاهر شد که ایشان درین شهر منزلی دارند
که شب بر آن آیند و چنین کارها میکنند و باز روز پنهان می شوند و مروان لعین گفت
که این چنین است و ما درین حکایت هیچ سخنی نداریم آنگاه هزار آدم مقرر کردند که هر ده
ده و بیست و بیست در خانه ها بگردند شاید که عیاران پیدا بشوند اما در محله غوغا شد که عیاران گرفته
اند امیر شمعون به پیش عیار آمد و گفت که این چنین چیزی است من میروم و حقیقت آن
و به نزد تو آیم این بگفت و بیرون رفت و روانه بارگاه یزید پلید شد و چون بنزدیک رسید معلوم کرد
و شنید که هزار آدم را مقرر کرده بودند که در خانه ها بگردند و جستجوی این حکایت
کنند با جمع گفت که اول بروم و آن عیاران را ازین حال خوشحال کنم باز گردید و بیامد و این حکایت
را با عیاران و سرهنگان بگفت ایشان حیران شدند و گفتند که تا ما درین شهر آمده ایم بغیر از تو
دوستی دیگر ندیدیم اما این کار که بشد امیر شمعون گفت که درین شهر دوستان و محبان خاندان
همچون من بسیار هستند که خود را آشکارا نمی کنند و دین را پنهان کنند ازین خارجیان و وقت
آن ندارند که عیال و اطفال را بردارند بجای دیگر روند و همه ما سوی توکل نشسته اند
و اگر ما را اندیشه از یزید و یزیدیان نبودی یکدم درین شهر نمی ایستادیم و با عیال و اطفال
روانه شدیم میدانم که اگر حضرت بطواف شاه شهدا می آیم این خبر بگوش یزید ملعون می
آید و فرزندان مرا با اهل عیال تمام بقتل میرسانند و اگر با خانه کوچ میرویم در عقب من می آیند و
مرا باز میگردانند و اگر از فرزندان من جدا شوند می ترسند این چنین مانده ام و بر در توکل نشسته ایم

گفت

ستانم

که هرچه از خدا آید خوش آید و من نیز در پیش آن درگاه یزید بسیار زندو درین لفظ که حسن حبشی
برسید و دعا و ثنای امیر شمعون بجای آورد امیر شمعون بپرسید که در بیرون چه خبر است گفت که خبر
این است که مروان حکم از پهلوانان خود هزار پهلوان را مقرر کرده است که هر ده ده و بیست بیست در
کوچه ها میگردند و در خانه ها در می آیند و جستجوی عیاران کنند ماهان عیار گفت که بیرون [illegible] ما را
خاطر کنند اگر در خانه جستجوی ما بیایند تا که ما را بدست در آورند ما عوض خون حضرت را از ایشان
باز گیریم امیر شمعون گفت که ملازمان مروان حکم علیه اللعنه را چه حد و یارای آنکه در خانه من بگردند
امیر شمعون سخن کرد دید و باخبر حبشی گفت که پهلوانان مرا بگو که پنجاه نفر یراق بسته اند و بر در
خانه باستند در محله که نوکران مروان حکم قصد کردند این کوچه بگیرند ایشان را بزنند ماهان
عیار چنین شنید گفت ای امیر شمعون خاطر ما را می خواهی این کار مکن چون که تو این کار بکنی
دشمنان هر کدام را که خاطر چیزی برسد و این سخنان در پیش یزید گفته شود مبادا که آزاری
بجهت ما فرزندان تو رسد تا روز قیامت این داغ بر دل ما بماند ما ازین شرمساری چگونه
زنده کانی کنیم که شما این نوع مردی در حق ما کنید و آخر از برای ما آزاری بشما رسد و اگر نه
ما از خود هیچ اندیشه نداریم از کشتن و بستن و این مضمون میگفت بیت ما بیدنامی علم [illegible] که
می افراشتیم
بر سر کوی تو [illegible] ماتم خود افراشتیم
چون امیر شمعون چنین شنید گفت که هرچه
امر شما باشد بدان عمل کنیم هر بر حبشی گفت ای شمعون اگرچه ملازمان مروان را حد و یارای آن
نیست که در گرد پیرامون خانه تو بگردند و اما احتیاط شرط است این عیاران را دو روز دیگر
در جایی پنهان باید ماهان عیار گفت که پیش از امروز ما درین خانه نخواهیم بود چون
نیم شب شود از این خانه بیرون می رویم و بر بالای حصار رفته خود را بجلم کمند بپایین می
کشیم ما را عیب چنان بود که اگر موی از سر ما ایشان ما کم کنند آنچه در شهر کوفه با عبید زیاد
علیه اللعنه و با لشکر و رعیت آن شهر کردیم با این شهر نیز بجای آوردیم و لیکن چون این
زمان برادران ما از بند خارجیان خلاص شدند و حالا داغ عجب بردل ایشان نهادیم که روی
بهبودی ندارد و حالا دفع الوقتی در میان اندازیم تا باز بیکدیگر رسیم امیر شمعون گفت که
شما امروز با یکهفته دیگر مهمان ما باشید و من رخصت نمی دهم که شما ازین خانه بیرون روید

چرا که حالا مردم از چهار طرف بیرون رفته اند و در جستجوی شما اند مبادا که در محل تاریک شما را بشناسند
و آزاری به شما رسد ما یاران عیاریم گفت الغصه ازین جهت که حالیا اینجا بسر بریم تا ببینیم که فردا چه
خواهد شد عیاران گفتند فردا چه خواهیم کرد امیر شمعون گفت جای دیگر هست نخستین بزرگ و زیر زمین
درین خانه هست اگر خواطر شما نمی خواهد در همین جا که قرار گرفته اید بنشینید هر که قدم درین
خانه نهد من او را جواب خواهم داد عیاران گفتند که حوالات شما باشد ولیکن ما را در خاطر خیال است
که نقل مکان کنیم که احتیاط شرط است و ترا اینجا دشمن بسیار اند آنگاه برخواستند و بزیر زمین
رفتند و قرار گرفتند چون زمانی برآمد غوغا شد و در محله امیر شمعون ملازمان مروان حکم
درآمدند و در خانها می گردیدند چون بدر خانهٔ امیر شمعون رسیدند خواستند که قدم
در آن نهند دیدند که جمعی از ملازمان امیر شمعون تمامی سلاح پوشیده برسیدند که این خانهٔ کیست
گفتند که خانهٔ امیر شمعون است ملازمان مروان بازگردیدند پرسیدند که کدام امیر شمعون گفتند
که امیر شمعون که ندیم یزید علیه اللعنه گفتند که ما حد داری این نیست که بخانهٔ امیر شمعون ندیم
درآییم بازگردیدند امیر شمعون این حکایت اشارت شد و به نزد عیاران رفت و این خبر را
با ایشان بگفت عیاران بسیار شاد شدند و امیر شمعون گفت که ای برادران این زمان هیچ تشویشی
نیست و ازین سوراخ بیرون آیید و درین خانه هر کجا که خواهید قرار گیرید عیاران نیز
از آن سوراخ بیرون آمدند و در گوشه قرار گرفتند تا شب درآمد آنگاه امیر با یاران عیار
گفت ای امیر شمعون که این زمان رخصت ما بده که در دست از سر تو بر هم زنیم امیر شمعون گفت
ای برادران و ای عزیزان قاعدهٔ دوستی و یاری و برادری چنین است که بی دستوری که
من سخن شما و نقل ما که شما علی ملتیم باید که شما نیز چنان ما بشنید تا شمعون دوستی و یاری بر جای
باند مرا یک مدعا است می خواهم که شما بجای آورید چون عیاران و سرهنگان چنان
شنیدند گفتند قبول کردیم هرچه فرمایی بجان فرمان بریم اما چون روز ازین حکایت
بگذشت که اتباع یزید علیه اللعنه رسیدند امیران و بزرگان به پیشواز بیرون رفتند و یزید پلید را
دریافتند و بشهر درآمدند چون یزید پلید شنید اختیار در روی نماند بر زنان و یتامان و
و غمگین گشت گفت عجب حکمت است که ما کردیم و یک عیب خواستیم که هیچ چیزی بیاز رسد

که موجب

که موجب ... خاطر ما نباشد و این مضمون می گفت بیت غم بلبل و در باغ گرد کن گرد رخ ایام من مگر
آن نه آن آمدن است که غم تمام من هر دم تبارک عمر والی ما مرسد و ما از بزرگان شنیده ایم که
در پی هر غمی شادی باشد و ما هر چند بخت شادی را غم بیخود بریم و شادی را حضار نمی بینیم
چون یزید این سخنان بگفت امیر شمعون که حاضر بود گفت ای یزید امیر ... عزیز بخاطر می رسد
و اگر یزید پلید از من نرنجد بگویم یزید گفت ای شمعون هر که از سخن تو برنجم ترا هرچه بخاطر
می رسد بگوی آنگاه گفت ای یزید پلید چون امام حسین شاه هیچ کون ... ذات پاک ایشان
در میان است این حزن واقع شده بود مراد خاطر مسکنت که این فرزند حضور تو دی که
شما دارید کسی در جهان از آدم تا این زمان میسر نبود و حالا من می بینم که در زمانی که این حزن
شده است تا امروز آن غمی در شما نمی بینم و در متعلقان شما یزید پلید گفت راست می
گویی ولیکن این زمان فایده ندارد و این کار شده است و الحال کار بغرض افتاده است و بر من
لازم است که چون این ابوترابیان قصد من دارند من نیز قصد ایشان کنم و اگر با ایشان حرب
نکنیم مردم عالم گویند که یزید پلید بترسید و از ایشان بگریخت حالا چونکه درافتاده ایم تا جان
داریم بکوشیم تا ببینیم چه خواهد شد چون امیر شمعون چنین شنید در خاطر خود گفت ای پلید
که این حرام علیه زبرای تقلید دنیا تو و پدر تو جای او به جهنم فرستادیم اما چون زمانی برآمد
یزید پلید علقمه بن ... امیر را گفت که به بیرون از شهر در بیابان که از سپاه از خیمه و سراپرده و یراق
چه درکار است بیارد و با من بگو تا بجهت ایشان بفرستیم چون یزید پلید چنین گفت برخواست
و روی بحرم نهاد و امیر شمعون نیز برخواست و از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد
و روی بحرم خود نهاد و به نزد عیاران آمد و شب و عذرخواهی کرد و گفت اگر از ما تقصیر
واقع شده باشد می خواهم که شما عفو کنید و آن را منظور ندارید که من میدانم که کلبهٔ ما
در خور شما نیست ولیکن این چنین واقع شده است چون عیاران چنان شنیدند بر
پای خواستند و عذرخواهی کردند و گفتند که ای امیر شمعون ما مشرف بوکار ... ایم که
چند روزی که در خدمت تو هستیم و از تو فیض میبریم چون امیر شمعون چنین شنید
بار دیگر تواضع کرد و نشست امیر شمعون گفت که ای پهلوانان امروز عجب سخنان چند با یزید

گفتم در محلی که گفتگوی عیاران شد که گریخته اند دانستم که خلیل بن زید علیه اللعنه را این تفاوت
کرده و غمگین شد و سر در پیش انداخت چون زمانی برآمد گفتم که عجب حکمتیست که هر روز عزا[illegible]
تازه بما میرسد گفتم که حضرت امام حسین [illegible] گرفته است و این خون برو نخشکیده است و هر روز
که بر می‌آید یک شکن [illegible] چون این سخن بگفتم او خود انصاف کرد که چنین است پهلوانان
و سرهنگان در جواب امیر شمعون گفتند که این هنوز کجا است از غم [illegible] هنوز از
صد هزار یکی به یزید پلید نرسیده است و او زنده نشد که یکدم بفراغت
بگذرانند و آنگاه که هم در بدر [illegible] و ارغنداب [illegible] اما مدتی [illegible] آن
پهلوانان در خانه امیر شمعون بودند تا محلی که مردی که از چهار طرف از عقب ایشان رفته بود
باز گردید آنگاه عیاران از امیر شمعون رخصت طلب کردند و گفتند که میخواهیم
بزیارت شاهزاده رویم که حالا مدتی شد که از آن لشکرگاه بیرون آمده ایم و هیچ
خبری از آن سپاه نداریم امیر شمعون گفت که ای پهلوانان اگر بازگشتید [illegible] این بر
شما کنم [illegible] تشریف آرید و از من رنجش نکنید پس من اختیار [illegible] نهاده ام هر
گاه که دیگر شما بیجا می‌آیید همان منزل از شماست و من از جمله بندگان درگاه
شاهزاده ام و شرف خود دانم اگر او قبول کند پس هر چیز که عیاران را ضرور [illegible]
جنگ و عیاری امیر شمعون جهت ایشان حاضر کرد چون شب شد یکدیگر را وداع کردند
و عیاران روی به بیرون نهادند و همچو برق [illegible] و بر در [illegible] رفتند و در پایین
برج بالا رفتند و آن مقدار [illegible] آن عیاران [illegible] بپایین کشیدند و
در بر گرفتند و همچو برق [illegible] اینجا زمان آمد قلم [illegible] قصه داستان شاهزاده محمد
حنیفه اما بعد راوی چنین روایت میکند که در محلی که آن سه نفر عیار از شهر یزید پلید
جستند و با دختر عبدالله منصور روانه شدند تا بلشکرگاه شاهزاده محمد حنیفه رسیدند
چون شاه عالم بدانست که آن دختر چنین پهلوانی و شیرمردی کرده است جهت او چتر و انواع
و خیمه و سراپرده با ده غلام و ده کنیز با زر و زیور جهت او بفرستاد و حکم کرد که خیمه او را
در نزدیک حرم شاه عالم بزدند و بی لطف و رحمت و بخشش و اکرام با دختر تلطف کردند تا چندی

که دختر

[illegible] که حضرت شرمنده شد و پیغام به شاه عالم فرستاد که مرا بدین شرف حوالت بس که شاه
زاده مرا بکنیزی خود قبول کند من مال و اسباب را چه کنم اما چون چند روزی این بگذشت
شاهزاده پیغام بنزد آن دختر فرستاد که درین اردوی من کدام امیر و سردار را قبول
کنی تا من [illegible] آوردم دختر پیغام فرستاد که هر کس که شاه عالم اشارت کند من قبول دارم
بار دیگر شاه عالم پیغام کرد که هر که تو خود قبول کنی [illegible] امیر شیب گفت ای شاه عالم
چند روزی دیگر موقوف باشد تا عیاران برسند چون دختر [illegible] عیاران [illegible] باید که او
میل بعیاری دارد و میل امیر زاده [illegible] شاه عالم گفت [illegible] چون چند روزی موقوف
کردند تا خبر رسید که [illegible] عیاران رسیدند شاه عالم جهت ایشان خلعتها ترتیب کرد با تاج و کمر
مرصع و اسبهای تازی بجهت عیاران [illegible] زرین [illegible] مهیا کرده و شاه عالم گفت
که ای ابراهیم این یراقها را برداشته باستقبال آن عیاران بیرون روند چون ابراهیم
چنین شنید در حال زمین خدمت ببوسید و بر خواست و از بارگاه شاه عالم بیرون آمد
و یراق استقبال گرفتند چون روز دیگر شد روانه شدند تا بسر رسیدند و یکدیگر را
دریافتند و خلعتها بیرون آوردند و عیاران و سرهنگان تمامی یراقها و زینتها بر خود
آراسته کردند و بخلعتهای شاهان سرافراز شدند چون روز دیگر شد روانه شدند
تا بلشکرگاه رسیدند و ببارگاه شاه عالم درآمدند و تمامی احوال که در شهر نصیبین گذشته
بود بخدمت شاه عالم عرض کردند شاهزاده بسی خوشحال شد و امیران که در بارگاه نشسته بودند
بر ایشان آفرین کردند و گفتند که همین باید پهلوانانی که [illegible] کرده اید و این کار بس ضخامت
اما چون روزی چند بگذشت شاه عالم گفت که [illegible] این زمان بنیاد کنیم سه دختر را
هستند [illegible] شوهر دهیم [illegible] رسید که این سه دختر کدامند شاه عالم گفت
یکی دختر عبدالله منصور و مطهره و قارعه که امیر قلعه اند [illegible] باید شاه
عالم گفت نام بنویسید تا بیایند آنگاه نام نوشتند بنزد مطهره و قارعه تا حاضر
شدند آنگاه گفتند که مطهره را با ماهان و قارعه را با بوالفوارس میدهیم شاه عالم گفت
که از دختر عبدالله معلوم کنند که داعیه که دارد عیاران را [illegible] هر کرا که میخواهد شوهر او باشد

عرض [illegible]

چون پیغام شاه ظالم بنزد چهره رسید مبالغه کرد گفتند خاطر شاه خوش چنان می خواهد که تو نیز
اراده کنی اگر خلاف این شاه ظالم کنی او را بد آید پس همان بهتر که تو خود ... سلام ...
دختر تو مسعود شاه قزوینی دختر ترا است برفتند و این پیغام بنزد شاه ظالم بردند
و گفتند که این ظالم چهره مسعود شاه قزوینی را پسندیده است شاه ظالم گفت که بروند و
این خبر را به مسعود شاه گفتند از و خرده بستانند و بگویند که در فکر عروسی شنید اما
چون بگفتند این بدبخت بهانه عروسی عیش تنگ کردند و بنیاد عروسی کردند چون
چند گاهی از این بگذشت این خبر بگوش یزید علیه اللعنه رسید که دختر عبدالله را شهر ...
ابن مسعود قزوینی را آورند یزید علیه اللعنه چون این شنید چون دود از دماغ او بر آمد گفت دختر
عبدالله بردند چرا این خبر نکردند ایران گفتند عبدالله بد کرده است نامعقول کرده است
او را جرم و ایزا و اهانت میرسد که کاری چنین کرده و او را نشانها پنهان دارد و هیچ نشانها
نگوید یزید علیه اللعنه از این خبر بسی بر آشفت و گفت که عبدالله را حاضر کنند چون
برفتند و او را حاضر کردند یزید علیه اللعنه پرسید که چرا دختر ترا به عیاران داده
برده اند هیچ نگفت عبدالله گفت ای امیر ای بدی نگفته ام یزید علیه اللعنه گفت میگویند
که دختر تو با ایشان یکی شده است و ایشان را از بند خلاص کرده است و با ایشان رفته و اگر
دختر تو با ایشان یکی نبود چون عیاران بخانه تو می آمدند و دختر ترا می بردند و او چرا فریاد
نمی کرد که کسی باخبر شود شاه خود معلوم است که ایشان رفته اند و از دیوار به بالا
رفته اند دختر ترا خاطر نبود چون او را از دیوار به بالا می بردند که کسی را خبر نشود
پس معلوم شد که دختر تو رفته است و عیاران را خلاص کرده و تمامی این در زیر سر دختر
تو بوده است عبدالله چون سخن راست شنید هیچ نتوانست گفت و دم نزد فی الحال
یزید علیه اللعنه حکم کرد که او را در زنجیر کشیدند و در بند کردند و خانه اش را نیز تالان
کردند اما چون چند روزی از این حکایت بگذشت قاصدی از جانب شهر اسقلان بر
سید و گفت ای یزید بدان و آگاه باش که ظهیر خزاعی در حوالی اسقلان پیدا شده
و شهر را حصار کرده است اگر شما مددی بدانجانب نفرستید ظهیر خزاعی تمامی آن حوالی را

بگیرد

چراکه کشیکچیان بر در خانه [illegible]

خود هنگام کردن یزید علیه اللعنه گفت چند گاه است که بدین جانب آمده است گفت چهل روز میشود پس
یزید علیه اللعنه حکم کرد که بیست هزار آدم از لشکر جدا کنند و خبر این طرف را ابر آن لشکر
کنند و بدین جانب بفرستند که جواب ظهیر خزاعی بدهند اما تو ایشان را در رفتن بگذار و قصه از جانب
دیگر بشنو اما معبر راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که در محلی که امام حسین را
شهید کردند امیر المؤمنین را فرزند دیگر بود که او را ابو طالب گفتندی و از فرزندان علی
هیچکدام بعمر او نرسیده بودند و آن حضرت را هشتاد و پنج سال عمر بود اما در آن زمان که امام
حسین را شهید کرده بودند ابو طالب را سی و پنج سال از عمر گذشته بود و او با پسر
جعفر طیار که عمزاده او بود که او را فضل بن جعفر گفتندی و ... عمزاده ... بتجارت
رفته بودند و در بازگشتن چون بمملکت عدن رسیدند شنیدند که امام حسین را شهید
کردند و ایشان در عدن مقیم (در آن مقام) که بعضی سیاه پوشیدند و عزای امام حسین بنیاد نهادند
ایشان که مؤمن و مسلمان بودند ایشان را می شناختند بر سر ایشان جمع شدند و با ایشان
بیعت میکردند تا که در شهر عدن دوازده هزار مؤمن متفق بر سر ایشان جمع شدند و
ایشان دانستند که امیر مسیب خروج کرده است با برادر ایشان امام محمد حنیفه با یزید در حرب
است و همچنان با ده هزار سوار عزیمت جانب شاه محمد حنیفه کردند و همچنان منزل بمنزل
وادی بوادی قطع میکردند تا که یک روز بکنار دریا رسیدند ... کاروان از اسقلان می آمدند
امام زاده ابو طالب بعضی از ایشان حرف بفرستاد و بزرگ آن کاروان را طلب کرد و احوال
پرسیدند گفت ما از جانب اسقلان می آییم و در آن طرف جنگ است و در آن طرف مردی خروج کرده
که او را ظهیر خزاعی گویند و محب خاندان علی ابن ابی طالب است و خون امام حسین میخواهد و عمر بن
یعقوب نامی در آن حوالی سردار است و محب یزید علیه اللعنه بوده است او را گرفته کشته است چون
این خبر بگوش یزید علیه اللعنه رسید با بزرگ سپاه بر سر ظهیر فرستاده و آن جوانمردان را که
بسیار تنگ داده در محلی که ما بیرون آمدیم خبر بود که با لشکر بر سر ... موازی بیست هزار
سوارند چون ابو طالب این سخن بشنید گفت ما را واجب که اول بمدد ظهیر خزاعی رویم که در پیش
ما اسقلان نزدیکتر است که اول عزم اسقلان کردند اما معبر راوی اخبار چنین روایت کرده

که چون عبید زیاد و خسرو بن طارق علیهم اللعنه بجانب شهر عسقلان روانه شدند و در حوالی عسقلان
دهی بود که او را ربیعه گفتندی و قلعهٔ مستحکم داشت و در آن ده انباری بود که گندم و جو بسیار
از یزید علیه اللعنه در آن جا بود اما ظهیر خزاعی دو هزار با پانصد مرد را با طاهر بن اظهر بطلب
گندم فرستاده الغرض در ده رحبه آمدند و هر گندم که از یزید علیه اللعنه بود با پانصد مرد
روانه کرد و بجانب ظهیر فرستاد و خود با دو هزار مرد در آن ده ایستاد و در آن محل خسرو بن
طارق و عبید زیاد با شش هزار سوار بدان نزدیکی آمده بودند که جاسوسان در کار بود
و در محلی که طاهر بن اظهر بر سر غله آمد و تمامی سوار کرد و روانه کردن می جزها را و تمامی خبرها
را ایشان بیکبارگی گفت چون عبید زیاد ملعون چنین شنید ایستاده شد و خسرو بن طارق را
گفت که حالا طاهر بن اظهر با چهار هزار مرد رسیده اند فی الحال بفرمایید که کوچ کردند و روانه شدند
چون بنزدیک ده رسیدند فی الحال ایشان آمدند و خبر بطاهر بن اظهر رسانیدند و گفتند چه نشسته
که اینک عبید زیاد و خسرو بن طارق با شش هزار سوار بر سر تو می آیند فی الحال طاهر بن اظهر با دو
هزار مرد بقلعه در آمدند و مردم آن ده تمامی دوستدار محمد و علی بودند طاهر بن اظهر ایشان را دلداری
بسیار کرد و بقلعه در آورد چون روز دیگر شد عبید زیاد و خسرو بن طارق علیهم اللعنه با لشکر
در ده رسیدند و از مردم رعیت هیچکس را در آن ده ندیدند چون معلوم کردند که ایشان نیز بقلعه
رفته بودند غضب بر ایشان گشت و گفت حیف که ما ندانستیم که مردم این ده دشمن یزید علیه اللعنه بوده اند
سبب که ما انتقام این دو دشمن را از ایشان میکشیدیم پس عبید زیاد علیه اللعنه بفرمود که لشکر
قلعه را حصار کردند چون روز دیگر شد عبید زیاد لعین بفرمود تا طبل جنگ زدند و در اندرون
قلعه طاهر بن اظهر بفرمود که طبل جنگ زدند و بر بالای برج و بارو آمدند و بنیاد جنگ کردند و از
هر دو طرف تیر بود که همچون باران بر فرق یکدیگر می خورد و هر گاه که لشکر کفار به نزدیک
قلعه می آمدند آن شیر مردان در بالای برج و باروی سنگ و تیر و آتش بر سر ایشان می انداختند
و آن خارجیان می دیدند که علاج نیست در عقب می نشستند چون آن خارجیان چنان دیدند
ملول شدند و در آن روز هر از ده هفتصد خارجی زخمدار شدند عبرت که بعضی جان نبردند و
بعضی دیگر از جنگ کردن عاجز شده بودند چون دوستان محمد و علی در بالای قلعه هیچ غم نداشتند

اما چون

اما چون آن نور بلند گشت و روز دیگر شد آفتاب عالمتاب سر از دریچهٔ مشرق بدر آورد باز از دو جانب
طبل جنگ زدند و دلاوران که در بالای قلعه بودند که از فرمان بیرون آوردند و سر از بهر کل
نهادند و از خارجیان هر کو در پیش آمد او را بضرب تیر و خدنگ مردم یک سوار از یکدیگر می
دوختند عبید زیاد گفت ای هواداران یزید علیه اللعنه اگر می خواهید که قلعه را بگیرید باید
پیاده شده و سپرها در سر کشید پس تمام پیاده شدند و سپرها در سر کشیدند و روی بپای
حصار نهادند و آن شیر مردان چون در بالای قلعه چنان دیدند فی الحال برجها را فرود آوردند
دار شباه یزیدیان هر که در پای حصار بود در زیر آن سنگ و خشت تمامی هلاک شدند و بعضی
که در حصار ایستاده بودند تیر ایشان را به تیر گرفتند و آن خارجیان لاعلاج بگریختند و بلشکرگاه
حضا آمدند اما چون عبید زیاد علیه اللعنه با لشکر بر در قلعه فرود آمدند فی الحال طاهر بن اظهر
قاصدی به نزد ظهیر خزاعی روان کرد که اینک عبید زیاد علیه اللعنه با شش هزار سوار آمده و قلعه
برسید ظهیر خزاعی گفت که ما ده هزار آدم داریم بتوفیق الله تعالی اگر یزید علیه اللعنه با تمام
لشکر آمده باشد ما اندیشه نداریم و جمله را بر روی هم زنیم و در این اندیشه بود که مردی بجانب
قلعه فرستند تا خبر بردو قاصدی برسید و پیغام خواجه ظهیر خزاعی بیاورد که شاه مظلوم
ابوطالب ع از مملکت عدن می آید و در آن جانب شش هزار مومن با وی بیعت کرده اند و داعیه
داشت که به نزد برادر خود امام محمد حنیفه رود و از سیاه کفار جنگ کنند و چون که شنید
که تو در این جا بحرب یزیدیان گرفتاری و نیز شنید که از جانب یزید علیه اللعنه شش هزار سوار
می آیند عنان از جانب شهر کوفه بگردانید اولی آنست که اول ظهیر سوار از دست این خارجیان
خلاص کنیم آنگاه بجانب شهر کوفه روانه شویم چون ظهیر چنین شنید بسی خوشحال شد و گفت
این زمان بر ما ظاهر شد که زوال بر خارجیان است که شاه مظلوم ابوطالب قدم در لشکرگاه می نهد
تا می فتح و گشایش خواهد بود و دیگر لشکر ما سوار شکست نخواهند داد و حکم کرد که لشکر یراق کنند
و باستقبال بیرون روند اما چون روز دیگر شد امیر ظهیر مقدار بیست هزار آدم سوار در شهر گذاشت
و بقیه را از دیگر برداشت و سوار شد منزل بمنزل وادی بوادی قطع می کرد تا بعد از سه هفته
بلشکرگاه شاه مظلوم ابوطالب رسیدند و چون بنزدیک لشکرگاه رسید پیاده شد و شاه مظلوم را آگاه کردند

که لشکر ظهیر به نزدیک رسیده و پیاده می آید شاه سلیم نیز از خیمه بیرون آمد و چند قدم پیش
رفت ظهیر بیامد و پای شاه سلیم ابوسعید و خاک پای او را در چشم میکشید و شاه
زاده دست امیر ظهیر بگرفت و به بارگاه در آورد و از جزو احوالش تمام حسین امیر سید و بسی گریه
کرد و زاری کردند و به بارگاه آمدند و امیر ظهیر تمامی ماجرای گذشته را با شاهزاده ابوطالب
بگفت و نیز گفت که این سپاه را چه بردیها کردند و چه قدر لشکر یزید علیه اللعنه را شکست
دادند و نصف آن مملکت را از دست یزید علیه اللعنه گرفتند و [illegible] شهر بشهر [illegible]
مالکه گریزان کردند شاه سلیم از این معنی بسی شاد شد و گفت که من نیز شنیده ام
که هیچ سپاه مردی و پهلوانی در عالم کرده است چون که سخن ظهیر تمام شد شاه سلیم نیز گفت
که من بتجارت بعدم و چون به شهر عدن رسیدیم این خبر بمن رسید و حالا یک لشکر که من
در شهر علان بستم و تمامی خبرها را من شنیده ام و در آن ملک جمیع [illegible] و محبان [illegible]
با من بیعت کردند و مرا نصرت دادند تا که یک هزار سوار بر سر من جمع شدند مرا خبر [illegible]
بنها که در آن ملک باشم سر جوستیم و روان شدیم و چون به [illegible] رسیدیم شنیدیم
که تو در این جا بحرب خارجیان گرفتاری اول روی بدین جانب نهادم و بر وقت بدیدم که تو
[illegible] خبر زنی و چون برادرم اطلب کنی و من ترا بگذارم و بروم و چون امیر ظهیر چنین التماس شنید
رفتن خدمت ابوسعید و گفت ای شاهزاده بنشیم [illegible] که دارم حرف [illegible] کنیم آنگاه [illegible] شاه
سلیم ابوطالب احوال عبیدزیاد علیه اللعنه و بیست هزار سوار بپرسید امیر ظهیر گفت که در
در حوالی عسقلان [illegible] که او را حبه کوه سید قلعه دارد و در وی که من در عسقلان [illegible]
بمن خبر کردند در حبه از غله یزید در آنجا در انبار است من طاهر بن اظهر را با دو هزار سوار
فرستادم که در آن ده روز دو آن غله را ضبط نمایند و در وقتی که طاهر بر سر غله رفت [illegible]
فرستاد و خبر حوادث که در عقب برود که عبیدزیاد در عقب وی برسید و او با دو
هزار کس در عقب قلعه رفتند و الحال [illegible] در قلعه [illegible] و مرا داعیه که بر سر عبیدزیاد
روم و چون شنیدم که [illegible] و شنید که [illegible] از خاک [illegible] گفتم
[illegible] شاه سلیم ابوطالب چنین شنید

لشکر

لشکر نیز [illegible] ما اینجا فایده ندارد که دوستان ما در دست آن خارجیان گرفتار باشند تو می باید
کرد که همه را روز تر بر سانیم اما چون روز دیگر شد خیمه و سراپرده را از جای خود بر کندند و روی
براه نهادند و همچنان می رفتند تا که به عسقلان رسیدند [illegible] رسیدند و لشکر روی به قلعه
نهادند و همچنان می رفتند تا که برسیدند و در برابر لشکر فرود آمدند و خیمه بر کشیدند اما چون
طاهر بن اظهر دید که شاه سلیم ابوطالب و ظهیر [illegible] با لشکر رسیدند آنها که در قلعه بودند تمام خو
شحال شدند و بنیاد جشن و شادی کردند آنگاه از قلعه بپایین آمدند با دو هزار لشکر به لشکرگاه
شاه سلیم ابوطالب آمدند و شاه سلیم را زیارت کردند و کمر خدمت بر میان ببستند اما
چون عبیدزیاد علیهم اللعنه و حمزه بن طارق و آن یزیدیان خبر را شنیدند در ماتم نشستند
که این یزید علیه اللعنه چه طالع است [illegible] در چنین محل این همه لشکر بر سر ما رسیدند و ما هر
طرف که رو نهادیم نصیب طالع او شکستی ما بی رسد و این [illegible] حکایت که [illegible] می دانند و
کس دیگر بدین پی نمی برد و حمزه بن طارق گفت هر حال ما را به یزید علیه اللعنه باید نوشت و او را
از آمدن شاه سلیم ابوطالب خبردار باید کردن تا او نیز دانسته باشد که ما چه بلا گرفتاریم آنگاه نامه
بنوشتند و بدان قاصد دادند و به یزید علیه اللعنه روانه کردند چون روز دیگر شد از
دو لشکر طبل جنگ بزدند و از جانب سپاه کفار یک خارجی اسب در میدان جهانید و بچهار [illegible]
جولان بر آراسته و چون بمیان میدان رسید [illegible] و مرد طلب کرد [illegible] از سپاه اسلام
جوانی [illegible] و صاحب لشکر [illegible] و او بدوستی امام حسین آمده بود که جان
فدای امام کند و چون او سوار گردد [illegible] و او را ابوالقاسم [illegible] گفتندی و آن مؤمن
چون دید که آن خارجی در میدان است بر اسب سیاهی سواری [illegible] شد که با او برابری بکرد
و از سر [illegible] مردی و این بیت صفت آن مرکب است **بیت** [illegible] سوری چو ابر
کلاغ ۞ نه اندر دلش بیم [illegible] داغ ۞ سیه [illegible] سفید ۞ دو گوشش [illegible] کشیده چون
بر کشید ۞ بوقت [illegible] بوقت شتاب ۞ گرانتر [illegible] زباد ۞ ز نعلش [illegible]
زلزله ۞ ز بانگش [illegible] ۞ و آن مؤمن [illegible] مرصع پوشیده بود و گرز گران
بر سر دست گرفته و ترکش را انداخته بر میان بسته و کمان عاج قبضه [illegible] در قربان

افکنده و تیغ مصری حمایل کرده بر جسته در میدان آمد و بر یزید لعنت کرد و آن یزیدی ابدا آمد و تیغ
از میان بکشید و حواله آن ملعون کرد آن مومن تیغ آن یزیدی را سپر رد کرد و آن خارجی
دست بنیزه کرد و آن مومن نیزه او را رد کرد و بانگ بر آن یزیدی زد و گفت من دو
ضرب از دست تو رد کردم تو یکی از دست من رد کن این بگفت و دست بتیغ کرد و در حمله
اول چنان تیغ بر فرق سر آن خارجی زد که سرش جدا شد و بر فرس آمد تا حلقش بر شکافت
دیگری در میدان آمد او را نیز بکشت خسرو بن طارق بانگ بر سپاه یزید زد که
چرا ایستاده اید و تماشا میکنید یکبار از دست راست یزیدیان بیست نفر جدا شدند
و جنگ در گرفت از آن جانب و از این جانب در میدان می آمدند تا معرکه میدان برگشت
شمشیرها از میان برکشیدند و بر فرق یکدیگر می زدند بکر و بکش و لاولا و واه ناله زخم داران
بر فلک لاجوردی رفت و یکبار جویهای خون روان گردید و یکبار شاه عالم ابو طالب
با پهلوانان بر سر آن یزیدیان ریختند و [illegible] می زدند پاره پاره سگ دیدی
کشتند و تمام شدند و آن خارجیان تاب شمشیر آن مسلمانان نداشتند و عقب می نشستند
تا محل نماز پیشین و مرکبان طاقت نداشتند و باز گردیدند پهلوانان در خیمه خود در آمدند
و جراحان طلب کردند و هر که زخمی داشت می بستند اما شاه عالم ابو طالب در جنگ اول
یک پهلوان خود را دو لشکر حسین گفتندی یک زخم هم در دل آن جوان افتاد که بصحت
رسانیدند چون روز دیگر شد طبل جنگ بزدند و دلاوران صفها راست کردند و باز
جنگ در گرفت و همه روز جنگ بود راوی روایت کند که چون یزید در شهر دمشق شنید
که نام شاه عالم ابو طالب نیز خروج کرده آه از جگر برکشید و گفت باز این همه لشکر و انبوه که [illegible]
بس [illegible] این زمان او نیز با سپاه آمده است من با کدام یک حرب کنم که هر روز لشکر تازه
حرب من می شوند و قاصدی که از پیش عبید زیاد آمده بود او را طلب کرد و احوال معلوم
کرد و گفت در باب قلعه جنگ [illegible] پس یزید لعین روی با میران خود کرد و گفت این زمان صلاح
چیست گفت هیچ تدبیری به از این نیست که ما گوئیم الحال اندک سپاهی [illegible] زاده ابو
طالب [illegible] لشکر بسیار بر سر او جمع شوند ما و لشکری که حاضر اند بر سر ایشان باید رفت

ساید

رشاید که آن لشکر را بر طرف سازیم و نگذاریم که بشهر کوفه روند و با یکدیگر ملحق شوند که آن زمان
کار مشکل شود و نیز آن طرف عراق و موضع دولت ماست از برای جنگ حرب است یزید پلید [illegible]
قبول کرد و گفت آن لشکر بشمرند و معلوم شد که صد هزار خارجی جمع شده بودند پس
حکم شد که آن لشکر یکمنزل در عقب نشینند خیمه و سراپرده ها از جای برکندند و سلاحها برگرفتند
[illegible] کرده و آن لشکر یزید پلید گرفته روان شدند منزل بمنزل وادی بوادی می رفتند
تا که بعد از مدتی به نزدیک قلعه رسیدند خبر به یزید علیه اللعنه آمد که بیست هزار سوار که
که فرستاده بودی بعضی کشته شدند و بعضی شکست خوردند اینک به نزدیک رسیدند عبید
زیاد با خسرو بن طارق می آیند و [illegible] لشکر به نزدیک رسیدند و از ایشان یکی تیغ
نیز [illegible] دیگری رسیدند چون یزید لعین چنین شنید آه سرد از دل بر درد بر
آورد و از شدت طالع و برگشتن بخت بگریست و گفت بیت قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه زیرکان کور گشتند و کر پهلوانی و دلاوری این چنین که اگر بر کوه حمله کند از جای
بر میدارند چونکه طالع و بخت [illegible] از پیش ابو تراب [illegible] که رسید [illegible]
[illegible] حمله کردند و از کوشش کاری بجای نرسید و [illegible]
می رسید این زمان من عالم را مسخر کرده بودم این همه سپاه که من بهم رسانیده بودم در جنگ
بودند که خسرو بن طارق و عبید زیاد علیهم اللعنه با پنج هزار مرد رسانیدند و پانزده هزار دیگر کشته
شده بودند چون یزید پلید این را بدید زاری بگریست و [illegible] این سخن بگفت و در
[illegible] لشکر کوچ کردند و روانه شدند تا که به حد حجاز رسیدند دیدند که در آنجا
کسی نبود احوال پرسیدند گفتند که شاه عالم ابو طالب در شهر عسقلان رفته است
و انتظار شما می کشند یزید علیه اللعنه با لشکر اتفاق کردند و روی براه نهادند تا که به حد
دمشق رسیدند و در برابر لشکر اسلام فرود آمدند و صفها بر کشیدند چون روز دیگر
شد از دو لشکر آواز طبل بر آمد و سپاه اسلام دیدند که سپاه یزید علیه اللعنه بیحد است
و سپاه اسلام اندک بود شاه عالم میگفت که ما مدد از حضرت حق سبحانه و تعالی طلب
میکنیم و اگر نه از کثرت لشکر معلوم چه بر می آید بتوفیق خدای تعالی خواهید دید که چون

این ابرار ذلیل میکنیم اما در محنتی که طبل جنگ سپاه یزیدیان یکبار از جای خود بجنبیدند و نفیرها بزدند
در روی سپاه امام نهادند و سپاه اسلام نیز از جای خود بجنبیدند و صفوف برابر آراستند و جمعی از
یلان خارجیان از یک طرف امامزاده ابوطالب لشکرکش گردیدند و از جانب دیگر ظاهر خزاعی با سپاه خود حمله
کشتند و شمشیر در یکدیگر نهادند و از دو لشکر بسی کشته گردیدند و همچنان جنگ بود تا که آفتاب بنقطه ملک
رسید بعد از آن طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر بآرامگاه خود قرار گرفتند اما چون روز دیگر
شد و آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق برزد دلاوران صفها راست کردند و دریای تیر بتر
بیامدند و در برابر یکدیگر قرار گرفتند در این لحظه که سپاه ابن حنظله از صف سپاه کفار جدا شد
و روی بمعرکه میدان نهاد با سلاح تمام و ... پادشاهانه بر خود آراسته کرده و در حلقه
که میدان رسید نیزه بازی چند بکردند و چند نوبت گرز گران سنگ بینداخت و با بلند
و آنگاه از سپاه اسلام مرد طلبید و گفت مردی که کیست پهلوان دلاوری که در میدان من
درآید و ضرب دست دلاوران را بیازماید چون سخن بشنود در آن دم آن ... که طفل بود
ترک از صف سپاه اسلام جدا شد و سر راه بر آن خارجی گرفت و آن ترک گفت از حرب
چه بیم دست بکمان کرد و تیری از ترکش بیرون آورد و آن خارجی خود را بسپر در کشید تا آن
تیر بر سپر آمد و بر شانه آن خارجی بخورد و نعره برآورد و آه از نهاد او برآمد
و از مرکب برافتاد و جان بمالک دوزخ سپرد و چون این خبر بلشکر ابن حنظله رسید
که پسرش کشته شد گریبان چاک کرد و بانگ بر آورد و گفت که در میدان روید
و خون پسر مرا از این ابوتراب بستانید و مگذارید که زنده بماند و یک پنجاه نفر
روی بمیدان نهادند و آن جوانمرد از ایشان هیچ اندیشه نکرد و با ایشان در حرب ...
و با ایشان برآویخت و بیکدیگر حمله میکردند و میکشتند و می انداختند چون ظاهر خزاعی
... نیز دو دست نفر پهلوان بفرستاد و جمعی از هر دو لشکر طلب
و حرف چون در میدان می آمدند و با یکدیگر حرب میکردند تا که میدان از سپاه پر گردید و غبار
جنگ شد و از دو لشکر شمشیر در یکدیگر نهادند و میکشتند و می انداختند تا که میدان از کشتگان
پر گردید بعد از زمانی به آرامگاه خود قرار گرفتند اما چون روز دیگر شد باز صف آرای لشکر

زدند

گرد و
و دلاوران حشم در معرکه میدان ایستادند که کدام پهلوان در میدان درآید و نام خود را عیان و
بیان سازد که از جانب سپاه اسلام باز همان ترک در میدان آمد و چون بمیدان نزدیک سپاه یزیدیان
شد و چون پسر سعد وقاص چنان دید او نیز بد حرف طلب کرد و در میدان آمد و بانگ بر آن ترک زد
و گفت ای ابوترابی تو کیستی گفت من آنم که دیروز در میدان درآمدم و از پهلوانان یزید
چند نفر بکشتم پسر سعد وقاص گفت ای ابوترابی دیروز جنگ چنان کردی تو هنوز کشته
نشدی آن ترک گفت که من ملک الموت شما ام و آمده که ترا او بکشم این بگفت و دست
به نیزه کرد و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند و چون پسر سعد وقاص آن تیزدستی بدید بدانست که این
پهلوان است ... گفت که اگر میدانستم که این جوان مرد دیروز است بجنگ او نمی آمدم و
و در این لحظه آن ترک چنان نیزه بر سینه آن کافر زد که نیزه او از دست بیرون شد
و در کناره میدان افتاد و آه از نهاد او برآمد و گفت دریغ که این ابوترابی مرا در معرض پهلوانان
بی ناموس کرد این بگفت و دست به تیغ کرد و خواست که بر آن مسلمان حواله کند که آن ترک
پیش دستی کرد و تیغ حواله کرد و آورد که بر زنجیر کلاه زد و آن خارجی سپر در پیش کشید و تیغ بر آمد
سپر او خورد و به سر تیر و بر سوار او آمد و او افتاد و انگشت تیغ آن مسلمان بر ران آن خارجی
نشست و آه از نهاد او برآمد و خون روان شد و مهمیز بر مرکب زد و اسب دوانیده دست و جان
خود را از معرکه میدان بدر برد آن ترک چون دید که چنان شکار از دست بدر رفت
انگشت حیرت بدندان گزید و گفت که دریغ هرگز این چنین نشده است و چون آنجا را از دور دید
که روباه صفت یزیدی حشم خود در روی یکدیگر نهاد و بازگشت از در معرکه میدان آمد و آواز
بلند گفت ای یزیدیان اگر یک یک از من اندیشه دارید دو دو و سه سه در میدان من
آیید تا ضرب دست شیر مردان به بینید و آن مبارز در گفتگو بود که از لشکر سپاه
یزید پلید گردی پیدا شد گفتند که البته باز مردی از جانب کافران یزید پلید رسیده
باشد چون به نزدیک رسیدند دیدند که نا قریب هزار زن و مرد بنیاد داد کردند و گفتند ای
یزید پلید این چه بیداد است که ... و رعیت پرور است که در زمان تو تمام رعیت بجای یک
شدند و هلاک گردیدند یزید پلید پرسید که این همه بیدادی بر شما که کرده است ... از کدام

شهر واکنا آمده اید ایشان گفتند که ما مردمان کنعانیم و ابراهیم بن مالک اژدر با ده هزار سوار بر سر
ما آمد و تمامی آن حوالی را بخاک یکسان کرد و مردم رعیت را تمام بقتل رسانید و ما از دست ایشان گریخته
بدین جانب آمده ایم چون یزید پلید چنین شنید آه سرد از دل پر درد برکشید و با ایشان گفت
که بخشید که من بچه بلا گرفتارم که هر دم یک کوه اندوه بر دلم جای میگیرد و من این زمان راضیم که بمیرم
و این بهار نبینم [illegible] پس یزید پلید گفت این مردم سر و پا برهنه را در گوشه ای بدارند و نگذارند
که بشهر این آه و ناله و زاری کنند تا به بینیم که چه مصلحت و فکری و اندیشه در این کار کنیم یزید
پلید پریشان بود و با خود میگفت که این رعیت مسکین و بی گناه بسبب من کشته میشوند
و بر دوستی من چه مقدار بلا و مشقت و غم بدیشان میرسد و گفت که امروز طبل جنگ بزنند
و کسی در معرکه میدان نفرستند تا که فردا انشاء الله من ببینم که چه مصلحت [illegible] یزید پلید
چنین گفت در حال علمدار سپاه را بگو دهید و دو لشکر در جای خود قرار گرفتند و یزید علیه اللعنه به بارگاه
بیامد و امرا را طلب کرد و گفت ای امیران بر این کار چیست لشکری میخواهم که جواب ابراهیم
اژدر را بدهند که بروند و شر او را از سر ولایت من دور کنند چون امرا چنین شنیدند
[illegible] گفتند که تو بغیر از این سپاه نداری و این لشکر را از خود جدا نتوانی کردن و
می گویند که ابراهیم با ده هزار سوار در آن حوالی لشکر گرد آورده کسی نیست که اگر تو با این چند
هزار سوار [illegible] از تو روگردان شده و لشکر تو نیز اقبال ندارند که با ده هزار سوار از این
سپاه [illegible] کنیم و بفرستیم این نیز مصلحت [illegible] که اول این لشکر که در برابر ما نشسته
اند ایشان را جواب دهیم بعد از آن باتفاق یکدیگر قدم در شهر و مملکت دیگر نهیم چون یزید پلید چنین
شنید گفت راست میگوئی پس مقرر شد که حالا این رعیتی که اندوه انداختند ایشان را دفع
کنند و بگویند که بروند در گوشه قرار گیرند که ما فتح بکنیم و این لشکر را جواب دهیم بعد
از آن [illegible] سوار بفرستیم که آن لشکر را بقتل در آورند و ابراهیم را گرفته بدینجا بیاورند
که ما انتقام از و بازگیریم یزید پلید این بگفت و از بارگاه بیرون آمد و روی بحرم نهاد و آن چون
روز دیگر و آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بدر کرد و عالم را منور ساخت پهلوانان و دلاوران
از دو لشکر سلاح پوشیدند و صفها راست کردند و [illegible] در برابر یکدیگر قرار گرفتند

دهم

و چهارم در معرکه میدان داشتند تا کدام پهلوان در میدان در آید و نام خود را عیان و بیان نماید که در عقب
سپاه اسلام گرد و صاعقه پیدا شد بدستوری که عالم را فرو گرفت و سپاهی پیدا شد که
تو گوئی [illegible] است اما چون باد بر مقدمه گرد [illegible] کردند [illegible] شکاف دیدند که
روی [illegible] علم [illegible] آدم [illegible] چنان دید که [illegible] پیدا آمد
معلوم شد که [illegible] که دوست خود [illegible] و در چنین محل حضرت
[illegible] این [illegible] ابو طالب با جمع سپاه بجانب
علمها روانه شدند چون به نزدیک رسیدند نشانه علم شاهزاده سلطان محمد حنیفه دیدند بی
خوشحال شدند بدستوری که بصفت [illegible] و بر آن علمها نوشته بود لا اله الا الله محمد ر
سول الله علی ولی الله و بعضی [illegible] کلام نوشته بود و بر بعضی دیگر این مضمون نوشته بود

بیت
قرآن مجید چیزی آموخته ایم ❁ ادب [illegible] آموخته ایم ❁ در [illegible] آموخته ایم

چون این علمها برسیدند در عقب علمها چتری پدید شد که تمام مرصع و بازی بر سر آن چتر تعبیه
کرده بود که [illegible] و چشمهایش از یاقوت [illegible]
بود و بالهایش از گوهر [illegible] و پر از مشک و عبیر بود و چون باد بر آمد بالها [illegible]
و چون [illegible] عبیر [illegible] شد [illegible] زمرد
بود که قیمت آن [illegible] داده اند و تمامی آن چتر مروارید و الماس و زمرد بود که قیمت آن [illegible] داده اند
و در زیر آن چتر سواری می آید که تا بنای عالم [illegible] دیگری مثل او پای در رکاب [illegible] در معرکه
میدان مردی ننهاده بود و در زیر آن چتر بر مرکب [illegible] سوار [illegible] و صفت آن مرکب بیت

بیت
[illegible] چون کوه عادی [illegible] ❁ به هنگام پویه چو مرغ [illegible] ❁ به رفتار برق [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] ❁ زخم [illegible] کاو ماهی [illegible] ❁ به جستن [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] ❁ بدریا درون [illegible] ❁ به صحرا [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] زلزله ❁ [illegible] ❁❁

[illegible] سلطان محمد حنیفه بدان مرکب سوار گردیده بود
[illegible] شاهزاده عالمیان [illegible]

حشم سبزه منزه بود و از عکس روی نیکو او هر گاه که برقع بر انداختی عالم را روشن کردی و ماه و
خورشید از شرم روی او در نقاب رفتی چنانکه شاعر گوید بیت چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود ۵
فلک نقاب که هر ذره آفتاب شود ۵ جمال تو در منزلی که خیمه زند ۵ زمین ز رشک تو چون آسمان پر
از طناب شود ۵ وصف روی شاه علم را اگر سالها در قرآنها گویند که هنوز تمام نشود و اگر یو
سف پیغمبر در آن زمان بودی حلقه بنده گان شاه علم را در گوش کشیدی و در پیش رایت
شاه علم را می آوردند و بر یک طرف آن نوشته بود که نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤ
منین یا محمد یا علی خیر البشر و در یک طرف رایت دیگر بود و در یک طرف شاه علم محمد حنفیه امیر مسیب غازی
بود و در پس پشت شاه علم یک حافظ خوش کلام خوش الحان هر دم سوره فتح و سوره انا فتحنا می خواندند و
و از ده هزار خوش الحان صلوات بر محمد و آل محمد می فرستادند و از زمین و پس شاه علم امیران
و بزرگان می آمدند مثل امیر سعید برادر امیر مسیب و امیر مختار و ابراهیم بن مالک اشتر و دو دست
شصت امیر از عقب پیاده می رفتند اما در زمانی که شاه علم ابوطالب علی آنچنان جستند
بدید حیران شد و جبه الی جوب ماند و شاه زاده سلطان محمد حنفیه چون دید که برادر
بزرگ او نیز دیده رسیده چون که از مرکب پیاده شود که شاه علم ابوطالب مرکب را پیش
راند و برادر را سوگند داد که پیاده شود و در سر مرکب یکدیگر را دریافتند و ملاقات نمودند
و روی براه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند و فرود آمدند و امیران و سپاه از عقب می آمدند
و در برابر لشکر یزید پلید می ایستادند و صف آرای لشکر کردند اما چون روز دیگر شد میمنه و میسره
و قلب و جناح آراسته ساختند اما یزید پلید و آن دیگر خارجیان چون آن لشکر را بدیدند طمع
از جان خود ببریدند با هم گفتند که ما این همه جنگ که کردیم نتوانستیم که این جزو لشکر که در
برابر ما ایستاده بود برابر شویم جواب دهیم حالا که این همه لشکر آمده است و این همه پهلوانان
مثل امیر مسیب و امیر سعید و مرد هم مختار و ابراهیم که هر کدام فتنه دهری و آشوب شهری اند
کی کسی حریف حرب دست ایشان است و لیکن ناچار کوس حربی بزدند و نای زرین در دمیدند
و ارذل لشکر با بانگ نفیر برخواستند چنانکه گوش فلک کر شد و شکوه زمین از سم مرکبان
بلرزه در آمده بود اما در محلی که صف آرایی شد شاه علم محمد منعم برادر خود را ابوطالب

دانستم

در تدبیر بودند در پهلوی خود عبدالله و فضل بن جعفر طیار را و در دست راست امیر مسیب غازی بداشتند
و همچنان هر گوشه هر جایی به پهلوانی می سپردند چون که صف ها راست شد پهلوانان و دلاوران
چشم در معرکه میدان داشتند تا کدام از پهلوانان در میدان در آید و نام جنگ را عیان سازد و در این
بود که ناگاه طوفان آب را بیرون جهانید و سرور شاه علم محمد حنفیه فرو را آورد و میل میدان
کرد شاه زاده از ظهیر پرسید که این سوار که در میدان است از پهلوانان است ظهیر گفت که
این کار از پهلوانان شاه علم ابوطالب است و او در این چند روز بسی پهلوانها و دلاوری
کرده است شاه زاده چون چنین شنید گفت معلوم است که این عجب دلاوریست اما چون آن
سوار در میدان آمد با بانگ بر سپاه یزید پلید نهیب زد و گفت کیست که از میدان
من رو آید با من حرب کند پهلوانان و دلاوران به جنبیدند و در این بود که یکی از یزیدیان در میدان
آمد آن آمدن همانا که اجل او آمد به یک ضرب او را هلاک کرد و دیگری در میدان آمد او را نیز به جنت
رسانید القصه در یک دم هفت یزیدی را به جهنم فرستاد و باز گشت و به لشکرگاه خود آمد
شاه علم او را بنواخت که به یک دست خلعت بداد آن سوار را بودند که امروز کارها خوب کرده
و دلاوران روز دیگر جنگ کردند چون بامداد شد پس رسید پهلوانان از هر صف سپاه جدا شدند و هر
یک به لشکرگاه خود قرار گرفتند و فضل بن جعفر طیار با عادل بن مظفر دست بر آورده در طلایه
ایستادند القصه شب از هر دو جانب طلایه سپاه نگاه داشتند تا روز روشن شد آنچنانکه
استاد گوید بیت چو خورشید چون تیغ نور بر افروختند ۵ صبح ضمیر بر اوج گنبد اخضر زند ۵
بنهد چهار چرخ کلاه کیند خویش ۵ گوی که زر در دراخضر زند ۵ چونکه ملک زر طلیعه منور زد
نور افشان شد و مومنان فرض حق به جای آوردند شاه علم عالمیان چون از نماز
فارغ شد بفرمود که پهلوانان در میدان آمدند و صفها راست کردند و کوس حربی
بزدند و نای زرین در دمیدند چنانکه زمین زمان بلرزه در آمد بیت سنجری بر آمد ز درگاه شاه ۵
سر بر نهادند گردان کلاه ۵ به بر در فکندند صفها جنگ ۵ کمر را ببستند برکرده تنگ ۵
بر زنجیر شمشیر بستند میان ۵ برای کین جنگ نام آوران ۵ اما چون گردان بارگاه عرب
جبه و جوشن و زره و کلاه و ساق بند بستند و خفتان و عرقچین فولاد کردند و تمامی یراق

منکب بر جوشن راست کردند امیر مسیب چهار قبه طلا و در زره پوشیده و در پیش شاهزادهٔ عالمیان
آمد و زمین خدمت ببوسید و روی نیاز بر زمین نهاد و گفت می خواهم که عمر بن ولید بدبخت
که در بند است او را بنفس در یاد آوریم تا که دیگر تازه داغی بر جان یزید پلید نهاده باشیم گفت آن
چنان کن که خاطر خواه می خواهد بهر چه رضای تو باشد من نیز بدان راضیم اما در محلی که هر دو صف آراسته
شد میمنه و میسره قلب و جناح آراسته شد هر دو شاهزاده چون ماه تابان در قلب سپاه بایستادند
مسیب گفت سالار سپاه اسب عقابین را سر کشند عمر بن ولید را بران عقابین کشند تا که
از جنگ و غصه بمیرد آنگاه خدمتکاران بدویدند و چوبها ترتیب کردند و عقابین راست کردند
و عمر بن ولید را در عقابین کشیدند یزید پلید چون احوال عمرو را در عقابین دید بسی
بر آشفت چون روز دیگر شد ماه عیار بیامد و با مسیب گفت که ای امیر عرب هیچ فایده ندارد
که تو این خارجی را در عقابین کشیده و دشمن همان به که سر از تن جدا کنند پس صلاح آنست
که تو این خارجی را از عقابین فرود آوری و او را گردن بزنی و سرش را در لشکرگاه یزید
فرستی مسیب چون چنین بشنید گفت قبول کردیم ای ماه عیار خدمتکاران بشتافتند
و آن خارجی را فرود آوردند و سرش را از تن جدا کردند و ببردند و در لشکرگاه یزید
انداختند آنگاه مسیب ماه عیار را طلب کرد و گفت ای پهلوان می خواهم که امروز پیاده ها
جنگ فرمای ماه عیار گفت یا امیر عرب منت دارم پس پیادگان روی به مسعود قزوینی
کرد و گفت ای برادر بیا بنگر ابوالفوارس و عیاران ترکستان و خراسان [illegible] و قزوینیان
تمامی مردانه بنشستند و به پیاده های یزید حمله کنند گفتند فرمان برداریم و آنگاه امیر پیاده های یزید
امیر قیدار بن صالح دمشقی بود او نیز بانگ بر پیاده های یزید زد و در معرکهٔ میدان در آمدند
و بر یکدیگر حمله کردند اما پیادگان سپاه اسلام اول دست به تیر خدنگ کردند و از دو جانب تیرها
باران میبارید چنانکه روی فلک از تیر و پر عقاب پوشیده شد و چون زمانی تیر اندازی
کردند آن زمان دست به تیغ بردند و بر سر و تارک یکدیگر می زدند و آه از گرده پیاده
بر آوردند که هیچ کس ندیده بود پیادگان سپاه اسلام جنگ عظیم کردند و آن یزیدیان را
می کشتند و می انداختند تا که از آن صف سواران رسانیدند و بار دیگر دویدند و در سپاه حق

قرار

قرار گرفتند بعد از آن خدمتکاران بیامدند و میدان از کشتگان پاک کردند و سواران چشم بر معرکهٔ
میدان داشتند تا کدام شیر مرد میل میدان کند که از جانب سپاه اسلام عبدالسلام طراز کیلی مرکب
بیرون جهانید و سر در پیش شاهزاده فرود آورد و میل میدان کرد [illegible] چون بمیدان
رسید اسب بجولان در آورد و در دست مرکب با تیر و گرز لعبهای عجب و غریب می نمود چنانکه
دو لشکر بر وی آفرین کردند پس مرکب را در میدان جهانید و بر یزید پلید لعنت کرد و بدین
مضمون می گفت بیت هزاران لعنت حق بر یزید آن یزید [illegible] که تا قصد حسین [illegible] یزید پلید
بعد از آن گفت کای یزیدیان هر کس که مرا نشناسد بداند که من عبدالسلام طراز کیلی
دشمن یزید بود و سالار علی چون امیر یزید پلید چنین شنید گفت بنگر این بی وفا چون
از من برگشته و نوکری مرا ترک کرد و بجانب ابو تراب ایشان رفت امید داشتم که در جنگ که
این ابو تراب ایشان را شکست دهیم آنکه مردم خراسان و ترکستان و آن طرفها با من کردند من
انتقام از ایشان بکشم یزید پلید درین گفتگو بود که عثمان بن ابان [illegible] نزدیک آمد و رخصت
طلبید و روی بمیدان نهاد و آن حرامزاده مبارز تمام بود چنانکه یزید پلید او را
با صد پهلوان برابر داشتی و چون در پیش عبدالسلام رسید آن خارجی نیزه را حواله
او کرد و هر دو نیزه در نیزه [illegible] یکدیگر افکندند بیکبار عبدالسلام آن خارجی را
غافل کرد و بر زد نیزه بر پستان آن خارجی که از [illegible] سر بدر کرد و آن خارجی در
خاک مذلت افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد عبدالسلام بار دیگر مبارز طلب میکرد
فضل بن ارسلان دمشقی در میدان آمد با آن جوانمرد در آویخت عبدالسلام در حملهٔ اول
چنان بر میان آن خارجی زد که چون خیار تر دو نیم کرد القصه عبدالسلام آن روز ده نفر خارجی
بجهنم فرستاد یزید پلید بر آشفت سلیم بن خلف [illegible] یزید پلید ایستاده بود [illegible] یزید
از این معنی [illegible] اسب [illegible] میل میدان کرد و چون برسید دست به نیزه کردند و نیزه
در نیزه یکدیگر افکندند هر یک [illegible] عبدالسلام چون نیزه دری آن خارجی
[illegible] که او پهلوان وحشی [illegible] گفت مشکل که من جان از دست این خارجی
ببرم [illegible] درین خیال بود که ناگاه بامر الله از جانب سپاه اسلام بیامد و بر [illegible] او

کو تا بر رفتن آن خارجی از مرکب بغلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد و چون عبدالسلام چنان دید بس
شاد شد و شکر حق سبحانه و تعالی آورد عبدالسلام بار دیگر بانگ بر آورد و مبارز خواست که عمرو بن
طفیل شامی عزم میدان کرد و چون بنزد عبدالسلام رسید گفت شرم نداری که با وجود نعمت حق
بیوفایی کردی عبدالسلام گفت تا غایت که عذرت آوردم گمراه بودم و ... دور
بردم که تا آخر حضرت حق تعالی زنگ ظلمت از دل من بر داشت و با خود خیال کردم که از برای
یزید دشمنی با خاندان مصطفی دم زدن میکنیم فردای قیامت در روی ایشان چون نگاه
کنم و چه جواب پیغمبر دهم با خود این فکر کردم و از یزید پلید برگشتم و با دولت میکنم بیت
بر یزید پلید لعنت کن ۵ تا بر زنی ... ۵ این بگفت و دست به تیغ کرد و بزد بر فرق آن
خارجی که او را تا کمر بشکافت چون یزید ... دست ... بدید ... یزید
پلید و یزید پلید در قهر رفت و گفت که یکبار صد هزار خارجی از جای جنبیدند و روی
به سپاه اسلام نهادند و در میدان آمدند و از هر دو طرف کوس حربی و نای رزمی در دمیدند
و گرد و غبار شد و جنگ در گرفت و سپاه اسلام بر آن خارجیان حمله کردند و ایشان از
ناب شمشیر آن پهلوانان در عقب می نشستند و هر جانب که امیر مسیب بن قعقاع خزاعی
با پهلوانان حمله میکرد کوه کوه از کشته بر روی یکدیگر می افکندند بیت دلیران
ایمانداران دد بران ۵ همه درنده مانند شیر عران ۵ خروش آمد از لشکر هر دو رو ۵ ز شمشیر مردان ... جو
برآمد درخشیدن دار و گیر ۵ درخشیدن خنجر و زخم چوب ۵ ... گرز بارید بر جوشن ترگ ۵
چو باد خزان کاردار شد برگ ۵ جهان گفتی از تیغ و از جوش ... ۵ ستاره ... درش
اما بعد راوی روایت کند که آن روز که آن دو گروه تا شب جنگ کردند و مردم بسیار کار
قوم ماندند پس یزید پلید فرمود که طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر دست از جنگ باز کشیدند و بار
بمکان خویش قرار گرفتند و از جانب سپاه عبدالسلام محمد حنفیه با برادران ابوطالب و فضل
بن جعفر طیار ... و مختار و ابراهیم و دیگر امیران که قبل از این ذکر کرده شده
همه در بارگاه در آمدند و هر کدام بر صندلی قرار گرفتند و شاه نیز در تخت دولت
قرار گرفت و عیاران گفتند که امروز فرصت جنگ شد پهلوانان و دلاوران آن زمانی که

رود کار

کیلاذ کار دیده و رزم آزموده بودند هر کدام از نقل و حکایتی میگفتند و گفتگو می داشتند چون که
زمانی بر آمد حاکم گفت که خانهای طعام بیاورند و سفره کشیدند و مؤمنان طعام بخوردند و شکر
واجب الوجود بجای آوردند آنگاه طلایه کردند اما چون یزید پلید از جنگ باز گشت همچو مار سر کوفته
در بارگاه در آمد و بر تخت ضلالت قرار گرفت پریشان و ماتم زده مردان حکم کرد که خاطر یزید
پلید گفت هیچ اندیشه بر خود راه مده که آخر کار برای ... خواهد شد ... حکم گفت ... که
آخر بیار کارها ... بدین سخنان یزید را فریب میداد ... چون از روز نیز
بگذشت و سپیده صبح بدمید و عالم همچو ... رای شاهزاده منور و نورانی شد شاهزاده
علی ... که از هر دو طرف کوس حربی و نای رزمی در دمیدند و مبارزان بر مرکبان تازی
سوار شدند و از هر دو جانب میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و باد صبا شقههای علم را بر سر
مبارزان بجلوه در آورد و از هر دو جانب مبارزان چشم در معرکه میدان داشتند که کدام پهلوان
دلیری کند و در میدان در آید که ماهان عیار بنزد شاهزاده اندر آمد و رکاب شاهزاده را بوسه
داد و گفت بیت سلطان سریر ... ۵ شاهنشه ... ۵ یا سلطان دین و جگر گوشه امیر
المؤمنین اجازت فرمایید که با پیادگان در میدان رویم و چند نفر از این خارجیان جهنم
بر سنیم شاهزاده را خوش آمد و دعای مهر نبوت رسول الله را بخواند و بر ماهان عیار دمید و
گفت ای برادر برو که خدا یارت ماهان ... خوش آمد که شاهزاده این چنین لطفی با ما کرده
که در خدمت این چنین کسی هستیم و سپاه یزید پلید گمراه را ... روزگار سیه کنیم و فردای
قیامت در پیش محمد و علی روسفید خواهیم بود و ... گوییم ... و
می گفت بیت بدین مژده گر جان ... ۵ که ... ۵ و این
بگفت و بر رفت و بانگ بر پیادگان نمود و گفت که امروز کار ما بر جان این خارجیان کنید که سالها
دفترها در ... بازگویند که ... از این چنین کسان بوده اند که ... و ستی
طیبین و طاهرین ... سربازی کرده اند چون پیادگان چنین شنیدند گفتند که ما فرمان
برداریم بهر چه بفرمایید و عیاران روی بمیدان نهادند و ... از قربان بیرون آوردند
و تیغ و تیر اندازی شد در این بودند که نعیم بن فضل دمشقی بر بالای تلی بر آمد و آواز طبل گرد

که این سه آواره کلنک
بود و همه مشهوراند
بر پهلوانان ترا بینیم

بلند کرد و بانگ بر ماهان عیار زد و گفت اگر مردی داری از میان پیاده ها بیرون آی تا
یکدیگر را ببینیم و بسنجیم چون این خبر بماهان عیار رسید ماهان از میان پیاده گان بیرون
آمد و پیاده گان سوار از هم جدا کردند و ماهان روی به خصم نهاد و خصم او چیل چهار اسلحه عیاری
آراسته کرد [illegible] بپوشید ادیم طائفی بر پای کشید و حمایل چهار زنگ زر بر تن دو جور کمر استوار
کرد و نیزه پیاده گان در دست گرفت و چهار خنجر دسته بلند در دو کمر استوار کرد و کیسه های
عیار سیر ادر زیر قبا پنهان کرد بدستوری در میدان آمد که از کوکبی زنداجی خبر چرخ بیرون
رود چون بمیدان رسید مناقب شاه مردان علی عمران [illegible] خسروان عالم را می خواندند
بدین مضمون بیت من غلام علی عمرانم ۵ چاکر شاه حلم مردانم ۵ خارجی را بگو ز تیغ [illegible] کم ۵
هیچ چشم بر نزد مردانم ۵ اما فضل بن نعیم دشنه چو ماهان را دید دست بکمان کرد و تیر چو
از ترکش بیرون آورد و در چله کمان نهاد و گفت ای عیار کذارم که تو زنده از پیش من
بدر روی این بگفت و تیری بجانب ماهان عیار انداخت ماهان عیار آن تیر را سپر کرد و دست
بخنجر کرد و روی بدان خارجی نهاد و هر دو خنجر کشیدند و روی به یکدیگر نهادند و هر دو چابک
و صف شکن بودند اما فضل بن نعیم خنجر که در دست داشت حواله کرد چو اثر ماهان عیار کند که
ماهان از زیر بغل او بدر جست و آن خنجر را رد کرد و برد خنجر بر پهلوی فضل بن نعیم
اما کارگر نشد و در زره و جوشن بند شد ماهان عیار با خود گفت که این بد عیار است بسیار
مکر میداند و زمانی با [illegible] مکری بجای خود قرار [illegible] سینه و روی بکریز نهاد و فضل بن نعیم
بانگ برآورد که ای دزد عیار تو خود طبل نهی [illegible] آواره داشتم فضل بن
نعیم با خود گفت که من در عقب این دزد عیار [illegible] روم و نمیگذارم که این چنین از دست من
بدر رود این بگفت و سر در دنبال او نهاد [illegible] ماهان عیار در سر راه کودالی
[illegible] در آن کودال انداخت [illegible] گفت [illegible] در کودال انداخت شاید که
جان ببرد فضل بن نعیم سنگی برداشت و بر سر آن کودال رفت که بر سر ماهان عیار زند
و چون بر کناره کودال رسید ماهان عیار زفا [illegible] نفط داشت [illegible] داد و بر سر و
روی آن خارجی ریخت یکبار آتش در خارجی گرفت و شعله آتش بر فلک رفت چنانکه

دو لشکر

دو لشکر بدیدند و بر عیاری ماهان عیار آفرین کردند و اما نیز عیار چون دید که برادرش در میدان
بسوخت [illegible] دست بر دست نهاد و بکریست و گفت که من بادی بکنم که ترا با ماهان هیچ
مناسبتی نیست و او چنان عیاری است که کسی با او برابری نتواند کرد بشنید و اخر خود را باد
داد و دون [illegible] دانست که [illegible] تاسف میخورد و هیچ چاره و تدبیری ندانست اما ماهان عیار بدید که کسی
دیگر در میدان او نخواهد آمد باز گردید و بلشکرگاه خود باز آمد چون شاه زاده چنان دید بر وی
بسی آفرین کرد و بعد از آن شاهزاده نامی ایران بادی بخشش کردند و بعد انعام باهان کردند
و آن روز مطره و فارعه و ازدحه روی [illegible] بربسته بیفتاد و در پهلوی یکدیگر بر برگه بها سوار شدند
[illegible] که ماهان بکرد [illegible] صبر و عیار آن خارجی را هلاک کرد و بر وی بسی آفرین کردند چون زمانی
برآمد پهلوانان ایران و دلاوران اصفهان حیدر شدند و روی بخیمها نهادند و شب در آمد [illegible]
لشکر طلایه بیرون آمدند بیت چو خورشید کرفت از جهان ناپدید ۵ شب تیره بر دشت و دامن کشید ۵
جهان سر بسر همچنان نیل شد ۵ ستاره بکردار قندیل شد ۵ تو گفتی که هر شب سپیده زار ۵
در آویخت از میان حصار ۵ سپاه شب تیره بر دشت و باغ ۵ بکی ظلمت انداخت چون پر زاغ ۵
ز پرده برون شد چو ز [illegible] بدار ۵ ز [illegible] گشتند مردان کار ۵ اما در آن شب اسلان شاه
دار اکردی در طلایه سپاه اسلام با خیل و سپاه و حفاظ جانب سپاه یزید نافع بن منصور لعین
با خیل حفظ و چون شب سپری گشت [illegible] زرد زر روشن شد مسلمانان فرض صبح و تعالی بجای آوردند
چون از نماز بر آمد پهلوانان دیدند که از دور پیاده می آید بجانب ایشان [illegible] دیدند که مرد
حبشی است و از نصیبین می آید و نامه امیر شمعون در دست چون نزدیک شاه زاده رسانید نزدیک شاه زاده
[illegible] که او را ببارگاه در آوردند چون ببارگاه در آمد زمین خدمت ببوسید و دعای
شاه زاده را بجای آورد و بعد از آن نامه را بیرون آورد و بدست [illegible] داد و بدست
شاه زاده داد نامه شمعون را باز کرد و در نامه نوشته بود که معلوم [illegible] ابر دین و [illegible] کوشنده [illegible]
رب العالمین باشد که اکر این زمان شاه اسلام [illegible] شهر نصیبین انداز دو لشکر را [illegible]
شهر و مملکت [illegible] آورد با مال [illegible] و خزانه ها که من [illegible] و خزانه داران را
[illegible] باشند که لشکر میتوان [illegible] و ما فقیران نیز در زیر سایه شاه اسلام باشیم

واگر لشکر نیز بباشند ماهان عیار با دیگر عیاران حجفه قدم در شهر نهند عین میرسند که چنان کنیم
که اهل این شهر را بگیرند چون شاهزاده بر مضمون نامه مطلع شد بفرمود که امیر ستاره با ابراهیم
و تمامی امیران حاضر گردند و در بارگاه در آمدند و بر صندل ... قرار گرفتند شاهزاده بفرمود که نامه را
چنان بخوانند که تمام اهل مجلس بشنوند و آنگاه بگفت که ... می خواهم که برود و این کار
کفایت کند هنوز سخن در دهن شاهزاده بود که امیر ابراهیم از روی حمیت از زانو ادب کرد و دعای
شاهزاده بجای آورد شاهزاده گفت ای امیر ابراهیم چه مدعا داری ابراهیم گفت مدعای من
آنست که شاهزاده این خدمت را بمن رجوع کنند شاهزاده گفت که برو که خدا یار تست آنگاه
ابراهیم را با ماهان عیار در مجلس خلعت بدادند و تاج مرصع و اسب با همه خلعتهای فاخر و ...
دادند و در حال بر پای خاست ... بپهلوانی ... بگفت سوار شدند ... بیکدیگر ... روزی
دیگر شد امیران و پهلوانان در بارگاه شاهزاده حاضر شدند شاهزاده روی با امیر ابراهیم کرد و
گفت ای برادر آن مقدار لشکر که ترا کفایت است بگو تا از میان پهلوانان جدا کنند امیر ابراهیم گفت
که با شاهزاده دین و دنیا مرا ده هزار سوار بس است بعد از آن حکم شد که ده هزار سوار جنگ دیده
و رزم آزموده از دولت سرا سوار گرفتند که هر کدام فتنه دهری و آشوب شهری بودند و ماهان عیار
نیز از پیادگان عیاران ... صد نفر جدا کردند و هر یک شهری و اقلیمی را بر هم می زدند
و تمامی پهلوانان و سرهنگان مر ایشانها بر گرفتند و آنچه ایشان را ضرور بود از زر و مال و اسباب و یراقها
و سلاحها بر داشتند آنگاه سوار شدند و روی براه نصیبین نهادند و منزل بمنزل و وادی بوادی
سیر کردند و شب و روز قرار و آرام نمی گرفتند تا که بعد از مدتی بدان شهر رسیدند و آن لشکر بعض
... آمدند و بعض ... بشهر رسیدند که ماهان بن اسحق ... بشهر رسیدند و با صد نفر عیار
کمندها را از میان باز کردند و حلقه حلقه کردند و همچون کبک بر بالای برج و باره بر آمدند و روی
بخانه امیر شمعون نهادند شمعون گفت که این زمان محل است که تا یزیدیان واقف شوند ... دروازه
بنهید و کلید دروازه از شمعون بگیرند و سپاه را در شهر در آورند عیاران چنان شنیدند ...
... رفتند و روی به دروازه نهادند و هر یک ... کشیدند و روی بدروازه نهادند و دروازه ...
جدا شدند ... لشکر در شهر آمده ... که در شهر نصیبین کسی نمانده بود که از دست کاری بر آید

تا ...

تمامی رفته بودند چون روز روشن شد ابراهیم بفرمود که منادی کردند که دولت دولت محمد حنفیه است وای بر
آنکس که از فرمان و حکم او سر پیچد و متعلقان یزید پلید را در خانه نگاه دارد و هر که این کار کند با زن و فرزند
بسیاست ... تمام بقتل رسانند و غوغا شده بود بعضی مردمان یزید پلید را از ترس بدست
سپاه ... بقتل می آوردند و ... منزل و مقام ... که ...
باشند یکی میگوید که فرزندم را کشتند و یکی میگوید که برادرم را کشتند و یکی میگوید که
پدرم را کشتند ... متعلقان یزید ... دیدند ... شدند و امان می دادند و شیعیان را
تاج و خلعت و اسب و یراق در میدادند و همچنان تا ده روز در شهر نصیبین گشتند بعض
که هر دم و هر ساعت یزید پلید را ... و ... در گردن و ... ابراهیم بر
... ابراهیم ... بقتل رسانند تا بر ... رسید که در شهر و ولایت نصیبین هیچ
یزید پلید را زنده نگذاشتند اما چون این کارها کرده شد امیر ابراهیم امیر شمعون را طلب کرد
و خلعتی که شاهزاده ... فرستاده بود با تاج زر مرصع بامیر شمعون پوشانیدند و امیری شهر
و ولایت نصیبین را تمامی بامیر شمعون دادند و مرتبه او را بلند کردانیدند چون این کارها تمام
شد یکروز جمعه در مسجد در آمدند و نماز جمعه گذاردند و خطبه بنام شاهزاده بخواندند و سکه
بنام وی زدند و محراب و منبر را تمام بکندند و نام یزید پلید و معاویه را ... کردند و امام
حق ... محمد را ... نوشتند و لعنت خدای بر ایشان ... کردند آنگاه امیر
ابراهیم و امیر ماهان در قصر عبدالله منصور در آمدند راوی چنین روایت میکند که بعض آن
یزیدیان ... چون ... شنیدند قرار را ... کردند ... در آن دم ... اسقلان
شدند ... نه قرار داشتند و نه آرام ... از غم و غصه تا بعد از
مدتی باسقلان رسیدند سر و پا برهنه ... تا پیش یزید پلید رسیدند چون
یزید ... آن ... بعضی بگریه و بعضی بخنده افتادند چنانکه یزید پلید نیز ...
... پهلوانان ... گفت که ای ... اگر مردی ...
... بعد از آن گفت ... پیش من ...
... چون یزید پلید ... رسید و گفت ...

من از شهر و مملکت خود گذشتم هر شهر و مملکت که ایشان تو هستند بگیرند در حالی که با دشمنی بر من قرار گیرد مملکت
گرفتن درنیز و من آسان است و هر شهر و مملکت که ابو تراب ایشان در شش ماه گرفته بستند من در ده
روز بگیرم و هم روز بجنگ مشغول بود و سکفت ای پهلوانان شما جهد باید کرد تا این سپاه
شکست و پیدا شد در زمانی که ابراهیم شهر نصیبین را مسخر کرد بفرمود که شتران و استرها بیاوردند
و خزانه و مال و اسباب که از یزید علیه اللعنه بود آنها را بار کردند و به سه هزار آدم ابراهیم آن مال را
روانه کرد و همچنان منزل بمنزل راه قطع میکردند تا بمنزلگاه شاه زاده رسیدند و تمام
آن خزانه و مال و اسباب برداشته بخدمت شاه زاده بردند شاه زاده آن مالها را بلشکر
بخش کرد اما چند روزی این بگذشت ماهان عیار با دیگر عیاران و سرهنگان برسیدند
و پای بوس شاه زاده مشرف شدند شاه زاده به لطف و رحمت او را دلداری داد و پس
ماهان عیار بنشست و ذکر فتح شهر نصیبین و کشته شدن یزیدیان و احوال امیر شمعون
که چه مردی و بهادری کرد همه را یک بیک باز گفت شاه زاده با خلعت بادشاهانه
با تاج و کمر مرصع جهت ابراهیم و امیر شمعون بفرستاد اما چون روز دیگر شد کوس
حربی بزدند و های روی درمیدند و دلیران عراق و خراسان و کردان بادیه عرب و ترکستان
تمامی بر مرکبها سوار شدند و از هر دو جانب عزیمت میدان کردند علم علم رشت
رشت خیل خیل می آمدند و در برابر یکدیگر قرار گرفتند میمنه و میسره و قلب
و جناح بیاراستند و از هر دو جانب مبارزان چشم در معرکه میدان داشتند تا کدام
سبقت میدان کند که از هر دو جانب اول پیاده کمان میل میدان کردند اول دست
بکمان و اج قبضه کاتبا گردند و تیرها در کمان نهادند و همچو باران بر ترک و تارک یکدیگر
میزدند آنگاه دست بتیغ کردند و روی به یکدیگر نهادند و اما مومنان بدولت آل
علی آن خارجیان را فرصت نمیدادند و به زخم تیغ آبدار آن خارجیان را الصف سپاه سواران
رسانیدند اما چون هر بر دست تیغ چنان دید در میان پیاده کمان افتاد و گفت ای سپاه چه
شده است مگر که عزیمت دل شما ست و بر زد باید در نظاره است چنان مکنید که بقرار
او گرفتار شوید چون آن خارجیان چنان شنیدند باز حمله کردند و جنگ در گرفت

ونیز

و نیز بازار جنگ گرم کرد و بدیگر و بکشش و لاولاان وآه از ایشان که بر فلک لاجورد می رفت آما نقیبان
درمیان آمدند و پیاده کمان از یکدیگر جدا کردند و میان میدان را از کشتگان پاک کردند
ابر آمد و سقا گرد باد آمد و فراشی کرد و خاشاک و غبار از معرکه میدان برداشته شد سواران
چشم در معرکه میدان داشتند که کدام پهلوان میل میدان کند از جانب سپاه اسلام طغان (طوغان)
ترک میل میدان و نیزه خطی بر سر دست گرفته و کمان عاج و قبضه طیار کرده در کتف
انداخته و ترکش بر میان بسته چون بمیدان رسید لعب چند بنمود آنگاه از جانب
کفار مبارز طلب کرد راوی روایت کند که این طغان ترک از بزرگ ترکان ترک
ستان بود در محاربه روز افزون شاه ترکستان جنگ کرده بود و شاه ترکستان ظفر یافت
و لشکر ترکستان بعضی اسیر کردند و طغان ترک بدست ایشان افتاده بود و طاهر
بن اظهر بخرید فرزند خود کرد مردی و دلیری او مذکور شد که قبل از این در بالای قلعه با حید زیاد
و خیز بن طارق علیهم اللعنه حرب میکرد اما چون شاه اسلام محمد حنیفه مردی و شجاعت
و پهلوانی طاهر بن اظهر را شنید که چون ماکان امرا مومنان گردست شاه اسلام و مقدار
آن رزوی داد و سه هزار مرد تابعین او کرد اما چون طغان کرد در میدان آمد بسی
لعبهای عجیب و غریب بنمود چنانکه دو لشکر بروی آفرین کردند و او در ین بود که از سپاه
کفار صهبای بن حنبقم آب میدان جهانید و در برابر یکدیگر بایستادند و چند نیزه
درمیان ایشان رد و بدل شد یکبار طغان ترک بزد نیزه بر سینه دست آن یزیدی
که نیزه او درکنار میدان افتاد و آن خارجی چون چنان دید او بلا آمد دست بگرز
کرد و چنان گرز بر قبه سپر آن ترک بزد که علم آتش از گرز و قبه سپر بر فلک لاجورد
رفت آن چون ترک چنان ضربی از دست آن خارجی رد کرد او نیز دست بگرز کرد و در
میدان بر یزیدی نهاد و بزد آنچنان گرز بر قبه سپر آن خارجی که گرز خطا کرد و بر دوش
آن زحمت خود دیگر است او بدر رفت چون ترک دید که آن زحمت عاجز شد فی الحال
اسب دوانید و گرز نیم او را بگرفت و چنان بر زمین نهد که سینه او خورد شد و دیگری
در میدان آمد او نیز کشته شد چون سپاه کفار دیدند دو لشکر بیکدیگر حمله کردند و از

وار بانگ دلاوران و شیههٔ اسبان گوش فلک کر شد از هیبت نور چیان حمله کردند و آن
خارجیان مشغول جنگ شدند و می انداختند یکی رجب در سپاه یزید پلید بود که او را عبدان می
می گفتند و در میان سپاه یزید ستاره بود در دلیری و پیکار شد که مرتبه
جز شد در رکب در میدان جهانید و بر دگر زد از فرقش که به بر رکب درهم کوفت بیت زبب
گرزم درین داوری ❊ ببرد سعد من بر فلک مشتری ❊ ز تیغم هراسنده کردان بسی
درین چرخ فیروزه چنبری ❊ بگرزی که من خورد مرد فرس ❊ ازین قوت بازوی یاروی ❊
و همچنان آن روز تا شب جنگ بود تا طبل بازگشتن بزدند و پهلوانان و دلاوران بازگشت
کردیدند اما چون آن شب بگذشت و روز روشن شد دلیران صفها راست کردند و فضل بن
جعفر طیار رحمة الله پیش شاه زاده آمد و رخصت طلب کرد و روی بمیدان نهادند و قرب
دویست سوار و پیاده در جلو او بودند چون بمیدان رسید فضل بن جعفر اسب را
رخصت داد و بانگ بر ایشان زد در میدان ایستاد و نیزه برآورد و گفت منم فضل بن جعفر که
پهلوانی که در میدان من درآید یزید پلید گفت پهلوانی می خواهم که در میدان رود و این
برادرزادهٔ ابوتراب را کشته یا زنده بنزد من آورد چون یزید علیه اللعنة این بگفت
حرامزاده در میدان آمد و بی نفس فضل تیر انداخت فضل تیر او را رد کرد و پس کمان
از قربان بدر آورد و تیر را در برابر کمان نهاد و بینداخت و بر سر آن خارجی زد و از سپر
گذشت و بر سینه او آمد و تیر بر آن بدر رفت و فتح بن سراق چون چنان دید
پریشان شد و اسب بیرون جهانید در میدان آمد و گفت کشتی چون او را که در تمام
سپاه یزید پلید همتا این بگفت و تیغ را از میان برکشید و روی بیکدیگر نهادند و آن
خارجی خواست که تیغ بر او حواله کند فضل بن جعفر زیر بغل او را خالی دید و بزد و تیغ را
در زیر بغل آن خارجی کرد و چندان گذشت که سینه اش درخاک مذلت افتاد دیگری در میدان
آمد فضل نیزه کمر آن خارجی را بگرفت و از زین در ربود و چنان بر زمین زد که بیکبار
نرم شد باز فضل مرکب را بجولان در آورد و این بیت می خواند بیت من
آنم که جبار دیار من است ❊ دو تیغ ذوالفقار و حصار من است ❊ من آنم که چون برکشم تیغ تیز

برآرم ز روی زمین رستخیز ❊ و نبیره آن لعنت بر دشمنان خاندان کرد چون یزید پلید چنان دید
اسب را برآمد و بانگ بر پهلوانان خود زد و گفت مگر ستاره دیده اید که در میدان نمی روید که از قلب سپاه
یزید طارق بن مبارک اسب را در میدان جهانید و نیزه کشید اما چون یزید پلید دید که
حدود پیلان آن بست که در میدان روند بفرمود تا فیلان را راست کردند و در میدان رها کردند فیلان
روی بسپاه اسلام نهادند و آن پهلوانان از آن هیچ اندیشه نکردند و کمانداران لعین چوبه تیر
چندان بر آن فیلان زدند که عاجز گردند تمامی زخمدار گردیدند و بازگردانیدند و فضل بن جعفر بازگردید و به
شاه زاده بفرمود که طبقهای زر بر سر وی نثار کردند و بیامدند و در بارگاه قرار گرفتند و بر فضل
آفرین کردند و گفتند که همین باشد جرئت و پهلوانی و دلاوری و اما یزید پلید علیه
دیگر پشیمان شد و امیران مقرب بیامدند و عفو خود خواستند و گفتند که از امیران مغرب
امروز چند نفر کشته شده اند مثل پهلوان معربی و عجیل با دیگر کسان یزید پلید گفت که
من تعجب دارم از قدرت این ابوتراب بیان که این همه دیگر دشمنی جنگ دارند و هیچ
اندیشه ندارند و هر روز از ایشان فتح و ما شکست در پیش می آید نمی دانم که طالع ما که چنین
ضعیف خواهد بود و ما می دانیم که این ابوتراب اولاد آن تربیت کرده ایم این بگفت و برخاست
و در حرم رفت و آن شب را به پریشانی بسر برد و روز دیگر نور بر سر آمد یزید پلید در تخت
نکبت قرار گرفت و نعیم مغربی که زخمدار بود که او را طلب کرد و خلعت و نعمت داد و گفت
هیچ اندیشه مبر که عذر نیا خواسته می شود که ناگاه از آن لشکر کوس حربی بزدند و میمنه
و میسره و قلب و جناح بیاراستند ناگاه از روی بیابان بامر آن گرد عظیم پیدا شد چنانکه
عالم را فرو گرفت و با ابر مقدم کردند و ناگهان بیرون بشکافت و ده علم پیدا شد که در زیر ده
ده هزار آدم بود و سرداران ایشان ده امیر بودند اول نجم الدین ساوجی دوم از کاشغر
کاشان سیوم فرنهار چهارم قطب الدین شاه چون آن امیران بنزدیک رسیدند
میل بجانب سپاه اسلام کردند چون بنزدیک رسیدند پیاده شدند و در بارگاه شاه
آمدند و خدمت شاهزاده مشرف شدند و از واقعهٔ امام حسین پرسیدند زاری کردند و
پیشکشهای که آورده بودند پیش کشیدند و شاهزاده بفرمود که خلعتهای اعلا در آوردند

ودر این پوشیدند و تمامی لشکر سوار شده بودند و شاهزاده ابراهیم را در قلب لشکر در
نزدیک خود جای داد چون یزید پلید دیدند که بار دیگر جمعیت ایشان بسیار شد غمگین شدند
و غیرت و نشاط را تمامی فراموش کردند اما چون از هر دو جانب صفها راست شد پهلوانان و دلاوران
چشم در معرکه میدان داشتند که کدام پهلوان دلیری کند و در میدان در آید که شیرزاد رستم قندی
اسب را در میدان جهانید یک ساعت هر چه تمام تر و لعبهای عجیب و غریب نمود و آن زمان مرکب را
بداشت و در میدان آمد و چون به نزدیک یکدیگر رسیدند دست به نیزه کردند و چون چند نیزه
بدل شد این سو بدو ظفر نه او را برین [illegible] نیزه ها بشکستند و دست به تیغ کردند و تیغ
ابدار از میان بکشیدند و چنان بر میان آن خارجی نواخت که او را با جبه و جوشن بدو پاره کرد
و برادر آن خارجی چون چنان دیدند در رفتار شدند و یکی اسب بیرون جهانید و روی به میدان
نهاد و از دور شیرزاد دشنام می داد اما شیرزاد [illegible] و در رفتار رفت و دست
بکمان کرد هنوز صد قدم مانده بود که به نزدیک شیرزاد در رسد که شیرزاد دست بسوی کمان نهاد
و چند ابرام کرد و نعره بزد و تیر سوار کشاد و داد آن چنانکه تیر در گلوی آن خارجی بند شد و از
مرکب افتاد و جان [illegible] بدوزخ سپرد و همچنان در این بود که ناگاه گرد عظیم پیدا شد و آواز
کرنای و سنج و کوس می آمد چنانکه عالم را فرو گرفته بود و در همین زمان بلرزه در آمده بود و هر دو
لشکر حیران ماندند و هیچ نمیدانستند که آن لشکر کیست چون گرد دور شد و به نزدیک
رسیدند پانزده علم نشانه پانزده هزار مرد بود و در پیش ایشان چهار اسب زاده ها
[illegible] شو چون در پای علم می آمد که ماه از رخساره [illegible] پیش خجل می شد و
بدست بازوی مانند شیر غران و رستم دستان بود و در پس پیش او چهار صد غلام حبشی
و چهار صد غلام رومی می آمدند و آن جوان را فیاض شاه می گفتند القصه چون آن پانزده
هزار مردان [illegible] رسیدند و آن لشکر در برابر یکدیگر بایستادند و در میان آن [illegible]
دو لشکر فرود آمدند و صفها بر کشیدند و چون یزید چنان دید شیر [illegible] طلب کرد و گفت می
خواهم که درآن لشکر روی و ببینی که آن لشکر از کجاست و دوستند یا دشمن و ایشان در این
[illegible] گرای سپاه اند و [illegible] علم [illegible] دارند که لشکر نه طلب هزار مرد باشند

[illegible] (margin note)

کهر[illegible]

کر [illegible] چون از آن میان رسید و او را فیروز شاه گفتندی او نیز بیامد و در پیش فیاض شاه بیستاد و [illegible]
صف کشیدند اما چون زمانی بگذشت باز گرد عظیم پیدا شد و باد بر مقدمه گرد افتاد [illegible] علم پیدا شد که
نشانه سی هزار آدم باشد همه زره تنگ حلقه داودی پوشیده و بر کمان ها [illegible] سوار گردیده
و صد [illegible] و دولت خواه نقاره در پای آن علم می زدند و در پیش آن علمها هزار
غلام رومی [illegible] پادشاه زاده در پای آن علمها آمدند [illegible] خورشید پیکر می گفتند و یکی ماه
پیکر [illegible] روی [illegible] خورشید [illegible] و تاج مرصع در سر [illegible] در میان [illegible]
[illegible] اما چون شاه محمد حنیفه چون چنان دید با برادرش ابوطالب و با جمیع
امیران بر بالای تل بر آمدند و تماشای آن لشکر می کردند و آن جانب یزید علیه اللعنه با آن خارجیان حیران
آن سپاه مانده بودند چرا که سپاه بدان حشمت [illegible] کم واقع [illegible] اما چون آن [illegible]
مستعد شدند فیاض شاه با برادران از لشکرگاه خود بیرون آمدند و روی [illegible] سلطان محمد حنیفه
نهادند چون برسیدند شاه [illegible] اکرام کرد و تعظیم نمود و از برای آن سپاه جای مقرر کرد
[illegible] از جانب یزید پلید آمده بود که خبرها معلوم کند این لشکر آمد [illegible] یزید پلید
[illegible] چون این سپاه را [illegible] دید و باز گردید و با جمع گفت این
چه طالع [illegible] که یزید علیه اللعنه دارد که با [illegible] دشمنی رسیده اند اما چون به نزد یزید
علیه اللعنه [illegible] گفت ای یزید پلید علیه اللعنه [illegible] این سپاه از [illegible] و این [illegible] داد
[illegible] ابو تراب [illegible] دوستان تو [illegible] یزید علیه اللعنه چنان شنید [illegible]
و [illegible] بر گشته [illegible] نفرین کرد و بدین مضمون ابیات [illegible] عروس مجلس ما [illegible] دل [illegible]
علی الخصوص که پیرایه [illegible] امیران یزید پلید چون چنان شنیدند گفتند ای یزید [illegible]
صلح و آشتی نداریم [illegible] تا جان در تن داریم [illegible] مردان [illegible]
گفت ای یزید پلید [illegible] مملکت [illegible] فرستاده [illegible]
چون یزید پلید چنین شنید [illegible] گرد عظیم پیدا شد و باد بر
مقدمه گرد [illegible] گریبان چاک کرده [illegible] علم که نشانه ده هزار آدم باشد پیدا شد
و در پس آن علمها دو جوان [illegible] می آمدند [illegible] که هر گز چشم [illegible] ندیده بود ایشان

نیز آمدند و در صف سپاه قرار گرفتند این دو دختران بودند از نبیره‌ی نجاشی پادشاه حبشه که بدست
جعفر طیار مسلمان شده بود چون نجاشی از دنیا رفت او را فرزندی بود صاحب جمال و هو
شمند و محبوب و چاکر شیر خدا بود او را طهورث گفتندی او نیز چند سال پادشاهی
کرد و چون مدت عمرش بسر آمد او را پسری نبود و رسم پادشاهی آن وقت چنان بود که چون
محل موت ایشان رسد اگر پسر ماند و اگر دختر او را بجای خود قرار دهند اما چون اجل دامن
طهورث را بگرفت و با دین و مذهب مسلمانان از دنیا رحلت کرد دختر بزرگ او را در پیش جمع آمدند
که نام او میمونه خاتون بود که او را بجای خویش کرد و بر تخت پادشاهی نشاندند و دختر کوچک
که او را سعیده خاتون گفتندی بدست شوهر بزرگ سپرد و گفت که مبادا که هرگاه یزید پلید سرکشی کند
و در دوستی بغض حیدر شیر خدا القصه مکنید و جانبازی در راه ایشان کنید چون وصیت بجای آورید
برحمت خدا رفت اما این دختر سوم شاهزاده بود که یکی را فغفور شاه گفتندی و یکی را
فراخ شاه و یکی را فیروز شاه و آن دو دختر هر سه شاهزاده را در زیر مملکت گرفتند که چند
مدت ایشان را دادند و از هر دو جانب که دشمن روی میدادند و آن سه جوان بزرگ بلشکری
میرفتند و دفع دشمنان میکردند تا در محل که شنیدند که امام حسن را زهر دادند و یزید
پلید با بنی امیه اتفاق کرده بودند که امام حسین را شهید کنند و امام حسین باز گردید و در
مدینه قرار گرفت چون میمونه خاتون شنید با بزرگان و اهل حبشه گفت که من میخواهم
که امام حسین را بشهر حبشه در آورم و بر تخت نشانم و خود چاکری او را بکنم و اختیار کنم پس
میمونه و سعیده مال و اسباب بسیار بیکدیگر رسانیدند و لشکر جمع شدند و خیمه و سرا
پرده بیرون نمودند تا در کنار دریا رسیدند شنیدند که امام حسین را شهید کردند
میمونه و سعیده و فغفور شاه و فیروز شاه باز گردیدند گریه و زاری بسیار کردند
و آن مقدار لشکر نداشتند که توانستند با یزید پلید جنگ کنند و خون امام حسین را از آن
خارجیان باز ستانند و روی بشهر حبشه آوردند و عزای امام حسین بداشتند میمونه خاتون
چندان بگریست و فزع نمود که خسته گردید و هر روز که برمی‌آمد مرض او زیاده میشد
اما او را باغی بود که پدرش ساخته بود در کرمان نظیر مثل آن جای نبود و آن باغ را

هشت بهشت گفتندی و آن باغ چهار گوشه بود که در میان آن باغ ساخته بودند و چهل حجره خانه
در آن باغ بود و یک حوض در آن باغ بود و دو لب آن زر و دو لب دیگر از سنگ رخام تراشیده بودند
و یک حوض در میان آن حوض ساخته بودند و میمونه خاتون را حکیمان فرموده بودند که بدین مقام برند
تا علاج مرض او کنند القصه آن شاهزاده را بدین جای بردند و او با حضرت حق سبحانه و تعالی نذر کرد
که هرگاه من ازین مرض شفا یابم لشکر که داشته باشم بردارم و از یزید پلید انتقام گرفته و خون مبارک
امام حسین را باز ستانم یا آنکه با لشکر خود شهید شوم اما چون چنین نذر کرد و هر روز که بر می‌آمد
روی بصحت نهاد در محلی که هیچ مرض در وی نماند و تندرست شد و شکر حق سبحانه و تعالی بجای
آورد اما در آن وقت میمونه بیست و دو ساله بود و خواهرش بیست ساله بود یکروز میمونه در بالای تخت نشسته
بود و دعا جانب درگاه قاضی الحاجات میکرد و میگفت که خداوندا روا مدار که این خارجیان
چنین کاری کنند و این انتقام را کسی از ایشان باز نستاند و ایشان خود پیش شادی مشغول باشند
و محبان ایشان در زاری و غم نشسته میمونه درین اندیشه در خواب رفت و خود را در باغی دید که خاک او را
او همه از فیروزه و یاقوت و زبرجد بود و درخت مشک و عنبر و باغ را معطر ساخته و جمعی از حوریان در آنجا
حاضر شده بودند تختی در آن میان بود که از عکس روی او تمامی آن باغ روشن شده بود میمونه پرسید
که این کیست گفتند این دختر صدر بدر عالم محمد المصطفی صلعم میمونه چون چنان شنید پیش رفت و روی خود
در پای او مالید و بسیار عجز و نیاز کرد خاتون قیامت دست فراز کرد و سر میمونه را از زمین برداشت و دست
او را بگرفت و بقوت در آورد و دو تختی در آن قصر نهاده بود او را بر آن تخت بنشاندند و گفت که ای میمونه
هر کس که دوستدار ما است در دل او ما را رضا میباشد آخر جای او نیک است آنچه در دل کرده ای
که پادشاه حبشه را بفرزندی من دهی حضرت حق سبحانه و تعالی این جاه و مقام را در عوض بتو داد برخیز و لشکر
بیکدیگر رسان و خون فرزندان مرا ازین خارجیان باز ستان که فتح از جانب تو خواهد بود و بر دشمن
ظفر خواهی یافت میمونه بدان شادی از خواب بیدار گشت و بسی شکر حضرت حق سبحانه و تعالی بجای
آورد پس خواهر خود را و سه شاهزاده را طلب کرد و این خبر را برایشان گفت ایشان نیز بسی خوشحال
شدند و شکر حضرت حق سبحانه و تعالی بجای آوردند آنگاه در خزانه را باز کردند و بکار سازی مشغول
شدند و لشکر به یکدیگر میرسانیدند و از دوستان و محبان محمد المصطفی صلعم و علی ابن ابی طالب

یزید لعین بر پیاده کان در میدان آمدند القصه آن دو گروه پیاده بیکدیگر رسیدند اول دست بتیر
و کمان کردند چنانکه روی هوا ابر عقاب پوشانیدند بیت زپیکان فولاد پر عقاب ** سیه گشت رخسار
رخشان رخ آفتاب ** و همچنان با یکدیگر حرب بسیار کردند گروه بود دران محمد قطّال لعین و گروهی از لشکر
یزید معاویه علیهم اللعنه لعین با سر پیاده کان حبشه مومنی بود که او را ابو جبشی گفتندی
داوسی دلاور و پردل و شیر مرد لعین در آن روز بسی دلاوری و پهلوانی کرد و ماهان عیار و ابوالفوارس
رازی و مسعود قزوینی و ... و کاموه و قاسم و هاشم و فیروز و ابوالعلای طبرستانی و ابوالی رشی و شیر ...
و ابوالفتوح و فتح بن اسحق با چهار صد عیار پیشه خنجرهای دسته بلند از میان بکشیدند و چهار ...
در میان پیاده کان یزید لعین انداختند و بکشتند و در گرفتند و هر کرا بر پهلوی می زدند از جانب
دیگر سر بدر کردند و در آن روز ماهان عیار با عیاران یکدست بردی نمود که لشکر حبشه از آن
آن عیاران و دلاوران بماندند و احسنت گفتند و در آن روز داد مردی و دلاوری بدادند و بی
از رستم ... خاندان حیدر کرار بگذشتند و کاری بدان خارجیان کردند که ملک و فلک بر دست
و بازوی آن شیر مردان آفرین کردند و همچنان جنگ بود تا بنزدیک پیشین رسید آنگاه از هر دو جانب
نقیبان در میدان در آمدند و پیاده کان و سوار از یکدیگر جدا کردند و میدان را از کشتگان پاک
پاک کردند ابر آمد سقای گرد و باران آمد و آتشی گرد و گرد جهان که از معرکه میدان بر خاسته
شد و مبارزان چشم در معرکه میدان داشتند تا کدام دلاور میل میدان کند و نام جوی از
عیان و پیدا شود که شاه حبشی برادر دبار حبشی میل میدان کرد و مرکب را از جای
بر انگیخت و سر در پیش شاه زاده فرود آورد و میل میدان کرد چون بمیدان رسید بر یزید پلید
و پیر دستان او و متابعان او لعنت کرد و مبارز طلب کرد او در این بود که از جانب سپاه یزید
خارجی اسب در میدان جهانید و بانگ بر آورد و گفت ای ابو زایی هیچ میدانی که من کیم
و من آن کسم که پلنگان در کهسار و هژبران در مرغزار از بیم دل تیغ من در ...
... که نام من شنیده باشی که من امیر فارع بن اسعد قزوانی چاکر یزیدم
علیهم اللعنه شاه زاده حبشی چون آن لاف پهلوانانه از آن خارجی شنید گفت ای خارجی چندان
پهلوانی منزد این همه سپاه یزید چه مقدار پهلوانی دارند که تو داشته باشی که صد هزار اسناد

هر کدام که ... بزرگان متفق شدند تا بانک ... کاری لشکر بیا با یراق و اسباب و جعبه
به یکدیگر رسانیدند و روانه شدند آنگاه علی فرهاد فرا در مجلس کجذر نشسته زاده محمد حنفیه و برادرش
بر سیدند و این شهر حرا باز گفتند شاه زاده از این معنی خوشحال شد آنگاه علی فرهاد
که خلعتهای پادشاهانه بیاوردند و بر ایشان پوشانیدند و ایشان که از عزیزان امام حسین
پیش دان آوردند و بنکوترین جامی آن لشکر جای دادند اما یزید علیه اللعنه با متابعان
چون چنان دیدند غم و اندوه ایشان زیاده گشت اما چون که روز دیگر شد میمونه خاتون و سعید
خاتون پیشکشها کردند که از جانب مملکت حبشه آورده بودند بکشیدند و از جانب شاه حسن کان عزیزه
ازجهت ... و ابراهیم ملک تا زور بکشیدند و کیسه های زر و اقمشه های که از رخت پسندیده بودند
بود اما چون که شام در آمد طلایه در کار کردند و پهلوانان و امیران به آرامگاه خویش رفتند و به
آسایش مشغول شدند و چون روز بر نور در حضور آمد شاه زاده علی فرهاد که بیست هزار گاو
و گوسفند در سر برید و شاه زاده کان حبشه را مهمانی طلب کردند و در آن روز شاهزاده هزار
مرد را خلعت داد و تاج و کمر مرصع بداد و تا مدت ده روز جنگ نکردند و چون روز یازدهم شد پادشاه
حبشه بیارگاه شاهزاده آمدند و در فین خدمت بجای رسیدند و دعای شاه زاده بجای آوردند
و بعد از آن اجازت جنگ خواستند شاه علی فرهاد کوسهای حربی بنواختند و نای های
رزمی در دمیدند چنانکه گوئی در کوه و دشت و بیابان بپیچید پس پهلوانان و مبارزان و یلان
بهادران عراق و حجاز و ترکستان و خوارزم و حبشه و دیگر امیران که نام بردن ایشان بطول
نامی کشد مسلح شدند و بر مرکبان باد رفتار سوار شدند علم علم رایت ... اسلام را بر
روی مصاف گاه بنهادند و صف آرای لشکر کردند و از جانب سپاه کفار نیز یزید علیه اللعنه
با سپاه خود در معرکه میدان آمدند و صف آرای لشکر کردند القصه چون صفها راست
شد پهلوانان و دلاوران چشم در معرکه میدان داشتند که تا کدام از پهلوانان در
میدان در آید و نام جوئی و مردی طلب کند که از سپاه اسلام امیر ماهان عیار علم عیاران
و پیاده کان را در میدان در آورد و پیاده کان شاه زاده شصت هزار لعین بود و از پیاده کان
حبشه سی هزار لعین که جمله شصت هزار پیاده لعین که در میدان آمدند و از جانب سپاه

مرزبان

لعنت بر یزید و بر معاویه و دوستان او باد چون قارع بن اسود فروانی چنان شنید در قهر رفت
و دست به تیغ کرد و تیغ سوار زنان بر کشید و بر سر تاجدار حبشی نهفت و چنانکه تیغ
فرود آورد آن مسلمان مهمیز بر اسپ زد و تیغ آن خارجی سوا کرد و تیغ حق سوار مسلمان بر کشید
و بر کتف سوار درپس جهانید و بزد و در گردنش چنانکه ده قدم بر آن سو افتاد غریو از لشکر برخاست
و لشکر حبشی بسی بر دست و روی او آفرین کردند و همچنان در معرکه میدان ایستاده بود و مبارز
طلب میکرد که از جانب دولت یزید علیه اللعنه حرنبر زنگی خونخوار در میدان آمد و با آن مومن
بنا و حرب کرد و بسی طعن و ضرب در میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر او نیز در دست آن
مسلمان کشته شد یزید پلید بر تفت که از خیل فغان مغربی هزار سوار در میدان روند و چون
معاینه خاتون چنان بدید بانگ بر سپاه حبشه زد و یکبار حمله کردند تا باز زدمی از جانب یزید پلید
بر سپاه یزید سوار کشته بود و [illegible] صف سپاه حمله انداختند و سپاه حبشه [illegible]
آمد سعیده خاتون نقاب بر روی انداخته بود و با یکدیگر در معرکه میدان ایستاد و مبارز طلب میکرد و چون یزید
علیه اللعنه در میدان نگاه کرد یک سوار دید که برقع در روی انداخته بود و بانگ بر لشکر زد و گفت که
پهلوانی میخواهم که امروز در میدان رود و هنر چند بنماید که این لشکر حبشه اند که درین سپاه چند پهلوان
هستند که از ایشان کاری آید و سخن در دهن یزید ملعون بود که چند تن شدند در میدان در آمد
و آن حرامزاده سوار نجابت دلیر و نامدار بود و از شهر مغرب بود القصه چون به نزدیک رسید پیاپی
چوبه تیر و هر حرابه بر سوار یکدیگر رد کردند اما چون به نزدیک رسیدند دست به تیغ کردند و تیغ بر کشیدند
و حمله کردند القصه بسی حمله در میان ایشان رد و بدل شد و هیچ یک ظفر نیافتند تا تیغ هر دو شکسته
شد پس دست بگرز گران کردند اول آن خارجی پیش دستی کرد و گرز را بر قبه سپر آن بانو نواخت
او بتوفیق حق سبحانه و تعالی آن گرز را رد کرد و دست بگرز کرد و گفت ای خارجی بگیر اگر جوهری [illegible]
و چنان گرز بر قبه سپر آن خارجی نواخت که تاب نیاورد و سرنگون گشت و بر فرقش آمد و گردنش شکست
و آن خارجی سرنگون گشت و به جهنم رفت سعیده خاتون بار دیگر سوار جولان داد و مبارز خواست خارجی دیگر
در میدان آمد او نیز کشته شد و بعد از آن در میدان آمد او نیز کشته شد یزید علیه اللعنه چون چنان دید
آهی از دل بر کشید و گفت شما ببینید که این چنین پهلوانان حبشه که دیده و رزم که هرکه در روز مصاف با صد سوار

برابری کرده اند حالا در یکدم در دست این ابو تراب ابان کشته شوند پس معلوم شد که حال ایشان بر
کشته شده و بیضه موزه میگفت چون آن روز روی در سپاه سپر شش قطعه ایم بود و یزید پلید
درین گفتگو بود که سعیده باز مبارز طلب کرد که غولان مغربی در میدان آمد برادرزاده نعمان مغربی
بود چون به نزد سعیده خاتون رسید هر دو دست به تیغ کردند چون چند حمله رد و بدل شد عاقبت آن
آن خارجی تیغ راند و بر ران سعیده خاتون جای کرد سعیده خاتون چون چنان دید در
قهر رفت و تیغ سواحیان بر قبه سپر آن خارجی نواخت که سپر چو پاره شد و بر فرقش آمد و تا سینه اش
بر شکافت و آن خارجی نگون گشت و بلعنت واصل شد سعیده باز گشت و به لشکرگاه خویش
آمد پهلوانان و دلاوران بر وی بسی آفرین کردند و قدر زخم او بیفزودند و الحال جراح آوردند
و زخم او را ببستند و ایشان درین بودند که از صف سپاه کفار زنگی خارجی جدا شد و بر فیل مست
سوار گردیده و چهل چهار پاره اسلحه بر خود آراسته کرده و گرز گران بر سر دست گرفته بود که
از صلابت او زمین و زمان در یکدیگر میلرزید و چون میمونه خاتون چنان دید گفت الحمد لله که این
خارجی پیش این در میدان نیامد که خواهر من در دست او ماخر میشد اما آن زنجی چون بمیدان
رسید از سپاه اسلام مرد طلب کرد فیاض شجاع و دلیر بود مهمیز بر مرکب زد و عزیمت میدان
کرد اول در پیش شاهزاده آمد و سلام و رکاب شاهزاده ابو سعید و ابو سنان بستعداد یافت
در میدان آمد و با آن خارجی به حرب کرد اما مرکب فیاض شاه از فیل حذر کرده بود و رم کرد
اول آن خارجی پیش دستی کرد و گرز را بر بالای سر برد و خواست که بر قبه سپر زند که گرز خطا یافت
و بر کله مرکب آمد که مغزش پریشان گشت فیاض شاه پیاده ماند و دلاوران ساعت فیل
خرطوم سوا در کمر فیاض شاه استوار کرد و الحال آن خارجی تخفیفا بپایین انداخت و دست فیاض
شاه و هر دو دست و پای بست بر گاه یزید علیه اللعنه فرستاد سپاه اسلام چون چنان دیدند غیرت
پریشان شدند و مسعود و نوبتی آمد بحرب مشغول شد بر طرف که مسعود میرسید برکنارش
ملکی کشته او فیل را چو فرو میداد و تکیه انداخت که مرز بیدو رسید ناگاه آن خارجی گرز حواله کرد
بر قبه سپر مسعود آمد و مسعود بزانو در آمد و خواست که برخیزد که آن فیل خرطوم سوا در کمر
مسعود بند کرد او نیز گرفتار شد سپاه سمرقندی رفت او نیز گرفتار شد و شاهزاده

در غضب رفت حضرت که بمیدان رود که ابو مسیب علیه الرحمه مرکب را در میدان جهت صلاح بادشاهانه
که زمین زمان در زیر پای مرکب او بجنبش آمد و هیبتی که نیزه تیز را زهره در بدن آب میشد از فرق سر
تا نعل مرکب در آهن و فولاد غرق کرده بود چون برابر آن خارجی رسید خارجی گفت ای جوان
چه نام داری که با نام در دست من کشته شوی مسیب گفت تو هنوز نام مرا نشنیده مرا ملک الموت
قابض ارواح میگویند چون آن خارجی چنان شنید او را بیدار آمد و در غضب رفت و گفت ای ابو تراب
تو تا این مقدار شدی که با من این سخنان گوی این بگفت و دست بگرز کرد و چنان گرزی بر کتف
مسیب زد که پشت مرکب خم گردانید و ناگاه از مرکب جدا کرد امیر مسیب بدید که آن خارجی
بی عادت جهت مرکب بیکبار زاده خواهد آورد او از مرکب فرود آمد و بانگ بر آن خارجی زد و گفت
که من پیاده و تو بر فیل سواری ببینم چه مقدار علم داری این بگفت و گرز را حوالهٔ آن خارجی
کرد و چنان بر قبه سر آن خارجی نوکن که ناله از آن فیل بر آمد و فیل در قهر رفت و خرطوم را
در کمر مسیب زد و مسیب ضد ... گرد و خرطوم فیل چنان داشت که آن
سرنگون شد مسیب پس رفت و گریبان آن خارجی را برفت و از جای خود بر کند و چنان
بر زمین زد که استخوانهای او نرم شد و ای امر کب حافظ کردند مسیب سوار شد و نوبت
که ... بر ... رزند که روز گذشته بود که ... شاه زاده آمد
طبقهای زر بر سر مسیب نثار کردند و بر وی آفرین کردند و گفتند که مرد بدست و دلیری
همین بود که تو امروز نمودی اما چون زمانی بر آمد طبل بازگشتن بزدند شاه ... معنی شاد
بود که مسیب آن خارجی را کشته بود ... جهت فیاض شاه آزرده بود اما چون شاه ... و
بازگشت با علی و در ... و اهل علم در بارگاه قرار گرفتند و امیران در حضرت ... امیر مومنان
بزانوی ادب نشستند و از هر جانب حکایات میگفتند چون زمانی بر آمد خانهای طعام بیاوردند
و مومنان طعام خوردند و شکر حق تعالی بجای آوردند و هر یک بمقام خویش رفتند چون
زمانی بگذشت ماهان عیار بخیمه خود رفت و عیاران و سرهنگان را طلب کرد و گفت ای
شیر مردان از برای ... بنشند که لشکر حبشه بیایند و چنین مددی بیابر ... ما بگذاریم
که امیران لشکر را دست آن خارجیان باشند ...

گفتند

کفتند عیاران گفتند که هر چه حکم شاه باشد ما سر در تن داریم میکوشیم ابو العلا گفت ای
ماهان اگر من نه فیاض شاه در دست آن خارجیان باشد البته فردا او را ناچیز خواهند کرد ماهان گفت
امید دارم که روح پاک امام حسین مدد کند که ما آن مسلمانان را از دست آن خارجیان باز
ستانم و نگذارم که بغیر دار ... رفت ... گفتند اگر امر ماهان باشد ما هر دو برویم اگر توانیم ایشان را
خلاص کنیم و اگر توانیم خبری از ایشان معلوم کنیم که ایشان را کشته اند یا زنده اند و کجا بند کرده اند چون
ماهان چنان شنید بر ایشان آفرین کردند گفت که بروید که الله و محمد و علی یار شما باد پس آن دو
جوانمرد استعداد شبروی بر ضرورت کردند و از لشکرگاه اسلام بیرون آمدند و روی بجانب
سپاه یزید پلید نهادند و همچون درشب تار رهنمون بشکل سپاهیان یزید آراسته بودند و لشکر یزید
و هیچ نشانه از آن مسلمانان نیافتند نشنیدند که آن مسلمانان را کجا در بند کرده اند و
در آن سپاه بودند تا روز روشن شد و همچنان لشکر دیدند تا که گذار ایشان بر طویلهٔ مطبخیان
افتاد و از آنجا در گذشتند و در آن بازار گذر کردند و زمانی قرار گرفتند و در اندرون دکان شخص
پیری رفتند که طعام میخوردند دیدند که دو کس نشسته اند و با یکدیگر حکایت میکنند که این ابوتراب
سخت دلیر بود دیگری گفت چون دانسته گفت من امشب در بارگاه امیر نعمان حاضر بودم
که شبیر محرز و میگفت ای ابنیان چون فردا شود شما را ببینید که تا بر نیزه
و ایشان هیچ اندیشه نمیکردند بحدیث و آیت با بر نعمان میگفتند که شما از کشتن اندیشه
کنید که فردا قیامت عذاب خواهید دید از سبب دشمنی که با خاندان محمد کرده اید و ما را
از کشتن و بستن هیچ اندیشه نیست چرا که جهت ما آن بهتر از این دنیا خواهد بود ما را
و ساکن دنیا خوشتر خواهد بود چنانکه تو بر روی شبیر این سخنان را شنیدند خوشحال شدند
و از آنجا بیرون آمدند و کلبانگ بر قدم نهادند و از سپاه یزید پلید
بیرون آمدند و روی بسپاه اسلام نهادند تا برسیدند و بخیمهٔ ماهان در آمدند و گفتند ای
ماهان این چنین سخنان شنیده ایم ... راوی روایت کنند که در آن روز ایران
بهتر ز یزید علیه اللعنه آمدند و در گشتن آن مسلمانان جد میکردند یزید علیه اللعنه گفت که حالا
ایشان نگاه دارند که خبر رسیده است که ملک روم میآید ایشان را بگذاریم تا او برسد

وآن زمان ما سواران ایشان را بکشیم و سر ایشان را در پای مرکب او بیندازیم چون ایران از یزید پلید چنان
شنیدند هیچ نگفتند اما چون روز دیگر شد میمونه خاتون و سعیده خاتون پیغام بشاه زاده فرستادند
که ما اینک جهت سواران سپاه یزید پلید میخواهیم تا ایشان را بکشتن دهیم تا فیاض شاه و ایشان را از لشکر بیرون آوریم چون
شاه زاده چنان شنید گفت که مصلحت چنان است که شما چند روز دیگر موقوف کنید
که شاید ما بحکمت فیاض شاه را خلاص کنیم بهتر باشد که شما چون در شب تاریک سواران در میان آمده اید
مبادا که آن یزید غرض شوند و ایشان را هلاک کنند و آنگاه هیچ چاره و تدبیری نباشد چون شاه
زاده چنان گفت برفتند و این خبر را بمیمونه خاتون بگفتند چون میمونه خاتون چنان شنید
هیچ نگفت اما مهان عیار و ابو الفوارس و ابو المحارب و ابو العلاء و هاشم و شادکام
و شادبهر و کامیاب و فرهاد و فتح بن اسحق و فرخ زاد و یوسف و اسمعیل و چالاک از بارگاه شاه
زاده بیرون آمدند و از جانب دیگر قارع و مطهره و آزاد چهره با چند نفر عیاران القصه مقرر
شد که چهارصد عیار شب و ده هزار پهلوان شمشیر زن در محاربه جنگ مغلوب شوند [illegible] از
طرف دیگر بیایند و بندیان را خلاص کنند اما راوی روایت کند که دران روز که صف
آرائی لشکر کردند و طبل جنگ بزدند و پهلوانان چشم در موکب میدان داشتند که تا کدام
دلاور میل میدان کند ناگاه از جانب سپاه اسلام از لشکر حبشه
سواری مرکب بیرون جهانید و میل میدان کرد که از صلابت او زمین زمان بلرزه در آمد
و برقع بر روی انداخته بود چون بمیدان رسید بانگ برآورد و مبارز طلب میکرد که حریف
بر دعوی اسب بیرون جهانید و میل میدان کرد چونکه بنزدیک یکدیگر رسیدند نیزه در
نیزه یکدیگر افکندند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد عاقبت آن سوار نقاب
دار نیزه بر پهلوی آن حریف زد از اسب در افتاد و آن خارجی را از زمین در ربود بار دیگر بر زمین زد
چونکه او کشته شد خارجی دیگر در میدان آمد که او را حسن [illegible] گفتندی آخر الامر او نیز کشته
شد خوارج بیقرار شدند که هرگز ظفر [illegible] سگان را مباد القصه چون نقاب دار
سپاه حبشه بیرون آمده و دران روز سیصد خارجی را بجهنم فرستاده بود یزید پلید چون
چنان دید بیطاقت شد بفرمود که لشکری بیکبار حمله کنند سپاه اسلام نیزه شاه زاده

تمام

بتمام لشکر از جای جنبیدند و دو دریای پر شر بر یکدیگر حمله کردند جنگ در گرفت تیز بازار اجل
گرم گردید بکربست دلاوران و آه و ناله زخمداران بود که بر فلک لاجورد میرفت و ایران و اکابران
سپاه اسلام کشش میکردند و از کشته پشته بر روی یکدیگر می انداختند و همچنان جنگ بود تا وقت
محشر که مرکبان سپاه بیطاقتی کردند و از هر دو جانب سپاه بیطاقتی کردند بعد از آن طبل بازگشتن
بزدند و یزید علیه اللعنه دران روز در شهر بود و بفرمود که بندیان را حاضر کنند که
سرهای ایشان را از تن جدا کنیم که داغی بر دل این ابوترابیان نهاده باشیم اما در محلی
که یزید این سخن را بگفت جمع از پهلوانان روانه شدند که بندیان را حاضر کنند اما چند
عیار شاه زاده دران لشکر حاضر بودند چونکه این خبر را شنیدند کلبانگ بر قدم زدند و جهار
بیان سواران که کمین کرده بودند بیکبار الجبار چهارصد نفر عیار با ده هزار سوار هجوم کردند و در
لشکرگاه یزید پلید ریختند و ایشان را بنیاد کشتن کردند اما لشکر یزید پلید مانده بودند و هر کس
از کار افتاده بودند و تاب حرب نداشتند که آن سپاه اسلام بر آن خارجیان کمین کشادند و
میزدند و میکشتند و می انداختند تا که بنزدیک بندیان رسیدند و اهالی عیاران
در پیش دویدند و آن بندیان را از بند خلاص کردند و فیاض شاه را بر مرکب سوار کردند
تا یزید علیه اللعنه خبردار شد آن بندیان را برده بودند و در یکدم جهت سپاه اسلام رسانیدند
و بیاوردند و فیاض شاه را ببارگاه شاه زاده در آوردند چون لشکر حبشه چنان دیدند
خوشحال شدند و از شادی گل گل بر روی آن مسلمانان شگفت و سپاه یزید پلید پریشان
و خسته شدند و حیران آن دست و بازوی شیر مردان مانده بودند و لشکر در آمد از هر لشکر طلایه
در کار کردند چون روز روشن شد یزید علیه اللعنه دران روز در جنگ بود و جامه سرخ پوشیده بود
تعالی [illegible] تا طبل جنگ بزدند و دران روز ابوطالب [illegible] در پیش برادرش شاه زاده محمد
حنیفه آمد و رخصت طلب کرد و گفت ای برادر امروز مرا رخصت ده که نوبت میدان از من است
تا من نیز داد دل خود را ازین خارجیان بستانم شاه زاده گفت ای جان برادر برو که خدا یار تو است
شاه زاده ابوطالب اسلحه جنگ بر خود آراسته کرد و از نعل مرکب تا فرق سر غرق در صنع گشت و
هرچه پوشیده بود تمامی [illegible] که چشم آدمی بر وجود [illegible] و آنگاه مرکب بیاوردند که

که بصفت راست نیاید بیت یکی مرکبش بود همانند باد ۞ تو گفتی که از باد دارد نژاد ۞ و با جنبش او که از کوه با
ماه و آفتاب نسبت کنند رقم خواستند بود و در پیش جمال عالم آرایش بیت ای رخت از مهر صبا گوی خو
بتر ۞ کو بهار ماه چو زلفم خوبتر ۞ در لطافت نیست مثلت در جهان ۞ ملکها بندت نیست خوبتر ۞
تا چون شاه زاده روی بمعرکه میدان نهاد دو سه هزار سوار و پیاده در جلوی شاه زاده ابو
طالب بن زهره چون بمیدان رسیدند شاه زاده نام سوار حمله داد و با یک یک در میدان آمد
و مبارز طلب کرد و کسی در میدان او نیامد یزید پلید دران روز در عقب بود و بقیه که لشکر
بیکبار از جای خود بجنبیدند و مسیب و ابراهیم و مختار و علقمه شیرازی و سعید و ظهیر و مرسلم
دلو و قا الکوه طغان ترک و امیران قزوین و شوشتر و فارس و کرمان و اصفهان و طبرستان و خراسان و ترک
کستان و سمرقند و بلخ و قندهار و شبرغان و ماخان و نسا و باورد و دامغان و سمنان و بسطام
بیکبار حمله بر ان خارجیان زدند و میکشتند و می انداختند تا که آن خارجیان را یکمنزل از عقب
نشاندند و از کشته پشته بر روی یکدیگر می انداختند تا که آن خارجیان را یکمنزل از عقب نشاندند و آمد خیل
حبشه حنفه لشکر و پیاده معربیان رسانیدند و یک بیش در گرفت و آن حرامزاده کافر را میکشتند
و می انداختند تا در محله که ایشان دو منزل در عقب نشانیدند و همچنان سپاه اسلام در عقب ایشان
می آمدند و میکشتند و می انداختند که شاه زاده محمد حنیفه رضی الله عنه بعلمدار رسانید و نیک بر علمدار
رسید و گفت که علم را بینداز علمدار گفت مرا با علم بسته اند شاه زاده چنان شمشیر بر میان
او زد که او را با علم قلم کرد اما چون یزید پلید علم خود را بر جای ندید طمع از لشکر ببرید و بهر طرف
مرکب میدوانید و پهلوانان را طلب دلیری کرد و بانگ بر غلامان زد و گفت ای حرامزادگان بکوشید
و مردانه باشید و مگذارید که باز این ابوترابیان لشکر ما را شکست دهند تا که جمعی پیاده کان رسیدند
و گفتند که ای یزید چه نشسته که اینک شکست با سپاه ما رسید و سپاه تو پریشان متفرق شدند
چون یزید علیه اللعنه چنان شنید بترسید و عنان مرکب بگردانید فی الحال عمرو و عمرو عاص و مروان
حکم علیهم اللعنه و تمامی امیران در پیش یزید علیه اللعنه آمدند و گفتند ای یزید هنوز کار از دست نرفته
است تو خود را از این لشکر بیرون انداز و خود را بدمشق رسان مبادا که این ابوترابیان از چهار
طرف در آیند و ترا بگیرند و یزید علیه اللعنه نیز دانست که ایستادن هیچ فایده ندارد و هر یکی

برا

تا در محله

فرود

بر مرکب باد نژاد سوار شدند و روی بگریز نهادند و میگفتند وای بر آنکس که از پیش آمد چون سپاه
سرداران را بر جای ندیدند هر یک سر در کوه و در دشت و بیابان نهادند و بعضی در عقب یزید پلید روان
شدند و همچنان میراندند تا شب شد و از منزل در گذشتند و تا سه روز آدمی بر اثر میراندند و بموضع
یزدز آباد رسیدند و مقدار سه شش فرسخ رفته بودند چون در آن موضع رسیدند از مرکبان فرود
آمدند هر یکی از جای خود افتادند چون بمحل نشین رسیدند از سپاه سبب آنکه هر یک سواره رسیدند و در آن
حوالی هر کجا مرکب خوب بود حاضر کردند و سوار شدند و روی براه نهادند و قرار و آرام بگذاشتند و چو منزل
یکدیگر دیدند و بهر منزل که میرسیدند اگر مرکب نیک بود سوار شدند و مرکب مانده را میگذاشتند و روی
براه می نهادند و همچنان می رفتند تا که بحوالی شهر دمشق رسیدند اما چون فتح چنان بجهت سپاه
اسلام واقع شد مال اسباب بود که بتاراج ... افتاده بود که هیچکس طلب آن نداند بغیر
از خدا و سپاه اسلام از آن مال غنی شدند و تا مدت ده روز دران حوالی حسب ... سپاه یزیدیان
میکردند و بی سر سپاه کفار بدست آوردند و هلاک کردند پس شاه زاده بفرمود که منشیان
دربارگاه نشستند و فتح نامها نوشتند و در تمامی قلمرو مثل مکه و بصره و کوفه و مروین و بغداد و خراسان
و ترکستان و خوارزم و عراق و بچهار حد عالم فرستادند که دشمنان و خارجیان شکست و لشکر
شدند و برای خود رسیدند و بعضی دیگر که مانده اند ایشان را بسزای خود خواهند رسید اما
گویند که مردم بصره فتح نامه شاه زاده را قبول نکردند و نخواندند زیرا که بعضی منافق بودند که لعنت خدا
بر منافقان باد که با خاندان محمد و علی دشمنی کردند پس چون حال گوینده شاه مردان و شیر یزدان مرتضی
علی چون چنین شنید ابا بنصد و شصت هزار مرد مؤمن یکبار و بجهت بجانب شهر بصره
آمدند تا که بدر وازه شهر رسیدند و شهر را حصار کردند و چون نگین انگشتری در میان گرفتند و جنگ
و هر روز امیری با سپاه خود بر آن خارجیان جنگ میکردند
بمصلحت وزیری گذشت و کار بر مردم بصره تنگ شد و دانستند که گرفتار خواهند شد جمعی کردند و از مردم
بصره در لب دریا بودند و امیر بصره را که عبد القرار میگفتند سر او را بریدند و او را بگرفتند و چون روز
روشن شد دروازه ها را باز کردند و تمام مردم بصره بیرون آمدند و امان خواستند و گفتند که ما
در میان یک کس نیستیم و این عبد القرار بدشمنی داشت الحال او را آورده ایم که سزای او را بسزای خود

برسانید و رعیت بی‌مروت باشد هستیم والی الحال بروت از آن شما است اگر می‌کشید و اگر می‌بخشید شاهزاده
چونکه چنان شنید گفت که بخشیدم شما را شاهزاده در آن روز آزاد کرد و لیکن عبدالله و قردلان جمع
منافقان که با خاندان طیبین و طاهرین محمد دشمنی کرده بودند ایشان را به سزای خود رسانیدند و چون چند
روز از این بگذشت راه دمشق در بر گرفتند و در عقب یزید علیه اللعنه روانه شدند اما بعید راوی اخبار چنین
روایت می‌کند که در محل که یزید پلید به شهر دمشق رسید تقریباً که برج و باروی قلعه را محکم کردند و جاسوس
چند بجانب سپاه اسلام فرستاد تا که ببینند که شاهزاده سلطان محمد حنیفه و اعیان کدام طرف دارد اما چون
که جاسوس را روانه کردند و مجموع را فرستاد و بکوه لبنان رفتند و در قلعه را باز کردند و خزانه‌ها را بیرون
آوردند و بلشکر بخش کردند و فرمانها بملک‌ها فرستاد و از هر گوشه هزار آدم آمدند گفت که بر در شهر
دمشق بیایند که اندک روزگاری بر آمد بار دیگر یزید پلید شتاب و هزار خارجی دیگر رسید و چون
گفتند که
که بر در شهر قرار گرفت باز قحط حیرت شد و سپاه اسلام راه توهم کردند پس از در شهر دمشق کوچ
کردند و بهیچ وفق راه [illegible] آمدند و فرود آمدند و منتظر سپاه اسلام بودند اما بعید راوی اخبار
چنین روایت می‌کند که یزید علیه اللعنه دختر خانم داشت که او را سلمه جادو گفتندی و آن ملعون جادو
در کوه دماوند جای گرفته بود و در این کار مثل جفت نداشت و دو هزار جادو در پیش او بودند
یزید علیه اللعنه در پیش او نامه نوشت به مضمون که باید دانسته باشی که امروز روز یاری و همراه
است اگر حقوق ابن میر را سیاست شاید که با یکدیگر توافق کنیم و جواب دشمنان بدهیم و اگر نه باید که دانسته
باشی که کار از دست میرود و این ابوترابیان مراد در دست خواهند آورد اما چون نامه یزید علیه اللعنه
بسلمه جادو رسید در جواب نامه یزید پلید نوشت که ای یزید باید که هیچ اندیشه از سپاه ابوترابیان
نکنی که اگر مانند ریگ بیابان و برگ درختان باشند من جواب ده ایشانم و تو باید که از جانب
ایشان آسوده خاطر باشی اما چون نامه آن ملعونه جادو به نزد یزید علیه اللعنه رسید بسی خوشحال شد
و طبل بشارت بزدند و به شرب و عیش و شادی مشغول شدند و هر روز صحبتی می‌گذاشتند و مجلس
می‌ساختند و بشرب خوردن مشغول بودند اما چون چند گاهی از این بگذشت خبر به نزد یزید علیه اللعنه
رسید که سلمه جادو به نزدیک رسیده است آن خارجیان خوشحال شدند و یزید علیه اللعنه با بعضی
از امیران و وزیران استقبال کردند و سلمه جادو را با [illegible] تمام در شهر در آوردند و پیشکش کشیدند

ودر سوزکی

دیگر روزی چاکران یزید پلید با میران بستادند و خدمت کردند و گفتند که هر گاه که دشمن ما را دفع می‌کنی تا
و مملکت بتو ارزانی داشتیم و ما نیز از جمله چاکران تو خواهیم بود چاکری ملعونه گفت که ای یزید خاطر
از جانب سپاه ابوتراب غمناک است [illegible] هیچ غم مخور که من [illegible] نگذارم که یک ابوترابی بنده از این
ولایت بیرون رود یزید علیه اللعنه گفت که اگر تو این کار کنی من پادشاهی مملکت بتو دارم اما چون چند روزی
از این بگذشت خبر رسید که سپاه اسلام به نزدیک رسیده‌اند پس آن ملعونه جادو گفت که ای یزید پنج هزار سوار
از این سپاه همراه کن که من پیشتر میروم تا نگذارم که این ابوترابیان به نزدیک رسند اما چون روز دیگر
شد پنج هزار سوار از لشکر گزین کردند و همراه آن ملعونه جادو روانه کردند و آن ملعونه با پنجاه هزار جادوی
دیگر چهار هزار [illegible] روانه شدند تا به نزدیک رسیدند و در آن وقت مسعود قزوینی و شادکام و ابوالفتوح
همدانی و هاشم و اسمعیل [illegible] در طلایه بودند با ده هزار دلاور چونکه سلمه جادو برسید
و بنیاد جادوی کرد دیدند که یکبار گرد و غبار و هوا سرد شد و چون زمانی بر آمد برف‌ها باریدن
گرفت سپاه اسلام حیران بماندند و گفتند آیا این چه نوع سری است که در تابستان این چنین برف
و سرما شد و در این بودند که دیدند که یک کوه روانه شد و روی بدیشان داد و آن سپاه حیران
بماندند و چون آن کوه به نزدیک رسید دیدند که اژدهای چند از آن کوه پایین آمدند و آتش
در دهن داشتند سپاه اسلام بر یکدیگر [illegible] شاهزاده محمد حنیفه گفت ای پهلوانان هیچ اندیشه
مکنید که این کار جادوات و یک جادوی [illegible] رسیده است و این چنین سحر میکند شاهزاده
و الحال با برادرش از جای خود برجستند و گفتند که مرکبها را حاضر کردند و هر دو شاهزاده سوار شدند
و روی بدان کوه نهادند و چون به نزدیک رسیدند اژدها قصد شاهزادگان کرد شاهزاده باطل السحر
بخواندند آن اژدها چوب خشک شد و همچنان باطل السحر می‌خواندند آن کوه ناپدید شد دیدند که
چند نفر آدم ایستاده اند شاهزادگان بر ایشان تاختند و باطل السحر می‌خواندند و سپاه اسلام
از عقب شاهزاده می‌آمدند و آن خارجیان را می‌کشتند و آن پنج هزار خارجی که سلمه جادو همراه آورده
تمامی کشته شدند و آن ملعونه جادو عاجز شد و بهر طرف که می‌رفت سحری میکرد شاهزاده بلند
آن سحر را باطل میکرد باز آن ملعونه جادو [illegible] دیگر میشد [illegible] سحری میکرد
بشکل اژدها بر می‌آورد و روی به سپاه اسلام می‌نهاد آخر الامر چون [illegible] کاری از پیش نبرد

اما چهار هزار جادوی جفاپیشه اما آن بیچاره یزید ناکس شنیدند اما چون روز روشن شد معلوم کردند
که این خلاف یزید پلید بوده است شاه‌زاده گفت ای عمو مسیب هم که این ملعونه جادو اندیشه نکند و
در عقب او برود و او را بدست در آورد هم مسیب بر پای خواست و گفت یا جگر گوشه شاه اولیا
اگر امر تو باشد من بروم و آن ملعونه جادو را نیست گردانم چون شاه‌زاده چنان شنید دست
برآورد و دعای در حق مسیب کرد چون روز دیگر شد امیر مسیب پنج هزار سوار روی براه نهادند
و همچنان در عقب سلمه جادو بطرف دمشق میرفتند و از خارجیان هر که را بدست آوردند سر کشا
از پی جستجو بکردند و در جستجوی آن ملعونه بودند و هیچ جا و جا نشد تا یک روز میرفتند دیدند که پیکی
می‌آید او را بگرفتند و به نزد مسیب بردند مسیب پرسید که تو چه کسی و چه نام داری گفت من از
دمشق می‌آیم و فتح‌نامه دارم مسیب گفت خوب خواهد بود که فتح روی بما دارد آنگاه پرسید
که در این راه سلمه جادو را دیدی گفت بلی در کوه لبنان او را دیدم که میرفت با دو هزار جادوی
خونخوار و چهار هزار شیعه و محب علی ابن ابی طالب همراه داشت و هر روز از آن مؤمنان را عقوبت میکرد
و آن مؤمنان فریاد و زاری میکردند اما چون امیر عرب چنان کشنید روی بیاران خود کرد و گفت
در دامنه کوه لبنان لشکرگاه ساخت حیله باید کرد تا که او را بدست در آریم شاید که آن ملعونه
جادو را بدست در آوریم چون آن شیعیان چنان شنیدند فی الحال سوار شدند و براندند تا
بعد از سه روز نزدیک کوه لبنان رسیدند و خبر معلوم کردند آن ملعونه دران جا لیجا آمد کذا
شتند تا شب در آمد امیر عرب حکم کرد تا تمام پهلوانان سوار شدند و بر سر آن ملعونان جادو
ریختند و دلیران هلاک کردند اما سلمه جادو سر بر فتند و در سنبر کران کشیدند اما چون روز
روشن شد بعضی پهلوانان به نزد مسیب حاضر شدند و گفتند که یا امیر عرب جادوی چه شد
که او را در سنگ بشکستی و همراه خود بردار تا همان بهتر که در زیر خاک باشد که فتنه جهانیست که مبادا
که دیگر خروج کند از این خارجی به مسلمانان رسد چون مسیب از وزیران خود چنین شنید گفت او را
بسته بخشیدم و ببرید و هر طریق که می‌خواهید او را هلاک کنید چون آن ملعونه جادو را
بیرون بردند و سنگسار کردند و مسلمانان را از شر او خلاص کردند اما چون از آن کوهستان
خاندان چنان فتح ظاهر شد مسیب فتح‌نامه بنوشت و به نزد شاه‌زاده روانه کرد مسیب با لشکر

دراں

دران موضع قرار گرفت و منتظر بود که از جانب شاه‌زاده چه حکم شود اما چون خبر فتح‌نامه و کشته شدن
سلمه جادو بلشکرگاه اسلام رسید بسی خوشحال شدند و طبل بشارت بزدند آنگاه شاه‌زاده جهت
امیر مسیب خلعت با تاج و کمر مرصع و کمر زرین بفرستاد و نامه به امیر مسیب نوشت که باید که تو هم در آن موضع
قرار بگیری و روی به موضع صغره نهی کماینبغی اما چون چند گاهی از این بگذشت نامه شاه‌زاده به مسیب
رسید با تاج و کمر و چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت امر شاه‌زاده است ما نیز در انتظار
بودیم که هر چه حکم شود بدان عمل کنیم پس وزیران را طلب کرد و گفت ای دوستان از جانب شاه‌زاده حکم
حکم شده است که ما در موضع صغره رویم و آنجا قرار گیریم امیران گفتند بیت ای یلان دل غلام چاکریم
هر چه فرمای کیان فرمان بریم پس حکم شد که کوچ کنند و راه صغره در پیش گیرند اما چون روز دیگر
شد مسیب لشکر تمام از آنجا کوچ کردند و روی براه نهادند و میرفتند تا برسیدند و خبر در شام
و شامات و عراق و خراسان پهن شد که مسیب در صغره ساکن شده است لشکر کی نشیم
بجانب روی نهادند اما از آن جانب عبید زیاد علیه اللعنه از جانب کوه لبنان می‌آمد که با سلمه
جادو یکجا شوند و بجنگ مسیب روند در راه خبر بدو رسید که سلمه با تمامی جادوان در دست
لشکر مسیب هلاک شدند عبید زیاد ملعون چنان شنید انگشت حیرت بدندان گزید و گفت
که شنیده بودم که اقبال چون روی بدین ابو ترابیان دارد که همچون سلمه جادو لشکر روی از ما
بر روی ظفر نمی‌توانست یافت و او بفریب جادو تمامی ما را شکست میکرد خوب است که بر ابو ترابیان
ظفر بیابد و آخر در دست ایشان هلاک شد آیا کسی چه چاره و چه تدبیر با این لشکر کند هر تدبیری
کردیم هیچ راست نیامد عبید زیاد علیهم اللعنه پرسید که صغره چه قسم جای است جاسوس گفت
که قلعه دارد و محکم است و علف بسیار دارد و عراق و خراسان نزدیک است چون عبید زیاد لعین
چنین شنید اندیشه شد و بازگشت و به نزد یزید لعین آمد و شرح او بیزید پلید بگفت یزید
پلید طمع از کار برید اما از بیم جان حکم خزانه‌ها بیرون آورد و گفت که زر و مال از برای جنگ است
در وقتی که من نباشم زر و مال بچه کار آید باز دیگر نامه‌ها بمملکت‌ها فرستاد و گفت که از هر شهری
که چند هزار از خانه در روی ما غیب از هر خانه یک آدم بجهت من بفرستد و باز همچنان لشکر جمع میکرد
که خبر رسید که اینک شاه‌زاده محمد حنفیه با سپاه شیعیان به نزدیک رسیدند یزید علیه اللعنه

وران روز شان سپاه را دشنام دادند و از خارجی بترسیدند میمونه آمد هنوز از عقب ایشان لشکر نرسیده
بود اما راوی روایت کند که چون لشکر اسلام بنزدیک شهر دمشق رسیدند در سپاه حبشه عیار
بیست هزار بود که او را حرامی گفتندی میمونه خاتون و سعیده خاتون او را طلب کردند و با وی
گفتند که احوال را معلوم کن که یزید علیه اللعنه باز در چه اندیشه است و چه مکر خواهد کرد که بکند و زود خبر
بیار حرامی عیار چون چنین شنید گفت منت دارم و روی براه نهاد و برفت تا بشهر دمشق
رسید چون چند روزی در شهر دمشق قرار گرفت یکروز که جمعی لشکر از شهر بیرون می رفتند با جمعی
گفت که البته این لشکر خیال خواهند داشت که از یزید جدا شوند حرامی نیز همراهی آن
لشکر بیرون آمد و همراه آن لشکر بود تا که از در شهر دمشق کوچ کردند و همچنان حرامی
عیار تا پنج منزل همراه آن لشکر بود و در منزل پنجم معلوم کرد که این خارجیان داعیه جنگ
دارند اما چون که معلوم کرد فی الحال و سلامت از آن لشکر جدا شد و کلینکی بر قدم نهاد که تا برسید
در لشکرگاه مسلمانان آمد و حقیقت را بپیش میمونه خاتون رسانید و شرح الکفت که یزید علیه اللعنه
باز مکری کرده است و بیست هزار سوار بعمر عاص علیه اللعنه داده است که بطلب جنگ با این لشکر زنند
چون میمونه خاتون چنین شنید فی الحال پیغام بشاهزاده فرستاد که الحال عیاری از
دمشق برسید و این خبر آورده است شاهزاده چونکه چنین بشنید بعزم آنکه آن موضع کوچ کردند
چونکه بموضع دیگر رسیدند امیر ابراهیم بن مالک اشتر با مدد شاهزاده رخصت طلب کرد و گفت
که تو نیز که من با سپاه خود یک منزل پیشتر میروم تا که معلوم کنم عمر عاص در کجاست شاهزاده
ماهان عیار را طلب کرد و گفت که تو نیز با ابراهیم همراه باش و گفت که عیاران سوار چهار طرف
بفرستی تا که معلوم کنند که آن حرامزادگان بکجا رسیده اند اما چون که راه شنو این سخنان
بگفت امیر ابراهیم عزم رفتن کرد و یک جمعی تمامی سوار شدند و روی براه نهادند اما چونکه امیر
ابراهیم عزیمت کرد جاسوس عمر عاص علیه اللعنه در کار رفته پیش خبر بعمر عاص رسانید و گفت
که چه نشینی که اینک امیر ابراهیم بن مالک از در خبر یافته است که تو می آئی اینک با لشکر
و تمامی عیار پیشه ها برسند چون عمر عاص علیه اللعنه نام عیار پیشه ها بشنید اختیار از او
رفت و گفت که پس بفایده است اینجا ایستاده ایم در این حوالی قلعه بود که او را دران قلعه آید
حوزرا

واما جهت این چنین قراری داد که چونکه سپاه اسلام بیایند و بگذرند من در عقب ایشان بروم و
شبخون بر آن لشکر زنم اما چونکه سپاه اسلام چند منزل برفتند و هیچ نشانی از عمر عاص علیه اللعنه
نیافتند و امیر ابراهیم بن مالک اشتر عیار پیشه ها را بچهار طرف فرستاد و هیچ نشانی از آن بدبختان
نیافتند تا که امیر ابراهیم بنزدیک آن قلعه رسید همچنان عیاران دوانده را تا مسکر دند تا که
بنزدیک آن قلعه بحیرت بود چونکه بدان حوالی رسیدند دیدند که در آن کوه لشکر سوار پیدا شدند
فی الحال عیار پیشه دوان دوان بنزدیک امیر ابراهیم آمد و خبر بگفت امیر ابراهیم چون چنین
شنید تعجب کرد و گفت که در این جا از بیم من کدام سوار جدا و پیاده باشد که در این جا گذر
کند و امیر ابراهیم در این بود که عیار پیشه دیگر برسید و نیز چنان گفت فی الحال امیر ابراهیم
نهیب به پهلوانان جنگی داد و جمعی از آن پهلوانان برفتند و آن هشت سوار را بگرفتند و بنزد امیر
ابراهیم آوردند چونکه امیر ابراهیم ایشان را بدید گفت که شما چه کسانید گفتند که ما از سپاه
عمر عاص هستیم و الحال عمر عاص در این قلعه است لشکر امیر ابراهیم پرسید که سبب قلعه رفتن چه بود گفتند
عمر عاص به نیت شبخون از پیش یزید جدا شد و چون که بدین جا رسید جاسوس جهت او
خبر آورد که اینک امیر ابراهیم با عقب لشکر و عیار پیشه ها رسیدند عمر عاص چونکه نام عیار
پیشه ها شنید گفت چون در قلعه گشتیم تا لشکر بیایند و بگذرند ما از این قلعه بدر آییم
و از عقب ایشان برویم و شبخون بر آن لشکر زنیم چونکه امیر ابراهیم چنان بشنید
شاد و خوش شد حضرت حق سبحانه و تعالی بجا آورد و گفت که نیکو کار شد که دانستیم که این
حرامزادگان کجاست اگر ما از این قلعه بگذشتیم البته این خارجی در عقب ما آمدی و دستبرد
دی منمود امیر ابراهیم چونکه دانست که عمر عاص علیه اللعنه با لشکر در قلعه اندر است دگر شب
طبل جنگ کوس
آنگاه بفرمود که تا لشکر بر در قلعه فرود آمدند و طبل جنگ بزدند چونکه آواز بعمر عاص رسید
شد و در شنید آتش رجب در یکدیگر بلرزیدند با جمع گفت که الله اکبر که یک چیز میشود که موجب
شکست ما باشد اما چونکه زمانی عمر عاص علیه اللعنه با جمع فرو رفت و فکر چند بکرد آنگاه
بجهت دفع ناچار بفرمود که بر بالای قلعه ایشان نیز طبل جنگ بزدند و از هر دو لشکر
هنیاد دیو تفنگ شد و پهلوانان و دلاوران بحرب مشغول شدند اما لشکر یزید بدان

در بالای قلعه آنچنان جنگ میکردند که بضرب تیر و تفنگ سپاه اسلام را بکمتر از در عقب ان رانند
و نگذاشتند که در گرد قلعه بگردند و همچنان جنگ بود تا که پیشین رسید طبل بازگشت بزدند
پهلوانان و دلاوران باز گردیدند اما چون شب آمد عمر عاص ملعون در فکر بود و میدید که شاه
شاه محمد حنیفه با بر سپاه با پانصد پنجاه هزار پهلوانان مدار در عقب خواهند رسید و گفت
گفت که هرگاه که سپاه اسلام تمامی بیکبار رسند نزدیک بان شود که این قلعه را تمامی در تو بره آب
کنند و به جعفر بندگی بست فرا آدم بتوانیم که با ایشان برابری کنیم اما چون این سخنان در خاطر گذرانید
آنگاه امرا و پهلوانان حرامزاده را طلب کرد و این حکایت را تمامی با ایشان بگفت ایشان قبول افتاد و گفتند
که ای عمر عاص نیکو سخن گفتی پس صلاح چنان بدیدند که هم در شب از قلعه بیرون آیند و بسوی دمشق
در بر گردند تا روز روشن شود امیر ابراهیم خبر شدن ایشان مقدار ده فرسخ رفته باشند اگر
امیر ابراهیم در عقب بیاید و در برابر او بایستند و جنگ کنند اگر نه باید ایشان را بدمشق در بر گردند
و روانه شوند چون قرار برین کردند پهلوانان و دلاوران بر نشستند و تمامی از قلعه بیرون
آمدند و روی براه نهادند و همچو برق روانه شدند اما طلایه امیر ابراهیم رکابی بود و با پنج هزار
دگر دلشکر میکردید که از کهسیلی لشکر می [illegible] و گرد و غباری می آمد چون زمانی بسیار دان
گرد و سیاهی ناپدید شد با جمله گفتند که آیا درین شب اینهمه سپاهی و گرد و غبار بود که نمایان شد
و باز غایب گردید اما بهمه آن امیری که در طلایه امیر ابراهیم بود او سواری اسفندیار گفت ای نوالی
یک سوار در عقب بفرست تا خبر معلوم کنند و بدید که آن سیاهی و گرد و غبار چه چیز بود اما چون
آن یک سوار سر اسب بپیچان کرفتند وار با بین قلعه که در کرد رسیدند دیدند که سواران از قلعه بیرون
آمده بودند و میرفتند آن یک سوار سر اسب پیچان کرفتند دان [illegible] نفر یک سوار بجنگ ایستادند
آخر الامر آن سوار که از قلعه آمده بود زخمی گشته و یکی دیگر را بگرفتند و دستها را ببستند
و بنزد امیر اسفندیار آوردند اسفندیار او را برداشت و بنزد امیر ابراهیم برد چون امیر ابراهیم
از و احوال پرسید قصه را شرح داد فی الحال امیر ابراهیم بغزی [illegible] پهلوانان در زیر جیبه و جوشن
رفتند و بر مرکبان تازی سوار شدند و یکبار هو الله کشیدند مهمیز بر اسبان زدند
و در عقب سپاه یزید پلید روانه شدند و از سپاه عمر عاص علیه اللعنه هر کرا میدیدند که در عقب

مانده

ماندند او را اسیر نموده میکردند و همچنان میکشتند و می انداختند تا سفیده صبح بدمید و روز روشن
سپاه اسلام بیحساب برین شب مرکبان را داد دهند [illegible] یعنی عمر عاص علیه اللعنه برسند که آن حرامزاده
با چند هزار جوان که مرکبان دونده داشتند راند و کسی بدیشان نرسید اما آن سپاهی که در عقب
مانده بود تمامی در دست سپاه اسلام کشته شده بودند امیر ابراهیم در آن موضع فرود آمد و مرکبان را
بچراگاه رها کردند و حفظ منزل زمانی آسودند یک نفر عیار را روانه شدند و گفتند که برو از عمر عاص علیه اللعنه
خبر بیاور و ببین که آن لشکر بکجا رسیده اند زود بیا و خبر را باز گوی تا ببینیم که تدبیر چیست اما چون امیر
ابراهیم عیار را روانه کرد خود در آن جایگاه مشغول شدند تا شب شد و طلایه در کار کردند
اما چون روز روشن شد آن عیار باز رسید و گفت ای ابراهیم در وقتی که از تو جدا شدم مقدار
هشت فرسخ راه رفته ام پس از علامت لشکر عمر عاص علیه اللعنه نمایان شد و من بازگشتم و ای دل
می باید که مقدار [illegible] فرسخ راه رفته باشد ابراهیم چنان شنید گفت مصرع بکجا رود کبوتر که اسیر
باز شد هر جا که میروند در عقب ایشان بیائیم تا نام و آواز آن خارجیان کم در عالم نشنید کرد آن
بتوفیق حضرت حق سبحانه و تعالی اما بعد راوی چنین روایت میکند امیر ابراهیم چون شنید که عمر عاص
لعین با بعضی لشکر گریزان شد و از پیش بدر رفت امیر ابراهیم گفت که این زمان در عقب آن کجا
رفتن هیچ فایده ندارد و مرکبان بی طاقتی خواهند کرد پس صلاح ندانست که چند روز
در آن موضع باشند که سپاه اسلام آسایش یابند تا شاهزاده محمد حنیفه با لشکر برسند بعد از آن با
یکدیگر روی براه نهند و همچنان در آن موضع بودند تا هم روز شد بعد از آن ماه آن عیار گفت ای امیر
ابراهیم بر الازم شد که چون فتح شد با شتر پیغام شاهزاده فرستیم که عمر عاص علیه اللعنه شکست
تا ایشان از طرف آن حرامزاده خاطر جمع باشند ابراهیم گفت که راست میگوی پس نامه بنز
شاهزاده نوشتند و شرح گذشته تمامی را در آنجا ثبت کردند و بفرستادند و در آن نامه را
نوشتند که الحمد لله و المنه بدولت شاهزاده حالا چنین شد دیگر عمر عاص را شکست دادیم و از
پیش این شیر مردان آن خارجیان همچو روباه گریزان شدند اما چون نامه به لشکرگاه اسلام
رسید بسی شاد شدند و گفتند که باشد که [illegible] آن خارجیان [illegible] دولت شاهزاده داد
و همچنان سپاه اسلام شادی کنان بیامدند تا بعد از یک هفته با ابراهیم رسیدند شاه اسلام

لطف و انعام بسیار با بزرگان و سپاه او کرد و یک روز سپاه و آنجا بودند و بعد از آن کوچ کردند و روی
براه نهادند و همچنان می رفتند تا بدر شهر دمشق رسیدند چون سپاه خارجیان چنان
دیدند لشکر خارجی از شهر بیرون آمدند و در برابر سپاه اسلام بایستادند و صف
آرائی کردند و از هر دو جانب میمنه و میسره و قلب و جناح بیار استند و از پیاده کان در میدان
آمدند و جنگ کردند بعد از آن سواران در میدان آمدند و بنیاد جنگ شد و بعضی پیاده بر زید
یان بر برج و باره برآمدند و بعضی سپاه اسلام در پای برج گذاشته بودند حرب میکردند و میکوشیدند
امیر زید علیه اللعنه سه هزار پیاده در بالای برج گذاشته بود و منتظر نشسته که سپاه اسلام
قدم در پیش گذارند بعضی تیر و تفنگ [illegible] سپاه اسلام گرفته بودند و جنگ عظیم شد در پس
از آن لشکر کشته شد و تا نماز شام در جنگ بودند و بعد از آن برگردیدند و چون روز دیگر شد
باز جنگ در گرفت القصه پنج روز جنگ بود اما روز ششم شد که از جانب [illegible]
خبر فتح رسید که بدولت شاه زاده دروازه طرف [illegible] در هم [illegible] دشمنان اسیر کردند
و دوستان شاد شدند اما چون سپاه اسلام چنان شنیدند طبل بشارت زدند و بر زید
یان بدبختان شکست [illegible] فتح کرده است و در ماتم نشستند اما شاه زاده جواب [illegible]
نوشت که باید یک بار [illegible] با بعضی لشکر در آنجا گذاشته و بعد [illegible] هر چه تمام تر محکم [illegible] در
شهر رسانی چون نامه تمام شد رسول [illegible] مهر کرده [illegible] آنجا بر در شهر دمشق هم
روز ده جنگ بود تا مدت یک ماه سپاه اسلام جنگ میکردند و نمی توانستند که ظفر یابند
بجهت آنکه برج و باره و دروازه های شهر را قایم کرده بودند ناگاه یکی [illegible] شاه زاده
در بارگاه بر تخت دولت قرار گرفته بود که پیاده دبیر رسید و دعا و ثنای سلطانی
بجای آورد و بعد از دعا گفت که ای شاهزاده باید که دانسته باشی که مسیب با فتح
و نصرت روی بدین جانب آورد و الی الحال بدو منزلی این لشکر رسیده است شاه زاده
چون چنان شنید بسیار شاد شد و بفرمود که امرا و سرداری که باشند باستقبال
بیرون رفتند و او را با عزاز تمام به لشکرگاه در آوردند و امیر مسیب بیامد و پای
شاهزاده [illegible] بوسید [illegible] بوسیدند و گفتند که ای برادر [illegible]

دربایب
چون از جنگ [illegible] حسین [illegible] دو تمامی پهلوانان بیامدند و بدیدار امیر مسیب مشرف
شدند و طبل بشارت بزدند تا چون یزید و یزیدیان خبر آمدن مسیب را شنیدند گفتند که
آن حرام زاده کان باز زدند و طمع از جان خود بریدند و چون روز دیگر شد بنا چار طبل جنگ بزدند
و در میدان آمدند که امیر مسیب گرز گران سنگ را بر سر گرفته [illegible] پهلوانان خود یکبار
هجوم کردند و روی بدان خارجیان نهادند و هر که را بر فرق میزدند با سر و مرکب چهار پاره می کردند
و همچنان می زدند و می کشتند و می انداختند و هر جانب که مسیب حمله میکرد آن خارجیان
گریزان میشدند تا در وقتی که تمام لشکر کفار [illegible] از جای برکندند و در عقب ایشان راندند و
بسی از سپاه کفار [illegible] روز کشته شدند و طبل بازگشتن بزدند و دلاوران باز گردیدند
و در خیمه خود قرار گرفتند اما چون روز دیگر شد باز جنگ شد و سپاه اسلام نیز هجوم کردند
و آن یزیدیان را از زدند و در عقب ایشان تا نزدیک خندق [illegible] و همچنان لشکر اسلام
در پیش می آمدند تا کار بجای رسید که نزدیک [illegible] یزید [illegible] افتادند از شمشیر سپاه اسلام و چون
روز دیگر شد باز از جانب سپاه [illegible] مشغول شدند دیدند که از یک جانب غباری پیدا شد و آن
غبار پیچان و خروشان می آمد و باد بر مقدم گرد زد تا گریبان چاک کرد [illegible] علم [illegible]
سی هزار آدم پیدا شد و [illegible] لشکر [illegible] که آیا این لشکر چه بود که آمده باشد که امام زاده
محمد زید الحسن روی بجانب سپاه اسلام نهاد و [illegible] پیاده کان [illegible] خبر رسانیدند که [illegible]
محمد زید الحسن رسید چون شاه زاده کان احوال گذشته [illegible] بگفتند و محمد زید الحسن نیز قصه خود
و خبر امام زین العابدین باز گفت اما چون امیر زید علیه اللعنه خبر رسیدن محمد زید الحسن بشنید
یکبار طمع از جان ببرید و دانست که بعد از این جنگ کردن فایده ندارد بغیر از آنکه کشته
شوند در حال امیران طلب کرد و با ایشان مصلحت دید ایشان نیز گفتند که اگر پیش از این
بر در شهر قرار گیریم و رسوای [illegible] گفتند کجا میرویم و روی بکدام جانب [illegible]
که از شرمندگی روی نداریم امیران گفت [illegible] در شهر محصن است [illegible] بن ارقم که باد
شاه آن جانب [illegible] دعا [illegible] شما مدد نفرستاد [illegible] مدد [illegible] طلبید [illegible] این زمان
کار با [illegible] رسید و علاج نداری روی [illegible] سر [illegible] باید نهاد که [illegible] سپاه [illegible] شهر را

خواهند گذاشت و در عقب ما خواهند آمد شاید که هر زیر پا و ایر این شهر رسانند ابراز آنکه در روز دوشن
مار شکست دهند و نگذارند که یک لشکر بسر رود چون یزید پلید علیه اللعنه چنان شنید او و قبول
افتاد و بفرمود تا شترهای جمازه حاضر کردند [illegible] چون شب در آمد
و سپاه اسلام بی خبر بودند که یزید پلید در فکر گریختن است و چون دو دانگ از شب گذشته است یزید
پلید با ایران با شترهای جمازه سوار شدند و کوسهای آن شتران سوراخ کردند و چون شتران زخم
بر کوس خوردند چون باد بهاری روان گشتند که تا بر لب آب ان رسید و همچنان لشکر هر که
بر عقب میدوانیدند و میگفتند وای بر کسی که اسپش نبود و تا روز روشن شدن
چو یزید علیه اللعنه مقدار سی فرسنگ راه رفته بود چون روز روشن شد سپاه
اسلام نه یزید را دیدند و نه سپاه وی را و شور بر داشتند و گفتند که به [illegible]
که این حرام زاده کان از پیش ما چون بدر رفتند و روی بگریز نهادند و در این اندیشه بودند که آیا
یزید علیه اللعنه بکدام جانب رفته باشد بعضی گفتند که جانب کوه لبنان رفته است و بعضی گفتند جانب
دیگر رفته است اما بیست هزار آدم سوار مقرر کردند و گفتند که بجانب کوه لبنان بروید در پی یزید که آن
خارجیان بیکبار گریخته اند ایشان لشکر برادر شهر آمدند و بانگ بر آوردند و گفتند که ای یزیدیان
در شهر را بگشایید و از یزید علیه اللعنه برگردید تا شاهزاده محمد حنیفه از سر خون شما بگذرد
و شما را تاج و خلعت بدهد و سرافراز گرداند اما چند راوی اخبار چنین روایت میکنند که در آن
روز بیست هزار پیاده تفنگچی و تیر انداز بر بالای باروی شهر دمشق بود بغیر از پیاده کان
شهر و رعیت که اتفاق کرده بودند و بسخن سپاه اسلام راضی نمیشدند و گفتند یکنوبت شهر را
گرفتید و قتل عام کردید این نوبت نیز بگیرید و هر چه خواهید بکنید که ما [illegible] شهر را تسلیم
نخواهیم داد چون سپاه اسلام چنین شنیدند خبر به شاهزاده رسانیدند که قصه چنین است
و این خارجیان شهر را نمیدهند مگر بجنگ چون شاهزاده کان چنین شنیدند بفرمودند
تا تمام امرا و وزرا و اهل قلم در بارگاه حاضر شدند بعد از آن شاهزاده گفت ای بزرگان
الحال یزید علیه اللعنه روی بگریز نهاده است ما در عقب ایشان میرویم یا آنکه شهر دمشق را
میگیریم و بعد از آن بجانب آن یزیدیان میرویم اما چون شاهزاده محمد حنیفه این سخن را بگفت

همگی

همگی جواب گفتند الا شاهزاده محمد زید الحسن گفت ای شاهزاده محمد حنیفه همچو کسی گرفتن
شهر دمشق چندان صعب و خوف نیست بغیر از من و امیر مسیب که بیاری حضرت حق سبحانه و تعالی
یکنوبت دیگر در این شهر را گشوده ایم و در گرفتن این شهر سبب آنیم که چه مقدار زحمت کشیده ایم و این شهر را
باز بیاری الله تعالی میتوانم گرفت چرا که بسی مملکت عظیم است و اگر که صد پیاده بر بالای این
برج و باروی باشند این شهر را نمیتوان گرفت و اگر شما بگرفتن شهر مشغول شوید بسیار
دفع الوقت در میان خواهد افتاد مبادا که آن خارجیان از دست بدر روند و بجای روند که ما ندانیم
یا آنکه باز در جای قرار گیرند و مددی از سر باب ان رسد و مدعای ما آنست که آن حرام زاده کان را
بدست در آوریم و بسزای خود رسانیم اگر دفع آن حرام زاده کان شود بی جنگ بی نزاع
شهر دمشق از برای ما خواهد بود چون اهل مجلس چنان شنیدند بسی آفرین بر شاهزاده
محمد زید الحسن کردند و گفتند که همین باشد عقل و دانش و تدبیر که تو کردی تمامی را پسند افتاد
مقرر شد که چون روز دیگر شود از شهر کوچ کنند و در عقب یزید علیه اللعنه بروند اما
چون روز دیگر شد که آن بیست هزار سوار که در عقب سپاه کفار رفته بودند بیامدند و هیچ کس
از لشکر یزیدیان که در کوه مانده بودند ایشان را نزد شاهزاده کان آوردند چون از ایشان احوال
پرسیدند که یزید الحال داعیه کجا دارد تمامی گفتند داعیه در خراره بن ارقم دارد که در شهر صغره
پادشاه است و میخواهد که خود شود و بدو رساند از وعده دل بنماند که با ما بیاید حرب کنند چون مسیب
چنین شنید گفت والله تا که از آنجا نیز گریزان خواهیم کرد و آن حرام زاده را از شهر
به شهر و الکه بالکه گریزان خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که یکدم بتاب بخسپد نه یکجا بنشیند یا آنکه
در دست ما گرفتار شوند و یا آنکه از قهر و غصه بمیرد بغیر از این هیچ علاجی دیگر یزید و یزیدیان ندارد
اما چون این سخنان گفته شد شاهزاده محمد حنیفه بفرمود که چون روز دیگر شود روانه شوند در عقب
یزید و یزیدیان بروند اما چون روز دیگر شد امیران و پهلوانان تمامی خیمه ها و سراپرده ها از جای
بر کندند و روانه شدند و همچنان منزل بمنزل وادی بوادی میرفتند اما چون یزید لعین
با سپاه خود نزدیک شهر صغره رسیدند خبر با پادشاه آنولایت رسانیدند که الحال یزید از
ابو ترابیان شکست یافته و پناه بشما آورده است بفرمود تا باستقبال یزید علیه اللعنه رفتند و آن

وآن حرام‌زاده کافر از شهر در آورد و بند اما چون یزید علیه اللعنه را چشم بر زراره بن ارقم افتاد گریه کرد
های های بگریست و هرچند خواستند که یزید لعین را از گریه خاموش کنند همچنان گریه میکرد و
میگفت که چگونه گریه نکنم که چه دارم از دست ابوترابیان بر ان سانده و مشقت و محنت که از سالهای
بسیار و قرنهای پیش ما را آمد اگر شرح دهم هنوز شمه نگفته باشم که این ابوترابیان با من و فر
زندان من و خویشان و اقربای من و آنهای که دعوی دوستی با ما میکردند چها کردند و حرکات
ناهنجار این ابوترابیان چها کشیده‌اند و هنوز که میکشند و تمام شهر و مملکتها از من گرفتند
هنوز از سر من دور نمیشوند و نمیگذارند که یکدم و یک شب من در یکجا و گوشه قرار گیرم
و دمی بفراغت بگذرانیم و از حیات خویش بهره‌ای ببینیم از بس دورن جنگ است و جدال و فتنه و
آشوب است و هرچند که برمی‌آید بدتر و زبون‌تر میشود کار و بار ما و چرخ فلک نیز بکام ایشان
گردیده است که هر تدبیر که من کردم موافق حال ما نیامد اما چون یزید علیه اللعنه این سخنان
بگفت امیران آن مملکت گفتند که ای یزید الحال هیچ اندیشه بخاطر خود راه مده که این شهر و
مملکت چنان جای نیست که سپاه بیگانه تواند که درین حوالی دخل کنند و بدین شهر و
مملکت در آیند چون تو خود را بدینجا رسانیدی بر ما معلوم شد که طالع اکنون او را
بقوت دارد اما چون یزید لعین چنان کشنید یک مرتبه دیگر تسلی خاطر شد اما چندان
غم و الم در دل یزید لعین بود که حال بود که شادی در دل او اثر کند چنانکه شاعر گوید
بیت درد و الم بر الم و غم بر غم * هست اساس عشق تو مرا چه کم مصراع اما چون این سخنان
گفته شد بفرمود که جایهای نیکو بجهت آن حرام‌زادگان ترتیب کردند و به لطف در حق
ایشان نمودند و میگفتند که ای یزید تو بایستی که پیشتر ما را ازین حکایت خبر میکردی تا آنکه خود را
رسانیدی که ما نمیگذاشتیم که کار بر تو بدین مرتبه رسیدی الا هنوز هیچ اندیشه مبر که ما
سزای این ابوترابیان بخواهیم اما آن حرام‌زادگان در اندیشه کارسازی لشکر بودند
و تا مهلت شهر و مملکت خود فرستاده لشکر طلبیدند و بعد از هر چه تمامتر لشکر بیکدیگر میرسانیدند
و میگفتند که امروز روز یاری و همراهیست هر که با ما دوستی دارد امروز معلوم میشود که ما
آید و با ما اتفاق میکند و هم یزید علیه اللعنه و هم پادشاه آن سرحد با یکدیگر بیعت کرده بودند

و ازین شهر و مملکت چند هزار مرد طلب میکردند اما راوی گوید که در روزی که یزید لعین به شهر صغره رسید
چونکه سه روز برآمد دو نفر از عیاران شاهزاده در عقب یزید بدان شهر رسیدند و صورت
متبدل و هر حکایت که در شهر گفته میشد ایشان معلوم میکردند آخر الامر یکی از آن دو نفر عیار
به نزد شاهزاده روانه شد و دیگری باز ایستاد تا بار خبرها معلوم کند اما چونکه عیار از صغره
جدا شد و همچنان میرفت تا باندک مدتی به سپاه اسلام رسید و به نزد شاهزادگان آمد
و تمامی احوال را باز گفت امیران و بزرگان نیز ازین خبر معلوم کردند بعد از آن شاهزاده بفرمود
که نقاره کوچ برفتند چون ازین حکایت مدتی نگذشت سپاه اسلام به نزدیک شهر صغره
رسیدند ملک آن سرحد خبر شد که اینک سپاه اسلام رسیدند ایشان نیز با یزید علیه اللعنه سان
لشکر دادند سیصد هزار از خارجی جمع شده بودند و کوه و دشت را سپاه اسلام [illegible]
اما چون ایشان سان لشکر دادند بیست روز نگذشت سپاه اسلام برسیدند و در برابر یکدیگر
فرود آمدند و صف آرای لشکر کردند و هر گوشه پهلوانی سپردند میمنه و میسره و قلب و جناح
بیاراستند اما شاهزاده محمد حنفیه در آن روز دست راست لشکر را بابر سنی سپرد و دست چپ
لشکر را با امیر ابراهیم بن مالک اشتر سپرد و با بعضی پهلوانان خراسان و خود با برادرزاده‌ها و شاهزاده
محمد زید الحسن در قلب لشکر بایستادند و چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از دو لشکر برآمد و
رخساره پهلوانان همچو گل شکفته شد و روباه صفتان رنگ زرد و زبون شدند با خود در فکر بودند
که آیا امروز بر سر ما چه خواهد آمد چون طبل جنگ بزدند آن سرداران عیاران عالم امیر ماهان
عیار با شش هزار پیاده روی به میدان نهادند و از آن طرف نیز پیادگان در میدان آمدند
و جنگ عظیم کردند و از هر دو سپاه بسی کشته شدند و از یکدیگر جدا شدند اما چون پیادگان
از یکدیگر جدا شدند میدان را از کشتگان پاک کردند ابر آمد سقایی کرد و باد آمد فراشی کرد
و گرد و خاک و غبار از معرکه میدان بر کنده شد پهلوانان و دلیران از معرکه میدان
بر کنده شد پهلوانان و دلیران چشم در معرکه میدان داشتند که تا کدام پهلوانان
میل میدان کند که از قلب سپاه اسلام شاهزاده محمد زید الحسن مهمیز بر مرکب زد و مرکب
از جای برانگیخت و سر در پیش شاهزادگان فرود آورد و رخصت میل میدان کند که آن شاهزاده

محمد حنیفه گفت ای برادر ما را پهلوانان و شمشیرزنان کم نیست که تو چرا میل میدان میکنی تا بیست و دیگری
در میدان در آید محمد زید الحسن گفت که ای نور چشم مرا مدعا نیست که بدست چنین مخنثی این
حرام زاده کافر بقتل رسانم و اگر نه من نیز می دانم که در لشکر ما پهلوانان کم نیست پادشاه زاده محمد
حنیفه چون چنان شنید دست بر آورد و دعای خیر در حق برادرزاده خود کرد و بعد از آن میل
میدان کرد و یک دست چابک سواری بر بالای مرکب عنقا که جست از لشکر پیاده و همچنان می
آمد و امیر ماهان عیار با چهار صد عیار در جلو شاه زاده محمد زید الحسن می آمدند اما چون به میدان
رسیدند شاه زاده محمد زید الحسن به تمامی عیاران را رخصت داد و با یک پیاده در میدان
بایستاد و از سپاه کفار مبارز طلب کرد دیدند که از جانب سپاه یزید یکی جرار از صف سپاه جدا گشته
و در میدان آمد و بنا در نیزه وری کردند لیکن کی در نیزه وری کسی مانند شاه زاده محمد زید
الحسن نبود که شاه زاده درین کار مثل چو خرد انست و بیک طعن نیزه آن خارجی را بجهنم رسانید
اما پادشاه آن ملک را پسری بود که بعرب دست پهلوانی و شجاعت نادره زمان بود
و اگر دشمنی واقع میشد او تنها می رفت و دو دشمنان را چون میدید دو همیشه میگفت که
در سپاه ابوترابیان کدام پهلوان است اند که من میخواهم که در میدان او در آیم و با او حرب کنم
اما چون دید که شاه زاده در میدان آمد و از یزید پرسید که این چه کس است یزید علیه اللعنه
گفت که این برادرزاده شاه زاده محمد حنیفه است و لیکن بیداد که این با من کرده است و از
دست او دل پر خون دارم و هیچ چاره و تدبیری ندارم اما چون پسر ملک ظراره چنین
شنید مهمیز بر مرکب زد و در پیش پدر رفت و دستوری خواست و گفت ای پدر همت
همراه من کن که من خواهم که در میدان این ابوترابی روم بدان سبب که یزید بی داغ
دل این پسر است و می خواهم که در میدان این پسر در آیم و داغی بر دل این ابوترابیان
نهم اما چون ملک ظراره چنین شنید گفت ای جان پدر تو جنگ ابوترابیان ندیده
و تعریف ایشان را نیز نشنیده که شاه لا فتی و دلیرند و اینها فرزند و فرزندزادگان
علی ابن ابی طالب صاحب ذوالفقارند و شمشیر و عنان پهلوانی میراث دارند همچو دیگر پهلوانان
نیستند که تو با ایشان دست درگیر کرده و یکبار دیگری به میدان روی اما چون آن پسر ضیغم شنید

او با بر آمد و گفت ای پدر تو هنوز در پهلوانی من شک داری مگر تو خیال میکنی که من از این نوع کار
اندیشه دارم این بگفت و از روی قهر مهمیز بر مرکب زد و در میدان در آمد و سلام تنک بر شاه زاده محمد
زید الحسن بگرفت و بانگ بر شاه زاده زد و گفت که ای فرزند علی ابن ابی طالب محمد زید الحسن
آنکه شهره مشرق و مغرب است و علی ابن زین العابدین را از دست یزید خلاص کرد و این همه یزیدیان را
هلاک کرد تو ای گفت بلی منم آنکه گفت بیا که من نیز ترا میجستم که داغ بر دل شاه زاده محمد
حنیفه نهم این بگفت و دست به نیزه کرد شاه زاده نیز نیزه را در ربود و روی بدان خارجی
نهاد و نیزه در نیزه هم دیگر افکندند اما کی در نیزه وری کسی مانند شاه زاده محمد زید الحسن بود
و یک دست نیزه وری بدان خارجی زاده نمود که هرگز او هیچ دلاوری ندیده بود و نیز نشنیده است
که سواری بدین تندی و چابکی در عالم باشد بیت همان گفت تا من گشتم سوار ٥ ندیدم
سواری چنین نامدار ٥ اما چون آن جوان چنان دید پشیمان شد بدان سبب که سخن پدر را
نشنیده بود و بدانست که زخم خواهد خورد و خود را از شاه زاده حرم رسانید و هر گاه که از شاه زاده
مرکب در پیش بجهانید او در عقب می جست و اندیشه میکرد و شاه زاده محمد زید الحسن خود را
پیرایا کرد و بر زد نیزه را بر پهلوی آن خارجی که از پس پشتش سر برکرد و قوت کرد و او را
از زین برداشت و در ربود و در خاک انداخت و فغان از سپاه دشمن بر آمد و ملک ظراره بفرمود
چاک کرد و فریاد و شیون میکرد و بیکبار آن لشکر از جای بجنبیدند و روی به شاه زاده محمد زید الحسن
نهادند و سپاه اسلام نیز از جای حرکت کردند و هر دو لشکر چون دریا بر یکدیگر زدند و در بلای خون
بجوش آمد یکدیگر یکبار دلاوران و آه و ناله زخمداران بر فلک میرفت و تیغ در یکدیگر نهاده
بودند و از یک طرف شاه زاده محمد زید الحسن نیز نعره میکشید و می انداخت و به هر طرف که حمله
میکرد چو صف سپاه از هم میپاشید و دلیران گریزان میشدند و از یک جانب هر دو شاه زادگان
همچو شیر غران از سپاه دشمن از کشته پشته بر روی یکدیگر افکندند و هر کرا بر فرق میزدند
تا بر دو مرکب چهار پاره میکردند و از یکجانب امیر سیف مانند شیر غران بر آن روباهان
حمله میکرد و به هر طرف که روی می نهاد فتح میکرد و دشمنان هراسان میشدند و اگر
در آن جنگ رستم و دستان و سام نریمان بودی حلقه بندگی اورا در گوش میکشید

بیت چو رستم چو سام نریمان کرد ☙ بعالم ندیده کس این دستبرد ☙ و از انجانب امیر ابراهیم بن مالک اژدر
بود که دلیری میکرد و سپاه کفار را بقتل میرسانید و از طرف سپاه اسلام نوفل امیران و پهلوانان
کار حرب و دین میکوشیدند و از شمشیر و تیر و گرز و نیزه هیچ اندیشه نمیکردند میزدند و میکشتند
و می انداختند تا در محل پسین تا هر کدام تیزی طاقت شدند نقیبان طبل باز کشتن بزدند
و هر دو سپاه از یکدیگر جدا شد روی بخیمهای خود نهادند اما چون که ملک ظراره باز گردید
و در بارگاه خویش آمد و قرار گرفت و جمله لشکر کشته شده بود پیش پیر زنان و عکس [illegible]
و دران روز یزید علیه اللعنة را طلب نکرده بود بسبب قهری که با و داشت میگفت که لشکری عدم این حرام
زاده روی بسوی شکست و عدم در دیار من زمان داد و این چنین لشکر من بسبب ان کشته شد و بقیه الا
در سلاحهای سلاح حاضر کردند و نشستند و هر کدام تدبیری و رای میجستند اما ملک ظراره را بی
بسر چندان غم و الم در دل بود که اصلا سخن نمیکرد و میگریست و کسی را حد و یارای ان نبود که با وی
سخن کنند گاهی میگفت که قدم شوم او در دیار من نهاد عالمی را بر زبان کرد من او را میکرم
و به هر تدبیر او تربیت نمیکردم اما امرا و وزرا مانع میشدند و میگفتند که ای ملک ظراره هرگاه
که تو این کار کنی پادشاهان عالم بر تو عیب کنند و گویند که شخصی بتو پناه آورده و تو آخر او را
گرفتی و بدست دشمنان دادی و حمل بر ان کنند که تو حریف پسران ابو تراب نبودی آخر
اینچنین کار کردی که ایشان از سر تو دور شوند پس ملک ظراره چنین میشنید هیچ نمیگفت
و اما با یزید علیه اللعنه بد بود و کینه او در دل داشت و از سپاه اسلام نیز اندیشه میکرد و با خود
میگفت که ایام شوم و کار ما بکجا رسد هر کدام تدبیری و رای میجستند و چون زمانی
بر آمد امرا دید پس ملک ظراره چنین میشنید هیچ نمیگفت بزانو در آمدند و گفتند ای
ملک این زمان کار از دست رفت روز او تو منت گذشت که یزید قدم در دیار تو نهاد
این زمان او را برداشتی و نوازش کردی او سپاه دشمن آمده اند و در برابر قرار گرفته اند
این زمان قهر و غضب هیچ فایده ندارد و کار و تدبیر میکن که این لشکر را جواب دهی
که بسی سپاه با سپاه اگر دند و صد نفر پهلوان در سپاه اسلام هستند که هر کدام عالمی را
بر یکدیگر میزنند و از این سپاه غافل نباید بود که امیر مسیب اول مرتبه با هزار سوار

جون

خروج کرده است و با پادشاه مجیر یزید برابری کرده است که شنیده ام که عالم در زیر نگین اوست و از این
غایب رسانیده که شهر بشهر و ملک بملک از ضرب شمشیر ایشان گریزان شده که امان پناه [illegible]
آورده است و پسران ابو تراب خونخواه برادر بند و هر یک علی دیگر را بر یکدیگر میزنند
و هر کدام مانند علی ابن ابی طالب علیه السلام در مردی و شجاعتی اند ملک ظراره چنین شنید عبرتی
ترس و بیم در دل او کارگر شد که بر زبان [illegible] خاطر و گفت که راست گفتند که اینچنین است
بیت نگویم سخن کین سخن ناخطاست ☙ بهای سخن بر درستی گواست ☙ آنگاه ملک ظراره
گفت ای یاران و ای دوستان آنچه شما گفتید راست و درست است این زمان تدبیر این کار چیست
بعضی امیران گفتند یزید و امرای یزید را نیز طلب باید کرد و با یکدیگر صلاح چند به بینیم و تدبیری
چند بکنیم ملک ظراره گفت این سخن موافق طبع من نیست چرا که هر تدبیر که یزید و یزیدیان
کنند هیچ با بخت و طالع موافق نخواهد بود بسبب آنکه بخت و طالع ایشان برگشته است این
همه تدبیر و مکر که در عالم ایشان کرده اند کدام خوب آمد که این زمان خوب باشد اما چون
امرا و وزرا این سخن را از ملک شنیدند زمین خدمت بوسیدند و دعای و ثنای بجای آوردند
و گفتند که ای ملک همین است عقل و دانش و فهم و ادراک که ما بنده این سخن شنیدیم
تمامی اهل مجلس این سخن را به پسندیدند و آخر الامر جمله نشستند پس امرا گفتند که
این زمان یزید را طلب کنیم تا به بینیم که او نیز چه میگوید و در نخوت [illegible] ملک رخصت داد
بعد از ان بفرستادند که یزید را طلب کنند چون یزید را طلب کردند یزید پلید بسی خجل
و پریشان بود هر دم و هر ساعت با بخت خود در جنگ بود و میگفت که خدایا این چه بخت
و طالع است که من دارم و این چون در روی ملک نگاه کنم که بسبب من چنان لشکر
او کشته شد با خود در گفتگو بود نفرین بر بخت و طالع خود میکرد و بعد از ان عمر عاص
و مروان حکم بر خاستند و روی براه نهادند تا بارگاه ملک در آمدند و زمین خدمت به
عبودیت بوسیدند و دعای ملک را بجای آوردند بعد از ان بنشستند و از هر دری
سخن در پیوستند تا در محل [illegible] سخن شاهزادگان و ایران و سپاه اسلام در میان آمد
یزید پلید گفت ای ملک حق تعالی چهار روز دولت بپهلوانانی که آورده تمامی لشکر را به پسران

و پسر زاده کان ابوتراب داده است کسی جانرده و بنای آن نیست که با ایشان بتنهای در میدان در آید
و حرب کند که گذشته لشکری من چاره که با ایشان میکوشم که اگر با ایشان حرب نکنم در روم در سبب
که لشکر بر سر من به پند مرا بدست در آورند و هلاک کنند و نام مرا و پدر مرا از عالم بر اندازند
و هر که دعوی دوستی ما کنند او را هلاک کنند والحال من شهر و مملکت و مال و اسباب و زن و فرزندان
تمامی گذاشتم و التجا بشما آورده ام و بعد از این مرا هیچ میل پادشاهی و مملکت داری نیست
و اگر شما را بخت و طالع مدد کند و دشمنان مرا جواب دهید و عالم را از شر و فتنه پاک کنید
تمامی شهر و مملکت من از شما باشد و من نیز یکی از جمله چاکران شما باشم ایشان در این گفتگو
بودند که جمعی از پهلوانان که در طلایه بودند از آن جمله دو سه نفر برسیدند و در پیش ملک
زمین خدمت ببوسیدند و گفتند که ما امشب در طلایه بودیم که از دور سیاهی بچشم ما می آمد
و چند نفر از سواران ما بجانب آن سیاهی روانه شدند آن سیاهی یک کوهی بود چون سواران ما
بنزدیک آن رسیدند آن سیاهی ناپدید شد و هر چند که از چهار جانب دویدند که آن سیاهی
چه بود هیچ معلوم نشد اما در وقتی که سواران ما باز گردیدند دیدند که از پس کوه یک
آتش بجست و در سواران ما افتاد و ده نفر بسوختند و هیچ معلوم نشد چون ملک با اهل
مجلس چنین سخن شنیدند تمامی آن بارگاه بر سر ایشان بگشت و تمامی انگشت حیرت بدندان گرفتند
و گفتند که آیا این چه سر تماشا باشد که ما هرگز ندیده ایم چون یزید پلید دید که ملک با اهل مجلس
بفکر فرو رفتند گفت ای ملک این قصه را از من بپرس که من خوب میدانم که ابوترابیان
مرا شهر و مملکت مرا بدین مکر و حیله بدست در آورده اند و پیشتر این نوع کار با مرا
بدین جا کار رسانیده است چون ملک خزار چنین شنید گفت ای یزید تو میدانی که این کار
ابوترابیان است گفت بلی من چندین مدت با ایشان نزاع و جنگ کرده ام تمام روش
کار با ایشان را نیکو میدانم اهل مجلس گفتند که ای یزید تعریف کن که ایشان عمل
میکنند چه کسانند یزید پلید گفت در اول مرتبه که سبب خروج کرد و چند کاهن بر آمد
و در عالم خبر شد که سبب خروج کرده است و دعوی خون پسر ابوتراب میکند هر جا که از
کسی را ابوتراب در عالم بود خبر میشنیدند بیاری ایشان می آمدند تا وقتی که این خبر بر

ولی را

و بکار آوردن کشان رسید بعضی مردم اتفاق کردند و در میان ایشان عیاری پیدا که او را ماهان عیار
گفتندی و با چهل نفر عیار رئیس ایشان بود بر خروج آمده و بیاری ایشان متفق شدند و این کارها
ایشان کنند و پیشتر شهر و مملکت و لشکر مرا ایشان گرفته اند باز اهل مجلس روی به یزید
پلید کردند و گفتند حالا علاج ایشان چیست یزید پلید گفت ای ملک تمامی آن لشکر را با
پهلوانان چنانکه دیده و شنیده اید علاج میتوان کرد اما عیاران را هیچ علاج نمیتوان کرد اگر من علاج
ایشان میدانستم کار با من بدینجا نمیرسید بدان سبب گریخته ام و پناه بشما آورده ام که شما
علاج کنید که با این چهل نفر عیار آتشباز زندگی هر یک پنج شش نفر رفیق دیگر دارند در محی هر وقت
که در شب تار نه پرنده و نه چرنده و نه دونده راه سلامت ندارند بدین نحو با ظفر باشند و در شب باشند
غول بیابان شده اند و آن عیاران در شب تار بهر جائی که رو نهند چندان ترس و بیم با ایشان
است که هیچکس در برابر ایشان نمی ایستد چون ملک چنین شنید تغییر بر ایشان شد و با خشم
میگفت که این یزید حرامزاده چه بلای بر سر ما آورد ملک گفت که من نام ابوتراب و زاده محمد حنفیه
می شنیدیم و مضمون که ایشان دعوی مردی و پهلوانی میکنند باید که از غصه عیاری شم چند
کرد پس اهل عالم پهلوانی ایشان را قبول ندارند چون ملک چنین گفت تمامی اهل مجلس
بپسندیدند و بر عقل و تدبیر او آفرین کردند و هم در آن شب مقرر شد که منشیان
را طلب کردند و بر مضمون نامه مذکور نامه نوشتند ملک نامه را مهر نهاد و مقرر شد که صباح
نامه را به ابن شاهزاده بفرستند چون روز روشن شد نامه ملک را بیاوردند و بدست پیر اخبار
دادند و پیر اخبار نامه را بستد و به نزد شاهزاده برد و چون شاهزاده بر مضمون نامه مطلع شد
شاهزاده ها گفتند چون ملک را دعوی چنان است که عیاران دیگر شب روی و آتشبازی کنند
ما نیز فکر میکنیم که بدان عمل نمایند تا ملک نیز عمل بدان نکند که از سپاه او اندیشه داریم کم
اول عیاران را در پیش مظفر بنشانیم پس گفت که در اول مرتبه با وجه یزید پلید بدان کنا
کاری اگر زینهار روشن است و میگفت که عیاران را در سپاه من معرفت که من در روز اول
حکم کردم که شب روی و آتشبازی کنند چون شاهزاده چنین گفت آنگاه حکم شد که
عیاران را طلب کردند شاهزاده گفت که بعد از این هر که مرد است و پهلوانی دارد در روز روشن در برابر

دوستی روند و با شمشیر و تیر و گرز جنگ کنند ماهان عیار گفت که هر چه شاهزاده فرماید بدان عمل کنیم
ولی دانم که در روز روشن لشکر یزید با تیغ و تیر و گرز کارها بر ما روزگار حرامزادگان تنگ کنیم که در دو شبانه
بازکوشید و ما در روز روشن نیز از ایشان باک نداریم چون این خبر بگوش ملک رسید که شاه
زاده متمکن کرد که دیگر عیاران شبروی نکنند بسیار شاد شدند و از دو لشکر دلاوران در میدان
آمدند و صف آرای لشکر کردند و در دم طبل جنگ بزدند و اول ماهان عیار با پیادگان در میدان
آمدند و از سپاه کفار نیز پیادگان در میدان افکندند و از هر دو جانب پیاده جنگ میشد و از هر
جانب پهلوانان تیر بر یکدیگر انداختند چنانکه ستیز و ستی که بر سر آوردند و ماهان عیار با چهل
صد عیار پیشه خنجرهای برهنه پنهان از میان برکشیدند و روی بدان سپاه کفار نهادند و
پیادگان در عقب ایشان در آمدند و میکشتند و می انداختند تا در محل آفتاب در قطب
فلک رسید و بعد از آن جدا شدند و از دو لشکر نقیبان بیامدند و میدان را پاک
کردند و در این بود که از جانب سپاه کفار سعد نامی اسب بیرون جهانید و نیزه در دست
گرفته بازی میکرد و از سپاه اسلام مرد طلب مینمود و میگفت کجاست پهلوانی که در میدان
من در آید و خبر بدست مرا بیند و در این بود که مرا حسام برسید و اسب را بیرون جهانید و سر
راه پهلوان خارجی بگرفت و دست به نیزه کرد نیزه را حواله خارجی کرد و بضرب اول آن
خارجی را از زین در ربود و چنان بر زمین زد که استخوانهای او درهم شد پس بانگ بر
آورد و گفت ای سپاه کفر بیایید و بدست شاهزادگان عالمیان اقرار کنید
و از یزید پلید بیزار گردید و لعنت کنید که حضرت حق تعالی از آن حرامزادگان بیزار
است مباد اگر شما نیز باتش یزید پلید بسوزید و مباد اگر خاطر بدین سپاه پیکرت
بای چند جمع میکنید باید بدانید که اگر خلاف سخن شاهزاده کنید آنچه با دوستان
یزید پلید کردیم با شما نیز خواهیم کرد چون ملک فزاره چنین شنید گفت بروند
و بدان سوار بگویند که ای سوار تو اعتقاد از شده که در میدان در آئی و بنیاد معرفت
کنی و ما را نصیحت نیست در میدان جای جنگ است با یکدیگر میکوشیم تا ببینیم که خدا چه میکند
این بگفتند آنجا جنگ کند و شمشیرها از میان برکشیدند و روی به یکدیگر نهادند و میزدند

وی کشت

وی کشتند و می انداختند و سپاه اسلام دلیری میکردند و میکشتند که خارجیان قدم در پس نهادند
و هر کرا بر فرق تیر زدند با بر دو مرکب چهار پاره میکردند چنان جنگ بود تا در محلی که آفتاب غروب کرد دو نقاره
پهلوانان از یکدیگر جدا شدند و بارگاه خویش آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد
باز صف آرای لشکر کردند و در آن روز اول کسی که میل میدان کرد شاهزاده محمد زید الحسن بود
که بر مرکب سوار مانند شیر غران در میدان دوانید و بر یزید و دستار یزید علیه اللعنه لعنت کرد و مبارز
خواست یکی از جنگجویان که او را خان گفتندی آن ملعون حق ناشناس به جهل چهار سلاح آراسته بر مرکب
سوار شده روی بمیدان نهاد و گفت ای ابوتراب تا ترا امر رسید که در برابر ملک یزید دشنام
یزید لعنت کنی از قهر او هیچ نترسی این بگفت و نیزه را حواله محمد زید الحسن کرد محمد زید
الحسن نیزه را حواله او کرد و در نیزه اول او را رد کرد و تیری در جگر کمان نهاد و بر زد بر سینه آن خارجی
که از پشتش سر بر کرد و از مرکب بر افتاد و خارجی دیگر در میدان آمد او نیز کشته شد
آمد از سپاه کفار خارجی بود که او را عمرو بن ازرق گفتندی بسی دلاور و پهلوان بود آن
خارجی میل میدان کرد و هنوز از جای نرسیده بود که دست بکمان کرد و کمان را بیرون آورد و
تیری در جگر کمان نهاد و بجانب حضرت امام زاده محمد زید الحسن بتوفیق حق تعالی تیر او را رد کرد و تیری
دیگر بجانب حضرت او را نیز رد کرد چون آن خارجی تیر دستی شاهزاده بدید بانگ بر آورد و گفت
ای ابوتراب هیچ پهلوان در عالم تیر از دست من رد نکرده است اکنون هم چو به تیر از دست
من رد کردی شاهزاده گفت ای خارجی اول تیر اندازی را بیاموز آنگاه دعوی کن ندانی
کنون این بگفت و خدا را یاد کرد و کمان را از بازوان بیرون آورد و دو تیر خدنگ سه پر در جگر کمان نهاد
و کشاد داد و تیر ذوالجناح بر سینه‌اش که از پشتش سر بدر کرد چون سپاه کفار چنان
دیدند یکبار حمله کردند و شاهزاده محمد زید الحسن هیچ اندیشه نکرد و حمله نمود در قلب آن خارجیان
افتاد و سپاه اسلام در عقب او می آمدند مانند شیر غران و دست بار برو نمود کارزار میکرد تا ملک شاه
زاده محمد زید الحسن خود را در میان سپاه کفار انداخته بود و میکشت و می انداخت تا محلی
که خبر به یزید پلید رسانیدند که اینک محمد زید الحسن خود را در میان سپاه کفار انداخته
و میکشد اما چون ملک چنین شنید بانگ بر پهلوانان خود زد و گفت ای نامردان چند

این فهمید که شیخ چه اندیشه چندین هزار دینار مکار ابرکه از میان بدر رود این بگفت و چندین نقب کند
انداز آن ابو تراب فرستاده و کمندها ببرند و در خاک کردند و شاه زاده محمد زید الحسن همچنان می‌گشت
هر کرا بر فرق می‌زد دو مرکب را با پهلو پاره می‌کرد و هیچ کس را حد و یارای آن نیست و چون که به نزدیک
رود و جویهای خون از سپاه کوفه روان کرده بود که کمند اندازان که کمندها در خاک پنهان کرده بودند
یک سوار را به جانب شاه زاده محمد روان کردند که با او جرب درآید و او را به جانب آورد که کمندها پنهان
کرده بودند شاه زاده در میان جنگ دید که یک سواری بانگ برآورد و گفت ای ابو ترابی اگر
مردی و هوای داری دست از لشکر بدار و بیا با من بحرب مشغول شو چون شاه زاده چنین
شنید مرکب را بگردانید و بجانب آن سوار آمد و آن سوار باز در جایی رفت که کمندها را در خاک کرده
بودند و چون شاه زاده بدانجا رسید ناگاه از چپ و راست کمندها بینداختند شاه زاده محمد زید الحسن
در کمند افتاد و ناگاه تمام سواران یکبار ریختند و دست و گردن شاه زاده را ببستند و به نزد ملک
بردند و چون یزید پلید گرفتن شاه زاده را بشنید شاد شد و گفت الحمد خدا مرا امداد
کرد من پسرزاده امام حسن را چنین گرفتار دیدم و تعالی الفرحه که طبل بشارت بزدند و ملک شاه زاده
را طلبید و بر گفت قرار گرفت بفرمود تا شاه زاده محمد زید الحسن را بیاوردند و در بارگاه
بنشاندند ملک گفت ای پسرزاده امام حسن تو همان بودی که در روز اول پسر را بکشتی گفت بلی ملک
گفت چگونه که ترا در عوض پسر جعفر بکشم محمد زید الحسن گفت ای ملک مرا از کشتن هیچ اندیشه
نیست چرا که ما در آن روزی که پا در کوره سپاه کربلا نهادیم دست از جان طلب کردن خون امام حسین ع
و پدرم امام حسن علیهما السلام از سر جان گذشتیم و اول کشتن بر جعفر آسان کردیم و بعد از این مرا کشتن
حق تعالی ما بر میان جان ببستیم اما نه تو و نه یزید و هر که از سر بیم کم کمی توانید کردن به توفیق خدای تعالی
و تو هنوز جنگ مردان ندیده چرا که سپاه ما درین شهر رسیده است شاه زاده محمد حنیفه فرزند حضرت
که با تو مدارا نمی‌کنند شاید که تو از این کفر کافر برگردی و به راه راست آیی و گرنه در روز
اول تمامی سپاه شهر و مملکت ترا یکسان برابر می‌کردند که هرگز آثار از شهر و مملکت نشان نباشد چون
شاه زاده چنین گفت شد در بند ملک و اهل مجلس یزید و گفت شاه زاده را ببرند
و در جایی نیکو نگاهدارند تا ببینیم که صلاح چیست پس شاه زاده را از بارگاه بیرون بردند

یزید پلید

یزید پلید در پیش آمد و گفت ای ملک باید که تو سخن این ابو ترابیان نشنوی که ایشان بسیار لاف می‌زنند
و هم دروغ است و الی الحمد حال آنکه تو که از سپاه ایشان کم نیست و اگر ایشان تو ایستندی در روز
اول سپاه ترا شکست می‌دادند نه چون ایشان حریف سپاه تو نیستند هیچ بهتر از آن نیست که تو پسر ابو الفضل
را بکشی و قصاص پسر جعفر از این بازخواهی که همه این کار که تمامی سپاه اسلام دل شکسته شوند
و از آنجا اندیشه خواهند داشت و دو شکست می‌خورند چون یزید پلید چنین گفت هیچ موافق طبع ملک
نیامد و با جعفر گفت که این یزید بد دین با عقل و تدبیر تمامی شهر و مملکت و لشکر و خزانه پدر جعفر را بباد
داده است با او درین جا که پای نهاده است چندین تدبیر کرده اگر ما بر تدبیر او عمل می‌کردیم این زمان
آثار لشکر ما نیست و تمامی بباد فنا رفته بودند بعد از زمانی یزید علیه اللعنه از بارگاه ملک
بیرون آمد و روی بجنبه حق نهاد و ملک روی با امرا و وزرا کرد و گفت که سخن همان است که در روز
اول گفتیم آنچه یزید گوید ما بر خلاف آن عمل کنیم تا ببینیم که کار ما بکجا می‌رسد امرا گفتند که ای ملک بهتر آن
است که پسر امام حسن ع در بند شما باشد تا ببینید که کار ایشان بکجا می‌رسد و اگر این زمان قصد او
کنید آخر پشیمانی خورید که فایده ندارد و چرا که خونخواه بسیار دارد و حالا سبب یک سخن است که
یزید بد تدبیری و بی عقل بخت سلطان سبب چندین هزار مرد تن بسر چندین هزار مرد و زن که شوهر
و چندین هزار پسر بی پدر شدند و عالم بر هم خورده است و تمامی بندگان خدای تعالی را نفرین شدند
و بعض در بلاد شقاوت افتادند بسبب بد تدبیری و بی عقلی یزید در آن روز که این کار کرده است جعفر نیز در بلاد منافقت
است زیان و فرزند و شهر و مملکت و مال و اسباب تمامی از دست او بیرون رفته و جعفر بدین بلا
گرفتار است و هر روز صد بار بر کشتن جعفر از خدای تعالی می‌خواهد و هنوز نیز از فراز آورد که
بدکردم ملک اگر یک چیز دامن گیر ملک شد که تا روز قیامت بدنامی باشد و هر دم عالم دیگر بر ما عتاب
کنند که شخصی بتو پناه آورد و اگر حرمت او بود اگر حرمت شمع المحل او [illegible] وقتی و بد [illegible] شمع داری
و الآن من یزید را مرخص کردم و بجهت شاه زادگان می‌فرستادم و این فتنه در عالم کوتاه می‌کردم
و تمامی امیران و سرداران

سپاه اسلام معلوم شد که محمد زید الحسن ع بند بگرفتند تمامی امیران و سرداران در آمدند در
او آن عیاران دعای شاه زاده را بجای آوردند چنانکه اهل مجلس تمام به پسندیدند بعد از

دعا گفت ای شاه زاده امروز سر بازی [illegible] گشته شویم ما کاری میکنیم که در [illegible] سنهای باز گوید شاه زاده
گفت ای ماهان چه مدعا داری گفت مدعای آن دارم که مرا رخصت دهی که ما چند نفر عیار بر شب
[illegible] ابراهیم سپاه کفار زنیم و بتوفیق خدای تعالی و بدولت شاه زاده فرزندان حسین علیه السلام را از بند
آن خارجیان بیرون آوریم و آن لشکر را شکست کرده انیم که دیگر آثار ازیشان نباشد [illegible]
مگر جمعی که از میان بدر روند و بگریزند و روی بشهر و مملکت دیگر نهند چون شاه زاده چنان شنید
بروی لبی آفرین کرد و گفت ای ماهان تو خاطر جمع دار که بر من روشن است که ایشان موی از سر
برادر من کم نتوانند کرد و من نیز با ایشان قراری کرده ام که نگذارم که شما در شب تار دست بکس
نزنند و عیاری نکنند و این زمان شما را رخصت دهم پس من نیز که دروغ گو باشم و نیز مردم عالم حمل
بر من کنند که این همه سپاه و پهلوانان و سواران من حریف دشمن نبودند که باز عیاران را رخصت دادند
که عیاری کنند چون ماهان عیار چنین شنید باز هیچ نگفت آنگاه [illegible] بر خواست دعای شاه
زاده را برسم عرب بجا آورد و بعد از دعا گفت ای شاه زاده عالمیان میخواهم که مرا رخصت
دهی که با پهلوانان حق در روز روشن بر سپاه کفار زنم شاه زاده چون چنین شنید گفت
یا [illegible] ترا رخصت میدهم و لیکن مرا [illegible] امروز از شما مهلت میخواهم آنقدر که من
یک نامه بملک نویسم و او را [illegible] براه راست کنم اگر خلاف امر من کند بعد از آن شما را رخصت
میدهم که در روز روشن در آن لشکر در آیید و [illegible] در آن خارجیان زنید و هر چه
خواهید بدان لشکر بجای آورید آنگاه بفرمود که منشیان بارگاه طلب کردند و نامه
طلب کردند و نامه انشا کردند بدین مضمون که ای ملک [illegible] باید که دانسته باشی که تا غایت
لشکر بحکم من که برادر شاه مردان و شیر یزدان و صاحب ذو الفقارم با شما [illegible] جنگی نکردند
[illegible] که شما ازین کفر و کافری باز گردید و راه راست پیش گیرید و هنوز که شما [illegible]
پهلوانان ما را ضرب نه دیده اید بیت نهنگان ما را ندیدی بنبرد [illegible] که از کشتگان چون بر آرند گرد
ای ملک [illegible] آگاه باش که اگر سخن و تدبیر یزید علیه اللعنه عمل کنی و گفته مرا گوش نکنی پس
پشیمان [illegible] باشی [illegible] انگشت بدندان حسرت گیری و آخر [illegible] لشکر و شهر و مملکت
[illegible] بیاد [illegible] و بستیزه مکن بیت [illegible] رسانید سخن که ویران کند خانمان کهن

و ازین کفر و کافری بر گردد باید که چند نامه من بتو رسد در دم و در ساعت شاه زاده محمد [illegible] روانه
کنی و بعد از آن یزید علیه اللعنه را با تمامی امرا و وزرای او که در پیش تو حاضر بوده است و گردن ببندی و بنزد من
بفرستی تا که از سر تو بگذرم و مرا هیچ احتیاج بشهر و مملکت تو نیست بلکه افزون کنم ترا شهری و مملکت
که تو خواهی [illegible] و اگر نه چون فردا شود بر پهلوانان حق رخصت کنم که هم در دم و در ساعت
دمار از تو بر آورند چنانکه آثار از آن خارجیان نماند و آنگه ترا و یزید را بدست در آورم و [illegible]
[illegible] دیگران پند گیرند و [illegible] که با خاندان محمد و علی هر که دشمنی کنند سزای او اینست چون
این سخنان در آن نامه نوشته شد شاه زاده بر داشت و مهر کرد و بدست شخصی دادند و روانه کردند
اما چون نامه شاه زاده محمد حنیفه بنزد ملک رسید و بر مضمون نامه مطلع شد [illegible] بدر رفت
و [illegible] بارگاه بر سر او بگشت و چندان غم و الم در دل او کار کرد که [illegible] گفت و آنگاه ملک
روی با امیران کرد و گفت صلاح این کار چگونه می بینید این کار از دست ابو ترابیان [illegible] تمامی
در ماندند و گفتند ای ملک ما درین تدبیر عاجزیم و هیچ سخن نتوانیم گفت ملک گفت این کار را چاره
و تدبیر باید کرد و جواب نامه را چه باید نوشت اما چون ملک چنین گفت امیران هر یک رای و تدبیری
[illegible] کردند هیچ تدبیر موافق حال ملک نیامد و [illegible] درین تدبیر [illegible] که جواب نامه شاه زاده را
بچه طریق بنویسند که شخصی از خراسان و چاکران یزید علیه اللعنه در اندرون خیمه یزید دوید
و گفت ای یزید چه نشسته [illegible] خبر که ملک و امیران [illegible] چنان تدبیر کرده اند
که ترا و ایشانی که با تو اند تمامی را [illegible] و دست و گردن [illegible] بنزد شاه زاده محمد حنیفه
روانه کنند چون که یزید علیه اللعنه چنانکه شنید انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای دریغ
که این همه زحمت که در عالم کشیدیم آخر بدست ابو ترابیان گرفتار شدیم پس متعلقان خود را
طلب کرد و گفت ای یاران [illegible] این زمان صلاح کار چیست [illegible] که ما را
بگیرند و بنزد ابو ترابیان فرستند یا آنکه از میان بدر برویم و [illegible] شاید
که [illegible] گشته شویم و جان بدر بریم چون یزید لعین چنین گفت عمر عاص و مروان حکم علیهم اللعنه
گفتند [illegible] که اگر روی بگریز آری بهر جا که رویم مدد کنند ما را یاری [illegible]
از میان بدر رویم [illegible] بشهر و مملکت [illegible] اگر [illegible] بگریزیم هر جا که رویم مردم آنجا ما را [illegible]

وبیاورید هیچ فایده ندارد این زمان گرفتار شدیم هیچ چاره و تدبیری نیست ولیکن اهتزن که تو
بر جزی و دستال در گردن اندازی و بنزد ملک روی و بکوی واگر من کشته شدم تو مرا بکش
و مرا بکشت دشمنان آمده که او را حسرت در دل آید و اثر خون تو بکیرد و هیچ چاره و تدبیری نیست
الا این چون یزید علیه اللعنه چنین شنید قبول کرد و گفت که راست میکوئی در حال دستال در گردن
کرد گریه و نالان روی ببارگاه ملک نهاد و چون ببارگاه درآمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای ملک
شنیدم که تو میخواهی که مرا بنزد ابوترابیان فرستی که فی الحال اگر من کشته شدم کرندم
در شهر تو نهادم اگر از ایشان اندیشه داری و میترسی که بر تو ظفر یابند تو بدست خود مرا
بکش و سر مرا در نزد ایشان فرست تا ایشان دست از تو بردارند اما چون ملک آن تضرع و زاری
بدید گفت ای یزید تو خاطر جمع دار که من نه ترا میکشم و نه زنده بنزد ایشان میفرستم و لیکن از
ابوترابیان اندیشه دارم و چون کار ما بدین جا رسید هیچ نمیدانم که چون شود آنگاه مقرر شد
که چون پادشاه زاده بدین مضمون نوشته که این نامه ایست از نزد من که ملک خزاره ام ای
شاه زاده محمد حنیفه بدان و آگاه باش که اول نوشته که محمد زید الحسن را بجهت من بفرست
چنانکه او فرزند مرا کشته است من خونخواه فرزند خودم اما او را نکشتم و لیکن بنزد تو هم
نفرستم و او بجای فرزند خود عزیز داشتم (نگاه داشتم) و آخر او را بنزد تو خواهم فرستاد و لیکن حالا
نمیفرستم و دیگر آنکه در باب یزید نوشته که یزید را بگیر و بنزد من فرست استدعا اهل کرم
آید و بهتر میدانند که قاعده میهمان داری که اگر دوست و اگر دشمن که التجا بکسی آورد او را
بکیرند و بدست دشمنان او دهند ما نیز بکنیم اگر من این کار بکنم پادشاهان عالم بر من چه
اعتبار کنند پس این هیچکدام نخواهد شد ما هر چه لشکر بیکدیگر میکوشیم تا ببینیم که چه
میشود اما چون نامه بدین مضمون نوشتند مهر کردند و بدست شخصی دادند که نامه شاه
آورده بود دادند و روانه کردند چون نامه را بیاوردند در بارگاه شاه زاده بخواندند و
تمام حکم کرد که نامه ملک را بدریدند و گفت ای دلیران و سرداران لشکر را صف دادم
که در روز دیگر جنگ کنم تا سپاه خارجیان رسیده دمار از ایشان برآرید چون دلیران
و پهلوانان چنان شنیدند تمامی زمین خدمت ببوسیدند و از بارگاه بیرون آمدند اکر

بیامد و بانگ بر پهلوانان محمد حنفیه زد و گفت ای دلیران امروز روز مردی است فی الحال بر مرکب سوار شدند اما در آن
روز امیر مسیب با لشکر تمامی چاشتگاه سرخ پوشیده بودند و در یکدم جار زدند و منادی کردند که هر که موجب جز
امیر مسیب باشد امروز سوار شوند و سر بازی کنند و در یکدم پنجاه هزار سوار امیر مسیب در زیر جبه و جوشن
رفتند چنانکه نیزار چشم مردم کسب پیدا نبود امیر مسیب خود بر مرکب عادی سوار شده بود
دکرز گران بر سر دست داشت و همچو کوه روی بدان سپاه کفار نهاد و بدان دستور که زهره در بدن
دلیران آب شد و یکبار امیر مسیب محمد وار گفت با پنجاه هزار سوار از جای خود بجنبید و روی به سپاه
کفار نهاد و تیغ ها از میان بکشیدند و در میان سپاه خارجیان افتادند میزدند و میکشتند
و می انداختند امیر مسیب همچو شیر غران گرز گران بر سر دست داشت و میزد و میکشت و می انداخت
اما ابراهیم چون چنان دید او نیز با سواران خود از جای خود بجنبید و حمله در قلب سپاه کفار
نهاد و نیز میکشت و می انداخت اما ابراهیم اسلم چون چنان دیدند امیران خراسان دکر هندیان
و سمرقند و بخارا از جانب دیگر پهلوانان عراق و فارس القصه چنین بر دوستان مختصر
کار سپاه شاه زاده محمد حنیفه از هر جانب ایشان که روان شدند و حمله بدان خارجیان نهادند
و ایشان را در میان گرفتند و می کشتند تا در میان ایشان او در عقب ایشان میدیدند چندان از آن
خارجیان کشتند که راه بر مرکبان بسته شد و تا مقدار یک فرسنگ سپاه کفار و پر
تیغ و شمشیر و تیر از سر ابره خود بسته شد و سپاه اسلام بیامدند و در جای ایشان قرار گرفتند
تا در محله که سپاه کفار زینهار کردند و گفتند که ما را امان دهید که محمد زید الحسن
بجهت شما بفرستیم اما چون چنان گفتند شاه زاده بفرمود تا طبل بازگشت بزدند و سپاه اسلام
باز گردیدند و چون یزید علیه اللعنه چنان بدید دانست که این زمان علاج بدانم و در دست
شاه زاده گرفتار میشوم و ملک او را نخواهد فرستاد و در دم ده هزار سوار باده نفر از خاصان
خود سوار شدند و همچنین از دم آن خود از سپاه ملک جدا کرد و چون شام شد و لشکر هنوز
در خیمه خود قرار نگرفته بود که یزید لعین با ده نفر از خاصان خود سوار شدند و راه روم
در پیش گرفتند و هیچکس ندانست که ایشان بکجا رفتند اما چون زمانی برآمد شاه زاده محمد حنیفه
چو دید که ملک با ما عهد و قرار کرده است که محمد زید الحسن را با یزید علی الصباح بجهت ما بفرستند پس

حکم کرد که سپاه اسلام باز گردیدند و بجایگه خویش آمدند و سپاه کفار را راه دادند که بجای خویش آمدند اما چون کم
شکست بد و در بارگاه خویش قرار گرفت آنگاه امیران خویش را طلب کرد و گفت که امروز شاه
زاده در آخر خویش هواداری از ما کرد و اگر یکبار دیگر شکست میکرد این جرد سپاه دیگر
مانده بود هر ایشان نیز هلاک میشدند و باز آنگه تمامی مال و اسباب و خیمه و خرگاه سپاه ما را ببادداند و هیچ
طمع نکردند همین بس مروت که ما از فرزندان علی ابن ابی طالب ع دیدیم امیران گفتند که او کرم
و مروت از پدر میراث دارد آخر الامر بران مقرر شد که چونکه روز دیگر شود به نزد شاه زاده
پیغام کنند و بگویند که ما محمد زید الحسن را بفرستیم شما از سر گناه ما بگذرید اما چونکه بر این سخن
قرار دادند آنگاه ملک گفت که اگر ما در زد دل به تدبیر یزید عمل میکردیم و قصد شاه زاده
میکردیم امروز نه آثار از ما و از لشکر ما نمانده بود و تمامی بقتل رفته بودیم ملک گفت که بر ما
معلوم شد که یزید و مذهب یزید باطل است ان شاء الله تعالی علی الصباح آنچه مدعای شاه
زاده است چنان میکنیم این گفت و والی مقرر کرد که هزار آدم بروند و در حوالی خیمه یزید
کشیک بدارند مبادا که آن حرام زاده ازین قضیه واقف شود و در روی بگریزد و سپاه
ما و شهر ما و مملکت ما سبب او تباه روند اما چونکه ملک این کار کرد آنگاه گفت که حالی
خاطر از جانب یزید پلید جمع کردیم آنگاه بفرمود که بروند و شب را از دست شاه زاده
محمد زید الحسن باز گردند و او را به بارگاه خویش حاضر کردند اما ملک خزانه بفرمود که یک دست
لباس پادشاهانه حاضر کردند و در بر شاه زاده پوشانیدند و خود و امیران وی بیامدند و عذر
خواستند و گفتند که ای شاه زاده شما اهل کرم هستید و بر سپاهی و گناه کار ما رحم کنید که ما نیز
از جمله چاکران و غلامان شما ایم که اگر گناه کاری از دست ما بوجود آمد باید که شما در آن
نگاه مکنید و از سر گناه ما در گذرید اما چون آن تضرع و زاری بدید گفت که ای ملک هیچ اندیشه
مبر که علی الصباح ترا به نزد شاه زاده برم و در بیعت ترا بلند گردانم که هیچ پادشاهان را
ازین بلند مرتبه نبوده باشد آنگاه محمد زید الحسن ع گفت ای امیر زید دیگر باب ملک گفت
که من بیشتر چنانکه از مرکب فرود نیامده بودم هنوز در خیمه خود نیامده بودم که هزار سوار را
مقرر کردم که بروند و کشیک یزید بدارند که مبادا بگریزد و در میکه رفتند و ... شود آنگاه

بیاورم

بیاوریم اما چون شاه زاده چنان شنید گفت عبارت از آن حرامزاده بی مکارت و قاعده چنان است
که او را اگر بدو در بند کنند تا روز روشن شود و اگر نه او البته ... لشکری بکوهد کرد و خلاص خواهد
شد پس مقرر شد که در خیمه یزید در آیند و او را بگیرند و دست و گردن بر بندند و در جای قائم
بند کنند تا روز روشن شود آنگاه ببینند که صلاح چیست چون چند نفر آدم بجانب
یزید لعین روانه شدند و در خیمه او در آمدند که او را بگیرند فی الحال دوان دوان ببارگاه
در آمدند و گفتند که یزید علیه اللعنه در خیمه حاضر نیست چون شاه زاده محمد زید الحسن چنان شنید
انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای دریغ این حرام زاده ازین قضیه واقف شد و بگریخت
اما چون ملک چنان شنید گفت ای شاه زاده هیچ غم مخور نتواند رفت و هم در میان این لشکر
خواهد بود یا آنکه سوراخی گرفته پنهان شده باشد چون روز روشن شود ما او را بدست
می آوریم و او درین راه ها ملک نیست که بجای تواند رفت و همچنان در آن گفتگو بودند چون
زمانی بر آمد و سفیده صبح بدمید و صبح جهان افروز عالم را بنور خود منور کرد چنانکه شاعر
گوید بیت بر بست فلک نقاب انور ° بنشست عروس چرخ زیور ° چون شد شب ... سرنگون
شد شب رو دم صبحدم زبون گشت ° مرغ سحر از میانه بر چید ° هر دانه که در صدف
دید ° اما چون آفتاب عالم تاب سر از دریچه مشرق بدر کرد شاه زاده محمد زید الحسن بفرمود
که مردمان در طلب یزید لعین بروند آنگاه بعلم شاه زاده محمد حنیفه کردند که یزید پلید گریخته
است ملک بعضی سواران را بچهار طرف بفرستاد که بطلب یزید علیه اللعنه بروند آنگاه بفرمود
که تحفه و پیشکش جهت شاه زاده کان طشت های زر و زیور و فرزنه و یاقوت و در و گوهر و غلامان
ماه رخسار و اسبان تازی نژاد بهم رسانیدند و همراه محمد زید الحسن روانه کردند و آنگاه ملک
چند نفر از خاصان خود پیاده در عقب روانه شدند اما چون شاه زاده محمد حنیفه ع چنان شنید
بفرمود یک دست خلعت پادشاهانه با مرکب نیکو به نزد ملک بردند و او سوار شد چون زمانی بر آمد
شاه زاده بفرمود که امیران و سرداران که باشند باستقبال ملک و شاه زاده محمد زید
الحسن ع بیرون روند و آنگاه بفرمود که جهت امیران وی نیز هر کدام خلعت با تاج و کمر بردند
و ایشان با سلاح ... تمامتر در بارگاه در آوردند و چون ملک به بارگاه شاه زاده کان در آمد

هفت چاه زمین ادب ببوسید عبودیت بجا آورد دعای شاه زاده را بجای آورد چنانکه اهل مجلس تمام پسندیدند
و تحسین ملک آفرین کردند و آنگاه ملک از غدر و تقصیر حنفیه حکایت کرد شاه زاده او را بسی نوازش
و اکرام کرد و گفت ای ملک بعد ازین تو مرا همچو برادری اما اباس در آن گفتگو بودند که جمع کرد عقب یزید
پیدا رفته بود هر بار که دیدند و گفتند که گرد بر گرد لشکر آرد ده فرسنگ تا ده فرسنگ گردیدیم و کسی را نیافتیم
اما چون ملک ضیا این سخن شنید بسی شرمنده گشت و با حنفیه گفت که ما داشتیم شاه زاده را حمل بر آن نباشد
که ما یزید را پنهان کردیم و همچنان در زندان و متالم بود شاه زاده محمد حنفیه دریافت که ملک درین
سبب پریشان است گفت ای ملک باید که تو درین باب هیچ غمگین نشوی که بتوفیق الله تعالی هر جا که رفته
است آخر معلوم میشود مگر آنکه بمیرد و اگر دست ما خلاص شود و اگر نه محالست که آن حرامزاده زنده از دست
ما خلاص درست شد و باید که تو درین باب هیچ اندیشه نکنی طرح کشاده پس حکم شد که از متعلقان یزید
لعین تمامی را بگرفتند و به بارگاه حاضر آوردند هر که ایمان آورد امان دادند و هر که ایمان نیاورد بعضی
که ایشان را بقتل رسانیدند پس ملک بعزم مهمات شهر را آیین بستند و شاه زاده شهر را در آوردند
و بخدمت نمودند اما شاه زاده کان همه روز در فکر و اندیشه یزید پلید بودند که چون از کف بگریخت اما یک
روزی در بارگاه نشسته بودند امیر ماهان بیامد و دعای شاه را بجای آورد و گفت که اگر امر شاه زاده
کان باشد با چند نفر عیاران خود بروم و سراغ کنم که یزید پلید از جانب رفته است شاه زاده چون چنان
شنید او را بسیار نوازش کرد و بعضی که زر داده و خلعتهای گرانمایه مرصع بخشید ماهان عیار حاضر کردند
بیرون رسید و از بارگاه شاه زاده بیرون آمد چون ایران و بزرگان سپاه اسلام چنان دیدند
خاطر جمع کردند و گفتند که انشاء الله امیر ماهان از خارجیان خبر سراغ خواهد کرد و بعیش و عشرت
مشغول شدند هر روز کشتی و خون ریختن و حضور کردند تا مدت یک ماه بگذشت بعد از آن
امیر ماهان برسید الحال او را به بارگاه در آوردند و چون ماهان به بارگاه بیامد هفت چاه زمین ادب
ببوسید عبودیت بجا آورد و دعای شاه زاده را بجای آورد و بعد از آن احوال گذشته را باز گفت
که عیاران خود را بچهار طرف فرستادم و خود بجانب روم رفتم و دانستم که او دلیل انکار کرده بود
چون بشهر روم رسیدم یزید پلید آنجا هنوز به نزدیک روم نیامده بود اما مروان حکم و عمرو عاص
با پنج نفر دیگر پیشتر فرستاده بود و ایشان در پیش ملک روم بودند و ملک روم ایشان را نوازش

میلاد

سکه داد و در مجلس نشست هنوز از مکه بجانب ایران سیت عزیمت نکرده بود بعد ملک روم چون یزید پلید و مدد و ستاد و بود
پنجاه هزار سوار بودند و ایران لشکر شمس که نام داشت و بسی عادی و توانا بود که در سپاه ملک روم بود
قبل وی بود آخر الامر شنیده باشی که چون در دولت سپاه با تمامی سپاه که جمع شدند اما شمس کرد
پسر است که او هم فرمان شاه می گوید بسی عادی و توانا است و صاحب لشکر و مال و اسباب است و او در
لشکر جمع میکند که بیاید و خون پدر را باز خواهد و این را شنیده است که یزید پلید از بلا آمده است
بسی خوشحال گشته و عمرو عاص و مروان حکم که از پیش یزید پلید آمده رفته بودند ایشان را سوار کرده بودند از پس
بودند و مقرر شد که فردا ملک باستقبال یزید برود و او را بشهر در آورد اما چون شاه
زاده کان و سپاه ایران چنان شنیدند بسیار شاد شدند و گفتند که بسی فایده درین باب
است که یزید حرامزاده بشهر در آورد و میگریزد و بسبب این عالم از کفار پاک میشود و بعضی
کشته میشوند و بعضی مسلمان میشوند پس بزرگان اهل مجلس گفتند که انشاء الله تعالی حق تعالی مدد
دهد ملک روم و بیت المقدس و شام را تسخیر کنیم و عالم را از کفار پاک سازیم بعد از آن شاه زاده محمد حنفیه گفت
که هیچ کس نمی دانم که لشکر را بردارد و به دیار روم رود و نامه مرا به نزد پسر قیصر روم ببرد و بدهد
و او را باسلام دلالت کند اگر او نامه من که نوشته است عمل کند خوب و اگر خود بدان عمل نکند تمام
بر و سپس زند و ملک روم را با سپاه شیطانی بجای گذارد و یزید پلید را گرفته به نزد من آورد هنوز سخن
در دهن شاه زاده بود که امیر ابراهیم خود را از روی کرسی بینداخت و قدم رفت کرد و گفت ای شاه زاده
اکنون من خواهم که این خدمت بمن رجوع کنید تا بتقدیم رسانم چون امیر ابراهیم چنین گفت
شاه زاده شاد شد و بسی آفرین کردند اما چون زمانی بگذشت ملک ضیا گفت یا شاه زاده
مملکت روم بسی جاهای سخت دارد و آن را ایشانی عنوان گرفتن و بسی دیارهای سخت است
و ملتها و جاهای دارد که از انجا می باید گذشت تا که بپای تخت ملک روم برسند و فتح آن جاها
یا شاه زاده ها نخواهد شد و اگر تنها شما بنشینید این خواهد شد بعد از این سخن شاه زاده
ابوطالب و فضل بن جعفر از روی کرسی قدرت کردند و گفتند یا شاه زاده ما نیز همراه
که ما را نیز رخصت دهی که با تفاق امیر ابراهیم متوجه مملکت روم شویم چون محمد حنفیه از
برادر چنین شنید گفت ای برادر تو از من دور مشو که من فراق ترا نمی توانم کشید بگذار

تا دیگر برود ابوطالب گفت ان شاء الله تعالی که اگر خدای تعالی مدد کند وقت برادر با این باشد تا زود باز گردم
با فتح و ظفر و فیروزی و دشمنان را نیست گردانم چون محمد حنفیه چنان شنید بوسه بر سر و روی برادر
داد و دعای خیر در حق او کرد و مقرر شد که پنجاه هزار آدم همراه شاه زاده بروند و بیست هزار سوار
از سپاه ابراهیم مجموع (هفتاد) هزار آدم مقرر شد که یراق کنند و بجانب مملکت شام روانه شوند
و چون چند روزی بگذشت دیگر شاه زاده بر تخت حکومت قرار گرفته بود و جمعی از دوستان
و محبان مرتضی علی از راه برسیدند و احوال شاه زاده محمد حنفیه پرسیدند و خبر بشاه زاده رسانیدند
که جمعی از اسلام دمشق رسیده اند و نامه پیغام دارند شاه زاده فرمود … ایشان را در آوردند
چون نامه بیرون آوردند و بدست شاه زاده دادند چون شاه زاده بر مضمون نامه مطلع شد نوشته
بود که ای شاه زاده بدان و آگاه باش که از جانب کوه سیلاق حرام زاده پیدا شده که او را جنید
بن حجر بر کوه میگویند لیسی دلاور و شجاعست و صاحب پنجاه هزار آدم است و احوال چون شنیدست که یزید
را شهر و الکه بالکل پیش گرفته دارد و اراده شهر دمشق دارد و میخواهد که شهر را نگاه دارد و با خارجی
که (دادن) یزید پیدا شود آنگاه با او اتفاق کند باید که شاه زاده از حال او غافل نشود که بس
خارجیست چون شاه زاده بر مضمون نامه مطلع شد گفت که این جنید بن حجر چه کس است
و از که نژاد دارد گفتند یا شاه زاده پدر این مرد که او را حجر میگفتند در حمص نشین بود
اما صاحب مال و جاه و اسباب بود در محلی که امیر مسیب فتح بغداد و سامره کرد و طوف کنان امیر
سامره را کشت این حجر بر یزید رفته بود با یک فرزند دیگر در آن جنگ کشته شد و حالا
پسرش سپاه بهم رسانیده و بعضی یزیدیان با وی اتفاق کرده اند که مجموع پنجاه هزار سوار شده
که جمع شده اند و روی بشهر دمشق دارند چون شاه زاده چنین شنید گفت پس لازم
شد که بجانب شهر دمشق رفتن تا از آن طرف باخبر باشیم که سادات حرمین بر دوستان و شیعیان
ما برسد چون روزی چند بر آمد شاه زاده محمد حنفیه و امیر مسیب با چهار صد هزار مرد مومن
و مسلمان بجانب شهر دمشق روانه شدند و همچنان منزل بمنزل و وادی بوادی میرفتند و یک
دم قرار و آرام نداشتند تا که بعد از مدت مدید به نزدیک شهر دمشق رسیدند و فتنه و غوغا
در گرفت و آوازه بلند شد که ملک شاه زاده محمد حنفیه رسید غوغا در آن حوالی افتاد اما

گویند

گویند که معاویه پسر یزید علیه اللعنه که در قلعه لبنان بود از آن قلعه بیرون آمد در پیش او نیز پنجاه
هزار سوار بود و چون که خبر رسیدن حجر را شنید او را استقبال کرد و بشهر در آورد و با یکدیگر
ملحق ملحق شدند صد هزار خارجی بودند که بر در شهر دمشق قرار گرفته بودند و انتظار میکشیدند
که از جانب سپاه اسلام خبر برسد اما مردمان از ترس در تابه ماندند و هیچ یزیدی از شهر و دیار را ای
نبود که از جای بی سعادت خبر دستگیر مسلمانان اما سپاه یزید لعین همچنان بر در شهر دمشق در
کار سازی بودند که خبر رسید که اینک سپاه اسلام رسیدند اما چون شاه زاده بر در شهر دمشق
رسید نامردی که پناه لشکر بود که از رعب هم اشکنند و بر در شهر قرار گرفتند تا در جایی که تمام آن لشکر
برسید نمود و لشکر در برابر یکدیگر قرار گرفتند و چون روز دیگر شد از هر دو لشکر آواز طبل جنگ
بر آمد که در این زمان در یکدیگر می لرزیدند اما در روز اول کسی که در میدان آمد محمد زید الحسن بود
که مرکب عادی سوار شده بود از فرق تا بسر تا نعل مرکب تمامی مرصع پوشیده بود و بروی همچو ماه
شب چهارده که آفتاب از رخسار او خیره شده بیک دستوری در آمد که زهره در میدان دلیران آب
شد اما چون بمیدان رسید بانگ بر آورد و مبارز طلب میکرد که از سپاه کفر یک خارجی
بمیدان بیامد و گرزی بر سر دلاور انداخت و بانگ بر شاه زاده محمد زید الحسن زد و گفت بگیر تا
کفش گرز فرود آورد و چنان بر فرق تیر محمد زید الحسن زد که مرکب ناله بر کشید چون
نوبت بشاه زاده رسید بر ذکر … آنچنان بر فرق تیر آن خارجی که سر و سر و گردن و بدن
در هم خورد شده و نعره از لشکر بر خواست و سپاه کفر ترکیب را از جای بجنبانیدند و روی بشاه زاده
نهادند و شاه زاده ایشان اندیشه نکرد تا سپاه کفر را چون … بهم رسانیدند سپاه
اسلام نیز از جای خف بجنبانیدند و خود با سپاه کفر تند شدند و یکدیگر برسیدند دلاوران در گرفت
و گرد و غبار شد و روز همچون شب تاریک کردند و بیکبار جویهای خون روان شد و از کشته
پشته بر روی یکدیگر افتاده اما از یکی جانب امیر مسیب و از یکی جانب ابراهیم سوار و از یکی جانب
امیر حسان و از یک جانب امیر علقمه شیرازی بود که مردی و دلاوری میکردند و از یک
جانب امیران فارس بودند و میکشتند و میانداختند تا در محلی که آفتاب رسید آنگاه پهلوانان و دلیران باز گردیدند
و چون روز دیگر شد از در میدان … نهایت زید و بانگ بر آورد و مبارز طلب کرد که در سپاه کفر یک خارجی بن دشمند

بن حجر باز شاه زاده محمد زید الحسن را

امد و گفت اگر به خلاصه خود بیمه ی کر فلان مهتر در دست دارد من نیز قبول کردم که در میدان روم
که سران ابوتراب زاده بیاورم عمر سعد علیه اللعنه در پیش یزید حاضر بود بگفت یا امیر جهان ای شاه
اگر مملکت نیز خواهد بده باشد که کاری بکند و آن ابوتراب زاده را بکیرد که فتنه تمام انگیزد
و این سپاه که می بینی هیچکس یاد ندارد و شنیده ام که در جانب مملکت ضیعه و ملک قراره این
بکرفته و بار به سعد ابوی بجانب سپاه اسلام فرستاد و نباید که یکبار دیگر لشکری بما نیز آید
بدست ما آوریم اما چون عمر این سخن بگفت بعد از آن مقرر شد که اسب یکی بوی دادند اما چون
آنکه حرب او سوار شد با یزید ولی ما مرتبه سوار شد و میل میدان کرد چون بمیان میدان
رسید شاه زاده نگاه کرد دید که جوشن در بر که در زیر ران دارد چون در برابر یکدیگر رسیدند شاه
زاده خواست که دست بکیر نکند که دیگری جوشن رسید که این مرکب اصیفت در زیر کرز
من سقط خواهد شد اما چون این را در خاطر گذرانید و دست به نیزه کرد و نیزه را در بهره حواله
آن سوار کرد و او نیز نیزه را حواله شاه زاده کرد چون آن طعن نیزه دید بدل شد شاه زاده نیزه
نیزه بر سینه آن سوار که نیزه او در کنار میدان افتاد و آن سوار در دل خود انصاف
داد و گفت که من هرگز ندیدم بدین صفت شجاعت ندیده ام و زشتک دین و ملت ایشان بر حق است
و چون آن سوار را بر دل در خاطر خود بگذرانید بانگ بر شاه زاده زد و گفت ای شاه زاده دانستم
که دین و ملت شما بر حق است اگر دین شما بر حق نبودی چون تو شخص صاحب جمالی نبودی تا این روز قوت
و مردی و شجاعت نبخشیدی ذات خوالی امر تیرخشیدی بر سر سنان نیزه تلون کرد و گفت دانستم که این
خارجیان باطل اند دین و مذهب ایشان در مذهب باطل است و بیزار شدم از ایشان و سر کرد اسلام که کس
که ایشان دوست اوبیز تا زنده است همیشه بغیر از زبیرایشان و غم والم چیزی دیگر بدو نرسد
چون شاه زاده محمد زید الحسن جوان شنید دست از وی بداشت و گفت که ای جوان مرد بر خود
رحم کردی که از آتش دوزخ خلاص شدی بعد از این مرا برادری خوای آن سوار پیاده شد
و رکاب شاه زاده را ببوسید و گفت که ای شاه زاده آرزو دارم که در خدمت تو باشم و طواف
شاه زاده محمد حنیفه و هم چون شاه زاده محمد زید الحسن جوان شنید عنان مرکب باز گردانید
در پای شاه زاده روان شد و چون لشکر جوان دیدند حیران بماندند و همچنان آمدند تا نزدیک

سپاه

سپاه که سید محمد زید الحسن آن جوان را به نزدیک شاه زاده برد و لیکن آن جوان سپاهی صاحب دلاور زبان
دان بود و چون به نزدیک سید عالی شاه زاده را جای آورد بعد از دعا ثنا و مدح و منقبت کرد
بدین مضمون بیت شاها بیک اشارت عزیز تو در جهان عالم شود ۵ گفتار گوی تو در ملک معنی پادشاه ۵
مردان عالم سراسری حق تو صف سروری ۵ هم در شریعت رهبری هم در طریقت رهنما ۵ هر کس
که گوید دیگر چون مرتضی بس لا تقدر ۵ همتای گوهر کی شود خرمهره را با کهربا ۵ تا جان بود در جسم ما
مدح علی گوییم ما ۵ کر خلق کردند خصم ما جز این نگوییم در ملا ۵ عالم از او اظهار شد اسلام از او انوار
شد ۵ هم انبیا را یار شد هم اولیا را رهنما ۵ اما چون این منقبت بخواند آنگاه در پیش رفت
و سم مرکب شاه زاده محمد حنیفه را ببوسید و گفت که ای شاه زاده توبه کردم و از راه باطل برگشتم
و دانستم که دین و مذهب یزید باطل است و بدوستی علی ابن ابی طالب علیه السلام و اهل بیت او
اقرار کردم و از جور و جفای یزید و یزیدیان برگشتم آنگاه گفت ای شاه زاده می خواهم که مرا
رخصت دهی که در میدان این یزیدیان در آیم و با ایشان حرب کنم پس شاه زاده دعای خیر در حق
وی بکرد و گفت ای جوان مرد برو که خدا یار تست چون آنجوان دید که شاه زاده دست
بر داشته در حق وی دعای بکرد بسی خوشحال شد و بدان خوشحالی مرکب در میدان جهانید
اما گویند که آن جوان را فرخ زاد فارسی نامی داشت بانگ بر سپاه کفار زد و گفت ای کفار الحمد
لله که من از راه کفر و کافری برگشتم و بدوستی خاندان محمد و علی اقرار کردم و این زمان اگر
پهلوانی دارید در میدان در آیید که من این زمان روز مردی و پهلوانی خود بیش از آن
می بینم که در پیش شما بودم اما چون آن جوان رجز خوان بگفت از سپاه کفار سواری مرکب
بیرون جهانید و در میدان آمد و هر دو سوار سر راه بر یکدیگر گرفتند آخر الامر آن یزیدی
بدست فرخ زاد فارسی کشته شد دیگری در میدان آمد او نیز کشته شد پس یزید لعین
که در قلب لشکر ایستاده بود او برآمد لشکری تا ده سوار بجانب میدان روان شدند
فرخ زاد از ایشان اندیشه نکرد و جوشن بیفکند آن ده سوار رسیدند و با ایشان در حرب بود که از
جانب سپاه اسلام مدد برسید و با یکدیگر بنیاد حرب کردند و ایشان با یکدیگر در حرب بودند
که از جانب سپاه اسلام مرتبه مرتبه از هر دو لشکر میر رسید و دو لشکر تیغ در یکدیگر نهاده بودند

ومیزدند و میکشتند و می‌انداختند و در محلی که باشد سیدان از هر دو لشکر برگشت و یکبار دیدند که امیر سیب
با سپاه حنفی مانند کوه از جای کنده شدند و همچو سیل بهار رفتند و سپاه کفار را میزدند و میکشتند
و می‌انداختند و بهر طرف که امیر سیب غازی لشکر را حمله میکرد از کشته پشته بر روی یکدیگر می‌افکندند و آن
روز لشکر سپاه کفار گریخته شدند و هر کس آن بنیاد پا طاقتی کردند و لشکر باز گردیدند و بخیمه و سراپرده خود باز
آمدند و شاهزاده بر تخت استقرار گرفت و امیر سیب با تیز نفر مهار طلب کردند و به لطف و مرحمت بخصوص نوازش
کامیاب گشتند و شاهزاده محمد حنیفه نفر مهاجر فرخ‌نژاد و آن کسی را طلب کردند که گویند آن
جوانمرد آن نور است که مخبر بر آن داشته و چون خبر بدو رسانیدند که حکم شاهزاده شد که تو در بارگاه
حاضر شوی فی الحال آن جوانمرد از جای خود برخاست و عصای در دست گرفت و به بارگاه در گرفت
و همچنان می‌آمد تا به در بارگاه رسید فی الحال از خاصان بارگاه ده نفر بیامدند و او را با ندوان در آوردند
و خلعت با تاج دیگر مرصع بیاوردند و آن جوانمرد بپوشید آنگاه حکم شد که جراحان حاضر کردند
و جراحت آن جوانمرد را بستند بعد از آن آن جوانمرد بر حرمت از بارگاه بیرون آمد بیار و آن الکیشاسب
نفر مهاجر که از مرکبان خاصه دیگر اسب بود در بارگاه حاضر کردند و آن جوانمرد سوار شد و روی بخیمه
محمد زید الحسن نهاد و بعد از آن شاهزاده نفر مهاجر را از برای او چتر و تاج و خیمه و سایبان بهر دند و ده
نفر غلام و خدمتکار و ده اسب و دو قطار شتر و استر و اثاثه یراق که ضرور بود بجهت آن جوانمرد مهیا کردند
و فرستادند امیر سیب نیز زر بخشش و انعام بادی کرد و تمامی ایران هر یک نقد و جنس بادی ما انعام
انعام کردند چنانکه آن جوانمرد و دیگر هیچ احتیاج نبود اما سپاه کفار پس ... ن و مکیل
کوفته چون معاویه و سمند بن هزبر ببارگاه آمدند نفر مهاجر که بعضی از امرا دور شده حاضر کردند و از
هر جانب حکایتی میگذشت اما در فکر و اندیشه سپاه اسلام بودند و می‌گفتند که سپاه ما اندک اند و
تاب لشکر اسلام ندارند اکنون فکر و اندیشه درین کار می‌باید کرد اما چون سمند بن هزبر این چنین
گفت پسر یزید گفت اگر کار بر باد بر لشکر ما تنگ شود از جانبی مرد بیار شد با این لشکر که داریم برو
حصه مسکینیم بعضی بر شهر دمشق ... ندو بعضی حصار و بقلعه پناه گرفتند که جای قایم است و نیز بسبب
ارزاق تاخیر برده ایم بجهت چنین روزها و حالا مدت شش ماه شد که از غله بدان جا میکشیم
والی الان در آن قلعه چندان آذوقه است که بکفاف لشکر کند اما چون سمند بن هزبر چنان شنید

خاطر

خاطر جمع شد اما ایشان در گفتگو بودند که قاصدی برسید و نامه داشت نامه او را بگرفت اندر مضمون
نامه این بود که ای معاویه این نامه است از جانب عم که عبید زیاد هم شیرد توکر لشکر یزیدی بدان اوقات که پیش
کرمن حجر بن طارق در موضع اسفلان نشسته بود حالا کسی هزار سوار در سر ما جمع شده اند
و ملکها در دست ما انظرف میکنیم و میگویند ایران امیر سیب درآن طرف نشسته است بجهت مملکت داری
بعضی داعیه سلطنت اسفلان دارند و الحال حکم شما چیست اگر این طرف را گذاشته بجانب شما روانه
شویم تمامی مملکت باز از دست می‌رود و اگر نیاییم میگویند که سپاه شما اندک است و سپاه
اسلام بسیار مبادا که بار دیگر شکست بر سپاه یزید آید و پسر یزید بلب پیچید و گویید چرا که عبیدالله پدر
من بیامد و به هر طریق که شما نامه نوشته اید من بنام شما عمل میکنیم تا که مراد درین کار حاصل شود
چون نامه خوانده شد پسر یزید روی با اهل مجلس کرد و گفت ای یاران درین کار شما چه می
گویید بعضی گفتند که هر چه شما را بخاطر رسد چنان کنید که رای و تدبیر شما بهتر است پسر یزید
گفت ای یاران و ای دوستان قاعده چنین است که هر کرا تدبیری بخاطر رسد بگوید تا ما
ببینیم کدام بهتر است بدان عمل کنیم اما چون معاویه چنین گفت سرداران که در مجلس حاضر بودند
هر کدام تدبیری گفتند بعضی میگفتند که میباید که حالا اینجا ملک است و بعضی میگفتند
که نباید که آن طرف تمامی از دست میرود فردا که یزید از گوشه سید اشرف بگوید که چرا آن
مملکتها را گذاشتید و همه بیکجا جمع شدید سمند بن هزبر که صاحب سپاه بود گفت تنها بیکجا
ماندن نها دو را یک چیز بخاطر رسید اهل مجلس گفتند باید که بگوئی گفت الحال سپاه
اسلام بر لشکر چیره شده اند چرا که دایم غالب می‌باشند و لشکر ما از سپاه اسلام اندیشه
دارند و ظفر لشکر ما در آمدن عبیدالله بن زیاد است چرا که معلوم که این سی هزار سوار
که عبید زیاد بیاورد و دو روز پیش سپاه اسلام چه تواند کرد پس همان بهتر که او ملک را
آن طرف گذارد تا بار دیگر دشمنی قدم در آن طرف ننهند و تمامی شهر و مملکت از دست
نرود و دیگر در کار حصار اندیشه دیگر باید کرد و الحال که یزید از ما دور شده است این عجایب
نادرست که باید که لشکری در برابر لشکر اسلام بنشینیم و جنگ کنیم ما حصار و بقلعه باید کشید
تا که پناهی داشته باشیم در آن قلعه مدارا و اسلحه تا با لشکر اسلام جنگ کنیم که ایشان نیز

برما ظفر نتوانند یافت تا که از جانبی جز آمدن یزید برسد قاعده مملکت داری
این چنین است و نیز عنقریب است که یزیدیان لشکر از جانبی سر بدر کنند ما نیز لشکری داشته
باشیم چون بشنید چنین گفت معاویه با تمامی امرا و وزرا پسندیدند و بر حسن رای او
آفرین کردند و تمامی گفتند که این نیکو تدبیری است اگر ما بدین تدبیر عمل کنیم نیکو خواهد
بود آنگاه حکم شد که جواب نامه عبید زیاد را اینچنین نوشتند که ای عبید زیاد باید
که مردی کنی و آن طرف را نیکو نگاهداری و نگذاری که دشمن قدم در دیار ما نهند و
در اندیشه باشی که بیشتر لشکر جمع کنی که ما به هر طریق که هست با ابوتراب ان نیکو شیم
و نگاهداشتن شهر دمشق و شهرهای دیگر که بدین طرف نزدیک است میکنیم و عنقریب است که
یزیدیان لشکر ازو کشند و سر بدر کنند و چون دشمنان ما بگو بیاید اگر فرصت یافتند و نتوانسته باشی یک امر
بوسیزار اکادم بدهد که بپای علم شیر از روند و شاید که آن قلعه را بگیرند و دشمنان ما را اسیر کنند و جمع
از دستان ما که دران دربند بند ایشان را خلاص کنند و اگر آنقلعه را بدست ما آورید پشت
اسلام شکسته شود و نیز ملوک مملکت و کل اقلیم را بجنگ عجز خواهند گرفت مگر آنکه نیکو تدبیر
و چون تمام شد مهر کردند و بدست قاصد دادند و بجانب عبید زیاد به عبد الله روانه کردند و چون روز
دیگر شد از هر دو لشکر آواز طبل جنگ برآمد بیت پشیر برآمد هر دو سپاه بزرگان بسر بر نهادند
کلاه دلیران جنگ شدند سرو خود و تمید ان سر بدلان همچو کوی اما در زمانی که هر دو
سپاه صفها راست کردند میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند دلیران بچشم حیرت در یکدیگر
نگاه میکردند و بیدلان راه گریز می پائیدند و با دو جانب علمها بر سر برز کمال جلوه میدادند و مبارزان چشم
در میدان گماشته بودند که کدام پهلوان میل میدان کند که ناگاه سواری که میل میدان
کرد امیر مسیب بود که مهمیز بر مرکب زد و از جای برانگیخت و بیدل سنوری که نیز زمان در زیر پای
او به نیزه در آمد و مسیب نیزه با دران رو شرح نیز کشیده بود بر مرکب کسی که نیاز سوار اسلحه
وارز بر سر داشت و سپری در کتف و نیزه در دست و تیغ مصری حمایل کرده بود پس شاه زاده سر فرود
آورد و شاه زاده نیز دعای خیر در حق وی بکرد آنگاه امیر مسیب بیکار تمام در میدان آمد و با نیزه
لوح جنگ بنمود چنانکه لشکر حیران بماندند پس بر کیست اکلام و مناقب حضرت شاه اولیا علی ابن ابیطالب

بیهیهو

بدینجو میگفت بیت امیر المومنین حیدر که برکند او در خیبر امیر المومنین حیدر که گشت ای عمر با بنیز نعش
همچو گل خندان بود چو صبح در بوستان رخش چون ماه با تابان شادوج گنبد اخضر عدوی کینش
بکام باد ابتال از غضنفر لی مرد رزم علی احمد حیدر اما چون این مناقب را بخواند غوغای
بر دشمنان احمد حیدر را و اهل بیت را لعنت کرد و بانگ بر سپاه کفار زد که پهلوانا منم بحر بهم
که اگر کسی من و یا پستی هیچ اندیشه نکند و در میدان من در آید تا ضرب دست پهلوانان را ببیند اما چون
امیر مسیب چنین گفت در سپاه کفار حرامزاده بود که او را ادزنگ دمشقی گفتندی او نزدیک این سوار
مسیب رفت و دامنبال کرد که مگر این سوار از پهلوانان باشد و بالاش دستها الحال در میدان آمد و چون
نزدیک مسیب امیر مسیب نگاه کرد دید اسبی بالا سوار دید که اگر دهن باز کند عالم را در دم کشد
اوزنگ دمشقی از آمدن پشیمان شد و با خود گفت که چه بلای بود که من برسر خود کردم و در میدان
این ابوتراب آمدم و با خود گفت این زمان هیچ چاره نیست اگر باز گردم این سوار در عقب من
می آید و مرا بگیرد و اگر نگردد که از پیش این سر بدر برم و در عقب سپاه خوار شوم سر بریده مرا خواهند
گشت لیکن تن بر پس هیچ چاره ندارم بغیر از آنکه کشته شوم و باز با خود گفت که با این بگویم که
که روح پاک معاویه سنگی مدد کند و من برین سوار ظفر یابم و چون اینچنین در خاطر گذرانید
و بنا جان پس اندازات کرد و گرز گران در تعب و حوصله جوال آنی حرکت کنند باز در خاطر گذرانید
که اگر این مرد مرکب را در میدان در یکدیگر گویم پس سپاه مرا بخوانند شناخت و کرکس در میدان
من نخواهد آمد و گریز هر جای خفتها دو دست به نیزه کرد و نیزه بخطی بر سر دشمن گرفت که
مرکب نیزه مسیب رسید و بدان بریدی جهانگیر و مدارا بیاد بکرد بیدل سنوری که آن سوار
با خود گفت که مگر این ابوتراب از من می ترسد که نزدیک من آید و او با خود درین گفتگو بود که امیر
مسیب ضرب بار آرد بیدل سنوری نیزه را بر سال خارج نمود که از گلوگاهش سر بدر کرد و اکی زحب
نگون سار شد اما چون ان خارجی کشته شد دیگری در میدان آمد که او را سنجره گفتندی و چون
نگاه در امیر مسیب کرد گفت ای ابوتراب بدان دین و ملت که داری بیا و راست بگو که تو کیستی که
عجب پهلوان به چشم من می نمائی و من تا پای در رکاب نهاده ام در کوره سپاه گری نهاده ام این چنین پهلوانی
هرگز ندیده ام اما چون مسیب دید که او را سوگند داد گفت منم مسیب این ابن یزیدی گفت که این امیر مسیب در

این لشکر گفت بلی گفت هرگز فیل با بز جنگ کرده اند این سگ تف در آب آبکرد انداید که روی
بر بزانند که این لب آب آب در پیش هایند و زنجیر گرانی چند سال فی خویی اجتناب وار زمین در ربع
و خون گردد آبی را بر زمین زند گفت که یا امیر مسیب این سخنان مشنوم و از زنهار بیبد بر گشتم و دانستم
که دین و مذهب شما بر حق است و یزید معاویه نامی باطل و دعوی باطل میکنند اکر دین و مذهب
شما بر حق نبودی صورت حقیقی ننمودی که این همه آیات و مردی که شما دارید و ضربت شما من دادم ای
الملعون پیاده شد و رکاب امیر مسیب را بوسید او گفت مسیب بگردم از سر گناهم در گذر و چون
مسیب چنین شنید گفت پس این زمان مرا برادری دادم سا بدرستی یکی از ملازمان خود او را بر دو دادند
سوار بر داشتند و روانه لشکر اسلام نمودند باز امیر مسیب در میدان آمد و بانگ بر آورد و
گفت ای سپاه کفار اگر یکبار دیگر بخواهید در میدان من در آیید چون سپاه
کفار چنان شنیدند معاویه در قهر رفت و عمرو گفت که بگوید علم و سر از جای بجنبانند و حمله
بر سپاه اسلام زنند که عمرو بن عاص با بعضی ایرانیان پیش آمد و سر در گوش یزید نهادند
و گفتند که تو نمیخواهی که ما در نصف سپاه را بفرمایند حالا یک امیر در دیگر با ایشان مدارا
کرد تا جنگ مغلوب نشود چون لشکر فکر و اندیشه بکنیم جنگ برابری با این سپاه کردن بغیر از
لشکر کشی هیچ فایده نخواهد داد اما چون یزید علیه اللعنه چنان شنید گفت که
کف دهید تا علم بر ایشان دارند و از جای بجنبند و در وقتی که کار شد امیر مسیب همچنان در
میدان ایستاده بود و مبارز طلب میکرد و کسی در میدان او نمی آمد بانگ بر آورد و گفت ای سپاه
کفار مگر این چنین نمرد آدم که ایستاده باید جان در شما نیست که الحال یک سوار در میدان شما
آمده است و شما از وی اندیشه دارید و در میدان او نمی آیید یا مردی در قلب سپاه کفار ایستاده
بود نامی گفت من در میدان او روم شاید که کاری کنم و نام از وی حاصل نموده بلند گردانم این گفت
و روی به میدان نهاد و چون به نزدیک مسیب رسید گفت دلاور کیستی و همه دلیرانه تماشا کرد که هرگز ندیده
بود و با خود گفت که عجب پهلوانی سر آمده است و بانگ بر مسیب زد و گفت ای سوار بی زاد در سپاه
اسلام چه بزرگواری مسیب گفت که تو مرا نمی شناسی منم ملک المومنین قابض ارواح
چون مسیب چنین گفت آن سوار ابدآمد و دست به تیغ کرد و در دست بیاورد مسیب نهاد بر سپر

در سر کشید و در زیر سپر پنهان شد و آن تیغ از دست او رد کرد و آنچه نوبت مسیب رسید گفت ای یزیدی از زخم
این تیغ دست بنگر چنان بر فرق سر آن یزیدی زد که او را تا بند کمر به دو نیم شکافت چون آن پسر یزید چنان
دید او را برآمد سیاه تیره شد و در حضرت که بگویید که علم از جای بجنبانند و بر سپاه اسلام زنند که
باز امیران در پیش آمدند و گفتند ای معاویه صبر کن که ما در کتب دیده ایم که امروز فردا طالع یزید
سپاه یزید بی ضعف دارد و میدان سبب آنکه در میدان مرو دکن که تیغ ها پس صلاح در آنست
که امروز جنگ مغلوب نشود اکرام در جنگ شود نامی سپاه کشته شوند سبب آنکه طالع این لشکر
بی ضعف دارد چون معاویه چنان شنید تند گشت و گفت که سپاه اسلام در این روز
از شما نجوم کرده بشنید که با لشکر ما حمله نکنند تا طالع شما در خانه دوست در آید عمرو عاص گفت یا امیر چون شب
شود ما اینجا بخواب نشیم ایستاده و البته حمله را به فلک میکشیم چون معاویه چنین شنید
تبسم کرد و گفت ای بی تدبیر بی عقل این کار که اکنون خواهید کرد چه دارند گفتم قبول
نکردید و گفتند امروز دیگر صبر کنیم که شاید سبب ساختن شود این زمان آمده که جنگ نباید
کرد که طالع این لشکر ضعف دارد این پیر تیری دیا عقل شماست که کار ما به رسم بدینجا رسیده آید
و دیگر کار ما در بیکسی نیست که او ساعقل و تدبیری باشد و کار او ابد به ما نرسانیده آید
چون عمرو عاص دید که امیر یزید تند گشت و ناچار است گفت سر در پیش انداخت و انجا لیت
هیچ نگفت اما معاویه علیه اللعنه شنید که طالع یزید ضعف دارد با خود اندیشه کرد و گفت شاید که تر
سی در دل افتد و گفت که مبادا امروز شکستی بدین لشکر آید او درین اندیشه بود که امیر
مسیب بانگ بر آورد و مبارز طلب کرد و گفت ای سپاه کفار اگر یکبار دیگر نشنید
دو دو در میدان در آیید و چون ایران در قلب لشکر ایستاده بودند شنیدند که ای معاویه
این سوار چه می گوید دو دو در میدان در آیید پس ما سواران او در میدان باید رفت
شاید که ظفر یابیم معاویه گفت خوب باشد پس ایران گفتند که از این سپاه آن سوار چند
می خواهیم که در میدان ابن ابوتراب آرد و او را هلاک کنند ما از برای ایشان امیری ملک
بستانیم با تاج و صنعت در قلب لشکر دو سوار ایستاده بودند که هر دو با یکدیگر یار و مصاحب
بودند با یکدیگر گفتند که بیا ما این جنگ را قبول کنیم و در میدان این ابوتراب در آییم

کفتند

یک آدم با چرا آدم چه توانند کرد البته ما ظفر خواهیم یافت اما چون آن ده سوار اجل رسیده لعنه الله
بر این دل داشتند که ابتدا این کار باید کرد و در پیش معاویه آمدند و رخصت طلب کردند و روی به میدان
نهادند چون مسیب دید که ده سوار اتفاق کرده اند در آمدند بخندید و یک نعره بزد که زمین
زمان بلرزید و گویند که در آن روز در میدان مسیب بدان نوع سپاه کفار بترسیدند
و بدانستند که مسیب است چون آن ده سوار در میدان آمدند هر کدام شمشیری در دست روی
با مسیب نهادند امیر مسیب … را … کرد و گرز … و بر فرق یکی زد که مرد و مرکب او در زمین
نرم که استخوانهای ایشان چون توتیا نرم شد باز گرز را بر سر دست گرفته روی بدان سوار
دیگر نهاد چون آن سوار چنان دید … بر مرکب زد و روی بگریز نهاد اما امیر مسیب گرز را
بر سر دست داشت و مرکب با آن … که … و از پس بدر رفت و مسیب بدو در رسید
باز گردید و بانگ برآورد و گفت ای سپاه کفار که این چه پهلوانیست که شما دارید
که اصلا غیرت در شما نیست اما چون زمانی برآمد و بدانستند که مسیب است کسی در میدان
نمی آید پس باز گردید و روی به صف سپاه خود نهاد و چون امیر سید شاهزاده محمد حنیفه
بدید که طبقهای زر … بر سر وی نثار کردند و پهلوانان و امیران بر دست و بازوی وی
بوسه … آفرین کردند و گفتند … پهلوانانی که تو کشتی اما چون مسیب باز
گردید باز امیران به پیش معاویه آمدند و گفتند ای آن پهلوانان از میدان بیرون رفتند
اند این زمان باید که از سپاه ما یکی در میدان رود امروز تا شب جنگ یک یک بکنند
تا جنگ مغلوبه نشود آنگاه … بانگ برآورد و گفت ای پهلوانان می خواهم
که از میان ایشان یکی در میدان رود و از سپاه اسلام مرد طلب کند و دلاوری بنماید تا من او
سربلند می گردانم چون معاویه چنین گفت در لشکر سپاه پهلوانان ایستاده بود … بر
و مرکب سوار شد و جای برانگیخت و در برابر آمد و سر در پیش شاهزاده فرود آورد و روی به میدان
نهاد و … تنگ … که یزیدی … گرفت و دست به نیزه کردند اما خصم در نیزه …
… داشت و چون نیزه ها در نیزه ها یکدیگر افکندند … خصم یک نیزه … نیزه
از دست آن یزیدی … چون آن یزیدی دید گفت … جنگ شمشیر … این بگفت

… اسلام … خصم …
سوار در …

دست

دست به تیغ کرد و تیغ را از میان برکشید و روی بر خصم نهاد امیر … هم در زیر سپر پنهان شد
و تیغ از دست آن پلید … چون نوبت به امیر رسید دست به تیغ کرد و تیغ را از میان برکشید
و چنان … تیغ آن یزیدی … سپرش پاره شد و تیغ … و بر میان آن یزیدی آمد و یک
میان او … شد و آن یزیدی از مرکب بر خاک مذلت در افتاد و دیگری در میدان آمد او نیز
کشته شد تا پنج نفر یزیدی در دست … کشته شدند چون زمانی برآمد دیگر کس در میدان
او نیامد امیر … این مناقب یاد کرد و گفت بیت … محب حیدر … بدان ۞ محبت
نبود … طاعت … ۞ ای آنکه از محبت حیدر دم زنی به صدق ۞ باشی جزا بروز جزا جنت العلا
ور نیست محبت … ۞ … ۞ من … که دعوی … کنم ۞
جای که … ۞ یارب که دوستان علی را … ۞ در زیر سایه علم شاه …
جا ۞ چون مناقب خوانده شد بر دشمنان علی و آل علی لعنت کرد و … گفت ای
کفار زود … به میدان من در آیید چون آن خصم چنین گفت معاویه بر آشفت و بانگ بر
پهلوانان نهاد اما … زاده در آن سپاه کفار بود که او … گفتندی مرکب انگیخت
و روی به میدان نهاد و بانگ بر خصم زد و گفت … که مرد میدان
تو منم این بگفت و دست به تیغ کرد و خواست که بر سر خصم زند که امیر خصم …
دید … آنچنان تیغ در زیر … او نیزه …
که فغان از لشکر برآمد و احسنت گفتند و چون … معاویه …
تا پنج سوار به میدان در آمدند و خصم از ایشان اندیشه نکرد و دست به تیغ کرد و مرکب
بجانب ایشان تاخت … دو نفر … به تیغ … زخمدار شدند
و روی به سپاه خود نهادند چون معاویه … چنان دید گفت حرامزادگان ننگ
… لشکر که اصلا مرد و پهلوانی در اینها نیست باید که زنان عالم …
و پهلوانان این لشکر باشند کسی در عالم چون … این لشکر در برابر دشمن …
حیف … این … که … این لشکر شد و معاویه … در این
گفتگو بود که امیر خصم مرد طلب … میدان … باز گردید

و در صف سپاه چه دید شاه زاده محمد حنفیه گفت که از مرکبان خاصه وی یک اسب زین و لجام مرصع
نهادند با تاج و خلعت و گر قطار شتر و پنج غلام ماه رخسار بجهت امیر رخم فرستاد و در این بودند که ناگاه
که از سپاه کفار خارجی در میدان آمد و بانگ بر آورد که از سپاه اسلام مرد طلب می‌کرد که از سپاه
ایران حرشان پهلوانی اسب در میدان جهانید که او را اسحاق کفندی که از ترکستان
مرتد علیه اللعنه بود که اسب را بپردان جهانید و سر در پیش شاه زاده فرود آورد و روی بمیدان نهاد
اما چون بنزدیک آن پرند رسید آنمقدار که مرغ سر در آب کند آن پرند را به ضرب تیغ بکشت
چنانکه شاعر گوید بیت بچندانکه بر گرد از آب خاک ** بدست جوان پهلوان شد هلاک **
اما چون سپاه کفار آن پهلوان دشمنی عت و دیری بدید بدید ترسیدند دگر کسی در میدان نیامد
سپاه اسلام از جای بجنبیدند و همچو سیل بهاری حمله بر سپاه کفار زدند و جنگ در گرفت
و بنیز بازار اجل گرم شد که بر یکدیگر دلاوران داره‌ها که رخساران بود که بر خاک لاله‌گون ریخت
گرد و غبار شد چنانکه شاعر گوید بیت ز گرد سواران در آن پهن دشت ** زمین شش شد آسمان گشت هشت
اما در هنگام که جنگ مغلوبه دست داد و دفع اهل یزید شدند که یک دروازه
شهر دمشق را باز کردند و تا گفتی چهار هزار سوار در شهر دمشق جهانیدند که سپاه اسلام
را ازین خبر نبود و بیلها را از روی خندق بر داشتند و همچنان بجنگ مشغول بودند که یک باره
لشکر اسلام سپاه کفار سوار از جای برکندند میزدند و می کشتند و می انداختند تا
مقدار یک فرسنگ راه آن لشکر را در عقب تاختند و سپاه اسلام خواستند که باز در عقب
آن یزیدیان بروند که تا نزدیک شده بود حکم شاه زاده محمد حنفیه شد که سپاه بر
گردند که شب پرده کشید زنهار خوب نیست اما چون سپاه کفار چنان دیدند با جمع گفتند
که حالا شب غیب شد که در میان آمد و سوار از یکدیگر جدا کرد اما در هنگام که سپاه اسلام باز
گردیدند و خواستند که خیمه و چیز و اسباب سپاه کفار که بجای مانده بود تفرقه نمایند که حکم
شاه زاده شد که دست نگذارید و لشکر بپایند و قرار گیرند و علی الصباح تا بمیدان می
نوبیم و اگر بجا بر زاید حس کنند بعد از آن مال و اسباب چیز از اسباب ارشما خواهد بود
چون شاه زاده چنان گفت سپاه اسلام دست کوتاه کرده بجای خویش آمدند و چون سپاه
کفار کم

کفار چنان دیدند بر کرم و مروت شاه زاده اقرار کردند و دانستند که بی مروتی بجال ایشان کردند
اما چون سپاه کفار بجایگاه خویش آمدند دیگر بنا نهادند که یک دروازه شهر دمشق را باز کردند و پل روان
بر روی خندق انداختند و ده هزار سوار دیگر با بعضی امیران و عرفش رفتند که در شهر دمشق آمدند
و چون نصف از شب بگذشت لشکر یزید لعین با سمند بن هزبر که امیر لشکر بود و تمامی لشکر روی بقلعه
لبنان نهادند و تمامی خیمه و اسباب و مال و اسباب گذاشتند و رفتند و سپاه اسلام ازین بی‌خبر بودند
و چون روز روشن شد مبلغ راه رفته بودند و چون شاه زاده ازین غصه خبر کردند گفت
آیا این حرام زاده کان بکدام جانب رفته باشند در این بودند که جمعی از مردم روستای بر
سیدند ایشان را نزد شاه زاده آوردند و چون احوال پرسیدند گفتند که امشب
دم صبح بود که لشکر از مقام و منزل‌ها کوچ کرده گذشتند و روی بقلعه لبنان داشتند پس شاه زاده
بفرمود که لشکر خیمه سوار از جای برکندند و به نزدیک شهر رفتند و بگرفتن شهر دمشق مشغول
شدند اما آنکه شنید که گرد بر گرد شهر تمامی خندق را پر از آب کرده بودند که تیر انداز
در خندق شهر دمشق ایستاده بود و برج و باروها تمامی مستحکم کرده بودند که کسی را
بر آن ظفر نباشد اما چون لشکر به نزدیک شهر آمدند دیدند که امروز بیشتر از همه بوده
لشکر بر برج و باروی شهر قرار گرفته بودند بر مسلمانان معلوم شد که نصف سپاه بشهر
آمده اند و نصف بجانب قلعه رفته اند و چون که سپاه اسلام به نزدیک رسیدند دیدند که تیر
و تفنگ است که مثل باران بارانید میریختند و از سپاه اسلام کسی را حد نبود که سوی آن
بنزدیک رود و چون امیران و پهلوانان اسلام چنان دیدند از بیوفائی یزیدیان حیران ماندند
و گفتند که شاه زاده دریغ مروت چنان بجای ایشان کرد که شاید آن حرام زاده کان ایمان
آوردند و از کفر و کافری بر گردند و غبار ظلمت از دل ایشان بر خیزد و هیچ اثر بدین نکرد
بیت ۲ کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ** سفید کردن آن تو غیر از محالات است ** ولی
که زنگ ظلمت از دل آن یزیدیان بر خیزد و حق‌گوی انصاف دهند و بگویند که ما لبب
یزیدیان و بجهت حشمت دو روزه دنیوی با خاندان محمد و علی جنگ و دشمنی کنیم و فردای قیامت
بکجا خواهیم آورد که صد هزار لعنت خدای بر یزید و هواداران یزید و معاویه

بود که سر فتنه عالم بود و نسل ایشان باهم درین گفتگو بودند که شاه زاده بیامد و در بارگاه بر تخت
دولت قرار گرفت و بفرمود که مسیب با تمامی امیران حاضر شدند و از هر جانب سخن میگذشت
شاه زاده روی بمسیب کرد و گفت ای ادیب چنان مروت بجال آن یزید بابان کردیم که شاید بر
حق ما چشم کنند و از کفر و کافری برگردند و فردای قیامت مستوجب عذاب نشوند اصلا در دل آن حرام
زاده کان هیچ اثر نکرد و الحال بعضی بجانب قلعه و بعضی بجانب شهر رفته اند و این چنین مکری
برپا زده اند درین باب چه مصلحت می بینید ما می خواهیم که بعضی لشکر بجانب قلعه روانه
شوند و بعضی بر در شهر باشند تا ببینیم که از خدای تعالی چه می آید چون مسیب چنین بگفت
بلی پاشاه زاده نیکو فرمودید اگر امر شاه باشد من با سپاه خود بجانب قلعه روانه شوم و
قلعه را حصار کنم و مار از روزگار آنجا برآرم شاه زاده گفت ای امیر مسیب تو باید
که از در این شهر بجای دیگر نروی که یکبار فتح این شهر بدست تو شده است و قاعده گرفتن
این شهر نیکو میدانی بگذار تا دیگری این کار کند چون شاه زاده چنان گفت امیر مسیب گفت بعضی
امیران از جای برخواستند و گفتند ای شاه زاده می خواهیم که رخصت دهی که با لشکر خود بجانب
قلعه رویم شاه زاده گفت ای امیران این کار شما نیست شما بر جای خود قرار گیرید تا دیگری
بکند القصه امیران یک یک رخصت طلب می نمودند هیچ یک را رخصت نداد که شاه زاده محمد
زید الحسن قدرت کرد محمد حنیفه گفت ای برادر این کار ترا شاید که فتح این بدست تو شود
محمد زید الحسن فرود آورد و سپس مشغول شد و بعد از آن مقرر شد که چهل هزار پهلوان
نامی همراه محمد زید الحسن کنند تا ایشان را در یراق رفتن بکوه لبنان و محمد حنیفه با باب
و سعید هزار آدم بر در شهر دمشق بگذارد. رسیدن یزید علیه اللعنة والعذاب الشدید
بشهر روم و از پیش ملک روم آدم فرستادن و التماس نمودن راوی چنین روایت می کند
که در وقتی که یزید علیه اللعنه از جانب صفره گریزان شد با ده نفر آدم روی بجانب روم نهادند
چون به نزدیک شهر روم رسید خود با شش نفر آدم بایستادند و چهار نفر را بجانب ملک روم
روانه کرد تا خبر او بگویند و خود منتظر بود که از پیش ملک چه جواب آید اما در وقتی که
آن چهار نفر پیش ملک روم رفتند سبب ایشان را نوازش کرد و از آن چهار نفر یکی عرض نمود

روان حکم بود و هشتم عرض بن فارس و چهارم عبد القادر حلبی بود و چون ایشان برسیدند ملک روم ایشان را
طلب کرد و احوال پرسیدن ایشان نامه یزید را بیرون آوردند و بدست ملک روم دادند و در نامه نوشته بود که
ای ملک روم بدان و آگاه باش که من تا غایت هر لشکری و خزانه و مال و اسباب داشتم همه بباد دادم بجان
رسید دیگر دفع این ابوترابیان کنم و شر ایشان را از سر بنده کان خدای باز کنم نشد باید
که دانسته باشی که پسران ابوتراب سبب آنکه امام زین العابدین را گرفتی بین داد خونزادگان حقوت
نژاد در دل دارند و تا غایت که من سر ایشان را گرفته بودم از ترس من اندیشه داشتند و نمی توانستند
که بجانب تو بیایند و این زمان ایشان سپاه بیحد پیدا کرده اند و من پیش ایشان با لشکر نمیتوانیم
کوشید و الحال در ازین دیده اند و قصد حضرت داشته اند و روی بجانب تو دارند باید که درین
باب از ایشان غافل نباشی که عنقریب است که با سپاه مانند ریگ بیابان و برگ درختان روی بجانب
دارند اما چون ملک روم چنین شنید بخندید و گفت که اگر عالمی سپاه بیاید برسانند معلوم
کرد چه تو نند کرده ای از ذات ایشان چه کار برآید آنکه بفرمود که جهت یزید بپید تاج و خلعت و اسب
و یراق برداشتند ببرند و چون حقوق فرستاده شد مقرر شد که نامها باطراف و جوانب نویسند که
لشکر جمع شوند اول نامه به بهرام خاقانی دوم بجلیل شاه نوشتند که به قدمیم هرچه تمامتر روان شوند
دیگر به ماوس شاه و الیاس شاه و ابوسقفشاه و بعیبوق شاه و بغیران شاه و به تونیر شاه و بیزن شاه
نامه نوشتند اما چون نامها تمام شد مهر کردند و هر یک نامه را بدست قاصدی دادند و در نامه نوشته
بودند که چون نامه برسد در روم در ساعت روی بگردانند و لشکر بسیار جمع کنند که وعده ما
و شما در موضع ... باشد هر شهر و ولایت نامها روانه کردند بعد از ملک روم در بارگاه نشسته
بود که ... که در دولت امیر مسیب کشته شد او را پسر بود که او را ... گفتند و برادر فرهاد
شاه بود که بخت و اقبال پذیرفته بود و ملک روم جای پدر را بدو داده بود و او یک الکش ملک
روم بود آن کبر سبی عادی و توانا بود در وقتی که شنید پسر خود دست کشتی گفت که
در عالم کسی نیست که با من نبرد تواند و پهلوانان برابری تواند کرد و شب و روز درین هوس بود که
ملک روم او را رخصت دهد که بجنگ مسیب رود و خون پدر خود را بخواهد اما بیکبار ملک روم
در بارگاه نشسته بود عزم او را طلب کردند چون بیامد و زمین خدمت ببوسید ملک روم گفت

ملک روم گفت این زمان کار بسیار کردی و احوال معلوم خواهد شد چون عزیزانش چنان شنید سر فرود آورد
و گفت که ای ملک مرا رخصت دهید به روم دمار از روزگار ایشان بر آورم و در این بهانه که شخص بیامد و گفت که
یزید از این زمان ارسال رسید ملک تعزیت محمد را و اولاد او آورده است اما در وقت که آن حرامزاده به بارگاه آمد و چشمش
بر ملک افتاد دو دستمال در دست گرفته های های بگریست هر چند که ملک با وی ملتفت می‌شد او بگریستن
مشغول بود زار زار می‌گریست و به هیچکس ملتفت نمی‌شد اما چون زمانی بر آمد و از گریه فارغ شد
گفت ای ملک چه گویم و قصه محمد را چگونه شرح دهم و ماتم او بزرگ است که شنیدنش موجب ملال خاطر می‌شود
که اگر سالها و قرنها باز گویند که این ابوترابیان با من چها کردند هنوز اندکی گفته باشم و از هزاران یکی را
گفته باشم تو یقین میدان که چنین است چون یزید لعین از غایت مکر و عیاری این سخنان را بگفت
ملک گفت این زمان آنها که گذشت الحال چه اندیشه داری و چه تدبیر اندیشیدی که اگر ابوترابیان بر دست شما چیره شوند
که هر این شهر و مملکت که رسیده‌اند کردند مگر آنکه محمد بروی و کینه مرا از ایشان باز خواهی چون این سخنان
گفته شد یزید لعین برخاست و از بارگاه بیرون آمد و مدت ده روز از این بگذشت خبر شد که قاصدی در رسید
و او را به نزد ملک روم بردند و نامه داشت از ملک یمن در بندی به یزید ملعون که ای ملک روم بدان و
آگاه باش که از جانب شهر دمشق هفتاد هزار ابوترابیان از لشکر محمد جمع شدند و روی بجانب تو دادند
و فتح موضع غیره کرده اند و ملک فزاره را قهر کرده اند و حالا نزدیک بدان شد که قدم در دیار تو
نهند و چنین می‌گویند که لشکر تمامی بیامده اند و محمد حنفیه بر در شهر دمشق نشسته است و برادر جعفر
ابوطالب است به طلب یزید فرستاده است چون یزید علیه اللعنه شنید که لشکر بر در شهر دمشق نشسته‌اند
و شاه زاده محمد حنفیه از پی بیامده اند بار دیگر صد هزار غم و اندوه در دل او جای گرفت و با جعفر
گفت که عنقریب است که شهر دمشق را با بعض شهرها و قلعه‌ها تمام بدست آرند و در دیار خاطر
بدان خوش بود که شاید که تمام سپاه اسلام روی بدین طرف نهند که ملک روم دفع ایشان
بکند و بعضی دیگر شهر و مملکت من که مانده اند کسی در آنجا دخل بکند و در این باب عاصی و مروان
حکم را طلب کرد و شرح از تمامی باز بگفت که قصه چنین است و اگر ما بدینجا با این سپاه در حرب شویم
آنچه تمام شهر و مملکت و مال و اسباب و زن و فرزند و اهل و عیال بباد فنا رفته و اگر با این سپاه
جنگ نکنیم که تمام مملکت و مال و اسباب ما و زنان و فرزندان ما بباد فنا رفته باشد آنگاه از مال

چه فایده

چه فایده دارد و نیز اصل سپاه ابوترابیان نیامده اند و میگویند که امیر مسیب که در شهر دمشق نشسته است
و ما را نوعی باید کرد که محمد را بدان جانب برسانیم و مدد به جهت یاران محمد برسانیم تا مملکت از دست
نرود چون عاصی و مروان علیهم اللعنه با آن ده نفر امیران چنان شنیدند تمامی پریشان شدند
بسبب آنکه زنان و فرزندان ایشان نیز در قلعه لبنان بودند و بعضی در شهر دمشق بودند
و از آن جهت غصه میخوردند که مبادا در دست سپاه اسلام گرفتار شوند پریشان و غمگین
بودند و با یکدیگر می‌گفتند که سبب غصه غلیظ شد و کار ما بد شد البته چون ما که لشکر
ما که در آن شهر و قلعه نیستند معلوم که از دست ایشان چه بر آید پس یزید پلید با آن ده
نفر گفت در پیش من حاضر بودند گفت ای یاران این زمان مصلحت این کار چیست در پیش ملک
روم بگوییم ایستاد که تا سپاه اسلام برسند با آنکه از او مدد بستانیم و ما روانه شویم ایشان
گفتند که اگر توانی محمد را به شهر و مملکت خود برسان که اگر چنانچه کار دشوار بر آید
قلعه‌ها و جاها محکم داری و آنچه بر زن و فرزندان ما شود بر ما بتر شود چون مدت
هیچ روز بگذشت یک قاصدی از شهر برسید و نامه از پسر یزید لعین داشت به یزید ملعون
که ای یزید ما را در دست ابوترابیان گذاشتی و محمد را بملک روم رفتی و بفراغت نشسته
و دل ما را غم اندیشه بیک نخ باید دانست ما بتی که اگر بیای و مددی برسانی تمامی شهر
و مملکت تو با زن و فرزند و اهل و عیال و خزانه و مال و اسباب در دست ابوترابیان خواهد
بود اما چون یزید نامه را بر خواند غم و الم او زیاده شد و بنیاد اضطراب کرد با جعفر
گفت که کاشکی من هرگز قدم در این دیار نمی‌نهادم بعد از آن نامه را بپیچید و در بغل گرفت
چون به نزد بارگاه رسید پیغام کرد و گفت با ملک بگویید که یزید بر در بارگاه ایستاده
است در آید یا نه چون با ملک بگفتند ملک فرمود تا او را در آوردند چون یزید نشست
نامه پسر خود را بیرون آورد و بدست ملک داد و چون ملک بر مضمون نامه مطلع شد
گفت ای یزید کار تو بد شد و اگر این سپاه که می‌آیند تو بدیشان مشغول شوی پس
تمام شهر و مملکت تو از دست تو خواهد رفت یزید گفت چنین است بعد از آن گفت که ای
یزید الحال چه فایده تو صواب بگوی تا بدان عمل کنیم چون یزید چنان گفت سر در پیش ملک فرود آورد

فرود آورده و گفت ایملک من در عالم این همه شورش که کشیدم و میکشم بدان سبب که فرزندان و عیالان
من اسیرات یزید نشنیده ایشان جفای رسید بعد الیوم اکنون که ایشان در دست دشمن گرفتار شوند من
آن زنده را و پادشاهی بکی برتند و چکنم ملک گفت ای یزید سخن تو ضمان معلوم شد که
داعیهٔ مملکت چه داری یزید علیه اللعنه گفت ایملک اگر نیز دم پشیمان گشتم آنگاه گفت اگر تو میل
دیار حق داری من ملک فرهاد شاه با لشکر همراه تو کنم که تو بروی و داد دل خود از آن ابو ترابیان
بستانی چون یزید پلید چنان شنید بار دیگر سر فرود آورد پس مقرر شد که چون لشکر برسند از آن
سپاه صد هزار کبر گزیده کنند و فرهاد شاه با آن لشکر کند که همراه یزید برود پس ملک
روم نامه بملک بهمن دربندی نوشت که باید چون سپاه اسلام به نزد تو رسیده ایشان را راه ندهی
و دربندها و قلعه‌ها و راهها را محکم کنی که سپاه اسلام راه ندانسته باشند که بدینجانب آیند تا آمدن
یزید اما ابو مسعود راوی چنین روایت میکند که وقتی که یزید پلید در موضع صفره از سپاه اسلام بگریخت
و روی بدیار روم نهاد و شاهزاده محمد حنیفه ماهان را با چند نفر دیگر عیار در عقب او فرستاد تا به بینند
که آن حرامزاده بکجا میرود و چون ماهان عیار با دو نفر عیار دیگر که پیش از این مذکور شد بشهر روم
رسیدند و تمامی احوالها معلوم کردند ماهان باز گشت و آن دو نفر عیار در مملکت روم بگذاشت که اگر
تدبیری در اندیشه باشند ایشان معلوم کنند و یکی از آن دو نفر عیار بیایند و خبر بجهت ایشان بیارد
و در آن دو نفر یکی مسعود بود و دیگری شیرزاده بود اما چون ایشان از این وقوف یافتند با یکدیگر
گفتند که پس خبر با لازم شد که ما برویم و ایشان را از این کارها خبر کنیم گفتند که لازم است بباید رفت
مسعود ترنجی گفت من بروم و تو اینجا باش پس با یکدیگر وداع کردند و روی براه نهادند و قرار
نگرفت تا بدربند ملک بهمن رسید که راهها و دربندها محکم کرده بود و ابوطالب با لشکر هم در آن
بر در دربند با دشمن حرب می کردند و جنگ بود مسعود ترنجی از دربندها بگذشت و به لشکرگاه
شاهزاده ابوطالب آمد چون سپاه اسلام مسعود ترنجی را بدیدند بسیار شاد شدند دعا و ثنا کردند
و او را بر گرفتند به نزد ابوطالب بردند چون مسعود به بارگاه شاهزاده دید که شاهزاده
ابوطالب و فضل بن جعفر در پهلوی یکدیگر نشسته بودند و ابراهیم با جمیع امیران در برابر قرار
گرفته بودند چون مسعود به پیش رسید سر در پیش شاهزاده فرود آورد و دعا و ثنای شاهزاده بجای آورد

شاهزاده نیز گفت که خدا بیاورد و مسعود بدان قرار گرفت بعد از آن شاهزاده پرسید که از کجا می
آئی و چه خبر داری مسعود گفت ای شاهزاده من از روم می آیم ملک روم صد هزار آدم مقرر کرده است که با یزید
بدینجانب آیند چون شاهزاده چنان شنید گفت این زمان کار ما نوع دیگر شد فضل گفت ای شاه
زاده چون یزید روی بدینجانب دارد پس بر ما لازم شد که با درین مقام قرار گیریم و بالاتر نرویم تا خبر
آمدن یزید بگوش محمد حنیفه رسد ما اینجا منتظر باشیم و به بینیم که از پیش او چه خبر آید چون
ابوطالب و ابراهیم چنان شنیدند گفتند که قاعده اینچنین است که لشکر در اینجا قرار گیرند تا
مسعود برود و باز گردد آنگاه به بینیم که صلاح چیست در زمان روز مسعود را روانه کردند و مسعود
ایشان را وداع کرد و کلیتک برقدم نهاد و راه دمشق در بر گرفت و روانه شد و همچنان منزل بمنزل میرفت
تا بانزدیکی روزگاری بر در شهر دمشق رسید دید که هم بر در شهر دمشق و هم بر در قلعه لشکر خیمه
است و چون مسعود برسید فی الحال پهلوانان او را ببارگاه شاهزاده محمد حنیفه در آوردند
و مسعود مفت جا زمین ادب ببوسید و دعای شاهزاده بجای آورد و گفت

بیت
پادشاها بارگاهت از فلک برتر بود ٭ داد عدلت در سرای آخرت مشهور باد ٭ ای فریدون
همت خصم ز دل ترسید ٭ تیغ تو بر فرق دشمن دائم منصور باد ٭ آنقدر که آب دریا باقیست

بقای عمر شاهزاده بادا ای شاهزاده میدان آگاه باش که من از پای تخت ملک روم میرسم و خبر آن است که ملک
روم مقرر کرده که صد هزار کبر را همراه یزید پلید کند و فرهاد شاه که پیر شناس کبر است او را امیر لشکر کند
و ایشان در کار سازی بودند که متوجه اینجانب شوند و عنقریب است که خواهند رسید و نیز شاهزاده را
واضح باشد که الحال ابوطالب و فضل و ابراهیم و تمامی لشکر بدربند رسیده‌اند و راهها را بدیشان بسته
اند و همه روزه با ملک بهمن در جنگ اند اما شاهزاده دانسته باشد که آن سرحد بدینجانب و قلعه‌ها
و جاهای مستحکم دارد و آنچنان جاها را آسان نمیتوان گرفت مگر آنکه شاهزاده خود قدم گذارد که از یمن
قدم شاهزاده فتح شود چون شاهزاده با تمامی امرا و وزرا چنین شنیدند که یزید پلید روی بدینجانب
دارد بسیار دلشاد شدند گفتند که این زمان بجهت ما نیکو کاری شد طبل بشارت بزدند و مومنان
بعیش مشغول شدند بعد از آن محمد حنیفه روی به نسیب کرد و گفت ای امیر جزم شد که یزید
روی بدینجانب دارد پس دفع ابوطالب با لشکر که از روم میرسد فایده ندارد و لیکن شما بدان راه

راه متوجه شدند رفت پس او الاشت که نامه بنویسید که باز گردند که جان یزید به سپیده در دمشق رفت و آدمی تواند کرد ال
برکنده هر جا که از ان رفت باز داد که حق تعالی بر ساند و آدمی سپید اند که اگر خاطر جمع می کنند و کتو اهد آمد بازندگی
روزگاری که حق تعالی بر ساند تمامی شهر و مملکت ویران و فرزند و مال و اسباب را ماند بر آن هم بیابد
نتوان خواهد رفت و اوابسته حق تعالی بر بنی عباس باید بیت که تمامی شهر و مملکت و زن و فرزند ضعیف با جز یکشید
دست بیک تفت تا این سخنان را نوشتند و القدس هر چه تمامتر که باید که چون نامه برسد همان روز به لشکر
باز گردی و حق تعالی بد بنی عباس را انتظار حد میرود و چون نامه تمام شد شاهزاده مهر کرد و بدست قاصدی
دادند و روانه کردند اینزمان قصه دهستان ملک روم را بشنو حکایت شنیدن ملک روم در باب یزید [illegible]
شهر دمشق و [illegible] محمد حنیفه [illegible] روایت میکنند که در زمانی که ملک روم بهانه شهر
و مملکتها فرستاد به هر شهری و مملکتی که نامه او رسید بر نخاستند و می گفتند که اگر ما بر ملک شید بدان
عمل خواهد شد و بکارسازی مشغول شدند و لشکر بیکدیگر برسانیدند تا باندک روزگاری هر
شهر و مملکت که نامه رفته بود هر یک لشکر خود را برداشتند و به موضع اشیان جمع شدند
هم که در هادی دو آمانه که هر یک پیاده نفر آدم برابری لشکر دیدند و چون لشکر جمع شد از آن میان
صد هزار کبر اکزین کردند و فرهاد شاه را بر آن لشکر کردند و همراه یزید علیه اللعنه روانه کردند و عبد ان
ملک روم نامه بملک خزاره نوشت که شنیده ام که تو مسلمان شده و از دین و مذهب خود برگشته
و بمذهب ابوتراب ایمان اقرار کرده باید که چون سپاه من بدان موقع رسند [illegible] دشمن و حقوق
ورزی بلکه اینک آرزو عزم همراه کنی و به طرف ابوتراب ایمان خاطر جمع نباشی و اگر خلاف این کنی
و با سپاه من جنگ و جدال کنی باید که دانسته باشی که من با سپاه گران از جای حرکت کنم و حق تعالی بدان
دیار بسا تم و با ابوتراب ایمان جز دار شدن [illegible] باید تو رسیدن من خاک دیار تو بتوبره اسب بکشم
ببرم چون نامه بدین مضمون نوشته شد مهر کرد و بدست فرهاد شاه داد و گفت که باید هنوز دو سه
منزل مانده باشد که قدم در دیار ملک خزاره نهی که این نامه را بدست قاصد [illegible] بجانب
او روانه کنی چون یزید دید که نامه با آن آب و تاب نوشته شد یک مرتبه خاطر جمع کرد و گفت
که شاید بدین لشکر سلامت بدر شهر دمشق رسند و چون روز دیگر شد حکم شد که سپاه جانب
شهر دمشق روان شوند اما تو ایشان را در راه بگذار و قصه شاهزاده ابوطالب را بشنو

رسیدن نامه محمد حنیفه به شاهزاده ابوطالب و رفتن ایشان بجانب شهر دمشق روایت کنند

که چون نامه برادر به شاهزاده ابوطالب رسید و مسیب بن زهیر و عبدالله [illegible] امرا و بزرگان و سرداران لشکر
که همراه بودند تمامی را طلب کرد و نامه شاهزاده محمد حنیفه را بخواندند و چون بر مضمون نامه مطلع شدند گفتند
که فرمان برداریم هر چه امر شاهزاده باشد بدان عمل کنیم بیت نبی جان و العلام چاکریم هر چه فرمایی بجان
فرمان بریم چون علیه محمد او آمدیم اینزمان بر علیه او باز گردیم آنگاه مقرر شد که لشکر بکارسازی مشغول
شوند و باز گردند مدت سه روز بگذشت سپاه اسلام از دمشق یک منزل در عقب گذاشته دم متوجه
و عزیمت کردند ایشان منزل بمنزل را قطع میکردند تا بموضع ضیعه رسیدند ملک خزاره
استقبال [illegible] پیشکش کشیدند شاهزاده را بشهر در آوردند و شاهزاده با لشکر هفت روز
نگاه داشتند شاهزاده ابوطالب فضل جعفر [illegible] کامل نشسته بود که ملک خزاره بدربار گاه
آمد شاهزاده [illegible] او را آوردند چون [illegible] در پیش شاهزاده فرود آورد [illegible]
بنهادند و ملک [illegible] کرد [illegible] و صحابه می کردند [illegible] که ملک گفتگوی یزید لعین
را با لشکر روم در میان آورد و گفت که یا شاهزاده [illegible] که مال و لشکری نمانده است و تمامی
و خزانه و مال و اسباب از دست رفته است میگویند که یزید با سپاه روم نزدیک رسیده اند و [illegible]
که قدم در دیار نهند و اگر لشکر ایشان راه دهم که بیایند و شهر دمشق آیند بد باشد و چون محمد
حنیفه بشنود بر من غضب کند که چرا گذاشتی که آن لشکر [illegible] شهر و مملکت تو بگذرند و اگر
نگذارم و سر راه بدیشان بگیرم بر شما ظاهر است که مرا این زمان قوت و سپاه نمانده است که با سپاه روم
حرب کنم و اگر این کار بکنم تمامی شهر و مملکت مرا خراب کنند و تمامی رعیت اسیر شوند و الحال اگر شاه
زاده حکم بدان عمل کنم که فردا در پیش برادرت شرمنده نباشم چون ابوطالب چنان شنید گفت ای
ملک باید که تو در این کار هیچ اندیشه نکنی که حق تعالی ناصر [illegible] ابو صدیق حضرت [illegible]
لشکر تو نیست من نامه بنویسم و بتو دهم که ملک خزاره این کار را [illegible] کرده است [illegible]
شهر قرار بگیری اما باید که دروازه های شهر بسته نگاه بگو بنشینی و در محل که لشکر بیاید
و بگذارند [illegible] اگر خواهی که [illegible] و قرار بگیری اما باید که دروازه های شهر بسته نگاه داری
که [illegible] نباشد [illegible] ازاری بدیشان رسد و چون سپاه روم به همین موضع رسید و آمد از شاه

تا سفر ایشان نیز دیر نبی قرار خواهند گرفت در روز دیبا بشهر دمشق و از خود شد چون شاهزاده
ابوطالب چنین گفت که ملک فزاره با یاران که در حلب شاهزاده حافظ بود بسی شاد شدند و با
یکدیگر گفتند که این زمان کار نیکو شد زوال شاهزاده بوقرمه که ظالم کوشتند و شاهزاده با یاران
مهر کردند و بدست ملک دادند ملک بر بالای حوض نشست و سر در پیش شاهزاده فرود آورد و از بارگاه بیرون
آمدند روی براه نهادند اما چون روز دیگر شد خیمه و سراپرده ها را از جای برکندند و روانه شدند
بعد از آن ملک فزاره در بارگاه حصار یاران و وزیران خود را طلب کرد گفت ای یاران و دوستان
الحال صلاح کار چیست و ما کو شید که لشکر روم به نزدیک رسیدند ما چند روز در حصار کجای مستحکم
میباید کشید تا این لشکر بیایند و بگذرند و بعد از آن بازگردیم و بجای خود قرار گیریم اما ملک فزاره و
زنبری بود که او را ملک گشتاسب گفتندی بسی عاقل و زیرک و دانا بود گویند که پیش از ملک فزاره
او مسلمان بود سبب آنکه هرگاه که گفتگوی مذهب در میان آمدی او گفتی که جانب شیعه بر حق است
و باقی مذهب ها باطل اند اما در وقتی که ملک مسلمان شد و بمذهب شیعیان اقرار کرد و قدر و منزلت
ملک گشتاسب افزون کرد و کار بجای رسید که هر کار که کردی بی مشورت او نکردی چون در این کار
ملک با وی مشورت کرد گفت ما را بوقرمه شاهزاده عمل باید کرد که فی الحال در شهر مانده
نباشیم بعد از آن با هم مشورت کنیم که کدام قلعه بهتر و محکمتر باشد تا بگوییم که آذوغه در آنجا
کشند و مال و اسباب که باشد در آنجا برند تا در وقتی که ما حصار شویم روانه شویم اما گویند که در آن
طرف قلعه بود که او را قلعه اخی گفتندی یک فرسنگ حصار آن قلعه بود و در اندرون کشت
و زراعت میکردند بسی جای مستحکم بود مرکز آن قلعه را کسی بجنگ نگرفته بود مقرر بر آن
شد که جای بهتر از آن نمی باشد هر یراق و خزانه و مال و اسباب و آذوغه که باشد در آن قلعه کشند
و حرم ملک را نیز با فرزندان و خویش و اقربای تمام ببرند اما تا مدت سه روز آذوغه و مال
و اسباب و خزانه بود که در آن قلعه میکشیدند و رعیت را نیز گفتند که از آن منزل ده های
کوچ کردند چنانکه هیچکس در آن طرفها نماند بعد از آن ملک بفرمود که دروازه های شهر را
محکم کردند و پل از روی خندق برداشتند و آب در خندق انداختند و بعد از آن ملک با
کسانی از خاصان خود روی بقلعه نهادند و بقلعه درآمدند اما از آن مدت پانزده روز بگذشت

جاسوسی

۲ او نکردی بی مشورت

جاسوس برسید به نزد ملک آمد و گفت که لشکر روم به دو منزلی صفره رسیده اند و هیچ ابطائی نمیکنند
و یزید پلید بوجود کسب بی ایشان است اما چون یزید پلید به نزدیک آن شهر رسید بسی ترس
داشت و می گفت که ملک فزاره از گوشه بیرون آید و بر ما شبخون زند پس مرزبان شاه گفت که این
نامه را ملک روم داده است که ما ملک فزاره را بیم بعد از آن مقرر شد که نامه ملک روم را بدست قاصدی
دادند که بموضع صفره روانه کردند و چون آن قاصد روانه شد بعد از ده روز ولایت که می رسید هیچ آدم
و آبادانی نمی دید تا در وقتی که در حصار بقیعه رسید در آنجا نیز کسی را ندید از آنجا نیز بگذشت
و دو منزل پیشتر رفت شخصی را ندید باز گردید و به نزد یزید پلید آمد و گفت ای یزید پنج منزل
راه رفتم و آثاری از آدمیزاد ندیدم و بپنداری که درین شهر ها هرگز آدم نبوده است یزید پلید
چون چنان شنید بر ایشان گشت و با فرهاد شاه گفت الحال چنین کار روی داده است
و ملک فزاره مکری عجیب بر ما زده است که لشکر ما بی آب و آذوغه در تنگ خواهند بود بعد از آن
فرهاد شاه گفت بس مصلحت این کار چیست یزید پلید گفت صلاح چنان است که نامه به ملک
بهمن وزیری باید نوشت بعد از هر چه تمام تر که در عقب ما آذوغه برسانند و نامه بیعقوب
شاه باید نوشت بهمین دستور که لشکر بسبب آب و آذوغه در تنگ نباشند پس مقرر شد
که نامها نوشتند و روانه کردند و از آنجا کوچ کردند و یک منزل پیشتر آمدند و در آن منزل نیز
دو روز بودند چون روز سیم شد از آن منزل نیز کوچ کردند و بمنزل دیگر آمدند تا که بصفره
رسیدند و در آنجا کسی را ندیدند اما بسی علفزار نیکو بود و در آن موضع مرکب ها را
رها کردند تا یک هفته بگذشت و نیز از شهرها بجهت ایشان آذوغه رسید بعد از آن روی
براه نهادند و همچنان منزل بمنزل میرفتند تا به نزدیک شهر دمشق رسیدند اما گویند
که در وقتی که شاهزاده ابوطالب و فضل و ابراهیم از در بان لشکر به نزدیک شهر دمشق رسیده شد
اما در هر منزل که می رسید یک قاصد را می فرستاد که باید که مردان ما بشبی در شهرها
و قلعه ها آنچه که مانده است از دست نرهند عنقریب است که من با ده هزار مرد بر سر شما
اما در وقتی که سه منزلی شهر دمشق رسیدند باز نامه به پیک فرستاد که ای یزید بدان
و آگاه باش که اگر امروز یا فردا حصار [illegible] برسانم هم قلعه و هم شهر دمشق از دست من برود

۲ و مدت پانزده روز از آن ملک [illegible]

بربست اگر تمام شهر و سم ملک را حصار کرده اند و منجنیقها آورده اند و نزدیک بدان شده که ما را بدست
در آورند چون این خبر به یزید پلید رسید بیقرار شد فی الحال بفرمود تا کوچ کردند و در دامن شهر تا به نزدیک
شهر رسیدند و فرود آمدند اما چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرایی کردند چون سپاه اسلام چنان
دیدند با هم گفتند که با این حرامزاده که لشکر آراسته جمع کرده است چون روز دیگر شد در جایی که دو لشکر
صف آرایی کردند آواز نقاره سپاه یزید آواز طبل جنگ بر آمد و کوس نبرد بغرید سواران
گذار در شهر دمشق بودند تمام از شهر بیرون آمدند با لشکر یزید ملحق شدند اما در وقتی که طبل جنگ
بر زدند پهلوانان و شیرمردان صف آرایی لشکر کردند اول کسی که در آن روز در میدان آمد از سپاه اسلام
از برادرزادگان علم (?) ... که او را شاه شمس گفتندی ... دلاور و شجاع
بود در میدان در آمد و در سپاه کفر مبارز طلب میکرد دگر بار از میان سپاه روم بیرون آمد
همچو پیل پاره و پهنای سینه با گردن برابر سر و سری همچو گنبد و دو چشم مانند دو طاس پر خون
اما چون شاه شمس رسید دست در دامن کمر نگاه کرد ... عاد دیر را دید چون آن کبر بر نزدیک
شاه شمس رسید دست بر گرز گران انداخت و گرز را در ربود چون شاهزاده محمد حنیفه از دور
چنان کبر عاد دیر را بدید دست بر علم برداشت و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد و گفت خداوندا
تو نصرت این کار فرما از آن جوان مسلمان باز دار همچنان شاهزاده در مناجات بود که آن کبر گرز را
بلند کرد که بر فرق سپر شاه شمس بزند که شاه شمس بزیر بغل او درآمد و دید (?) ...
آنچنان شمشیر بر زیر بغل آن کبر زد که دستش با گرز از آن بند بیچ شد ... از قدم بدر افتاد و غریو
از لشکر بر آمد اما چون فرهادشاه چنان دید او سوار گردید مهمیز بر مرکب زد و مرکب را
از جای بر انگیخت میل میدان کند که عمر عاص در پهلوی یزید پلید ایستاده بود بانگ بر آورد
و گفت ای یزید مگذار که فرهادشاه در میدان رود که پیل دم با پسران علی ابن ابی طالب
در میدان در آیند و او را با خاک تیره برابر می کنند بایست در میدان در آید و پیکر ...
گرز او را در یکدیگر می کوبد چنانکه با پیکرش کرد که ... تا بدانی که چون این جوان کشته شود از سپاه
روم یک درویش نخواهد ... تا می روی بگریز نخواهند چون عمر عاص چنین گفت مردان
حکم الهی حاضرند یزید گفت که این همه پهلوانان که تو داشتی این همه سپاه که تو داشتی

تمامی در دست پسران ابوتراب کشته شدند تو همچو ... که باز مسکینداری که
این پسر در میدان ایشان رود و همان دم که فرهادشاه کشته شود از سپاه روم یک درویش تو نخواهند
ماند و تمامی سعی تو باطل خواهد شد اگر کار مرا میخواهی مگذار که هرگز این پسر در میدان رود و اگر نه
پشیمانی خواهی کشید چون یزید پلید چنین شنید سر در پیش انداخت و مهمیز بر مرکب زد
و به نزد فرهادشاه رفت و گفت بالله امروز مصلحت نیست که تو در میدان این ابوترابیان
روی سبب آنکه من منجمان و اختر شناسان دارم که هر سخن از ایشان گفته اند راست آمده
امروز رخصت نمی دهند که تو در میدان روی و اگر بروی پشیمانی خوری چون فرهادشاه
چنین شنید گفت بگذار که من در میدان روم و دست بردی نمایم که تا این ابوترابیان بکشم
که پهلوانان ایشان تا کی است چون فرهادشاه چنین گفت یزید پلید گفت امروز صلاح
نیست که تو در میدان روی چون دید که یزید پلید مبالغه بسیار دارد برگشت و در قلب
سپاه بایستاد و کس دیگر در میدان آمد و با یکدیگر بسی بگردیدند تا که او نیز کشته شد
دیگری در میدان آمد و با یکدیگر بگردیدند او نیز چون شاه شمس نفر کبر عادی را در میدان
هلاک کرد و فرهادشاه را بدید ... که تمام لشکر از جای خود بجنبیدند و جنگ در گرفتند
نیزه بازان را اجل گرم کرد دید بیت اجل زهر کف رس در میان جست و راه سلامت بر جهان
بست اما تیر کش دلاوران واله مانده خنجر آبداران ... برگردان بر فلک لاجورد
می رفت و زمین زمان بر رخش در آمده بود در یک دم جویهای خون روان گشت اما از
یک جانب ابوترابیان پهلوانان حق و از جانب دیگر سپاه حبشه مردی و دلاوری می کردند
و از هر طرف کشته بر کشته بر روی یکدیگر می افکندند و همچنان طبل جنگ بود که نزدیک
بدان شده بود که ... آفتاب فرو رود که از هر دو لشکر طبل بازگشتن بزدند و ایران و
پهلوانان باز گردیدند و به لشکرگاه خویش آمدند اما چون هر دو لشکر باز گردیدند و بخیمه
خویش آمدند شاهزاده محمد حنیفه بیامد و در بارگاه بر تخت دولت قرار گرفت و نوبه
تا تمامی امرا حاضر کردند لعینان گفت که اگر این یزیدیان را فی طرفی رسید که چون
بر ما رفت و مدد آورد ما از آن بترسیدیم و از راه فتح شهر دمشق دست برداشتیم

شاه والله تعالی کار ما بر در کار آن حرامزاده کمان کنیم که سالها باز کوشیدا اما چون شاهزاده در بارگاه
قرار گرفت میمونه خاتون و سعیده خاتون از شاهزاده پیغام کردند و گفتند یا شاهزاده از جانب
حبشه الحال چهل نفر بر آمده اند و بدین نیت بر آمده اند که نقب بزنند که از توی شهر دمشق
سر بیرون کنند شاهزاده گفت که اگر ما بهمین کاری کنیم مردم عالم کی ما باشند که ما جنگ آن شهر را
نتوانستیم گرفت آخر بکار گرفتیم ان شاء الله تعالی خدا مدد دهد بار دیگر شهر را بگیریم پهلوانان
و پهلوانان سیکرم اما گویند که شاهزاده و سبب شهرها و ممکنها شاه پیغام کرده بودند بجهت منجنیقها
که حاضر کنند که پای منجنیق شهر را المیوان گرفت و کوشیدند که همه را زنند شاهزاده برسید و پیغام آورد
که منجنیقها را به نزدیک آوردند باید که شاهزاده مدد برساند که مبادا سپاه بزندیان واقف
شوند بیایند و منجنیقها را ببرند چون شاهزاده چنان شنید هزار آدم را مقرر کرد که
بروند و آن منجنیقها را بیاورند بعد از آن مقرر شد که شاهزاده محمد زید الحسن که در قلعه لبنان است
حالا بزنیم باب آید و بکار فتح شهر دمشق مشغول شوند تا نوبت بقلعه رسد چون شاه
زاده چنین گفت علقم شیرازی گفت یا شاهزاده اگر این شهر را بدست در آوری بسیار کشته
درین شهر هستند اگر به تیغ در آیند عالمی باشد اما امان و قرار دهیت پیدا کنند شاه
زاده گفت که ان شاء الله تعالی که خداوند مدد کند آنگاه روی با میران کرد و گفت این سپاه
روم آمدند ما خاطر از کار فتح شهر دمشق فارغ کردیم باید که جمیع سپاه بکشتن این گبران
مشغول شوید و بعضی بکار فتح شهر مشغول شوند پس مقرر شد که هر امیری با سپاه تا
طرف یک دروازه روند و بکار فتح شهر مشغول شوند اما شاهزاده محمد حنیفه و امیر ابراهیم
بدروازه [illegible] فرستاد و مقرر شد که ده امیری با سی هزار آدم بکار فتح شهر مشغول شوند
و باقی سپاه بحرب شیبه اما چون شب روز دیگر شد و آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بدر کرد
پس شاهزاده بفرمود که امیران بجانب دروازهها روان شدند و با دشمن بنیاد حرب کردند و
بزندیان بر بالای برجها و باره سنگ و تیر و تفنگ می انداختند و همچنان جنگ بود تا سه روز گذشت
آنگاه منجنیقها را بیاوردند و چون سپاه اسلام آنرا بدیدند بسیار شاد شدند و چون روز دیگر
شد و محمد زید الحسن نیز با لشکر برسید اما گویند در حوالی شهر دمشق جانب جنگ پهلوانان ر

بیرون کرد

شیرمردان میکوشیدند و مار از روزگار آن خارجیان بر می آوردند و همچنان میزدند و میکشتند تا آنکه تمام
و عالم بیکبار جنگ و تیزاندازی میکردند و شمشیر بیکبار نهاده بودند بعضی بدو کسی محمد و عیاران میکوشیدند
و بعضی بجهت مال کافر بیاد و حشمت دوروزه دنیا بدو دوستی بزندیان اقرار کرده بودند اما تا یک ساعت سبب
از شاهزاده محمد حنیفه رخصت طلب کرد که بکار فتح شهر رود بفرمود که منجنیقها حاضر کردند و با دو
هزار پهلوان روی بدروازه شهر دمشق نهادند و بنیاد جنگ شد اما امیر ماهان عیار غصه داشت
بدین سبب از شاهزاده فرموده بود که عیاران شهر دمشق نزدند و اگر توانند شهر را در زور گیرند در دو شش
بجنگ بگیرند و با بیان و بزرگان با ایران میگفت که اگر شاهزاده رخصت دهد با چهل نفر عیار
درین شهر در آییم و هم درروز دوم با ستم این شهر را بگیریم ایران و بزرگان گفتند ای امیر ماهان
این سخن را کسی با شاهزاده نتواند گفت و بی اجازت رخصت نخواهند داد چون این سخنان گفته
شد امیر ماهان از آن ایران جدا گشت و با چهل نفر عیار به نزدیک برج و باره آمدند که نگاه
میکردند جمیع ایستاده بودند و تیر و تفنگ می انداختند و جنگ میکردند اما امیر ماهان درین بود که
دید یک تیر می آید و بر ساق امیر ماهان خورد که پیکان در استخوان جای گرفت و عیاران درین
بودند که باز تیری بیامد و بر دست ابوالفتوح خورد و عیاران در قهر رفتند و قارورههای نفط
را بیرون آوردند و در لخته بجانب آن حرامزادهها انداختند بر بالای برج و باره آتش بلند
شد حیران شدند و گفتند که آیا این چه سر است و در یکدم بزندیان از آن برج و باره و جمع
دیگر که زنده مانده بودند دور شدند اما چون سپاه دیدند که مردم گریزان شدند غنیمت دانستند
فی الحال منجنیقها بر برجها و باره استوار کردند و امیر مسیب بر آن منجنیق از آهن بود وقتی
که امیر مسیب بر آن منجنیق شد گرز را بدست گرفت و در یکدم تا بزندیان را خبر شد امیر
مسیب گرز چنان چنان گرز را بر برجها و باره زد که یک برج فرود آمد باز بزندیان بر بالای
برجها هجوم کردند و بنیاد جنگ کردند و دست به سنگ و تیر و تفنگ کردند که چهل نفر عیار بیکبار
به نیت [illegible] گفتند و قارورههای نفط را سر دادند باز بر بالای برجها و باره آتش در گرفت
و بلند شد بزندیان جمیع [illegible] ایستاده تا به نزدیک برجها و باره رفتند و خبر معلوم کنند که دیدند
که از بالای برجها و بانگ میزدند بر سپاه بزندیان و بر بزندیان که ای نامردان چه ایستاده اید که مسیب و عیاران

شهر را گرفتند چون یزید پلید خبر آن شنید در پیش فرهاد شاه رفت و گفت که اگر تقرباد مردم د
دمشق رسیدی پس چون فرهاد شاه خبر آن شنید نفیر مجلس علم ویرا بجنبانیدند و بیکبار سپاه
اسلام حمله آوردند و همچنان می راندند تا که بدر شهر رسیدند و جنگ در گرفت و غوغا شد و از
هر جانب فریاد و فغان برپای حرکت و شاهزاده محمد حنیفه نیز بمدد امیر مسیب رفت و جنگ
بر در شهر افتاد و چون مسیب خبان دید دو لشکر زر گرد و از هر جانب که حمله میکرد از کشته پشته بر
روی یکدیگر می افتادند تا در وقتی که بیکبار سپاه حمله کردند و جهار طرف لشکر کفار را
بگرفتند و هجوم کردند و بیکبار پنج هزار کبر روی در آب خندق افتادند کسانی که شناوری دانستند
بیرون آمدند و کسانی که شناوری ندانستند غرق شدند تا گویند که در آن روز چندان کشتن
شده بود که جویهای خون روان شد و راه خندق گرفتند و آب گرد خندق بود تمامی ملکون شده
بود که جویهای خون روان شد تا شام جنگ بود آنگاه دو لشکر دست از یکدیگر بداشتند و هر یک
در خیمه خود آمدند و قرار گرفتند چون یزید پلید با فرهاد شاه در خیمه خویش آمد ندیمان
گفتند که امروز هیچ نمانده بود که ماهان عیار شهر را بدست آورد و دروازه قلعه را نقطه العیاذا
یزید گفت که شاهزاده می گوید که من هرگز دروغ نگفته‌ام و نمیگویم پس چرا با ما عهد کرد
که نگذارم که عیاران شبروی و آتش اندازی کنند پس حرکت بر سر خود افتاده است و عیاران
را باز کرده است که در روز آتش باری می کنند و لشکر ما را دیر بر گرد برنجند و باز و سیر دانند عمر گفت
تا این حکایت را نوشتند و با شاهزاده روانه کردند آمد شاهزاده در بارگاه نشسته بود
که نامه یزید لعین بیاوردند و بدست شاهزاده دادند چون شاهزاده بر مضمون نامه مطلع شد
او را عجب آمد و بانگ بر ایرانیان زد و گفت که این زمان ماهان عیار را طلب دارید که خلاف
حکم من کند او را خواهد که نام را بد نام کند شاهزاده فرمود که بروند و ماهان عیار را بیا
ورند تفحص نمایند در بارگاه شاهزاده نشسته بود و از ایران جمع شده بود و گفت که ای
شاهزاده ماهان بیمار است شاهزاده بسیار در غضب بود گفت تا دزد عیار در دروغ می گوید و بدروغ
آوازه بیماری بر سر خود انداخته است و می خواهد که به بارگاه من نیاید پس شاهزاده سلطان
محمد حنیفه حکم کرد که بروند و او را بیاورند اگر بیاید خوب و اگر نیاید سرش را از تن جدا

کنند

کنند و به نزد من آورند تا دیگر مردمان را پند شود و کسی دیگر از حکم من سر نپیچد تا در وقتی که شاه
زاده چنین گفت امیر ریاحی حاظر بود و بعضی ایرانیان که در بارگاه حاضر بودند این سخن را با مسیب پیغام
کردند و گفتند ای مسیب چه نشسته و بر خیز و زود به بارگاه حاضر شو که کار از دست رفته
شاهزاده بر تو بسیار غضب است که چرا ماهان عیار لجی و نافرمانی کرده است در این باب هیچ کس را حد و یارای
آن نیست که به شاهزاده حرف زند البته البته تو برخیز و بیا که شاید این حکایت را
تو از خاطر شاهزاده بدر بری و اگر نه باید دانست تا شبی که شاهزاده بر ماهان غضب خواهد
کرد تا در وقتی که این پیغام را امیر مسیب شنیدند و از آن حال برپای حرکت و راه بارگاه شاهزاده
را در پیش گرفت هنوز ماهان نیامده بود که مسیب رسید و در بارگاه آمد و سر در پیش شاهزاده
فرود آورد و دعای شاهزاده بجای آورد و کرسی زرنگار را حاضر کردند و مسیب بر بالای
کرسی قرار گرفت و چون زمانی بگذشت ماهان را به دوش گرفته به اندرون بارگاه شاه
زاده حاضر کردند چون شاهزاده نگاه کرد دید که ماهان زخم بر ران دارد و به تو دری که
بیقرار بود و دو پیش شد چون ماهان را بنشاندند شاهزاده گفت چرا لجی و نافرمانی کردی
و چون تو لجی و نافرمانی کنی دیگران نیز چنین خواهند کرد پس هیچ اعتبار بر بلد شاهی
ما نخواهد بود چون ماهان از شاهزاده چنین شنید دانست که مدعای او چیست گفت لجی ای
شاهزاده که من لجی و نافرمانی شاهزاده نکرده‌ام و مرا از این هیچ خبر نبود و شب جمعه در
پیش من ایستاده بودند و میدانستند که در وقتی که من به مدد مسیب می رفتم دیدم
که در یک برج بود به ده هزار آدم ایستاده اند و چشم بجانب ما داشتند من نیز آنجا
بایستادم و چهل نفر عیار دیگر در گرد من بودند با عیاران گفتم که آیا سبب چیست که مردم
بیشتر در این برج جمع شده اند و چشم بجانب ما دارند ما در این بودیم که مشغال شاه
بیطالی برسید و برین امر کوهست تا رسیدن او آن بود که تیری زهر آلود بیامد در
ران من خورد و بدستوری که می بینی از درستی آن جای گرفته است و من در آن حالت بیهوش
شدم و با جمع نیامدم تا در وقتی که مرا الحمد لله رسانیدند و در آن مرهم کنند که پیکان زهر
آلود را بیرون آورد و من در آن حال با جمع آمدم و از جنگ و تیراندازی هیچ خبر ندارم

درین گفتگو بودند که منقال شاه سلطانی برسید و دعای شاهزاده را بجای آورد و دو شست بود زمان
گفت یا شاهزاده در وقتی که این حکایت شد از او آه آتش من حاظر بودم و گواهی میدهم که ماهان
ازین آتش اندازی هیچ خبر ندارد چون شاهزاده اینچنین شنید بسی اشفاق در حق ماهان
پیدا کرد و ناگاه بفرمود که جراحان خاصه را حاظر کردند و مرهم بر زخم ماهان نهادند بعد از آن
شاهزاده گفت ای امیر ماهان چون چنین حیفی بتو رسیده است عیاران را بتو بخشیدم
ولیکن اگر دیگر این عمل کنند بحکم من انتقام دو باره از ایشان میکشم در سپاه کفار
هیچ آتش انداز نیستند مروت نه چنین است اگر در سپاه ایشان نیز می بود من ایشان را
رخصت میدادم که ما را از رزم کار آن یزیدیان برآورند ولیکن اگر دیگری این عمل کند
این زمان یار روانی باشد که شما با ایشان نوع کارزار کنید باید که شما نیز مجبور دیگران را
با یزیدیان بجنگ تیر و تفنگ و شمشیر بکوشید و کارزار کنید اما چون ماهان این سخنان را
شنید سر در پیش شاهزاده فرود آورد و خواست که برخیزد و از بارگاه بجانب منزل خود
روانه شود شاهزاده بفرمود که جراحان بیایند و ماهان را مدد دادند و نقابهای او را برگرفتند
و از بارگاه بیرون بردند پس شاهزاده بفرمود که از مرکبان خاصه جنیبه ابر[illegible] ماهان
حاضر کردند با زین و لجام مرصع و امیر ماهان را سوار کردند و بجانب خیمه خود بردند
پس شاهزاده بفرمود که جواب نامه یزید پلید نوشتند بدین مضمون که ای یزید بد ان و آگاه
باش که شاهزاده ازین حکایت واقف نموده است و تمامی شرح گذشته را نوشتند و بجانب
یزید پلید روانه کردند اما در وقتی که نامه را قاصد برداشت و بجانب یزیدیان برد و بر مضمون
نامه شاهزاده واقف شد بسی خوشحال شدند و گفتند که حالا خاطر از جانب آن
عیاران در زد جمع کردیم چون فرهاد شاه چنین شنید گفت که آنچه در عالم جبلت
شاهزاده درین باب بسی شفقت و مروت بکمال کرد و هرگز هیچکس این [illegible] نکرده است
چون یزید پلید چنان شنید سر بجنبانید و در فکر و اندیشه بود و هر دم خیال میکرد که آیا
سرانجام این کار و این لشکر بکجا کشد و چه نوع باشد و چون زمانی یزید بفکر و اندیشه
فرو رفت برخواست و از بارگاه فرهاد شاه بیرون آمد و در خیمه خود در برگرفت اما چون

روز دیگر شد و آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بدر کرد پهلوانان و دلیران سپاه اسلام
چون از نماز بامداد فارغ شدند و در کارسازی آن بودند که بر مرکبان سوار شوند و راه
میدان در پیش گیرند امیر مسیب بیامد و از شاهزاده رخصت حاصل کرد و دولت حصار دیگر گرفت
دیگر فتح شهر مشغول شود بار شاهزاده بفرمود که مسیب امروز باز گردانید نزد
شاهزاده آمد پس شاهزاده بادی گفت که ای برادر امروز صلاح در آن نیست که هیچکس بکر فتح شهر
نزدند و تمامی در مصاف گاه حاظر باشند که بتوفیق الله تعالی امروز این خارجیان را برانداریم که خبری
شنیده ام که باز از جهت یزیدیان مدد بکوه می رسید میخواهم که تا از جانبی مدد رسیده
مالیشان را رخت کرده باشیم بعد از آن بفراغت خاطر شهر را بدست در آوریم و دشمنان
دین را برانداریم اما چون امیر مسیب این چنان شنید گفت که یا شاهزاده این تدبیر بهتر است
اما در وقتی که بدین مقرر شد سپاه اسلام بیک جای جمع شدند و دولت صف آرای
بجای آوردند پس کوس حرب بزدند و نای رزمی در دمیدند اما گویند که در آن روز کسی که اول در
میدان رفت امیر ابراهیم [illegible] بر مرکب عادی سوار شده بود و از سر تا پا سرخ پوشیده
بود و الماقه ابلق بر سر زده بود بیکبار همچنین تیز بر مرکب زد و مرکب [illegible] جای برانگیخت
و در پیش شاهزاده سر فرود آورد و بمیدان رفت بگرز گران که در زمین زمان در زیر پای او بر زند
اما در وقتی که بمیان میدان رسید بنیاد کرد در مناقب چند در حق شاه اولیا بگفت
بیت امام اهل حقایق امیر جمله خلایق ✿ وصی حضرت خالق وصی نفس پیغمبر ✿ علی عالی اعلا
ولی والی والا ✿ که هست ذات وی از نور خالق اکبر ✿ بسی عجایب از آن قدرت خدا شده ظاهر
که هست در همه عالم میان خلق مشهور ✿ پس چون ابراهیم این مناقب را بخواند لعنت بر دشمنان
محمد و علی کرد و بانگ برآورد و مبارز طلب کرد که یا زفرهاد شاه حرامزاده کجا است که میل میدان
کند که یزید پلید دستمال در گردن کرد و بنیاد عجز و زاری کرد که منجمان در حق [illegible] که در
شب من میگفتند ایشان رخصت نمیدهند که تو در میدان روی بدان سبب که می گویند
که طالع تو اندکی ضعف است و دارد و بگذار تا چند روز دیگر تا باز طالع تو قوت گیرد بعد از آن
در میدان درآیی و با ابوتراب حرب کنی چون فرهاد شاه چنین شنید و گفت نمیدانم

که از ضعف بیرون آید تا من دانسته باشم یزید پلید گفت که طالع تو امروز تا پانزده روز دیگر ضعف
دارد لعبتبازان هر چند که بیرون آید روی در نیستی دارد و یزید پلید با فرهادشاه درین گفتگو بود
که از قلب لشکر روم کرگی که از لشکر بیرون جهانید و روی بمیدان نهاد چون بنزدیک ابراهیم
رسید بانگ بر وی زد و گفت که ترا چه نامست که تا پای نام در دولت من کشته شوی امیر ابراهیم
بدان کبر گفت که مرا مرگ تو نامست چون آن کبر چنان شنید او را بد آمد و دست به نیزه کرد
و روی با ابراهیم نهاد و دو سر خشک نیزه در نیزه یکدیگر افکندند هر لعبت که او می نمود آن می
کشود و هر لعبت که او می نمود این می کشود یکبار رعب امیر بود که امیر ابراهیم بزد نیزه را بر
پشت دست آن کبر که نیزه او در کنار میدان چون آن کبر چنان دید پیش پرتاب کشت
و گفت که ای جوان مرا در عوض میدان پانی ناموس کردی شنیده ام که نیزه در شجاعت حق است
اما تو رخ شمشیر از تو انتقام را کشم این بگفت و دست به شمشیر کرد و روی با ابراهیم
نهاد چون ابراهیم چنان دید با جنک گفت که این کبر را دست مشکل است هر شمشیر او را
رد کردن در وقتی که آن کبر مرحومت که شمشیر را فرود آورد که ابراهیم زیر بغل آن کبر
نیزه دید بزد شمشیر را که صندوق سینه اش در خاک مذلت افتاد دیگری در میدان آمد او نیز کشته
شد در وقتی که ابراهیم از در سه نفر از سپاه کفار را بکشت در دولت او فرهادشاه
یکی رجب ایستاده بود که او را اهمن گفتندی و از جمله جبابره میان بود چون نوبت که در پیش فرزند
شاه دولت بر دیگری باید نهیب بر مرکب نمود و مرکب را از جای برانگیخت و سر اسبه شتر ابراهیم
بگرفت و گفت که ای ابوترابی هر چند که نیزه وری در بیشتر شما اندوخت و لیکن بیا و ضرب
دست ما بنگر پس این بگفت و دست به نیزه کردند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند هر لعبت که این
می نمود او می کشود و هر لعبت که او می نمود این می کشود تا در وقتی که امیر ابراهیم چند ابرام کرد
و بزد نیزه را بر پهلوی آن بزندی که از جانب دیگر سر بدر کرد و خارج دیگر در میدان آمد
که نام او رشید بود که زیر سر او داشت و حوالهٔ ابراهیم کرد ابراهیم بتوفیق حق تعالی کرد و رد
نموده روی بدان خارجی زد و گفت ای جهود هرگز نمیرم این بگفت و گرز را حوالهٔ آن بزندی
نمود که سر وی با گردنش در شکست و از مرکب نگونسار گشت چون یزید پلید چنان دید

بابران

بابران گفت بزرگان کشش در کار است اگر دایم بود و من هیچ ابوعلی درین کار نیستم این همه زحمت
که من در عالم کشیدم و پای سلامت سنگ ملامت شد و چندین هزار آدم بسبب من بباد فنا رفتند
و این همه پادشاهان که در عالم بودند و همراهی من کردند هیچ این بخت و طالع حریف آل محمد پیدا نمی
شود و کار با برهانست که بعلم کنند بخت و طالع نیست که یاری می کنند و هر چند که بیرون آید روی
در ضعف و سستی دارد بیت چه طالع زمانه روی در هیچ بود سر موی پیچش قضا هیچ بود یزید پلید با آن
حرف درین گفتگو بود که فرهادشاه بسی مضطرب و مطلب ابراهیم که در معرکهٔ میدان پیدا
شد گرد و چند نفر از پهلوانان دیر آنکشت و نفر بودند که ده نفر سوار از دست ... صف بستند
و روی بمیدان نهادند ابراهیم از ایشان اندیشه نکرد و مهمیز تیز بر مرکب نمود و از جای برانگیخت و روی
بمیدان نهاد و تیغ را از نیام برکشید یکی را بر گردن نمود و یکی را بر میان نمود و دیگری را بر قبه
سر زد که تیغ خطا یافت و بر ران آن بزندی نمود و انگه از مرکب در غلتید چون آن سواران
دیدند که در یکدم چهار سوار در دولت امیر کشته شدند آن شش نفر دیگر که بر آن شدند
چون بزندیان چنان دیدند اختیار در ایشان نماند و با یکدیگر گفتند که درین یک حمله تمام شد
بود و با چه تربیت و اگر هیچکس باشند دارد این سپاه که این ابوترابیان می کنند یزید پلید در
گفتگو بود که فرهادشاه بفرمود که علم دیر از جای بجنبانیدند و بیکبار بر سپاه اسلام حمله
کردند و نیزه ها را از اجل گرم کردند بیت اجل انتظار کشتن در میان جهت در این سلطنت بر جهان
بست اما از هر طرف که نگاه می کرد جمعی از سپاه اسلام ایستاده بودند و می کشتند و یکدیگر
بکشش دلاوران ... و آه ناله خداران بر فلک لاجورد می رفت نه پدر را بر پسر و نه پسر را
بر پدر رحم بود یکی رحمی های خون روان شد و سپاه اسلام می زدند و می کشتند و می انداختند
تا در وقتی که آن خارجیان سواد در عقب انداختند و بیکبار امیر مسیب با محمد زید الحسن و فضل و ابراهیم
که در نزدیکدیگر ایستاده بودند و بانگ بر سپاه زدند که ای پهلوانان بکوشید سواران چون چنان
شنیدند دیدند و هیوع ایشان یکی در شدند می زدند و می کشتند و می انداختند تا در وقتی که
که سپاه روم را در عقب انداختند و بیکبار بود که امیر مسیب نعره بزد که چهار فرسنگ از چهار فرسنگ
... آواز نعرهٔ امیر مسیب به بیچید بسوزی که تمام لشکر شنیدند و آواز نعرهٔ او را گوش ...

داشتند و گویند که هر که در جنگ کام اش عقب در میت کار بکرد و نوه مرزد که چهار فرسنگ در چهار
فرسنگ جز دار شنیدند و انگه سلام را مرد و مجلس دجارگاه در حصار شدند اما در وقتی که ایر
میت گرز از هر جانب حمله میکرد که از لشکر پشته بر روی یکدیگر می افکندند و باهان از آن شیر مرد
گریزان شدند و همچنان میکشت و می انداخت در وقتی که شاهزاده محمد زید الحسن جنگ
نبوی رسانید و همچنان با یکدیگر اتفاق کرده بودند که سراه بر چندین هزار آدم بسته بودند
تا در جائی که حق تعالی علمدار رسانیدند شاهزاده محمد زید الحسن بانگ بر علمدار زد و گفت که
علم را بینداز ای حرامزاده [illegible] گفت که یا شاهزاده مرا با علم بسته اند شاهزاده شمشیر مغربی برابر زد
بر کمرگاه برزدی که او را با علم به چهار پاره کرد و گویند که در آن روز محمد زید الحسن دو فرهاد
شاه با یکدیگر رسیدند بیکبار [illegible] که شاهزاده محمد زید الحسن تیغ را بینداخت بر فرق تبر
فرهاد شاه آمد و از سپر درگذشت و بر سفیده ران او [illegible] تیغ بر ران
او نشست و خون روان شد اما در وقتی که سپاه روم چنان بدیدند با یکدیگر گفتند که ان
شاهزاده یزید را حاضر [illegible] که ما [illegible] این ابو تراب ان داد این
بگفتند و بیکبار بگریختند و فرهاد شاه را در میان جنگ مغلوبه بر داشتند و همه تیر بر ایشان زدند
دیگر گریزان شدند در راه روم در پیش گرفتند و با یکدیگر گفتند که وای بر آن کس که [illegible]
بار دیگر هر یک از گوشه ای بدر رفتند و تا مقدار یک فرسنگ راه سپاه اسلام در عقب ایشان
سیدوانیدند و می کشتند و می انداختند تا در وقتی که لشکر در آمد شاهزاده محمد حنیفه بفرمود
که لشکر بازگردند و تمامی لشکر بازگردیدند و به فتح و فیروزی و شادکامی امیران و سرداران و دلاوران
تمامی سجده شکر بجای آوردند و گفتند الحمد لله والمنة که دشمنان شکست و تباه شدند و
و مومنان مظفر و منصور شدند بدولت محمد و علی اما چون روز دیگر شد صبح صادق بدمید
مومنان برخاستند و نماز گذاردند و شکر حق تعالی بجای آوردند پس شاهزاده محمد حنیفه بیامد
و در بارگاه خویش مظفر و منصور قرار گرفت و بفرمود که مال و [illegible] یزید پلید را بیاوردند
و بر لشکر قسمت کردند اما شاهزاده محمد حنیفه گفت که درین نوبت یزید لعین را شکست دادم
و یزید لعین را بدست نیاوردم شاهزاده چنین گفت مرخم گفت یا شاهزاده یزید پلید برود در [illegible]

معلوم

کشته شد این زمان می شنیدم که جمع سپاه یزیدیان بانگ بر یکدیگر می زدند که ای سپاه یزیدیان یزید
کشته شد این زمان نوبت شماست چون شاهزاده چنان شنید بدرگاه قاضی الحاجات بنالید و گفت
که خداوندا تو دانی که این [illegible] حرامزاده نیست شده باشد که عالم قرار گیرد و فتنه و آشوب
نشنید که سر فتنه عالم آن حرامزاده است اگر او نیست شده باشد دیگر فتنه و آشوب نشنیدی که سر فتنه
عالم است و عالم قرار گیرد پس شاهزاده گفت که یا امیر حشم لشکر یزیدیان که چنین گفتند بغیر از
دیگر که شنید امیر حشم گفت یا شاهزاده از [illegible] امان [illegible] چند نفر در زمین استاده بودند
ایشان نیز شنیدند شاهزاده بفرمود که تا ایشان را حاضر کردند و پرسیدند ایشان نیز چنین گفتند
بعد از آن حکم شد که بروند و در میان کشتگان بجویند شاید بیابند اما گویند که مقرر شد که
پنج هزار آدم بجستجوی سر یزید رفتند اما اختلافات بعضی گویند که سر یزید را یافتند و بعضی گویند
نیافتند و لیکن هر چند جستجو می نمودند جای نام و نشان او را نیافتند و بعضی گویند که او دی
بگریز نهاد جای نام و نشان او را نیافتند این در کتاب مختار نامه معلوم خواهد شد اما در وقتی
که سپاه اسلام لشکر روم و یزیدیان را بباد فنا دادند شاهزاده محمد حنیفه چند روز مردم
را بطلب یزید [illegible] بعضی گفتند که کشته شد و بعضی گفتند بار بجای گریزان شده است
پس گفت که اگر آن حرامزاده زنده است البته از گوشه سر بدر خواهد کرد و اگر کشته شد بجهنم
رفت و بسعادت که آخر آن حرامزاده بسزای خود رسید پس بفرمود که طبل [illegible] زدند آنگاه
حکم شد که بگرفتن شهر دمشق مشغول شوند بیکبار سپاه اسلام از جای خود بجنبیدند و روی
به حصار شهر نهادند و یزیدیان که در بالای برج و باره بودند ایشان را بضرب تیر و تفنگ [illegible]
کردند و سیف علیه الرحمه ارقم بر منجنیق آهنین بر آمد و گرز را بر سر دست گرفت و بر زد بر یک
برج که تا [illegible] نزدیک [illegible] که تمام برج و باره روی شهر را [illegible] گریزان
سنگ خورد [illegible] لشکر یزیدیان بانگ بر آوردند که ای شاهزاده محمد حنیفه خدای تعالی این یزیدیان را برای
بجهت شما آفریده است که تمامی ما [illegible] در آورد دیدیم بار انچنین سپاهی کشته اند از [illegible] عاجزان
چه میخواهید یزید خود درین شهر نیست که شما در گرفتن شهر شتاب میکنید پس شاهزاده کسی را
فرستاد که اگر شما نیز [illegible] پس چرا در شهر را بسته اید دروازه های شهر را وا بکنید و اگر

[illegible]

مدحیش کیم جای کرد کار ریکو بیرو دانش ؛ یا رب که دوستان علی را بروز حشر ؛ در زیر سایه علم خویش باز
چون این منقبت را بخواند یزید دوستان وی لعنت کرد و گفت یا شاهزاده بر شما پوشیده
نماند که الحال هیچ یزیدی در شهر نماند که از قوم و خویش شمر در مجلس لعین ماند چون شاهزاده
چنان کشنید طعان تیر گرا الطبیب الخارجیان فرستاد و بوی گفت که در وقتی که آن خارجیان
سواره شدند دکور را از مال و اسباب ایشان آنچه در آن خانه جمع شده تمامی را بسعید دهند و آن را
بنفط و آتش بسوزانند ایشان در آن بودند که مردی دیگر برسید و دعای شاهزاده بجای
آورد و گفت یا شاهزاده که آن مسلم که هیچ نفر یزیدی در آنجا باشند شاهزاده فرمود
که آن کس را حاضر کنید چون آن یزیدیان را حاضر نمودند که آن خارجیان را آتش زدند و گفتند
که این یزیدیان مستوجب آتش اند پس شاهزاده بفرمود که امیر ماهان با عیاران دیگر
حاضر کنند که هر یزیدی که مستوجب آتش باشد قاروره های نفط سواد در ایشان زنند
پس برفتند امیر ماهان را با چهل تن عیار در بارگاه شاهزاده محمد حنیفه حاضر کردند
اما گویند که ماهان عیار هنوز از زخم تیر بهتر نشده بود بعد از آن شاهزاده بانگ بر آورد
و گفت که باید بروید و در میدان حاضر باشید هر که لایق نفط و آتش باشد او را به نزد شما
فرستم آتش در وی زنید و مال و اسباب که داشته باشد تمامی از شما باشد چون شاهزاده چنین گفت
عیاران سر فرود آوردند و روی بمیدان نهادند پس امیر ماهان در بارگاه نشسته بود شاه زاده
وی را بسی دلداری کرد و عذرها خواست و گفت یا امیر ماهان زحمت بسی کشیدی و بلای سلامت
سنگ ملامت روز و شب غصه کشیدی و اما این زمان محل آنست که آسایش کنی و چند
روزی بفراغت بگذرانی به سبب که یزید و یزیدیان نیست شدند این زمان اگر آزاده
زنده است باز بوی آن ندارد که در طلب لشکر باشد و لشکر جمع کند و از جای به دمشق
و لشکر مسلمانان روان آرد هیچ شهر و مملکت ندارد چون شاهزاده چنین گفت ماهان عیار
گفت یا شاهزاده انشاءالله تعالی که از سایه لشکر اسلام بر سر ما که شحنه که ما از یزید پلید
هیچ اندیشه نداریم اگر صد بار دیگر لشکر جمع کند با لشکر دهیم و انشاءالله تعالی کشت
و نابود گردانیم نگذاریم که دیگر زنده و سلامت جان بدر برند و تمام را بباد فنا دهیم

بشهر در آییم اما در وقتی که یزیدیان بر بالای برج و بارو چنان شنیدند با یکدیگر گفتند که ای یزیدیان
وای برادران این زمان کار از دست رفت تا یک ساعت دیگر شهر را بخواهند گرفت و امیر
مسیب تمامی برج و باره را با خاک سیاه برابر کرده است پس همان بهتر که ما دروازه ها را بگشاییم تا ایشان
در آیند و حالا باید که شهر را نگاه داریم که یزید باز روی بکرین نهاده و معلوم نیست که یکی بعد
دما خبر او آید اما در وقتی که یزیدیان بر بالای برج و قلعه با یکدیگر این گفتگو کردند پس قرار دادند
که بانگ بر زنند و بگویند که شاهزاده عالمیان محمد حنیفه حکم کند که امیر مسیب دیگر برج و باره این شهر
خراب نکند که ما اینک خود دروازه ها را می گشاییم که ایشان بشهر در آیند پس بانگ بر آوردند
و بنیاد الامان کردند و گفتند یا شاهزاده ما دروازه ها را بگشاییم و شهر و مملکت از شماست و هیچ
احتیاج نیست که رنج در گرفتن شهر زحمت کشید که در وقتی که سپاه اسلام چنان شنیدند
خبر به شاهزاده کردند پس شاهزاده عالمیان بفرمود که امیر مسیب از کندن برج و باره دست
بردارد چون زمانی بر آمد دروازه ها را باز کردند و پل روان بر روی خندق انداختند و سپاه اسلام
جوق جوق روی به شهر دمشق نهادند شاهزاده محمد حنیفه هر دروازه را با مردی و سرهنگی
سپرد که نگذارند اصلا آدم شهر از دروازه بیرون روند پس چون روز دیگر شد شاهزاده
بدولت و سعادت و مظفر و منصور در آن شهر درآمد اما در وقتی که شاه زاده عالمیان بدار
دامیران و بزرگان شهر در آمدند بفرمود که بارگاه وی را بزدند و در بارگاه خویش قرار گرفت
پس بفرمود که بروند و از قوم و خویش یزید علیه اللعنه را حاضر کنند شاهزاده بدین گفتگو بود
که جمعی از کدخدایان شهر دمشق برسیدند و دعای شاهزاده بجای آوردند و گفتند که ای شاه
زاده زن و فرزندان یزید در کوه لبنان شدند و لیکن اهل و عیال مروان و وزیران وی در این
شهر اند بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و تمامی سوا نقل رسانیدند در این تعز کم سعید بن ... بود
در حال دعای شاهزاده را بجای آورد و بنیاد فضایل شاه مردان و شیر یزدان و صاحب تیغ
براندیش حیدر بگفت بدین مضمون ؛ بیت ؛ گر نیست محبت حیدر یقین بدان ؛ هیچت قبول
بود طاعت هبا ؛ ای آنکه از محبت حیدر دم زند بصدق ؛ یابی جزا بروز جزا جنت
جنت العلی ؛ و این محبت حیدر بروز حشر ؛ کوی لیس لزوی عناد حیدر تا ؛ من حق کیم کردعوی

مرا کش

ایشان وران بودند که دو نفر دیگر برسیدند و دعای شاهزاده را بجای آوردند و از جمله فضایل
امیر المؤمنین شمه بدین مضمون می گفت بیت زهی طاهر زهی طالب علی ابن ابی طالب ٭ امیر المؤمنین
حقا نبی را برادر سرور ٭ و ما برادر لیکن سرور ٭ دو آزاده ریک جوهر دو گوهر از یکی دریا ٭ یکی
تابان یکی زیتون یکی نیل یکی جیحون ٭ یکی موسی یکی هارون یکی عیسی یکی یحیی ٭ یکی چرخ یکی اختر
یکی لعل یکی گوهر یکی مشک یکی عنبر یکی خوب یکی زیبا ٭ اما چون مدح و مناقب را بخواندند گفت که صد
هزار لعنت حق بر یزید و آل یزید که مناقب و حسب ایشان همه برنداند … این سخنان
گفته شد آنگاه گفت که یا شاهزاده بدان و آگاه باش که اهل ال در منزل من از خویشان و اقربای
عمر عاص جمعی … شاهزاده بفرمود که ایشان را حاضر کردند و از مناقب علی ابن ابی
طالب پرسید جمعی که بگفتند ایشان را امان دادند و جمعی که نگفتند ایشان را به تیغ
بکشتند پس شب درآمد شاهزاده بفرمود که هر یک بخیمه خویش بیامدند و به عیش
مشغول شدند تا روز روشن شد و آفتاب عالم تاب سر از دریچه مشرق بدر
کرده عالم را بنور خود منور ساخت چنانکه شاعر گوید بیت جهان از زلف تیره چون
پر زاغ ٭ همان که سر از کوه بر زد چراغ ٭ تو گفتی که بر کشور لاجورد ٭ بگسترد خور
شید یاقوت زرد ٭٭ پس شاهزاده سلطان محمد حنیفه بیامد و در بارگاه خویش در
تخت سلطنت قرار گرفت پس بفرمود که امیران و بزرگان و سالاران لشکر تمامی حاضر
شدند آنگاه بگفت که ای یاران و ای دوستان بسی جفا و مشقت در کربلا کشیدند
و بسی غم و الم بشمار رسیدند انشاء الله تعالی که خدای تعالی شما را مزد و اجر عظیم
دهاد پس شاهزاده سلطان محمد حنیفه با برادرش ابوطالب و فضل بن جعفر طیار
بر خواستند شاهزاده سلطان با برادرش می گفت که امروز بر سر قبر برادر روم
این بگفت و بپای های برهنه … امیران و بزرگان نیز گریان شدند و همچنان گریان
و زاری کنان شاهزاده می رفت و بزرگان در عقب وی می رفتند اما در وقتی که به
نزدیک زیارتگاه رسیدند شاهزاده پیاده گشت امیری و بزرگ که بودند تمامی پیاده گشتند

دیگر …

وسر و پا برهنه می رفتند بیت بیامد که بد پور زید الحسن ٭ مهیب که بد سرور انجمن ٭ سران عرب
سبز پوش شدند همه را نشان بکو حسین آمدند ٭ اما در وقتی که شاهزاده بر سر قبر برادر رسید
چنان بگریست که صفت آن نشاید و همچنان سر مبارک بر آن قبر می زد که تا از دو بینی شاه
زاده خون روان شد بیت همه دست حیف بکو اندرون ٭ چنان که ز دو بینی شان ز خون ٭
گرفتند فریاد لشکر همه ٭ ز بهر حسین زاده فاطمه ٭ هر نوبر آمد زحیه سپاه ٭ که از درد ایشان نیامد ماه
سر عابدان بر زمان در دشند ٭ خورشید با آل آن از مخبند ٭ اما در وقتی که شاهزاده چنان
زاری و فریاد و فغان می کرد که لشکریان بانگ بر آوردند و در پیش دویدند یا شاهزاده ما
پیش از این تاب نداریم که ترا اینچنین گریان بینیم شاهزاده همچنان گریان بود دید که
خلایق بسیار می آیند و پلاسها در گردن انداخته و سرها برهنه کرده و خاک بر سر می کردند
و فریاد و ناله می کردند که یا شاهزاده بصدقه گور برادرت که ما را گناه چند را ببخش که ما
درین گناه سبب آنکه بد کردیم بجزای خود گرفتار شدیم چنانکه گفته اند بیت هر که بدی
کرد به بد یار شد ٭ هم به بد خویش گرفتار شد ٭ چون شاهزاده چنان شنید گفت
که ایشان چه کسانند گفتند که یا شاهزاده آنکسانند که در شهر … بر دوستی شما بسته اند و با
شما و اهل بیت شما کینه می ورزند شاهزاده گفت اگر دوست اند و اگر دشمن تمامی را
آزاد کردم پس شاهزاده بفرمود که دست از ایشان بداشتند و بعضی از آن یزیدیان که
مانده بودند ایشان را آزاد کردند چون روز دیگر شد شاهزاده از بارگاه بیرون آمد
و بر مرکب سوار شد و امیران و بزرگان در عقب وی سوار شدند و سلاح قصر یزید در پیش
گرفتند و چون شاهزاده به نزدیک آن قصر و ایوان رسید بفرمود که هیزم بسیار در آن
قصر و ایوان زدند و نفط در آن هیزم زدند و شعله بلند شد و بعضی ایوان و قصرها که چوب
بود همه را بسوختند و بعضی که از خشت بود همه را بکندند و با خاک سیاه برابر کردند
بفرمود که آتش افروختند ٭ سرای یزید سران بسوختند ٭ همه خانه ای مردان بسوخت
به تیر جفا دیده شان بسوخت ٭ اما گویند تا مدتی که هر قصر و مادای یزیدیان را
با میران و دوستان وی قدم در آن نهاده بودند همه را بسوختند و بکندند و بخاک تیره

برابر کردند چنان شد که هرگز معلوم نمیشد که درانی منزل و مقامی بوده است چون شاهزاده و مسیب
این کارها کردند پس گفتند این زمان آسوده شدیم و غبار غم و الم از خاطر ما برخواست
که مقام و منزل یزیدیان را بدین دستور دیدیم و هیچ نشانی و علامتی نماند پس مسیب گفت که بار
خدایا بر تو روشن است که من این کارها کردم و این همه پهلوانان که در عالم در دولت من بی نظیر
بودند برابر شدند که هر یک را در خاطر سکندر ثانی است که مثل او دیگر نتوانند بود به غیر بساط دو پهلوان
بر سر ایشان خود رسانیدم به توفیق خدای تعالی و این همه کارها که کردم از برای پادشاهی
دنیا داری و مال و حشمت دنیا نبوده و خدا بر این سر واقف است پس اگر [illegible]
آورد و روی نیاز به درگاه بی نیاز بر زمین نهاد و گفت بیت بمالید رخ بر زمین سرفراز
چنین گفت کای داور بی نیاز ۞ تویی کردگار رهنمای ۞ تویی زکار همه سر بسر آگهی ۞ که من
این کردم نه بهر چیز ۞ نه ملک جهان و طمع هیچ چیز ۞ تو دانی که من نذر کرده بدم ۞ به نام تو
سوگند خورده بدم ۞ به توفیق تو یافتم کام خویش ۞ زکام رسیدم سرانجام خویش ۞ بگفت
این پس ای احوال که خورد ۞ چه [illegible] آزاده مرد ۞ که دیگر نخورد آب جز شربت
جز آنکه که [illegible] حسین با خونست ۞ چو [illegible] کشت امت مصطفی ۞ بدین گونه دارند [illegible]
[illegible] پهلوان بخونست ۞ [illegible] لطف و عدلش [illegible] ۞ سر عابدان
[illegible] خونست ۞ به بردند در [illegible] ۞ فکندند خوان [illegible] دو
پور پیغمبر پهلوان ۞ سر [illegible] بسیار کرد ۞ [illegible] یک [illegible] ببرد ۞ دو [illegible]
بجهان [illegible] ۞ [illegible] زدیده فشاند ۞ [illegible] شاه [illegible] بداد ۞ [illegible]
آن پیغمبر [illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible] برادر [illegible] در وقتی که [illegible]
این کارها کرد پس مقرر شد که بروند و کوه لبنان را حصار کنند و بگیرند و سر یزید [illegible]
با زن و فرزندان و عیالان [illegible] اسیر کنند در این بودند که بعضی از دوستان [illegible]
[illegible] رسید و [illegible] شاهزاده [illegible] آوردند و گفتند که ای شاهزاده اکنون [illegible]
[illegible] یزید علیه اللعنه [illegible] دولت [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] حاضر کردند هفت [illegible] سپاه قسمت کردند اما در وقتی که [illegible]

پنج هزار سوار را به جانب کوه لبنان روند و قلعه را حصار کنند و بر فتن قلعه مشغول شدند
چون سپاه روانه شدند [illegible] شاهزاده خبر کردند که ای شاهزاده
[illegible] که [illegible] قلعه [illegible] آدمی زاد بالای
این قلعه [illegible] چون شاهزاده چنان شنید گفت الحمد لله که تمام یزیدیان با یزید [illegible]
[illegible] شدند پس شاهزاده [illegible] شهر مملکت که گرفته بودند
هر شهری را با میری و سرداری سپرد و بعضی ایران که خواستند به جانب شهر و مملکت
بر فتن رخصت شاهزاده و مسیب را به جانب عراق فرستاد و در روز جمعه به مسجد
شهر دمشق در آمده و بر محراب نگاه کرد نام یزید و پدرش معاویه علیهما اللعنه نوشته بود
پس شاهزاده بفرمود که آن اسامی را از محراب کنده و محو نموده و نام خدای تعالی و نام پیغمبر
و نام امیر المؤمنین را نوشته نماز جمعه بگذاردند پس شاهزاده از مسجد بیرون آمد و بفرمود
[illegible] بشنید که من میخواهم به جانب مکه روانه شوم پس ایران و سرداران تمامی
عذرخواهی کردند و خویش محمد حنیفه نیز خواست که روانه شود عبد الملک مروان رفتن شاهزاده
شنیده با جمعی زیاد ملحق شدند و بعضی که بر قلعه لبنان گریخته بودند ایشان نیز بیامدند
و با ایشان ملحق شدند اما [illegible] در برابر لشکر قرار گرفتند شاهزاده تمام پهلوانان را خلعت داد
و امیر مسیب هم این واقعه را شنید از راه عراق برگردید به لشکر شاهزاده پیوست شدند
و امیر مسیب گفت که حالا این سپاه بر سر ما جمع گردیده است از دولت شاهزاده برای [illegible]
پادشاهی میسر شده اگر این زمان یزید علیه اللعنه را با سپاه از میان برداریم پس کی از [illegible]
برداشت خواهند شد پهلوانان همه بر مسیب آفرین کردند یکدل یکجهت شده گفتند
[illegible] یزیدیان با تمام باید [illegible] قوة الا اما چون روز دیگر شد طبل جنگ بزدند و در
برابر هم بایستادند اول پیاده ها جنگ کردند بعد از آن مسیب و ابو طالب و ابراهیم
و [illegible] و فضل بر یزیدیان حمله کردند و هر دو لشکر بر هم افتادند گویا که ابر اجل برآمد و باران
مرگ بریخت مهر و شفقت را فراموش کردند پدر را پروای پسر نبود و برادر را پروای برادر نبود
[illegible] بارزان و شمشیر اسبان به فلک دوار میرسید و در آن جنگ مغلوب مسیب

خود را بعلمدار یزیدیان رسانید تیغ را چنان بر میان علمدار زد که علمدار را با علم
بچهار پاره کردانید و یزیدیان روی بگریز نهادند و عمر نخس علیه اللعنه دوچار ابراهیم بن مالک اژده
شد و خواست که بدر رود ابراهیم نیزه را حواله کرد و نیزه بر میان هر دو شانه آن شقی گذار نیز از سینه بدر
کرد و او را از بالای اسب برکنده و بر زمین زده سرش جدا کرده و تیغ بر روی [illegible] بر یزید پلید برد
ما بین او و چار و کشته خنجر خون آلود در دست داشت برد بر آنکه بر دوش تا دستش گسست
در حال سر [illegible] القصه آن خبر بر یزید علیه اللعنه رسید آن ناپاک بر جمازه سوار شد با [illegible]
و مردان حکم و با بعض از خاصان بدر رفت اما خیمه و خرگاه و شتر و اسب و استر همه اش
بی صاحب افتاده بودند و سپاه شاهزاده یکشبانه روز میکشتند راوی کرده [illegible]
نعشهای کشتگان افتاده بودند و هر چند از پی یزید دوان تاختند با آن حرامزاده نرسیدند باز گشتند
و سرا پرده ها بردند و شاهزاده اموال یزیدیان را بشیعیان آل محمد بخشید اما ابراهیم
سر عمر نخس را و ماهان سر تیز رو عیار را آورد و امیر مسیب سر علمدار را آورد شاهزاده
ایشان را در بر گرفت و نوازش فرمود تا از سرخم سر ایشان نثار کردند و بعد از آن در خیمها
قرار گرفتند و از رفتن یزید پلید تاسف میخوردند اما یزید در روز پنجم بدمشق رسید چنانکه مردم شهر خبردار
نشدند آخر الامر با هزار حیله خودش را بشهر دمشق پنهان کرده باز دمشق را [illegible]
بعد از آنکه شاهزاده و امیر مسیب یزید لعین را نیافتند با سپاه از دمشق بیرون شده
بقصد اینکه بکربلا بروند بکربلا رفته امام حسین علیه السلام را با شهدای کربلا زیارت کرده
بطرف کعبه بروند از برای طواف خانه کعبه اما راویان چنین روایت کنند که یزید پلید علیه اللعنه
از غصه امیر مسیب بمرض مرگ افتاده کارش بدان رسید بمرتبه که یکمثقال گوشت در بدن
شومش نمانده بود امرای وی تماما بگریه افتادند و گفتند ای یزید این غم ترا خواهد کشت
حکیمان صاحب حکمتان گفتند که یزید پلید را بشکار ها باید رفت تا اینکه از این غم خلاص شود
و گرنه از این غم هلاک خواهد شد القصه طرح شکار انداختند و یزید پلید را از شهر بیرون
بردند و در صحرای دمشق بسیار گردانیدند و شکار کنان بمرغزاری رسیدند و شکار بسیار
در آن مرغزار بود و در میان آن شکار ها آهوی پر خط و خالی بر یزید لعین دوچار شد

وقت گرفتن آن آهو کرد و آن آهو از ترس که بدر رفت ~~[illegible]~~ و یزید از پی او
سپاه و اسب سواران بی آن آهو سه چهار فرسنگ دوانیدند [illegible] آهو را بگیرد بر ابو تراب [illegible]
[illegible] القصه حصاری بود آهو در میان حصار رفته از نظر یزید دور شد باز یزید لعین
[illegible] بسوی آهو براند که آن آهو را بگیرد آن آهو ناپدید شده و در آنجای
حصار نماند و یزید نیز بدرون حصار رفت آهو را نیافت و خواست که از
حصار بیرون آید که کوه آتش از گوشه حصار پیدا شده رو بطرف یزید لعین کرد
خواست که از جای بدر رود که از آنجا نیز آتش به یزید پلید هجوم آور شده القصه از
چهار طرف آتش بود که روی به یزید نهاده بود و یزید لعین در میان آتش واصل
[illegible] شد اما امرای یزید از پی آمدند خودشان را بر یزید رسانند و یزید را نیافتند اما آن
[illegible] یافتند که یزید واصل درک شده او مثل کوره حدادان بمثال کانون خاکش سوخته بود و از روی
[illegible] آواز هولناک بگوش یزیدیان رسید که نا گهان برآمد صدای بلند که ای قوم بد بخت ناهوشمند
[illegible] کین وادی شعله بار تمام یزید است خویش و تبار و این صدا را شنیده
[illegible] که زهره ایشان چاک شد القصه یزیدیان بشهر در آمدند و این حکایت را
[illegible] نگفتند و یزید علیه اللعنه را پسری داشت معاویه نام محب خاندان بود او را
[illegible] بامامت کردند که بر جای یزید بنشیند معاویه این تکلیف را قبول نکرده و نامه نوشته
[illegible] شاهزاده فرستاد که پدرم بد کرد که بعذاب جهنم گرفتار شد که من غلام و چاکر شاهزاده
[illegible] و محب خاندانم و مال یکساله ولایات خود را بجهت شاهزاده فرستاد و شاهزاده
[illegible] خوشحال شد و طبل بشارت زدند و به سپاه او دستور دادند و رخصت نمودند و امیر
مسیب و ابوطالب شهدای کربلا را با حضرت امام حسین علیه السلام زیارت
[illegible] رفتند بکنار فرات امیر مسیب برهنه شده و قدم در آب فرات نهاده و خود را
[illegible] از خون رزمگاه پاک گردانیده از آب بیرون آمده لباس و یراق را پوشیده
[illegible] آنجانب آب شهسواری استاده بود و او را طلب میکرد چون نیک نگاه کرد
[illegible] مردان علی ابن ابو طالب را مشاهده کرد و امیر مسیب بر مرکب سوار شده از آب گذشت

خود را بعلم دار یزیدیان رسانیده تیغ را چنان بر میان علمدار زد و علمدار را با علم
بچهار پاره گردانید و یزیدیان روی بگریز نهادند و عمر نحس علیه اللعنه دو چار ابراهیم ابن مالک اژدر
شد و خواست که بدر رود ابراهیم نیزه را حواله کرد و نیزه بر میان عمر نحس نشانده آتش آن
کرد و او را از بالای اسب بر کنده و بر زمین زده سرش جدا کرد و تیز رو عیار چون بر یزید پلید بر
ماهان دو چار و کشته خنجر خون آلود در دست داشت بر زیر اسب بر دیده
در حال سر شراب برید القصه آن خبر بر یزید علیه اللعنه رسید آن ناپاک بر جازه سوار شده با جمعی
و مردان حکم و با بعضی از خاصان بدر رفت اما خیمه و خرگاه و شتر و اسب و استر همه
بی صاحب افتاده بودند و سپاه شاهزاده یکشبانه روز میکشتند راوی گوید و
نعشهای کشتگان افتاده بودند و هر چند از پی یزید دویدن تاختند بآن حرامزاده نرسیدند
و سراپرده ها بزدند و شاهزاده اموال یزیدیان را بشیعیان آل محمد بخشیدند اما ابراهیم
سر عمر نحس را و ماهان سر تیز رو عیار را آورد و امیر مسیب سر علمدار را آورد شاهزاده
ایشان را در بر گرفت و نوازش فرمود تا از سر نو همه سر ایشان نثار کردند و بعد از آن
قرار گرفت و از رفاقت یزید پلید تأسف میخوردند اما یزید در روز پنجم بدمشق رسید چنانکه مردم شهر
نشدند آخر الامر با هزار حیله خود را بشهر دمشق پنهان کرده باز دمشق را بدست
بعد از آنکه شاهزاده و امیر مسیب یزید لعین را نیافتند با سپاه از دمشق بیرون
بقصد اینکه بر کربلای پر بلا رفته امام حسین علیه السلام را با شهدای کربلا زیارت
بطرف کعبه بروند از برای طواف خانه کعبه اما راوی چنین روایت کند که یزید پلید علیه اللعنه
از غصه امیر مسیب بمرض مرگ افتاده کارش بجان رسید بمرتبه که یکمثقال گوشت در بدن
شورش نمانده بود امرای وی تمام بگریه افتادند و گفتند ای یزید این غم ترا خواهد
حکیمان صاحب حکمتان گفتند که یزید پلید را بشکار باید رفت تا اینکه از این غم
دگر از این غم هلاک خواهد شد القصه طرح شکار انداختند و یزید پلید را از شهر
بردند و در صحرای دمشق بسیار گردانیدند و شکار کنان بمرغزار رسیدند و شکار
در آن مرغزار بود و در میان آن شکار آهوی پر خط و خالی بر یزید لعین دو چار

وقف گرفتن آن آهو کرده و آن آهو از نزد که بدر رفت و یزید از پی او
سپاه را اسب را در پی آن آهو سه چهار فرسنگ دوانید دید که اکنون آهو را بگیرد برابو تراب یان
نظر فایده القصه حصاری دید آهو در میان حصار رفته از نظر یزید دور شد باز یزید لعین
مرکب خود را بسوی آهو دوانید که آن آهو را بگیرد آن آهو ناپدید شد و در آنجای
حصار نماند و یزید نیز بدرون حصار رفته آهو را نیافت و خواست که از
حصار بیرون آید که کوه آتش از گوشه حصار پیدا شده رو بطرف یزید لعین کرد
و خواست که از جای بدرود که از آنجانب نیز آتش به یزید پلید هجوم آورد شده القصه از
چهار طرف آتش بود که روی به یزید نهاده بود و یزید لعین در میان آتش واصل
درک شد اما امرای یزید از پی آمدند که خودشان را بر یزید رسانند و یزید را نیافتند اما آن
جای یافتند که یزید واصل درک شده بود مثل کوره حدادان بمثال کانون خاکش سوخته بود از روی
هول آواز هولناک بگوش یزیدیان رسید که ناگه بر آمد صدای بلند ٭ کای قوم بدبخت ناهوشمند ٭
مرا اینکه این وادی شعله بار ٭ مقام یزید است خویش و تبار ٭ و این صدا را شنیده
آن غدر خانه که زهره ایشان چاک شود القصه یزیدیان بشهر در آمدند و این حکایت را
بکسی نگفتند و یزید علیه اللعنه را پسری داشت معاویه نام محب خاندان بود او را
تکلیف بامامت کردند که بر جای یزید بنشیند معاویه این تکلیف را قبول نکرده و نامه نوشته
بطرف شاهزاده فرستاد که پدرم بد کرد که به عذاب جهنم گرفتار شد که من غلام و چاکر شاهزاده
میباشم و محب خاندانم و مال یکساله ولایات خود را بجهت شاهزاده فرستاد و شاهزاده
خوشحال شد و طبل بشارت زدند و ماهی سپاه را دستور دادند و رخصت نمودند و امیر
مسیب و ابو طالب [2] شهدای کربلای پر بلا را با حضرت امام حسین علیه السلام زیارت
کرده رفتند بکنار فرات امیر مسیب برهنه شده و قدم در آب فرات نهاده و خود را
از خاک خون رزمگاه پاک گردانیده از آب بیرون آمده لباس و یراق خود را پوشیده
ناگاه از آنجانب آب شهسواری استاده بود و او را طلب میکرد چون نیک نگاه کرد
شاه مردان علی ابن ابو طالب را مشاهده کرد و امیر مسیب بر مرکب سوار شده از آب گذشت

۲ از اینجا زیارت منزل بمنزل روانه شده تا اینکه بکربلای معلا رسیده با گریه و زاری

وچشمش بر شاهزادان افتاده در حال پیاده شد و آن ورکاب شاه مردان را بوسید وامیرالمؤمنین
وامیرالمؤمنین علیه السلام دستش را بر سر و روی امیر مسیب کشیده و گفت ای مسیب
خدای تعالی ترا مزد دهاد و الحال محل آن است که خود را ازین غم و الم نجات دهی و خود را
بپارسائی در این سخن بودند که لشکر دیدند که امیر مسیب با آن سوار از نظر غایب شد چون لشکر
چنان بدیدند با سرعت تمام خود شاهزاده [illegible] رسانیده این احوال را
بیان کردند و شاهزاده چون این سخنان را بشنید پس بفرمود که مرکبش را حاضر کردند و سوار
شده آمدند بجای که امیر مسیب با آن سواره غایب شده بودند آوازی بگوشش شاهزاده
رسید که ای شاهزاده ازین حال دیدار تا بقیامت افتاد و شاهزاده بفرمود که در دم در آنجا
عمارتی بنا کردند و چون آن عمارت تمام شد از آنجا کوچ کرده متوجه بجانب مکه شد و در آنجا
جای که مسیب از آب گذشته با آن سواره غایب شده نام آنجا را مسمی کرده اسم گذاشتند
چشمه مسیب از آن وقت که مسیب غایب شد تا بالآن مشهور است که چشمه مسیب میگویند
معمور شدن این کتاب که مسیب نامه است در یوم پانزدهم جمادی الاخری التاریخ سنه ۱۲۳۶
در یوم شانزدهم شعبان ... روز پنجشنبه وفات پدرم
در یوم شانزدهم شعبان روز پنجشنبه وفات پدرم سنه ۱۲۶۱
در یوم شانزدهم شعبان روز پنجشنبه وفات پدرم
سنه ۱۲۷۶

